



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمر الکرما  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

تحقیق در

تفسیر ابوالفتوح رازی رحمۃ اللہ علیہ

(قصص)

جلد ۳

تالیف: مستر حفوی

بہ گوشتی انسٹیٹیوٹ اسلامی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی رحمه الله (قصص)

نویسنده:

عسکر حقوقي

ناشر چاپي:

موسسه علمي فرهنگي دارالحدیث

ناشر دیجیتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

۵	فهرست
۹	تحقیق در تفسیر ابوالفتح رازی رحمه الله (قصص) جلد ۳
۹	مشخصات کتاب
۱۰	اشاره
۱۶	مقدمه مؤلف
۱۶	اشاره
۲۳	شیوه خاص انشایی ابوالفتح در قصص
۲۷	وصف اجمالی نسخ خطی و عکسی
۲۷	اشاره
۲۸	۱. میکروفیلم شماره ۲۹۰۴ متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
۲۸	۲. میکروفیلم شماره ۲۹۰۳ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
۲۹	۳. میکروفیلم شماره ۲۹۸۰ متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
۲۹	۴. نسخه حسن زاده (ح)
۳۰	۵. نسخه خطی شماره ۸۱۱۱۶۳۷۸ کتابخانه مجلس شورای ملی
۳۲	۶. نسخه خاضع مورخ چهارشنبه از ماه ربیع الاول سال ۱۰۳۷ هـ
۳۴	۷. نسخه خطی ۲۰۴۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
۳۵	۸. نسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار
۳۶	۹. نسخه خطی شماره ۶۶۷۸۱ کتابخانه مجلس شورای ملی
۳۸	آدم
۵۲	هابیل و قابیل
۶۱	نوح
۷۹	هود
۹۰	صالح
۹۰	اشاره

۹۲	قصه ثمود و صالح و کشتن ناقه و هلاک ایشان
۱۰۴	ابراهیم
۱۰۴	اشاره
۱۲۷	احیا و اماته
۱۳۲	اسماعیل ذبیح
۱۳۷	الیاس علیه السلام
۱۴۵	لوط
۱۵۲	یعقوب و یوسف
۲۱۱	وصیت یعقوب علیه السلام
۲۱۱	مرگ یعقوب
۲۱۴	شعیب
۲۲۱	موسی
۲۲۱	خواب دیدن فرعون
۲۲۹	ولادت
۲۳۱	موسی بن عمران و کشتن قبطی
۲۳۵	ورود موسی به شهر مدین _ داماد شعیب
۲۴۱	خلع نعلین در وادی مقدس
۲۴۶	رسالت موسی و هارون و دعوت از فرعون
۲۵۸	هلاک فرعون
۲۶۳	معجزات موسی
۲۷۳	عذابهای الهی
۲۸۰	نزول تورات
۲۸۹	گوساله سامری
۲۹۴	نیرنگ سامری با بنی اسرائیل
۳۰۲	ایمان زن فرعون _ مؤمن آل فرعون
۳۰۸	مَنّ و سلوا _ تیه

۳۱۱	شنبه روز آسایش
۳۱۳	ماده گاو
۳۱۸	دیدار موسی و خضر
۳۲۲	موسی و قارون
۳۲۸	بلعم باعورا
۳۳۱	نقبای موسی: موسی و عوج بن عنق
۳۳۴	مرگ موسی و هارون و نبوت یوشع
۳۴۰	طالوت
۳۵۷	داوود علیه السلام
۳۶۳	سلیمان
۳۶۳	اشاره
۳۸۶	سلیمان و اسبان
۳۸۷	سلیمان در معرض امتحان خداوند
۳۹۰	بنای مسجد
۳۹۷	مرگ سلیمان علیه السلام
۴۰۰	سلیمان و شیاطین سحر و نیر نجات
۴۰۱	حکایت هزارستان و سلیمان علیه السلام
۴۰۳	ارمیا
۴۲۶	عزیر
۴۳۵	ایوب
۴۴۳	یونس
۴۵۲	پیامبران در انطاکیه
۴۵۷	داستان حزقیل
۴۶۱	زکریا و یحیی
۴۶۷	مریم
۴۷۳	عیسی

۴۹۴	ذو القرنین
۵۰۵	داستان اصحاب کھف و اصحاب الرقیم
۵۲۳	اصحاب الاخدود
۵۲۸	سیل عرم
۵۳۱	اصحاب فیل
۵۳۷	لقمان
۵۴۱	هاروت و ماروت
۵۴۵	اصحاب السبت
۵۵۱	اصحاب رس
۵۶۰	برصیصای راهب
۶۰۰	فهرست مطالب
۶۰۳	درباره مرکز



## تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی رحمه الله (قصص) جلد 3

### مشخصات کتاب

سرشناسه : حقوقي، عسکر، 1299 -

عنوان قراردادي : روض الجنان و روح الجنان

عنوان و نام پديدآور : تحقيق در تفسير ابوالفتوح رازي رحمه الله (قصص)/ تاليف عسکر حقوقي ؛ به کوشش مجتبي صحفي.

مشخصات نشر : قم: موسسه علمي و فرهنگي دارالحدیث، سازمان چاپ و نشر، 13 -

مشخصات ظاهري : ج.: جدول.

فروست : مجموعه آثار کنگره بزرگداشت شيخ ابوالفتوح رازي؛ 6، 7.

شابک : 35500 ريال (ج. 2) ؛ 39000 ريال (ج. 3)

يادداشت : فهرست نويسي بر اساس جلد سوم، 1384.

يادداشت : ج. 2 (چاپ اول: تابستان 1384).

يادداشت : کتابنامه.

يادداشت : نمايه.

مندرجات : ج. 2. احاديث

موضوع : ابوالفتوح رازي، حسين بن علي، قرن 6ق. روض الجنان و روح الجنان -- نقد و تفسير

موضوع : تفاسير شيعه -- قرن 6ق.

شناسه افزوده : صحفي، مجتبي، 1341 -

شناسه افزوده : ابوالفتوح رازي، حسين بن علي، قرن 6ق. روض الجنان و روح الجنان. شرح

شناسه افزوده : دار الحدیث. مرکز چاپ و نشر

رده بندي کنگره : 5/94BP/الف2ر 1300 9083ي

رده بندي ديويي : 297/1726

شماره کتابشناسي ملي : 1666813

ص: 1

**اشاره**











«لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ» (1)

مقدمه ای درون پرور برون آرای‌وی خردبخش بی خردبخشای در دهان هر زبان که گردانستاز ثنای تو اندرو جانست همه ملل و امم، که در نواحی و اقطار عالم پراکنده اند، هر يك تاريخی مخصوص به خود دارند و مبدأ آن از زمان پادشاهان بزرگ یا پیغامبران عالیقدر می باشد و چون میان اقوام و ملل در کیفیت تاریخ اختلاف زیادی است که با فاصله زمان درازی که با زمان ما دارند، با مطالب نادرست و افسانه آمیخته شده است، لذا قبول آن قصص جز از کتاب معتمد و یا خبری که با شرایط ثقہ توأم باشد، درست نیست. یکی از شقوق معارف قرآن مجید، قصص و تاریخ پیامبران سلف و اسم پیشین می باشد. پس از پیدایش علم تفسیر و توضیح معانی و مطالب قرآن، مفسران با استناد به احادیث و اخبار و روایات منقول از ائمه اطهار علیهم السلام و صحابه، به شرح و بسط بیشتر قصص انبیاء پرداخته اند. در قرن چهارم مفسرین در باب قصص قرآن به تحقیق و مطالعه برخاسته اند. بعضی از مفسران شیوه قدما پیش گرفتند و بر اساس روایات نخستین مفسرین



نوشتند؛ ولی برخی دیگر به تأویلات عجیب مبادرت کردند. (1) نخستین بار قصص قرآن به فارسی در ترجمه تفسیر طبری، که در نیمه قرن چهارم هجری به وسیله جمعی از علما و فقهای ماوراء النهر صورت پذیرفت، در دسترس مسلمانان قرار (2) گرفت. پس از آن در تفسیر اسفراینی که به تفسیر شاهپور (3) نیز شناخته شده و سپس در تفسیر (4) زاهد و سرانجام در تفسیر (5) سور آبادی، قصص قرآن به فارسی آورده شد و مسلمانان پارسی زبان از آن تفاسیر برخوردار شدند، در نیمه اول قرن ششم هجری تفسیر کبیر روض الجنان و روح الجنان تصنیف عالم بزرگ شیعه، الشیخ جمال الدین ابوالفتوح حسین بن علی بن محمد بن احمد بن الحسین بن احمد الخزاعی الرازی معروف به تفسیر ابوالفتوح رازی در بیست مجلد به زبان فارسی فراهم آمد. این تفسیر کبیر، که بر مذاق و مشرب تشیع تهیه و تدوین شده، در بر دارنده سرگذشت عبرت انگیز پیامبران پیشین از آدم ابوالبشر تا پیغامبر آخر الزمان است که در خلال تفسیر آیات قرآنی جای جای ترجمه احوال و شرح قصص و تاریخ انبیاء به چشم می خورد و مصنف دانشمند و عالیقدرش در گزارش تاریخ حیات پیغمبران و دعوت ایشان از مردمان و نقد مسائل تاریخی، صحیح را از سقیم و یقین را از گمان و ظن بیرون آورده، نظر واقعی خود را بیان داشته است.

1- رجوع شود به کتاب الحضارة الاسلامیة، ج 1، ص 327 به بعد.

2- تفسیر کبیر محمد بن جریر طبری، موسوم به جامع البیان فی تفسیر القرآن است که در زمان سلطنت منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی (جلوس 350 ق) توسط گروهی از علمای ماوراء النهر ترجمه شده است.

3- تاج التراجم فی تفسیر القرآن للأعاجم، معروف به تفسیر اسفراینی، تألیف شاهپور عماد الدین ابوالمظفر طاهر بن محمد الاسفراینی (متوفا به سال 471 ق).

4- لطایف التفسیر یادرواجکی از ابونصر احمد بن الحسن بن احمد الدارانی در سال 519 ق.

5- تفسیر سور آبادی از ابوبکر عتیق بن محمد نیشابوری.

می دانیم که در نوشتن تاریخ، تنها صداقت و امانت و اطلاعات کافی نیست؛ بلکه برای تنظیم آن هنری هم لازم است؛ یعنی مورخ باید بتواند با انشائی روان و ساده و مؤثر، گذشته تاریک را پیش چشم آیندگان مجسم و محسوس سازد. شیخ در تنظیم این تفسیر بزرگ و انشای داستانهای قرآن، که معرّف هنر و نشانه قدرت اوست، توفیق یافته است که با عبارات ساده و روان فارسی قصص قرآنی را بیان کند و در این نیت کوشیده است تا کلمات و تعبیرات را به جای خویش بنشانند و کتاب را برای فارسی زبانان فاضل و هم برای فارسی دانان کم مایه بسازد و بپردازد و از آرایش سخن آن چنان که مُخلّ معنی و سبب فراموشی مقصود است، بپرهیزد و آیات براعت و فصاحت و بلاغت را در سادگی و روانی و زیبایی انشای خود نشان بدهد، بی آنکه چون دیگر همزمانهای خویش به تکلف و تصنع در نثر دست یازد و خود نمایی را در فن سخن شناسی و سخنوری به گونه ای دیگر ارائه نماید. از این رو، مطالعه و مذاقه تاریخ پر هیجان پیشوایان حق از روی نوشته نویسنده پارسی گوی نغز گفتاری چون ابوالفتوح در خور توجه است که وی با اصالت و شیوایی نثر و با زبانی گشاده و دیدی فراخ به گزارش سرگذشت حیرت انگیز فرستادگان خدا پرداخته است. راست است که شیخ تفسیر خود را تنها برای به وجود آوردن يك اثر تاریخی تصنیف نکرده، اما چون این کار را در خلال تفسیر پیش گرفته، بر آن شده است که در شرح داستانها گرد زوایا و خبایا بگردد و تا آنجا که مقدور باشد، از تفصیل احوال انبیای گذشته و اوضاع عصر اسلامی چیزی فروگذار نکند و الحق از عهده این مهم نیز به خوبی بر آمده است. بنا بر آنچه گفته شد، تفسیر ابوالفتوح از نظر احتوای بر تاریخ و قصص انبیای عظام در خور اهمیت و شایسته تحقیق و تتبع بوده است. این تفسیر ارجمند مشتمل است بر تاریخ آفرینش جهان خلقت آدم، نخستین آفریده و فرستاده خدا تا رویدادها و حوادث عصر پیغمبر بزرگ اسلام

و نیز سوانحی که پس از آن بزرگوار میان پیروانش روی داد و به تفرقه مسلمانان منتهی شد. شیخ در این کار مهم بدون تردید تفاسیر بعضی از گذشتگان را پیش چشم داشت و مطالبی از آن منابع دینی و مآخذ تاریخی خوشه چین نموده و هم از اطلاعات عمیق و پردامنه خویش بهره ها گرفته و از آن روی که مردی ثقه و مورد اعتماد جهان تشیع بوده، با دقت نظر و صحت بیان تاریخ انبیا را نیز به رشته تحریر در آورده است. روا بود که مجلدی جداگانه و مستقل شامل بر تاریخ رسولان حق، آن هم به نثر ساده و زیبایی ابوالفتوح فراهم آید و در دسترس علاقه مندان قرار گیرد. اما دشواری چشمگیری در رسیدن به این مقصود در پیش بود و آن اینکه داستانهای برگرفته از تفسیر ابوالفتوح چنان نیست که خوانندگان ارجمند اکنون آن را در پیش چشم دارند؛ بلکه هر داستان به تفاریق، در خلال تفسیر آیات، جای جای در سوره های قرآن نقل و بیان شده که مؤلف این مجموعه به ناچار ضمن مطالعه بیست مجلد از تفسیر توفیق یافت که مطالب تاریخی را به طور پراکنده و با دقت و مراقبت لازم برگیرد و سپس به تنظیم و تلفیق آنها به شیوه ای که هر داستان مستقلاً با نظم و نسق تاریخی بیاید و بدان روش که در علم تاریخ مورد نظر است، فراهم شود. صعوبت و دشواری کار را همین بس که بعضی از قصص در سوره های مختلف و به طور پراکنده شرح شده که محض ارائه نمونه، مواضع یکی دو داستان را در تفسیر ابوالفتوح پیش چشم خوانندگان ارجمند می گذارد: داستان حضرت موسی بن عمران، پیمبر بنی اسرائیل در 34 سوره قرآن و در خلال تفسیر 143 آیه ذکر شده که نام سوره هایی از قرآن که متضمن داستان موسی علیه السلام است، به این شرح ذکر می شود: بقره، آل عمران، نساء، مائده، انعام، اعراف، یونس، هود، ابراهیم، اسراء، کهف،

مریم، طه، انبیا، حج، مؤمنون، فرقان، شعرا، نمل، قصص، عنکبوت، سجده، احزاب، صافات، غافر، سجده، حم شورا، زخرف، احقاف، الذاریات، نجم، صف، نازعات، اعلی. و نیز داستان حضرت نوح علیه السلام در 28 سوره قرآن و ذیل 122 آیه شرح و بیان شده است: آل عمران، نساء، انعام، اعراف، توبه، یونس، هود، ابراهیم، اسراء، مریم، انبیا، حج، مؤمنون، فرقان، شعرا، عنکبوت، احزاب، صافات، ص، غافر، شورا، ق، ذاریات، نجم، قمر، حدید، تحریم، نوح و بدین نمط قصص دیگر نیز در سوره ها و آیات متعدد آمده است. گرد آورنده این مجموعه با دقت فراوان همه موارد را از تفسیر بیرون آورد و آنها را به ترتیب و نظم تاریخی، یکی پس از دیگری قرار داد و زوائد و مکررات را بر انداخت تا از حجم بی تناسب کار بکاهد و بر آن شد که در تنظیم و تألیف قصص انبیا به الحاق و افزایش کلمتی از خود پردازد و همه داستانها را از آغاز تا به انجام، از خامه توانای نویسنده پارسی گوی چیره دست سده ششم هجری فراهم آورد. پوشیده نیست که رسیدن به این مقصود، بس دشوار می نمود. از بخت نیک، فضل خداوند مٔان و یاری ارواح طیبه فرستادگان بزرگوارش شامل حال شد. عسرت و دشواری از میان برخاست و سرانجام از قصص قرآن، آن بخش که به پیامبران پیشین اختصاص داده شده است، فراهم آمد و قصص عصر اسلامی به زمانی دیگر موکول شد. چون متأسفانه کوشش خاصی هنوز برای طبع دقیق تفسیر ابوالفتوح به کار نرفته و شاید علت آن هم عدم دسترسی به نسخ خطی کهنه و معتبر بوده است و با اینکه تفسیر شیخ چند بار تجدید طبع شده، مع هذا نه تنها کمکی به صحت طبع آن نشده، بلکه باعث رواج نسخ مغلوطی که به شتاب تحویل بازار شده نیز گردیده است. در آنچه از پیش طبع و منتشر شده باید گفت که عمل تصحیح و مقابله با نسخ

معتبر، چنان که سنت علمای قدیم و شیوه محققان امروزی است، انجام نگرفته و از این رو، تفسیر چاپی ابوالفتوح مورد اعتماد و اعتبار فضلالی حقیقی واقع نشده، نسخی مغلوط و آشفته فراهم شده بود که در دسترس عامه مردم قرار گرفته است. می دانیم که کاتبان به سبب عدم دقت و یا بی سوادی با اینکه در فن و هنر خوشنویسی چیره دست و ماهر و کار آمد بوده اند، دچار خطاهای فراوان شده اند و از روی گمان و حدس تغییرات و تحریفات نابجایی در دستنویسی نسخه های مخلوط از خویش به جای گذاشته اند. این اشکال تنها متوجه تفسیر ابوالفتوح رازی نیست؛ بلکه در مورد عده زیادی از متون زبان فارسی، که در طول چند قرن در ایران و یا در سرزمینهای خارج به طبع رسیده نیز چنین اشکالاتی فراوان به چشم می آید، و نشان می دهد که هنوز برای بیشتر این متون ارجمنند، طبع دقیق و صحیح و انتقادی، که با روش علمی مناسب و موافق باشد، صورت نگرفته و جا دارد که مؤلفان با بردباری خاص و با رعایت دقت و امانت کامل مطالب را از نسخه های کهن و معتبر فراهم آورند و سپس در دسترس علاقه مندان قرار دهند. کتاب حاضر، که دنباله تحقیقات مداوم چندین ساله نگارنده در تفسیر ابوالفتوح رازی است، بنا بر همین شیوه جمع و تألیف و تنظیم و تصحیح گردید. اساس کار بر چند نسخه کهنه و نو قرار داده شد و تا آنجا که مقدور و میسر بود، بر آن شد که قصص قرآنی را از این نسخه های معتبر بر گیرد و به نظم و نسق تاریخی در آورد و سپس به جامعه ادب پارسی عرضه نماید و نیز با همین نمونه نشان دهد که طبع انتقادی تفسیر با تهذیب بیشتری ضرورت کامل دارد. بر آنم که به یاری دادار پاک، پس از طبع فرهنگ لغات و مصطلحات تفسیر ابوالفتوح، به طبع منقح و انتقادی این تفسیر کبیر پردازد. امید است که به دو نسخه مخلوط دیگر از همین تفسیر، که خوشبختانه در کتابخانه های ایران سراغ دارد، دسترسی یابد. انفاس قدسیه و ارواح طیبه بزرگان دین را در این امر خطیر به یاری و مدد کاری

می‌طلبد و آرزوی قلبی خویش را در انجام این مسؤل پوشیده نمی‌دارد؛ باشد که به خواست خداوند بزرگ در این کار خطیر توفیق یابد! یکی از مفیدترین اقدامات برای احیای مبانی ملی آن است که پایه و اساس علوم ادبی استوار شود و برای کارهای تحقیقی ادبی، دست‌افزاری که در بایست است، آماده گردد تا محققان گرانمایه بتوانند بر مبنای نوشته‌های صحیح و منقح بزرگان ادب پارسی در مباحث لغت و دستور و جز آنها، بهتر و پرداخته‌تر بررسی و خوض نمایند و نظرات مستند خود را که به صواب مقرون باشد اظهار کنند. اگر بخواهیم به اساس ملیت خود، یعنی علوم و ادبیات خدمتی شایسته انجام دهیم، باید سخنان پخته و سخته بزرگان ادب پارسی زبان را بر اساس و مبنای صحیح نشر و در دسترس مطالعه و تحقیق جوانان دانش‌پژوه و محققان ارجمند قرار دهیم. این بنده را عقیده بر آن است که بزرگترین خدمت به ملت ایران و فرهنگ ایرانی، احیای آثار مهم گذشتگان اوست. کتاب حاضر به صورتی که فراهم آمده، یکی از آثار نفیس و گرانمایه یکی از پیشینیان ملیت پرور ماست که با شیوه خاصی به رشته انتظام در کشیده شده است. تنظیم قصص و تألیف کتاب حاضر از روی نسخه واحدی از نسخ مخلوط موجود میسر نگردید؛ زیرا هیچ‌یک از نسخه‌هایی که در دست بود، کامل نبود. پس در تنظیم و تألیف این کتاب، نه نسخه خطی و عکسی ناتمام از ابوالفتوح در دسترس قرار گرفت و در مواردی که یک یا چند نسخه مخلوط، قصص واحدی از تفسیر را متضمن بود، به مقابله و تصحیح انتقادی مبادرت ورزید و در ذیل هر داستان مأخذ نسخه را نشان داد و نیز نسخه بدلها را ارائه نمود. روی هم رفته خوانندگان ارجمند می‌توانند با مطالعه این مجلد و مقابله و مقایسه آن با نسخ مطبوع تفسیر ابوالفتوح به سهولت دریابند که اصالت و شیوایی نثر این تفسیر و روانی و زیبایی سادگی آن چگونه دستخوش تحریفات و تغییرات نابجا گردیده است.

## شیوه خاص انشایی ابوالفتوح در قصص

پیش از آنکه به وصف اجمالی هر يك از نسخ خطی و عكسی که مجموعه حاضر از روی آنها تنظیم و تألیف شده بپردازد، کلمتی چند در باب شیوه خاص انشایی ابوالفتوح می آورد و سپس نسخه هایی مخلوط را معرفی می کند.

شیوه خاص انشایی ابوالفتوح در قصص دو قرن پنجم و ششم هجری را باید دوره کامل ادبیات فارسی دانست. نویسندگان در این دو قرن درباره موضوعات گوناگون و متعدد، که در زمینه های مختلف علمی و ادبی و دینی و تاریخی و شرح احوال و تصوف، آثاری ارزنده به وجود آورده اند توانسته اند استادانه از عهده تألیف و تصنیف بر آیند و با پختگی کامل کتابهایی نفیس عرضه دارند. میزان اطلاع نویسندگان و توسعه روز افزون آن در این ایام کاملاً به چشم می آید و ابوالفتوح خود یکی از آن نویسندگانی است که با وسعت اطلاع و احاطه بر جمیع معارف اسلامی توانسته است تصنیف جامعی فراهم آورد. ابوالفتوح معاصر با عهد و زمانی است که نویسندگان در اظهار فضل و ارائه معلومات خویش دست به کار تکلفات صوری و استفاده از لغات تازی و صنایع لفظی و مانند آن بوده اند. اما وی در نهایت سادگی و روانی، کلام خدا را به شیوایی و فصاحت و اصالت در نثر کهنه پارسی و جزالت خاص آن ترجمه و تفسیر کرده است. آن چنان که از واژه های پارسی سره و خصوصیات دستوری قرن سوم و چهارم بی بهره نمانده و در این راه از دو تن از نویسندگان همزمان خویش، یعنی ابوالمعالی مترجم کليلة و دمنه بهرامشاهی و نظامی عروضی صاحب چهار مقاله، در تأثر از لغات و ترکیبات و قواعد زبان تازی و تأثیر آن در نثر تفسیر خود به دور مانده است؛ تا آنجا که از بسیاری جهات تفسیر وی لطافت و سادگی و روانی و زیبایی زبان کهنه فارسی را حفظ نموده و آن چنان که از دو اثر اخیر الذکر به صنایع لفظی و ترکیبات و لغات عربی آمیخته شده اند، تفسیر شیخ جز از طریق سادگی و بی پیرایگی قدم بر نداشته و پایه شیرین سخن فارسی را همچنان که بوده، نگه

داشته است. تفسیر ابوالفتوح در زمره ساده ترین و شیواترین آثار منشور قرن ششم به شمار می آید که از پیرایه هر نوع تکلف و تصنعی عاری است و دارای لغات فارسی لطیفی است که در قرنهای بعد، همه از میان رفته است و بسیاری از لغات پارسی، بدان معنی که وی به کار برده، در قرون پیش هم به کار برده نشده است. این همه تکلفات و صنایع، که از نثر پارسی رسیده و سرایت کرده، بسیاری از نویسندگان قرن ششم را آن چنان تحت تأثیر قرار داده که در اظهار فضل و نمودن قدرت خویش معانی عالی را فدای الفاظ نموده اند و یکباره همه دقایق سخن را از دست داده، به صرف خودنمایی و نشان دادن قدرت، به آوردن نثر مصنوع متکلف پرداخته اند. با اینکه تفسیر ابوالفتوح را به جهاتی باید در ردیف آثار علمی قرن ششم محسوب داشت و با وجود مطالب و معانی بزرگ و متنوعی که مصنف پیش چشم داشته و از نظر فهم و درک معانی و تحلیل و تجزیه و استدلال و استنباط آن مطالب پیچیده کلامی و فلسفی و الهی ناگزیر به بسط مقال و ورود در لغات و ترکیبات و اصطلاحات تازی بوده، با اینهمه جانب سادگی و روانی عبارات نگاه داشته شده و اگر گهگاهی اسجاع و تجنیس در خلال آن به چشم می آید باید منصفانه قضاوت نمود که آن نیز تصنعی نبوده و دور از اخلال معانی به روانی و سادگی بر گذار شده است و ما را گزیری نیست جز اینکه بگوییم نثر تفسیر ابوالفتوح، به ویژه نثر مربوط به قصص، نثری است مرسل به تبعیت و تقلید از نثر قدیم در صرف و نحو لغات پارسی و شیوه ترکیب و جمله بندی تألیف شده و بیشتر سبک کتابهای قرن پنجم و روش و سلیقه نویسندگان آن زمان را به کار برده. و بعضی تعبیرات و اصطلاحات و ترکیبات و لغات بعینه همان است که در کتب دو قرن پنجم و ششم دیده می شود. با اینهمه باید اظهار نظر نمود که شیخ نیز تحت تأثیر فارسی آمیخته به عربی، به ترجمه آیات قرآنی و تفسیر آن پرداخته و با سعی بسیاری که در انتخاب لغات



پارسی به کار برده، مع هذا نتوانسته است یکباره خود را از قید زبان تازی برهاند؛ چه کار وی ترجمه و تفسیر کلام الله بوده و این خود از کارهای نویسندگان همعصر و زمانش دشوارتر می نموده است؛ زیرا در این کار او مستقیماً با زبان عرب سر و کار داشته و ناگزیر بوده است که بعضی کلمات و اصطلاحات تازی را بکار برد. در مقام مقایسه این تأثیر و تأثر گوییم که ترجمه های فارسی او ملاک خوبی برای تشخیص میزان و مقدار ورود لغات تازی و واژه های پارسی است، در ترجمه آیات لغاتی چون: وحی، قاب قوسین، سدرۃ المنتهی، جنۃ المأوی، لات، عزّی، منات، سجده، آخرت، مهاجر، شیطان، کافر، مشرق، مغرب، ثلث، نبوت، زکات، قرض، عذاب، عزلت، قبر، هلاک، وعده، قرآن، استهزا، ملت، قسم، اطاعت، صالح، فضل، توکل، وکیل، وهن، فساد، رسول، استنباط، تکلیف، رحمت، شفاعت، تحیت، محاسب، منافق، اضلال، مهاجرت، دیه، صدقه، قاتل، غضب، تفتیش، جهاد، اسلحه، مجادله، فتوی، مکر، عدالت، نفس، وصیت، آیت، شکر، شاکر، بهتان، یقین، قصه، شک، ارث، مؤنت، عقد، حلال، حرام، عقوبت، ذبح، قمار، عفت، مرفق، مسح، غسل، قیامت، سلامت، قربانی، معجزه، توبه، جاهلیت، رکوع، نفقه، کفّاره، کعبه، انتقام، برص، حواریون، شرك، صبر، تقصیر، حشر، شفیع، ذریه، صراط، امانت، جن، اسلام، انس و... به چشم می آیند که یا معادل فارسی آنها در عهد شیخ وجود نداشته و یا این واژه ها به مراتب سهل تر از کلمات فارسی به کار برده می شده. این لغات به صورت اسمهای جامد و مشتق، مصدر مجرد و مزید و سه حرفی و چهار حرفی و موصوف و صفت و... آمده. در مقابل این لغات، که جنبه دینی دارند، واژه های پارسی سره نیز در ترجمه مستقیم آیات و یا در متن تفسیر و شرح قصص و داستانها دیده می شود که در جای خویش حائز اهمیت و در خور توجه است. این لغات یا در کتب آن زمان نیامده و یا

شیوه استعمال و استنباط معنی آن غیر از آن است که شیخ از آنها دارد. نمونه فراوان از این نوع واژه ها را در مجلد نخستین کتاب تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی نشان داده ام و نمونه های بسیاری دیگر در دست است که مجموعاً در مجموعه ای به نام فرهنگ لغات و مصطلحات تفسیر ابوالفتوح آماده چاپ گردیده است. اینک نمونه ای از لغات نادره تفسیر ابوالفتوح: آتش تاغ، آخرینان، آویخته، آبریز، ازک، آشکاره، اسفرد، انداخت، انزله کردن، انگله، بارانیدن، بجاردن، بسند کار، بشولیده، بهترینه، بهینه، بیدیدگی، بیختن، پاتهی، پرنجن، پاتیلچه، بی سامان کار، پایندان، پایدانی، پرستک، پس روی، تاسه، ترسکار، جائیدن، چراغ پای، چره، چسفان، چند گاهه، چندینی، خارناک، خفیدن، خوار، دختره، درختستان، درخت سنب، درزه، دستره، دوپسیده، راستیگر، راستینه، ژفکن، سازو، ستبره، سراسک، سنب، شیبازه، شیباییدن، فرستک، فروختار، فلانه، کال زار، کاهانیدن، کراتین، کش، کفیده، گلگیری، کنده گر، کوف، گاورس، گرز، گت، گرمگاه، گلینه، لاه گر، لبنک، لخشیده، مادینه، ماستینه، نورده، هازدن، هاشدن، هرشه، هشتده، هفتده، روانیدن، دروده کردن، دمش، چفته، بالان، جره، دستار خوان، رزیدن، افلاختن، رکو، دل دوری، پڑهان، فرودان، گریان، نان، تنک، اندبارها، اهر، یاسه، مهرک، زور، نماز کنی، هنجمک، وامیار، گلو، گرفت، چشم افسای، باژاستان، انگشت، دستار خوان، گربان، شناس، بسودن، سرپوشیده، بهی، هوا گرفتن، سنگ موی، کم دانان، سلامگاه، مهترک، بینی دره، نهادگی، ورزا، واپس، تخته بند، باجبان. در حقیقت ترکیبات فارسی و عربی که در تفسیر ابوالفتوح دیده می شود؛ از ویژگیهای نثر شیخ است و پیشینیان او نه بدان صورت ترکیباتی آورده اند و نه بدان معنی که وی استنباط کرده و به کار برده، استعمال کرده اند و از این روست که نثری شیوا و تا حد مقدور بر کنار از تکلفات الفاظ تازی است و لطافت و روانی همراه با جزالت و استواری کلام در آن به خوبی محسوس است.

در باب نثر ابوالفتوح باید گفت استناد و استشهاد به احادیث و اخبار، اگر چه لازمه هر تفسیری است، ولی تمثیل و توسل به اشعار و احادیث از نظر زیبایی کلام و هنر نمایی، مخصوص همین عهد است و در تألیفاتی نظیر چهار مقاله و کلیله و دمنه به حد وفور دیده می شود. در آثار متقدمان آوردن شواهد شعری و احادیث مرسوم نبوده است، مگر حدیث و یا شعری که با مطلب و موضوع کتاب بستگی و ارتباط داشته باشد. شیخ در اثنای تفسیر، اشعار عرب و احادیث پیامبر صلی الله علیه و آله و ائمه علیهم السلام را به ناچار آورده و بسیاری از احادیث و برخی از اشعار را به نثر روان و شیرین خویش ترجمه کرده است. فواید لغوی و نکات دستوری و لطایف و دقایق ادبی در این داستانها کم نیست، لیکن چون بحث در آنها در مجلد نخستین این کتاب در فصل مربوط به «سبک و خصوصیات دستوری و لغوی و املائی» به شرح آمده است، لذا تکرار آن جایز ندید و علاقه مندان را به مطالعه آن کتاب راهنمایی می کند. با این همه، محض جلب توجه صاحبان نظر به اهمیت تفسیر کبیر ابوالفتوح، بعضی از لغات و ترکیباتی که در این تفسیر به کار رفته است، استخراج گردید و در آخر کتاب جای داده شد تا مورد استفاده قرار گیرد. معانی لغات، چنانکه در فرهنگها (1) ضبط شده و یا از فحوای کلام و سیاق عبارت استنباط گردیده؛ فراهم آمد که خوانندگان را در قرائت و فهم مطالب این کتاب یاری نماید.

وصف اجمالی نسخ خطی و عکسیمی تأخرترین نسخه خطی اما ناقص که بدان دسترسی داشتم، متعلق است به کتابخانه آستان قدس رضوی به شماره 136 که از اوایل سوره مزمل تا آخر قرآن را شامل

1- مانند برهان قاطع مصحح دکتر معین و غیاث اللغات و فرهنگ معین.

**1. میکروفیلم شماره 2904 متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران****2. میکروفیلم شماره 2903 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران**

است و در سال 557ه توسط ابوزید بندار بن محمد بن الحسین بن الحسن بن محمد بن یونس البراوستانی تحریر و استنساخ شده و نسخه های دیگر متعلق است به قرون هفتم و هشتم تا قرن یازدهم هجری. در چند مورد معدود برای تکمیل و اتمام داستان از نسخه مطبوع سال 1315ش که خود از روی نسخه خطی کتابخانه سلطنتی تهران و کتابخانه آستان قدس رضوی در مشهد آماده طبع شده، استفاده نمود. نسخه خطی کتابخانه سلطنتی از روی نسخه ای مخطوط، که در سال 947ش کتابت یافته، دستنویسی شده است. گاهی مطالب يك داستان از روی دو نسخه مخطوط فراهم و تکمیل گردید و زمانی برای اتمام آن از نسخه های خطی و چاپی مدد گرفت. اکنون به طریق اجمال به وصف هر يك از نسخ خطی و عکسی که کتاب حاضر از روی آنها تنظیم و تألیف شده، می پردازد:

1. میکروفیلم شماره 2904 متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران عکسی که از روی این میکروفیلم تهیه شد، مربوط است به نسخه خطی شماره 136 کتابخانه آستان قدس رضوی که در سال 557ه توسط ابوزید بندار بن محمد بن الحسین بن الحسن بن محمد بن یونس البراوستانی تحریر و استنساخ شده و مشتمل است بر اوایل سوره مزمل تا آخر قرآن این نسخه به شماره عمومی 1338 در کتابخانه آستان قدس ثبت شده و در سال 1067ه آن را وقف نموده اند، دارای 217 ورق، 434 صفحه و در هر ورق نوزده سطر و به قطع 12×18 سانتی متر است.

2. میکروفیلم شماره 2903 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران از روی همین میکروفیلم نسخه ای عکسی، که دارای 334 ورق و 688 صفحه و در هر صفحه بیست سطر است، تهیه شد.

### 3. میکروفیلم شماره 2980 متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

#### 4. نسخه حسن زاده (ح)

این نسخه به خط نستعلیق است و در سال 1140ه توسط نادرشاه افشار، سردودمان سلسله افشاری، وقف آستان قدس رضوی گردیده است. شماره آن 130 و شماره عمومی 1337 و به قطع 19 × 20 سانتی متر است. متضمن بر تفسیر ابوالفتوح از آیه 59 سوره مانده تا آخر آیه 96 سوره اعراف. چند تاریخ در این نسخه دیده می شود که عبارت اند از پنجم محرم 1104 و 1140 و 1127 و رمضان 1266 هجری. قسمت دیگر همین نسخه به قطع و خصوصیات اوراق نخستین مشتمل بر تفسیر آیه 107 سوره انعام تا آخر آیه 170 سوره اعراف.

3. میکروفیلم شماره 2980 متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نسخه عکسی که از روی میکروفیلم شماره 2980 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فراهم شد، مشتمل است بر 130 ورق که 260 صفحه باشد، هر صفحه 23 سطر. متضمن قسمتی از نسخه مخطوط تفسیر ابوالفتوح، از آغاز سوره حجرات تا آخر سوره جمعه یعنی تفسیر 67 سوره آخر قرآن، که در سال 1072ه به خط نستعلیق تحریر یافته و دارای 427 ورق است، به قطع 16×28 سانتی متر، و در هر صفحه 32 سطر نوشته شده، در سال 1329 وقف کتابخانه آستان قدس رضوی گردیده و تحت شماره 7694 ثبت شده است.

4. نسخه حسن زاده (ح) این نسخه متعلق است به یکی از محترمین شهرستان آمل از استان مازندران و مربوط است به قرن هشتم و نهم هجری و در اختیار فاضل ارجمند آقای محمد تقی دانش پژوه، دانشیار محترم دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران، بوده که به لطف خاص خویش آن را در دسترس مطالعه اینجانب قرار داده اند.

## 5. نسخه خطی شماره 81116378 کتابخانه مجلس شورای ملی

در درون جلد این نسخه نوشته شده که ملك علامه ادیب سید میرزا قوام الدین محمد حسینی است و این همان کسی است که در اجازه مرحوم آقا سید عبداللّه خرازی ترجمه اش مذکور و دارای تألیفات و منظومات عدیده مانند نظم لمعه و زبده و کافیه و شافیه است که بعضی از آنها به طبع رسیده اند. و در ذریعه، ج 1، ص 274 فرموده است تمام این تفسیر روض الجنان است و يك جلد شامل تفسیر بنی اسرائیل تا آخر زمر به قطع بزرگ در تهران نزد سلطان المتکلمین آورده است و شاید از مجلدات همین دوره و به همین خط بوده است. این نسخه دارای 697 صفحه و به قطع 5/36x5/24 سانتی متر است. سه صفحه از این نسخه افتاده و با کاغذ جداگانه صحافی شده است. کاغذ سمرقندی، جلد تیماج و مورخ به شانزده شهر ربیع الاول... دنباله عبارت ناخواناست. آخرین آیه از سوره عمران که در این نسخه آمده: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ». در همین صفحه یادداشت شده: «به تاریخ 20 شهر ذی قعدة الحرام سنه 1127». این نسخه هنوز فهرست نشده است.

5. نسخه خطی شماره 81116378 کتابخانه مجلس شورای ملی این نسخه، که به قطع 36x23 سانتی متر است، دارای 671 ورق و در هر صفحه 31 سطر است. جلد آن از تیماج و کاغذ دولت آبادی و قطع رحلی است و ده جلد یا ده جزء نخستین تفسیر را شامل است و در سال 1057 ق توسط شخصی به نام «غلامعلی» نوشته شده است. در آخر جزء ششم ضمن نقل عباراتی، که در پشت نسخه اصلی بوده و به این نسخه نقل شده، می نویسد که تاریخ کتابت نسخه اصل سال 615ه بوده، و هر که پس از آن تاریخ از روی نسخه اصل استنساخ کرده، یادداشتی از خود به جای

گذاشته و در آن تاریخ استنساخ را نیز تصریح کرده است: «صورة خط الكاتب من هذه المجلدة من نسخة الاصل في ذيلها اتفق الفراغ من نسخة ظهيرة يوم الاربعاء التاسع من شعبان المبارك سنة خمس عشرة و ستمائة على يدى اضعف عبداللّه و احوجهم الى رحمة مولاه ابى عبداللّه الحسين محمد بن الحسين المدعو حاجى بخط حامد الرية و مصلياً على نبيه و داعياً لصاحبه بورك له فيه». در رمضان سال 756هـ بار دیگر از نسخه اصل مورخ به 615، توسط ابوالحسين محمد بن حيدر الخزرجى القمى استفاده شده است، بدین شرح: «ايضاً و استفاد منه العبيد الفقير الى الله تعالى ابوالحسين محمد بن حيدر الخزرجى القمى اعانه الله داعياً مترجماً أوائل شهر الله المبارك رمضان من سنة ست و خمسين سبعمائة هجرية». بار دیگر در سال 891 نسخه ای دیگر از روى نسخه اصل (615هـ) فراهم شده است: «و استفاد منه و استنسخ و طالع و اطلع على فوائده المذنب المحتاج الى رحمة ربه القوى محسن بن رضى الدين محمد الحافظ المصدر الرضوى في الروضة الرضوية على صاحبها السلام و التحية في محرم الحرام سنة 891 غفرالله ذنوبه». و نیز در ماه محرم سال 606 کاتب دیگری از روى آن استنساخ نموده است: «ايضاً انتسخ من اوله الى آخره و كتب ابو عبداللّه بن على بن ابى عبداللّه... في تاريخ محرم ست و ستمائة». در این تاریخ اسقاطی رخ داده است و سال 606 درست به نظر نمی آید؛ زیرا نسخه اصل در سال 615هـ تهیه شده و تاریخ استنساخ نمی تواند بر تاریخ اصل نسخه مقدم باشد. سپس در سال هزار هجرى نسخه اصل، يعنى نسخه سال 615، به دست قاضى

## 6. نسخه خاضع مورخ چهارشنبه از ماه ربیع الاول سال 1037ه

نورالله شوشتری در شهر لاهور افتاده و مدتی قریب به سه ماه صرف مرور و مطالعه و مقابله آن نموده است. عبارتی که درین باب در پشت صفحه نخستین جزء هفتم آمده چنین است: «قد وفقنی الله تعالی لمقابلة هذه المجلد و مطالعتها في قریب من ثلاثة اشهر اخرها شهر رجب المرجب من سنه الف و كان ذلك في دار السرور لاهور صینت في ظل واليها عن الافات و الشرور و انا الفقير الى رحمة ربه الغنی نورالله بن شریف بن نورالله الحسینی المرعشی الشوشتری عفی الله عنهم و حشرهم مع النبی و آله الطاهرين». و نیز در صفحه 802 نسخه حاضر این عبارت یادداشت شده است: «هذه المجلد كالمجلد السابق منقول من نسخة الاصل الذي وقفها على الروضة الرضوية الرضوية على مشرفها الف سلام و تحية مرحوم المرتضى الاعظم السيد علاء الدين بن سيد مظفر بن سيد علاء الدين اثير من اولاد حمزة بن الامام موسى كاظم عليه السلام في خامس ذیحجة الحرام سنة سبعین و ثمانمئة». در این نسخه همه آیات به خط ثلث و ترجمه فارسی آنها به خط نسخ با شنجرف نوشته شده است. بسیاری از اوراق سوراخ شده و برخی از آنها وصالی گردیده است.

6. نسخه خاضع مورخ چهارشنبه از ماه ربیع الاول سال 1037ه این نسخه به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران متعلق است و هنوز فهرست نشده و به قطع  $17 \times 4/27$  سانتی متر است. مجموعاً چهار جلد است به این خصوصیات: 1. از آغاز تفسیر تا اول آیه «وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ...». در صفحه آخر این مجلد نوشته شده: «هذا آخر المجلدة الاولى و يتلوه في الثانية قوله تعالی: (وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ إِنَّ



اللَّهِ يَا مُرْكُمُ أَنْ تَدْبَحُوا بَقَرَةً» . و وقع الفراغ من كتبه يوم الربعاء من شهر ربيع الاول سنة الف و سبع ثلثون. تم». پنج مهر در صفحه اول دیده می شود: مهر: ابوطالب بن احمد نورالدين حسين طباطبائي؛ مهر: مرید پادشاه عالم گیر شفیع خان؛ مهر: اعتصام الملك 1202؛ مهر: میر ابراهیم علی خان سنه 1231؛ مهر: اعتضاد الدوله 1256. ب) مجلد دوم از تفسیر آیه «وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ...» و شروع و به تفسیر آیه «وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ تَفَرَّقُوا وَاخْتَلَفُوا مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَهُمُ الْبَيِّنَاتُ وَأُولَئِكَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ» ختم می شود. در حاشیه چند برگ به آخر مانده، نوشته شده: «تفسیر بعض آیات از این مقام تا آیت «وَإِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ» \_ الآیه از اصل ساقط شده». و در صفحه آخر کتاب چنین آمده است: «و هذه المجلدة الرابعة و يتلوه في المجلد الخامسة قوله تعالى «يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ» . ان شاء الله تعالى و به الثقة و الحمد لله الشاكرين و الصلوة على محمد و آله الطاهرين». ج) در درون جلد چنین یادداشت شده: «صورة ما كان مكتوباً على ظهر المجلد الخامسة من نسخة الاصل الاصل \_ المجلدة الخامسة من روض الجنان و روح الجنان في تفسیر القرآن جمعها الشيخ الاجل الامام العالم جمال الدين قطب الاسلام فخر العلماء شرف الائمة ابو الفتوح الحسين بن على بن محمد بن احمد الخزاعي حرس الله علوه و كبت عدوه بمحمد

## 7. نسخه خطی 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

وآله الطاهرين في شهر ربيع الثاني سنة تسع وتسعون وتسعمائة - سبع وخمسون الف - سنة ثمان وستين الف». در صفحه آخر چنین نوشته شده: «تمت المجلدة الخامسة و يتلوه في السادسة ان شاء الله تعالى قوله تعالى: «فَكَيْفَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ» - الآية - «بِمَا قَدَّمْتُمْ أَيْدِيَهُمْ» - الآية، و الحمد لله حمد الشاكرين و الصلوة على محمد و آله الطاهرين». این مجلد از آیه: «يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ» - الآية شروع و به آیه «وَ إِذَا قِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا إِلَى مَا أَنْزَلَ اللَّهُ...» ختم می شود. (د) این مجلد از آیه «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ» - الآية شروع و به آیه «مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً وَ اللَّهُ يَقْبِضُ وَ يَبْصُطُ وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ» تمام می شود. در صفحه آخر یادداشت شده: «تمت المجلدة الثانية و يتلوه في الثالثة قوله: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ» - الآية، انشاء الله و به الثقة». کاتب نسخه اصل که این نسخه از روی آن تهیه گردید حسن بن علی بن الفضل العمیدی المکنی بابی الیمین می باشد و در آخر نسخه چنین ضبط شده: «کتبه الحسن بن علی بن ابی الفضل العمیدی المکنی بابی الیمین حامداً مصلياً» و در حاشیه نوشته شده: «هذا صورة ما كان في آخر هذا الجزء من نسخة الاصل المنقول عليها».

7. نسخه خطی 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران این نسخه در قرن هشتم و یا نهم هجری تهیه شده، در درون جلد این عبارت آمده است: «هو العليم الجزء الاول و الثاني و الثالث من كتاب روض الجنان و روح الجنان في تفسير القرآن. جمعه علامة العالم الشيخ جمال الحق و الملة و الدين ابوالفتوح

## 8. نسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار

المکی الخزاعی الرازی (قدس الله روحه و روح الله فتوحه)». در گوشه دیگر همین صفحه نوشته شده: «هو من مستملكات اقل الطلبة ابوالحسن امامی. مهر ابوالحسن». در این نسخه، کاتب آیه ها را درشت تر نوشته، عنوان با شنگرف آمده. قطع کتاب 29×5/18 سانتی متر است، کاغذ سمرقندی و جلد مقوا و کتاب دارای 417 برگ است، کمی پایین تر این عبارت دیده می شود: «هو مالک الملک انتقل هذا الكتاب الشريف العزيز الكريم الى العبد الضعيف الراجی الملك الرحيم». امضا و نام مالک آن پاک شده و ناخواناست. افتادگی های این نسخه در سده یازدهم کامل شده است. چند بیت شعر به طور ناقص در حاشیه یادداشت شده و نیز عبارتی ناقص در ذیل صفحه مرقوم گردیده است. نسخه حاضر متضمن تمام سوره بقره و قسمتی از آل عمران است: «تُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ... لَا يَتَّخِذِ الْمُؤْمِنُونَ الْكَافِرِينَ»، عبارت زیر در درون جلد یادداشت شده: «عدد سورة القرآن مائة واربعة عشر سورة وآياته ست الف وستمائة وست وستون آية ألف منها أمر وألف النهی والف آية وعد والف آية وعيد والف آية عبر وامثال والف آية قصص واخبار وخمسائة حلال وحرام ومائة دعاء وتسبيح وستون آية ناسخ ومنسوخ».

8. نسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار این نسخه که به شماره 2034 کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ثبت شده، دارای 227 ورق، هر صفحه هفده سطر به قطع رحلی کوچک (25×5/19 سانتیمتر) دارای جلد چرمی و کاغذ اصفهانی است و سپهسالار آن را وقف کتابخانه مسجد نموده است. مشتمل است بر تفسیر سوره یوسف تا پایان سوره بنی اسرائیل. متن به

### 9. نسخه خطی شماره 66781 کتابخانه مجلس شورای ملی

خط زیبای نسخ و آیه‌ها به نسخ جلی و ترجمه فارسی آیات بخش به بخش با آیات مربوط به آن نوشته شده است. نام کاتب و سال کتابت در این نسخه به چشم نمی‌خورد. مرحوم سپهسالار این نسخه را به نام «قدری از تفسیر گازی» وقف کتابخانه مسجد نموده، ولی بنا بر آنچه ابن یوسف در فهرست کتابخانه دانشکده معقول و منقول و مدرسه عالی سپهسالار متذکر شده، وی پس از مطالعه متوجه شده که قسمتی از تفسیر ابوالفتوح رازی است، نه تفسیر گازی.

9. نسخه خطی شماره 66781 کتابخانه مجلس شورای ملی این نسخه هنوز فهرست نشده و مشتمل است بر مجلد سوم از تفسیر ابوالفتوح رازی و در قفسه شماره 6655 کتابخانه مجلس شورای ملی گذارده شده است. آغاز این جلد سوره مریم و تا دو ثلث از سوره احزاب را متضمن است. آیات با خط قرآنی در بالای صفحات و گاهی در حاشیه راست و چپ نگاشته شده، به مقدار يك يا دو و یا سه و چهار سطر. ترجمه آیات با مرکب قرمز و ذیل آیه نوشته شده، در متن صفحات آیه‌ها با مرکب قرمز و شرح و تفسیر با مرکب مشکی نگاشته شده، این نسخه دارای 212 برگ: چهار صد و بیست و چهار صفحه و به قطع 18×33 سانتی متر، هر صفحه دارای 30 سطر، در درون جلد چنین نوشته شده: «بسم الله خير الاسماء، قد انتقل ما بيع الصحيح في ملكي و كيف اقول ملكي و لله ملك السموات و الارض اشتریت لولد الاغر سيد حسين طول الله عمره تاريخ شهر ذیحجه الحرام 1244 اقل السادات سيد هاشم واعظ کابلی الهروی. زد توفیقاتی و بلغ عمری و عمر احسانی الی مائة و عشرين سنه بجاه محمد و آله الطاهرين. مهر عبده المتوکل علی الله الغنی السيد هاشم الحسينی». این نسخه به خط شهاب الدین فراهم آمده، در صفحه آخر که به تفسیر آیه

«تَحِيَّتُهُمْ يَوْمَ يَلْقَوْنَهُ سَلَامٌ» خاتمه می پذیرد، چنین یادداشت شده: «بارالها مغفرة کن کاتب این کتاب را و مالکش و قاری را به حرمت محمد و آل محمد سلام الله عليهم». گر به هم برزده بینی خط من عیب مکنکه مرا محنت ایام به هم برزده کرد کاتب شهاب الدین. اثر پنج مهر. عبده المتوکل علی الله الغنی السید هاشم الحسینی». از خداوند عالم سپاسگزارم که این دلشده دلخسته به مدد لطف بیکرانش به جمع و تألیف و تصحیح این مجموعه توفیق یافت. تسهیلات فراوانی که اولیای محترم کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و کتابخانه مجلس شورای ملی و کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار برای این بنده فراهم آورده اند، همه وقت مشکور و مورد امتنان است. از مسئولان و کارکنان محترم چاپخانه دانشگاه تهران سپاسگزارم که با دقت به طبع این مجموعه پرداخته اند. سپاس فراوان به همسر ارجمند و مهربانم، که در تأمین وسایل فراغت بال و آسایش خاطر من بیش از همه وقت سعی کافی به کار برد و مرا با انجام دادن این خدمت موفق گردانید. به پایان رسید مقدمه جلد سوم از کتاب تحقیق در تفسیر ابوالفتح رازی به خامه این دلخسته در مانده، روز دوشنبه پنجم آبان 1348 ش مطابق با روز میلاد با سعادت حضرت قائم علیه السلام (پانزدهم شعبان 1389 ق مصادف با پنجاهمین سال زندگی راقم این سطور) در باغ واقع در روستای شخصی، شیروانه از دهستان اسفندآباد، بخش قروه کردستان. عسکر حقوقی

## آدم

آدم (1) پیش از آدم علیه السلام در زمین جماعتی بودند. ایشان را جان خواندند. (2) ایشان در زمین فساد کردند و خون به ناحق ریختند. خدای تعالی فریشتگان را بفرستاد تا ایشان را از زمین برانند و هلاک کردند. (3) خدای تعالی پیش از خلق آدم خبر داد که من در زمین خلیفتی خواهم کردن که فرزندان او در زمین فساد و خون ناحق کنند. ایشان این بر سبیل تعجب بگفتند که تو قومی چنین را به پادشاه (4) زمین خواهی کردن و ما مسبحان درگاه تو و مقدسان حضرت تو؟ (5) خدای تعالی گفت: من آن دانم که شما ندانی (6) از نفاق (7) ابلیس. قتاده و حسن بصری گفتند: چون خدای تعالی آغاز خلق آدم کرد فریشتگان گفتند، خدای (8) تعالی خلیفتی خواند آفریدن، همانا ما ازو عالم تر باشیم و گرامی تر به نزدیک او. 9 پس چون خدای تعالی آدم را بیافرید و عقلش تمام کرد علم به آن مواضعه (مواضعت) در وی آفرید تا چون خبر داد آدم را از آن خبر فایده گرفت و علمش

- 
- 1- این داستان از نسخه خطی حسن زاده و خاضع و نسخه خطی 130 کتابخانه آستان قدس انتخاب و تنظیم شد و با نسخه خطی 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مقابله و تصحیح شد.
  - 2- «وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارٍ...». حجر (15): آیه 27.
  - 3- براند و هلاک کردند.
  - 4- پادشاه.
  - 5- روض الجنان، ج 1، ص 199.
  - 6- همان، ص 200.
  - 7- «از نفاق ابلیس» ندارد.
  - 8- خدای ما.

حاصل شد به آن لغت. پس خیر داد او را به دیگر لغت ها تا این را بدان (1) استدلال کرد (2) ... و این [قول] ابوهاشم است و جماعتی محققان و ابوالقاسم بلخی گفت: خدای تعالی خیر داد آدم را به این نامها و آدم یاد گرفت آن را به مدتی نزدیک از فهمی (3) و حفطی که خدای تعالی داد او را. پس باقی اسما (4) را بر آن قیاس کرد تا (5) هر چه مشاکل آن مسما بود، اسمی می نهاد آن را که لایق او بود. (6) گفتند: برای آتش آدم خواند که او را از ادیم زمین آفرید و بعضی دگر گفتند برای آنکه لون او به اُدمه و سُمره مایل بود. و آدم در تازی سیاه گونه باشد و صاحب کتاب العین گفت: اُدمه در مردم سپیدی بود با اندکی (7) سیاهی و درشتر و آهو سپیدی (8) بود. (9) عبدالله عباس گفت: اسمای اجناس بیاموخت او را کالجن و الانس و البقر و الغنم؛ چون آدمی و پری و گاو و گوسپند. و روایتی دگر از ابن عباس آن است و قتاده و مجاهد و سعید جُبیر که: مراد نام همه چیزهاست حتی الْقُصْعَةَ و الْقُصَيْعَةَ، تا باز آموخت آدم را که این کاسه بزرگ است و آن کاسه خرد (10) است. 11 بیشتر مفسران بر آن اند که به لغت تازی آموخت او را، و بعضی دگر گفتند به همه لغتها خبر داد او را و آدم علیه السلام همه لغتها و زبانها دانستی و بدان سخن گفتی... بیشتر مفسران و اهل علم بر آنند که بیافرید و حاضر کرد و عرض کرد و گفت: نام این چیزها چیست؟ بگوی اگر دانی. 12

- 1- بر آن.
- 2- روض الجنان، ج 1، ص 201.
- 3- مهضمی.
- 4- آسمان.
- 5- با هر که.
- 6- به اندک.
- 7- سپید بود.
- 8- روض الجنان، ج 1، ص 202.
- 9- خورد.
- 10- همان، ص 203.

اگر شما راست گوی (1) در آنچه گفتی (2) که بنی آدم در زمین فساد کنند و خون ناحق ریزند. (3) در اخبار چنین آمد که چون خدای تعالی خواست تا فضل آدم به فریشتگان نماید، بفرمود تا منبری در آسمان هفتم بنهادند و بر بالای آن کرسی قدس بنهادند و فریشتگان را حاضر کرد و آدم را فرمود تا بر آن منبر شد و بر سیبل امتحان فریشتگان را گفت: (4) «أَتَيْتُونِي بِأَسْمَاءٍ هُوَ لَاءِ (5)». (6) سالیان دراز است تا شما این چیزها می بیند. مرا خبر دهی به نام این چیزها، اگر دانی. (7) ایشان به عجز و قصور اقرار دادند که [«لَا عِلْمَ لَنَا»] ما را علمی (8) نیست، جز آنکه تو آموختی ما را از تسبیح. [خدای تعالی گفت:] اکنون بدانستی که نمی دانی (9). خدای تعالی گفت که شما نمی دانی از او پرسسی (10) تا شما را خبر دهد. ایشان خواستند. خدای تعالی گفت: خبر ده ایشان را به نامها ایشان. آدم علیه السلام ایشان را خبر داد به نامهای ایشان و نامهای چیزها حتی الهَنَّةِ و الهُنَيْيَّةِ، و این کنایت باشد از چیزها حقیر. خدای تعالی گفت: استحقاق آدم خلافت را معلوم شد شما را که فریشتگانید؟ گفتند: آری، ای خدای ما. گفت: همه سجده کنی [کنید] او را، سجده تعظیم و توقیر. همه فریشتگان سجده کردند و ابلیس در میان ایشان بود. او سجده نکرد. خدای تعالی او را گفت: چرا سجده نکردی او را؟ گفت: برای آنکه من از او بهترم. گفت: چرا بهتری؟ گفت: برای آنکه تو مرا از آتش آفریده ای و او را از خاک. خدای تعالی او را براند و بر او لعنت کرد و از صف فریشتگان بیفکند او را و در آسمانش رها کرد.

1- راست گویید.

2- گفتید.

3- روض الجنان، ج 1، ص 204.

4- گفتم.

5- هؤلای.

6- سوره بقره(2): آیه 31.

7- دانید.

8- علم.

9- بدانستی که نمی دانید.

10- پرسید.



آنکه فریشتگان را فرمود تا منبر آدم برگرفتند و او را هفت آسمان بگردانید (1) تا عجایب هفت آسمان بدید به مقدار صد سال. آنکه اسپه از مشک اذفر بیافرید و او را دو پر داد از در و مرجان و فرمود آدم را تا او بر آنجا نشست و در آسمانها می گردید و بر افواج فریشتگان سلام می کرد و می گفت: «السلام علیکم ورحمة الله یا ملائكة الله». ایشان در جواب می گفتند: «وعلیک السلام ورحمة الله وبرکاته یا خلیفة الله». خدای تعالی گفت آدم را، من این سلام، تحیت تو و فرزندان تو کردم تا به قیامت. و رسول ما (2) گفت: «السلام تحية لملتنا و امان لذمتنا». و در خبری آمد که این پیش از آن بود که او را بر منبر فرستاد و بر فریشتگان عرضه کرد و امتحان فریشتگان فرمود. (3) عبدالله عباس گفت: چون گل آدم علیه السلام از میان مکه و طایف افکنده بود، ابلیس با جماعتی فریشتگان بر او گذر کرد، گفت: خدای تعالی خلقی خواهد آفریدن. اگر چنان باشد که او را بر ما فضل نهد و فرماید که فرمان او بری شما چه کنی؟ گفتند ما سمیع و مطیع باشیم فرمان او را. او در دل گرفت که طاعت ندارد آدم را و در دل گرفت که اگر مرا بر او مسلط کند، هلاکش کنم و اگر او را بر من مسلط کند، در او عصیان کنم. خدای تعالی گفت: من آنچه شما اظهار می کنی از طاعت و انقیاد می دانم و آنچه ابلیس در دل دارد از شقاق و نفاق هم می دانم. (4) چون قدیم (جل جلاله و عم نواله) تقدیر فضل و علم آدم کرد با فریشتگان و ایشان اعتراف دادند و انقیاد نمودند، حق تعالی گفت: اکنون آدم را سجده کنی (5). (6)

چون خدای تعالی امر به سجده، فریشتگان را کرد ابلیس مخالفت کرد. (7) ابوالعالیه روایت کند که چون نوح علیه السلام در کشتی نشست ابلیس بیامد و بر دنبال

1- روض الجنان، ج 1، ص 204.

2- برگردانیدند.

3- رسول ما صلی الله علیه و آله.

4- همان، ص 207.

5- همان، ص 210.

6- کنید.

7- روض الجنان، ج 1، ص 211.

کشتی نشست. نوح گفت: یا ابلیس، خود را و مردمان را هلاک کردی. گفت: اکنون چه کنم؟ گفت: توبه کن. گفت: مرا توبه باشد؟ گفت: بار خدایا ابلیس اگر توبه کند، قبول کنی (1)؟ گفت: توبه او قبول کنم (2)، اگر گور آدم را سجده کند. نوح گفت: خدای چنین وحی کرد به من. گفت: من آدم را زنده سجده نکردم، گور او را سجده خواهم کردن و او مرده؟ (3) چون قدیم (4) (تعالی جل جلاله) قصه آدم با ابلیس و سجده فریشتگان بگفت، پس از آن حدیث مکر ابلیس گفت که کرد تا آدم را از بهشت به در آورد. پس از آنکه ابلیس را براند، آدم را گفت: اکنون در بهشت بنشین که بهشت را مسکن تو کردم. (5) و در خبر آمد که چون آدم علیه السلام در بهشت می گشت تنها (6)، دلش تنگ شد و مستوحش می شد از تنهایی. خدای تعالی خواب را بر آدم افکند تا آدم بخفت. پس بفرمود تا از پهلوی چپ او استخوانی (7) بگیرند و خدای تعالی از آن استخوان (8) حوا را بیافرید بر صورت آدم، با جمال تمام و حله های بهشت در او پوشانید و او را به انواع زینت بیاراست تا بیامد بر سرنیان (9) آدم بنشست. چون آدم از خواب در آمد، خواست تا دست بدو (10) دراز کند. فرشتگان گفتند [که:] مکن (11) [گفت:] خدای این را نه برای (12) من آفرید؟ گفتند: آری، تا مهرش بدهی. آدم گفت: مهر این چه باشد؟ گفتند: آنکه سه بار بر محمد و آل محمد صلوات (13)

1- «قبول کنی» در نسخه خاضع نیست.

2- «توبه او قبول کنم» ندارد.

3- روض الجنان، ج 1، ص 214.

4- قدیم جل جلاله چون قصه آدم.

5- روض الجنان، ج 1، ص 215.

6- [در بهشت بنشست تنها بود و مستوحش]، روض الجنان، ج 1، ص 216.

7- استخوانی.

8- استخان.

9- بسرنیان.

10- درو.

11- مه کن.

12- نه از بهر.

13- صلوات.

فرستی. گفت: محمد که باشد؟ گفتند: آخر پیغمبران از فرزندان تو و اگر نه برای او بودی، تو را نیافریدندی. پس فریشتگان خواستند تا علم آدم امتحان کنند. گفتند یا آدم! این کیست؟ گفت: زنی است. گفتند: چه نام است این را؟ گفت: حوا، گفتند: چرا حوا خوانند این را؟ گفت: آنکه این را از حی آفرید. گفتند: چرا آفرید این را؟ گفت: تا ما را به یکدیگر سکون باشد. و در خبر است که رسول علیه السلام گفت: خدای تعالی زنان را از (1) استخوان پهلو آفرید و آن کز باشد. اگر خواهی تا راست باز کنی، بشکنی و اگر استمتاع کنی بدو، در او کژی باشد و ظاهر قرآن بر این است. (2) اکنون خلاف کردند در آنکه ابلیس چگونه به آدم رسید. قولی آن است که آدم هر وقت از بهشت بیرون آمدی و ابلیس ممنوع نبود از آنکه با او سخن گفتی از بیرون بهشت، و بعضی دگر گفتند آدم علیه السلام بر عُرف بهشت آمدی و ابلیس به او سخن گفتی (3) از بیرون بهشت، و بعضی دیگر گفتند ابلیس از دور اشارتی کرد به ایشان که غرض او بشناختند.

وقولی دیگر آن است که در دهن مار شد و مار از جمله فریشتگان بود و پرها و پایها داشت، و از جمله خازنان بهشت بود و با ابلیس دوستی داشت. ابلیس از او خواست که: مرا به آدم رسان. او ابلیس را در دهن خود پنهان کرد و در بهشت برد. ابلیس بیامد برابر ایشان بايستاد (4) و گریستن گرفت. ایشان او را بشناختند. (5) گفتند: چرا می گویی؟ گفت: زیرا که از درخت خلد و جاودانی نمی خورید (6) و ایشان را

1- زنان را استخوان.

2- روض الجنان، ج 1، ص 216.

3- با او سخن کردی.

4- بايستاد.

5- نشناختند.

6- نمی خوری.

اشارت کرد به آن درخت. گفتند: ما از این نخوریم که (1) ما را از این منع کرده اند. سوگند خورد که این درخت نه آن است و من شما را نصیحت می کنم. ایشان از آن درخت بخوردند. بادی در آمد و تاج از سر ایشان بر بود و حُلّه از ایشان بکند و ایشان برهنه ماندند و مکشوف العورة. آدم در بهشت بر مید. مویش به درختی پیچیده شد. خدای تعالی گفت: از من می گیزی؟ گفت: نه، بار خدایا بل شرم می دارم از تو. خدای تعالی فرمود: پس چرا خوردی از این درخت؟ گفت: بار خدایا. ندانستم که کسی باشد که سوگند خورد به نام (2) تو به دروغ. خدای تعالی گفت: از اینجا به زیر شوی و بر مار خشم گرفت و او را پرها و پایها بستد، و این روایت اصحاب الحدیث است. و قولی دیگر آن است که ایشان را ندید و به ایشان نرسید. پیغام داد به ایشان بر دست بعضی خزنه بهشت: و قولی دیگر آن است که ایشان را خمر داد تا مست شدند و در مستی تناول کردند. (3) در اخبار اهل البیت علیهم السلام چنین آمد که چون خدای تعالی آدم را بیافرید و حیات درو آفرید، بنشست، او را عطسه ی (4) فراز آمد. حق تعالی او را الهام داد تا گفت: الحمد لله . خدای تعالی او را گفت: خدای بر تو رحمت کناد و تو را خود برای رحمت (5) آفرید و او بر ساق عرش نگرید. اشباحی و تماثیلی دید بر صورت خود، نام هر يك بر بالا سر او نوشته محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسين. آدم گفت: بار خدایا پیش از من صورت من خلقی آفریدی؟ گفت: نه. گفت: اینان که اند؟ گفت: فرزندان تواند و اگر نه ایشانندی، تو را خود نیافریدمی. گفت: بار خدایا گرامی تر بندگانند بر تو؟ گفت: ای آدم این نامها یادگیر تا در وقت درماندگی

---

1- که مرا.

2- که کسی سوگند...

3- روض الجنان، ج 1، ص 222.

4- عطسه آمد.

5- تو را برای رحمت آفرید.

مرا به این نامها بخوانی تا فریادت رسم. آدم آن نامها یاد گرفت. (1) چون این ترك مندوب کرد و خواست تا از آن توبه کند و مثل آن ثواب فوت شده از او دریابد، گفت: بار خدایا به حق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسين، به حق این بزرگان که توبه من قبول کنی. خدای تعالی توبه او قبول کرد. گفتند: خدای تعالی توبه آدم به سه چیز قبول کرد، به حیا (2) و دعا و بکا. اما حیا، در خبر آمد از شهر بن حوشب که گفت: (3) چنین رسید به من که آدم از شرم آن کرده خود سیصد سال سر به آسمان بر نداشت و دویست سال سر بر گناه می گریست و چهل روز طعام و شراب نخورد و صد سال آدم با حوا خلوت نکرد. (4) عبدالله بن عباس می گوید: خدای تعالی آدم را به زمین هند فرود آورد بر کوهی که آن را سَرَنُذیب خوانند و آن کوهی است عظیم و از کوهها زمین درازتر و حوا را به جده از زمین حجاز و ابلیس را بابل از زمین عراق و مار را به اصفهان و طاوس را به زمین کابل. صد سال آدم از حوا جدا بود. در زمین می رفتند. یکدیگر را باز نیافتند. چون به یکدیگر رسیدند و نزدیک در آمدند به یکدیگر، فاز دلفا، ای تقاربا آن جایگاه را مزدلفه نام نهادند و اجتماع ایشان به جمع بود و تعارف ایشان به عرفات بود در روز عرفه و به منا، بر خدای تعالی در دعا تمنای مغفرت و آمرزش کردند، این مواضع را نام مشتق شد از این معانی. و آدم علیه السلام به طول هزار گز بود و سر او در ابر می سودی و با فریشتگان هوا و ابر سخن گفتی. چون در زمین رفتی، هوام و سیب باع زمین از وی می ترسیدند و می گریختند. خدای تعالی قامت او با شست گز آورد.

---

1- یاد کر...

2- به حیا و بکا و دعا.

3- در نسخه خاضع «گفت» نیامده.

4- روض الجنان، ج 1، ص 228.

مجاهد گوید: آدم از زمین هند، چهل حج کرد پیاده و به هر منزل که فرود آمد، امروز آبادانی است و چون به زمین آمد، عصایی داشت از درخت مُورد بهشت، بالای آن ده گز. از او به موسی رسید علیه السلام و اِکلیلی از درختان بهشت. چون هوا بر او آمد، خشک شد و برگها او بریزید و انواع طیب گشت. برای این بیشتر طیبهها از زمین هند آرند. (1) در (2) خبر چنین است که چون ایشان از آن درخت تناول کردند، بادی بر آمد و تاج از سر ایشان بر بود و بادی بر آمد و حلّه از تن ایشان برون کرد و عورت ایشان ظاهر شد. آدم که [آن] دید بر مید و گریختن گرفت. حق تعالی گفت: از من می گریزی؟ گفت: نه، بار خدایا، بل شرم می دارم از تو. آنکه ابلیس وسوسه این کرد که خدای تعالی حکایت می کند از او که او گفت با سوگند که بخورد که خدای شما را از این درخت نهی کرد، الاّ تا شما دو فرشته نباشید تا در آنجا مخلد بمانید و این چنان نمود که بر وجه نصیحت می گوئیم. (3) چون سوگند خورد، شبیه ایشان قوی شد. از آنجا که ظن ایشان چنان بود که هیچ کس دلیری نیارد کردن [بر سوگند] به دروغ و از جمله ایشان دواعی شد در تناول درخت. (4) عبدالله عباس و قتاده گفتند: خدای تعالی گفت: یا آدم! نه همه بهشت تو را مباح کرده بودم؟ گفت: بلی. گفت: از این يك درخت تو را گریز نبود؟ گفت: بار خدایا! من گمان نبردم که کسی سوگند خورد به تو و نام تو به دروغ! حق تعالی فرمود: این عیش بر خویش تباه کردی.

محمد بن قیس گفت: ابلیس این وسوسه القا کرد به مار، مار القا کرد به حوا، حوا

1- روض الجنان، ج 1، ص 234.

2- از اینجا تا به پایان داستان از نسخه عکسی که از نسخه خطی شماره 130 کتابخانه آستان قدس تهیه شده، و انتخاب و نقل گردید.

3- روض الجنان، ج 8، ص 151.

4- همان، ص 153.

با آدم گفت. اول حوا تناول کرد. خدای تعالی آدم را گفت: چرا خوردی؟ (1) گفت: ابلیس گفت مرا. آدم را گفت: اما شما را به زمین فرستم و بعضی دشمن بعضی باشید. شیطان دشمن شما باشد و شما دشمن او و مار دشمن شما باشد و شما نیز دشمن او. تا هر یکی از اینان چو از صاحبش فرصتی یابد، به جانش گزند کند. حوا را گفت: چنان که درخت را خون آلود کردی، هر ماهت خون آلود کنم و مار را گفت: پایهایت بستانم و پرهات، تا بر شکم روی و هر که تو را بیند باید تا بر تو دست یابد، سرت بکوبد. ابلیس را گفت: تو از آنجا برو ملعون و مدحور، و آدم را گفت: به زمین رو. پس از آنکه در بهشت روزی می خوردی هنیئاً مریناً [رغدا]. اکنون در زمین جز به کد و رنج نخوری. چون آدم به زمین آمد، او را گرسنه شد. از خویشتن حالتی یافت که پیش از آن نیافته بود. گفت: بار خدایا، مرا حالتی است که از آن عبارت نمی دانه کرد. جبرئیل آمد و گفت: این درد را نام جوع است و دوی او را طعام است. تو گرسنه ای و به طعام سیر شوی. گفت: از کجا آرم؟ گفت: من تو را از بهشت آنچه سبب و آفت و اخراج تو بود از آن، و آن گندم است آورده ام و گندم در پیش او بنهاد تا راحتت از آنجا بود که رنجت بود. خواست تا آن گندم بخورد، جبرئیل علیه السلام گفت: این همچین که بینی، خوردنی نیست. این می باید کشتن تا خدای برکت کند در این. گفت: کشتن چه باشد؟ گفت: منت بیاموزم. گفت: این به آلت توانی کردن. گفت: آلت از کجا بیاورم؟ گفت: منت بیاموزم آلت کردن. آنگه او را آهن آورد و چوب و آتش و آهنگری و درودگری بیاموخت تا او را آلت برزگری بساخت. چون آلت تمام کرده بود، گفت: این گندم بر زمین بفشان و زمین بر شیوان و دانه به خاک بپوش. همچنان کرد. چون [این] فراخ زمین را بکشت، به آن فراخ شد. این رسته بود. چون

---

1- [گفت: حوا گفت مرا، حوا را گفت: چرا گفتی؟ گفت: مار گفت مرا. مار را گفت؛ چرا گفتی؟] روض الجنان، ج 8، ص 155.

آن دیگر برست، آن پیشین رسیده بود. چون آن دیگر برسید، آن اول خشك شده بود و به درو آمده. چون زمین تمام بکشت و تخم در آن افکند و از کشتن برداخت، همه رسیده بود به يك بار. خواست تا بخورد، جبرئیل علیه السلام گفت: این بنشاید خوردن، چنین، این بدرو. بدروید. خواست تا بخورد. گفت گرد کن و بر خرمن نه. چون جمع کرد، خواست تا بخورد، گفت: نه. در پای گاو خرد کن. خرد کرد. خواست تا بخورد، (1) گفت: نه، آس کن تا آرد شود در آسیا. آس کرد تا آس شد. خواست تا بخورد، گفت: نه، عجین کن. عجین کرد. خواست تا بخورد. گفت: بپز به آتش تنور کرد و به آتش تنور پخت. چون از تنور بر آمد، گفت: اکنون بتوان خوردن که به حد خوردن رسید. آدم دست دراز کرد و لقمه ای از آن بشکست و در دهن نهاد. هنوز گرم بود. دهنش بسوخت. جبرئیل گفت: تعجیل کردی. رها بایست کردن تا سرد شود، تا بدانی که هر کس که به کام خود گامی بردارد، هزار گامش به ناکامی بر باید داشت. چون مقصود حاصل کند و به چنگ آرد خواهد در دهن نهاد پیش از وقت، کامش بسوزد، تا بدانی که راحت دنیات برنج آمیخته است. این نه سرای خلوص است و نه جای خلاصت. اینجات راحت خالص نباشد. (2) خدای تعالی ایشان را ندا کرد بر سبیل عتاب. نه من شما را نهی کردم از این درخت و نه بگفتم که شیطان شما را دشمن است آشکارا. ظاهر عداوت چون بدانستند که بد کردند و زیان به خود کردند. اعتراف دادند و مُقَرَّر آمدند و گفتند: بار خدایا، بر خود ظلم کردیم و نقصان حَظِّ ثواب خود کردیم و به این مندوب که رها کردیم؛ چه اگر رها کرده بودیمی [کرده بود مانی]، ما را ثواب بسیار بودی. (3) و اگر ما

1- [گفت: نه بر باد ده تا از کاه جدا شود. بر باد داد و پاك کرد، خواست تا بخورد]. روض الجنان، ج 8، ص 157.

2- روض الجنان، ج 8، ص 155.

3- همان، ص 158.



را نیامرزی و بر ما رحمت نکنی، ما از جمله زیانکاران باشیم. (1) حق تعالی فرمود: اکنون به زمین روید که من زمین را به قرارگاه شما کردم و به جای تمتع و برخورداری شما کردم تا روزگاری و وقتی که من دانم. (2) شما را حیات و زندگانی در زمین باشد و مرگ در زمین باشد، شما را از زمین بر انگیزند و زنده کنند روز قیامت. (3) یاد کن ای محمد، چون گفتیم فرشتگان را سجده کنید آدم را. همه سجده کردند، الا ابلیس که او امتناع کرد و سر باز زد. گفتیم: ای آدم! این دشمن تو است و دشمن جفت تو هوا. نبادا که شما را از بهشت بیرون آرد. پس آنکه تو رنجور شوی و وجه معیشت به کدّ یمین و عرق جبین باشد. سعید جبیر گفت: چون آدم به زمین آمد، دو گاو فرا پیش او کردند تا زمین می کشت و عرق می ریخت و می گفت: این آن شقاوت است که خدای تعالی گفت «فلا یخرجنکما...». (4) تو را در بهشت این ملک و مُلک است [که] تا آنجا باشی، گرسنه نشوی و برهنه نباشی و در زمین نه چنین باشد که آنجا گاهی سیر باشی و گاهی گرسنه و گاهی پوشیده باشی و گاهی برهنه.

و تو تشنه نشوی و گرمای آفتاب تو را نرنجانند. ابلیس و سوسه کرد او را گفت: ای آدم، راه نمایم [تورا] بر درخت جاویدانی و پادشاهی که کهن نشود. ابلیس آدم را گفت: احوال تو چون است در بهشت؟ گفت:

---

1- .روض الجنان، ج 8، ص 159.

2- .همان، ص 160.

3- .همان، ص 161.

4- .همان، ج 13، ص 191.

همه بهشت مرا مُباح است تا هر چه خواهیم از او می خوریم و آنجا که خواهیم می روم، جز يك جنس درخت. ابلیس عند آن گفت: «هل أدلك على شجرة الخلد ملك لا يبلى» او گفت: کدام است آن درخت؟ گفت: آن درخت که تو را از آن منع کرده اند. او گفت: من از این درخت تناول نکنم. او سوگند خورد که غرض من نصیحت و خیر تو است. آدم به سوگند آن ملعون مغرور شد و ظن چنان برد که کسی سوگند به دروغ نیارد خورد. (1) از آن درخت بخوردند. عورت ایشان ظاهر شد. بادی در آمد و حُلّه از تن ایشان در ربود و بادی در آمد و تاج سر ایشان بر بود و بایستادند و برگ اشجار بهشت بر هم می دوختند تا از او عورت پوشی ساختند. (2) آنگه خدای تعالی او را برگزید و توبه او را قبول کرد و او را هدایت داد. (3) و در خبر است که چون آدم علیه السلام به زمین آمد و طول او چندان بود که سر او در ابر می سود تا أصلع شد. دواب زمین از او می رمیدند. از خدای درخواست تا قد او با قوام شصت گز آورد، و او پیش از آن آواز فریشتگان شنیدی و با ایشان حدیث کردی. چون بالای او به این مقدار باز آورد خدای تعالی، او در زمین تنها تنگ دل شد، در خدای بنالید، خدای تعالی برای او خانه ای می فرستاد از بهشت از یاقوت صُرخ بر طول و عرض کعبه. دو در بر او گشاده از زمرد سبز: یکی بر مشرق و یکی بر مغرب، و او را گفت: گرد این خانه طواف می کن و به نزدیک این خانه نماز می کرد [می کن]؛ فریشتگان گرد عرش طواف می کنند و نماز می کنند. و سنگ بفرستاد، اعنی حجر اسود، تا چون بگرید اشک به آن بسترده و آن از دُری سپید بود. چون

---

1- روض الجنان، ج 13، ص 192.

2- همان، ص 193.

3- همان، ص 194.

مشرکان و ناپاکان دست درو مالیدند، سیاه شد. [\(1\)](#) آدم از زمین هند پیاده به مکه آمد به حج خانه، جبرئیل در پیش او، او را دلیلی می کرد... و جبرئیل او را مناسک بیاموخت از خدای و آدم حج کرد. چون فارغ شد فریشتگان او را تهنیت کردند. عبدالله عباس گفت: آدم چهل حج کرد از زمین هند به مکه، پیاده... [\(2\)](#)

---

1- روض الجنان، ج 2، ص 166.

2- همان، ص 167.

## هابیل و قابیل

هابیل و قابیل (1) چون خدای تعالی حدیث بنی اسرائیل کرد، وصف کرد ایشان را به نقض عهد، عقیب آن ذکر فرزندان آدم کرد که او در حق برادر نقض عهد کرد و بی حرمتی پیش گرفت و او را بکشت. آنکه رسول را فرمود تا بر قوم خواند خبر فرزندان آدم: ... و پسران آدم یکی هابیل بود و دروسه لغت است: هابیل و هابل و هابن، و پسر دیگر قابیل بود و درو پنج لغت است: قابیل و قابین و قابل و قابن و قبن. (2) و سبب قربان ایشان آن بود که اهل سیر و تواریخ و علم به اخبار انبیا گفتند: چون خدای تعالی حوا را برای آدم بیافرید، چنان تقدیر فرمود که هر نوبت ولادت او دو فرزند آوردی به یک شکل، یکی نرینه و یکی مادینه. پس حق تعالی در شرع او چنان نهاد که آن دختر را که از این بطن بودی به آن پسر دادندی که از آن بطن بودی و اختلاف بطون بجاری مجری اختلاف نسب کرد و آدم علیه السلام چهل بطن بزاد از حوا، هر بطنی دو توأم مگر شیث که مادر او را تنها زاد و گفتند اول فرزند که آدم را آمد، قابیل بود و توأم او اقلیما بود و آخرشان عبدالمغیث بود و توأم او که خواهر او بود و از بطن، اَمَّةُ الغیث (3) بود. پس خدای تعالی بر نسل آدم برکت کرد، عبدالله عباس گوید که آدم علیه السلام از دنیا بنه شد تا فرزندان و فرزندزادگان او به چهل هزار نرسیدند. 4 و علما در مولود قابیل و هابیل خلاف کردند. بعضی گفتند قابیل را و توأم او را

1- متن این داستان از نسخه خطی شماره 81116378 کتابخانه مجلس شورای ملی فراهم شد.

2- روض الجنان، ج 6، ص 336.

3- امة المغیث، خ ل. روض الجنان، ج 6، ص 337.

که با او هم شکم بود و نام او اقلیما بود، او را پس از آن زاد که صد سال بود تا در زمین بود. پس از آن هابیل را زاد و هم شکم او را. محمد بن اسحاق گفت، عن بعض اهل العالم که قایل را در بهشت زاد و حوّا از ولادت او رنجی و دردی و خونی بدید (1) برای راحت بهشت و هابیل را در زمین زاد با درد و رنج خون و نفاس. (2) و خدای تعالی آدم را فرمود که این فرزندان را به یکدیگر ده، هر یکی از ایشان بر آن دگر حلال است، الا آنکه او را هم شکم باشد و هم شکم هابیل لبوزا بود و او از خواهر قایل به جمال کمتر بود و خواهر قایل به جمال برتر بود از او. خدای تعالی فرمود که خواهر قایل را به هابیل ده و خواهر هابیل را به قایل ده. قایل گفت من راضی نباشم به این؛ چه خواهر من نیکوست و خواهر او زشت است. آدم گفت: خدای تعالی چنین فرماید و حکم چنین کرده است. گفت من رضا ندهم به این حکم و این حکم نه خدای کرده است و تو برای دل هابیل می گویی و این خبر (3) به او می خواهی. او گفت: خلاف این است. (4)

آدم گفت: تو را اگر قول من باور نیست، بروید و هر یکی از شما قربانی کنید. قربان هر کس که پذیرفته شود و آتش آن را ببرد، مراد او حاصل بود و اقلیما او را باشد. معاویه بن عمار روایت کرد از صادق علیه السلام که او گفت چون او را پرسیدند از این حدیث گفت: خلاف آن است که روایت می کنند و خدای تعالی آدم را فرمود که خواهر را به برادر ده و اگر این روا بودی در شرع ما نیز روا بودی و لکن خدای تعالی چون آدم را و حوّا را به زمین فرستاد و جمع کرد میان ایشان، حوا دختری بزاد عناق نام کرد او را، و در زمین بغی کرد و اول کسی که بغی کرد در زمین به ناحق، او بود.

1- روض الجنان، ج 1، ص 337: ندید.

2- همان.

3- خیر. خ ل. همان، ص 338.

4- روض الجنان، ج 1، ص 337.

خدای تعالی حبری (1) بر او مسلط کرد که او را بکشت. بر اثر او قاییل را بزاد و از پس او هابیل را. چون قاییل بالغ شد، خدای تعالی بر او زنی جنی فرستاد از فرزندان جن، نام او حُمانه، در صورت انسی. و خدای تعالی وحی کرد به آدم که او را به قاییل ده. آدم او را قاییل داد. چون هابیل بالغ شد، خدای تعالی از بهشت حوری فرستاد بر صورت انسی نام او نزله و وحی کرد به آدم که او را به هابیل ده. آدم او را به هابیل داد. قاییل چون او را دید، گفت با (2) پدر، نه من برادر مهترم و به این کرامت من اولی ترم از برادر کهن؟ آدم گفت: این کار نه برای خود کردم؛ به فرمان خدای کردم. گفت: لابل به هوای خود کردی و او را به محبت بر من اختیار کردی. آدم گفت: خلاف آن است که تو گمان بردی و اگر خواهی تا بدانی که این فضل خدای نهاد او را، بروی هر یکی قربانی کنید. قربان آن کس که مقبول باشد فضل او را روا بود. و علامت قبول قربان در آن عهد آن بودی که آتشی سفید بیامدی از آسمان و آن را بخوردی و چون مقبول نبود، بر جای بماندی و سباع و هوام و طیور بخوردندی برفتند تا قربان کنند و قاییل صاحب زرع بود بیامد و دسته گندم بیاورد چیزی که [از] آن نیز نبود و در دل گرفت که اگر قربان من قبول باشد و اگر نباشد من آن کنم که من خواهم. و اما هابیل صاحب گوسپند بود، بیامد و گوسپندی از میان گوسپندان بگزید که از آن بهتر نبود و در دل گرفت که اگر قربان او قبول کنند و اگر نکنند او آن کند که رضای خدای باشد. (3) اسماعیل بن رافع گوید: در خبر چنین آمد که هابیل را بره ای بود به غایت حسن؛ آن را دوست داشتی و از دوستی که آن را داشت رها نکردندی که به پای خود رود، جز که او را بر دوش گرفته بودی. به گله رفت تا گوسپند قربان آرد. آن برّه پیش آمد. با

---

1- چیزی خ ل. روض الجنان، ج 1، 338.

2- یا خ ل. همان.

3- روض الجنان، ج 1، 338.

خویشتن اندیشه کرد و گفت اگر چه من این بره را به غایت دوست دارم و لکن ضایع نخواهد شدن. همه را رها گرفت (1) و آن را برگرفت برای رضای خدا و بیاورد و بنهاد به قربانگاه و قایل آن دسته گندم بد، مِنْ أَرْدَاءِ الطَّعَامِ بیاورد و بر آن بنهاد. حق تعالی از آنجا که صدق هابیل و نفاق قایل شناخت، قربان هابیل قبول کرد و قربان قایل رد کرد. آتش بیامد و آن بره را بسوخت و گندم قایل رها کرد. چون قایل آن بدید، حقد و حسد زیاد کرد. (2) و گفتند به آن بره پاره ای گره و پاره ای شیر بود. خدای تعالی همه قبول کرد و از قایل يك حبه قبول نه افتاد. قایل آن حقد در دل گرفت و پنهان داشت تا وقت آنکه آدم به حج خانه خدای خواست رفتن به مکه و بر هابیل می ترسید از قایل. خواست تا او را به کسی سپارد. او را بر اهل آسمان عرضه کرد و بر اهل زمین و بر ساکنان کوهها، هیچ [کسی] او را نپذیرفت و گفتند کار امانت عظیم است و ما را قوت نباشد قبول کردن. قایل را بخواند و هابیل را به زنهار خدای [به او] سپرد. او هابیل را پذیرفت از او. چون آدم برفت، قایل برخاست و به نزدیک هابیل آمد و او بر کوهی گوسپند می چرانید. او را گفت: من تو را بخواهم کشتن. گفت: چرا؟ گفت: برای آنکه قربان تو قبول کردند و قربان من قبول نکردند. مرا در این چه جرم است؟ گفت: من بر این اغضاء نمی کنم که خواهر من نیکو روی، تو بزنی کنی و من خواهر ذمیمه تو را بزنی کنم و مردمان گویند تو از من بهتری، به هر حال تو را بکشم. هابیل گفت مرا در این تابان نیست. خدای تعالی قربان از متقیان پذیرد.

اگر تو که قابیلی دست به کشتن من دراز کنی، من دست به کشتن تو دراز نکنم و

1- کرد خ ل. روض الجنان، ج 1، ص 339.

2- همان.

اگر چه من [از تو] قوی ترم و بر کشتن تو قادرتر ولکن من از خدای ترسم. (1) مجاهد گفت: تکلیف در آن روزگار و آن شرع آن بود که چون کسی قصد کشتن کسی کردی و امتناع نکردی، کار او با خدای گذاشتی. آنکه گفت: من تو را نکشم که من می خواهم که تا باز گردی از من، به گناه من و گناه خودت. (2) قاییل آن روز برفت و هر وقت می آمد و فرصت نگاه می داشت تا يك روز بیامد. هاییل را خفته یافت، خواست تا او را بکشد، ندانست (3) چه باید کرد. در اخبار آمد که ابلیس بیامد و مرغی را بگرفت و برابر او، سرش بر سنگی نهاد و به سنگی دیگر سرش بکوفت. قاییل از او بیاموخت. بیامد و سنگی بزرگ برگرفت و بر سر هاییل زد و هاییل را بکشت و اول کشته ای بود که او را بر زمین بکشتند از آدمیان. در قتلگاه او خلاف کردند. عبدالله عباس گفت بر کوه بود بعضی دیگر گفتند: به نزدیک عقبه حری بود و این قول محمد جریر است. و از حضرت صادق علیه السلام روایت کردند که به زمین بصره بود؛ آنجا که امروز مسجد آدینه است. چون او را بکشت بر صحرا بیفکند او را و ندانست که به او چه باید کردن برای آنکه او اول کشته ای بود در زمین و اول مرده و برابر او بنشست. سباع زمین قصد او کردند؛ او را نپایست که او را سباع بخورد. او را گرفت و در جوالی نهاد و بر دوش گرفت و با خود می گردانید يك سال تا مرغان و سباع از آن تغییر بوی بر او جمع شدند انتظار آن؛ تا او بیفکند آن را تا ایشان بخورند. او در روز آمد از جمله زیانکاران که دین خود زیان کرده بودند. (4) چون قاییل به کار در ماند، خدایتعالی دو کلاغ را بفرستاد تا با یکدیگر جنگ کردند و یکی دیگر را بکشت. آنکه بیامد و به چنگال زمین بر رُفت و او را در آنجا

---

1- روض الجنان، ج 6، ص 340.

2- همان، ص 341.

3- در متن نسخه خطی: نه انست.

4- روض الجنان، ج 6، ص 343.



نهاد و خاک با سر او کرد. او از کلاغ آن بدید، همچنان دفن کرد برادر را. در روز آمد پشیمانان. و پشیمانی او نه بر قتل برادر بود؛ چه اگر بر قتل او بودی توبه بودی. در آن چند قول گفتند: بعضی گفتند: پشیمان بر حملش بود تا چرا او را در خاک بکرد و بعضی گفتند بر فوت برادر پشیمان بود نه بر ارتکاب گناه. و ابوعلی گفت: پشیمان بود و لکن نه بر وجهی که توبه باشد. (1) ضحاک گفت: از عبدالله عباس که چون قابیل هابیل را بکشت درختانی که در مکه بود تیه بر آورد و میوه ها ترش شد و آب تلخ شد. آدم چون آن بدید، گفت: در زمین حادثه افتاده است چون با زمین هند آمد، قابیل هابیل را کشته بود. آدم علیه السلام بر آن دلتنگ شد و در مرثیه هابیل این بیت ها را انشا کرد و اول کس بود که در زمین شعر گفت: تَغَيَّرَتِ الْبِلَادُ وَ مَنْ عَلَيْهَا فَوْجَهُ الْأَرْضِ مُغَيَّرَ قَبِيحٌ تَغَيَّرَ كُلُّ ذِي لَوْنٍ وَ طَعْمِو قَلَّ بَشَاشَةُ الْوَجْهِ الصَّبِيحِ مِيمُونِ بْنِ مِهْرَانَ كَفَتْ: از عبدالله بن عباس که آدم علیه السلام شعر نگفت و هر که بر آدم این حواله کند دروغ بر آدم نهاده باشد و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و جمله پیغمبران منهی بوده اند از شعر گفتن. قال الله و تعالی: «وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشُّعْرَ وَ مَا يَنْبَغِي لَهُ» (2) و لکن چون قابیل هابیل را بکشت، آدم علیه السلام او را مرثیه کرد به زبان سریانی و آدم به آن زبان سخن گفتی و چون وصیت به شیث کرد آن مرثیه شیث را بیاموخت و او را وصیت کرد که این مرثیه فرزندان را بیاموز تا می خوانند و متعظ می شوند به او. شیث فرزندان آدم را باز آموخت و همچنین سلفاً الی خلف وصیت می کردند و می آموختند تا به یَعْرُبُ بْنُ قَحْطَانَ رسید و او به زبانی سریانی و تازی حدیث کردی. این مرثیه را

1- روض الجنان، ج 6، ص 344.

2- یس (36): آیه 69.

بخواند در او سجع دید و گفت: همانا این نثر را نظم توان کردن. آن را نظم کرد و بیت ها (سر مرثیه بخواند درو سجع دید و گفت همانا این نظم را نثر توان کرد. آن را نظم کرد و بیت) (1) این است. تَغَيَّرَتِ الْبِلَادُ وَ مِنْ عَلَيْهَا فَوْجَةُ الْأَرْضِ مُغَيَّرٌ قَيْحٌ وَ حَوَا عَلَيْهَا السَّلَامُ در مرثیه هاییل گفت: دَعِ الشُّكُورَى فَقَدْ هَلَكَا جَمِيعًا بِهَلِكِ لَيْسَ بِالثَّمَنِ الرِّيْحِ ... الخ ابلیس (علیه اللعنه) ایشان را جواب داد و ایشان را در شب بر سیل شماتت به این بیتها گفت: تَنَحَّ عَنِ الْبِلَادِ وَ سَاكِنِيهَا فَبِي فِي الْخُلْدِ ضَاقٌ بِكَ الْفَسِيحِ ... الخ راوی خبر گوید سالم بن الجعد که هاییل را بکشتند. آدم علیه السلام بر مصیبت او صد سال دلتنگ بود و لب او به خنده بگشاد. (2) چون سالش به صد و سی رسید پس آن بود که هاییل را بکشتند به پنج سال، حوا شیث را بزاد و تفسیر آن به لغت ایشان هبة الله بود و خدای تعالی او را علم ساعات شب و روز معلوم کرد و عبادتی که در آن اوقات باید کردن و بر او پنجاه صحیفه فرو فرستاد و او را به وصی آدم کرد و به ولی عهد او. (3) و قایل را گفت: برورنده و ترسیده ای؛ چنان که از کس ایمن نباشی. او را دست خواهر گرفت اقلیما و برفت و به عدن شد از زمین یمن. ابلیس به او آمد و او را وسوسه کرد و گفت: ندانی که آتش قربان برادرت برای آن خورد که او

1- .مطلب داخل پراتنز، در ضمن مطلب ذکر شد و در تفسیر نیست. روض الجنان، ج 6، ص 346.

2- .خ ل: نگشاد. روض الجنان، ج 6، ص 347.

3- .روض الجنان، ج 6، ص 345.

آتش پرستیدی. تو نیز آتشی بر افروز و آن را عبادت کن تا معبود تو باشد و معبود فرزندان تو. (1) قایل آتشخانه بساخت و در او آتش بر افروخت و آتش پرستیدن گرفت و اول کسی که در زمین آتش پرستید، او بود و او چنان بود به خوف که هر که پیش او بگذشتی او را تیر و کمان پیش نهاده بودی، از ترس خود، تیر به او انداختی. تا روزی پسری از آن او نابینا به او گذشت و پسری از آن نابینا با او بود و نابینا نیز و تیر و کمان داشت. پسر نابینا پدر را گفت: قایل نشسته است. نابینا تیر در کمان نهاد و بینداخت و قایل را بکشت. پسر او را گفت: یا پدر! چه کردی؟ پدرت را بکشتی؟ طینچه بر روی پسر زد و پسر را بکشت.

مجاهد گفت: قایل را، خدای فرمود تا به یک پای بیاویختند از آن روز آویخته خواهد بودن تا به روز قیامت، روی او در تابستان، به آفتاب کنند. از پیش، روی او بر حظیره ای از آتش باشد و در زمستان روی او به حظیره ای از برف باشد. (2) و در خبر هست که ابلیس بیامد و قایل را گفت: همانا تو را دلتنگ می شود که اینجا تنها مانده از پدر و مادر و برادران. گفت: بلی. گفت: پاره ای انگور بستان و بیفشار؛ در آفتاب نه تا بجوشد؛ از آن می خور تا تو را نشاط آرد و از این مزامیر و رویها (3) و دف و طبل و آلات قصف بر بست برای او و او را بیاموخت. گفت: این به کار دار تا ترا تسلی باشد. او هم چنان کرد. چون از دنیا برفت فرزندان او به این معانی از فسق و فجور و آتش پرستیدن مشغول می بودند تا به عهد طوفان نوح. خدای تعالی ایشان را به طوفان غرق کرد و نسل شیث بماندند. عبدالله عمر روایت کرد که فردای قیامت خدای تعالی عذاب دوزخ قسمت کند:

1- روض الجنان، ج 6، ص 347.

2- همان، ص 348.

3- خ ل: رودها. همان، ص 348.

يك نيمه بر قاييل نهد و يك نيمه همه بر اهل دوزخ. عبدالله عمر روايت كند از رسول عليه السلام كه هيچ كس نباشد كه كسى را ناگاه بكشد بقتك والا عقوبت آن يك نيمه بر قاييل باشد؛ يعنى مثل آن براى آنكه اين بدعت او نهاد. انس مالك روايت كند كه رسول عليه السلام را پرسيدند از روز سه شنبه. گفت: روز خون است. گفتند: چگونه يا رسول الله؟ گفت: روز سه شنبه بود كه حوارة حياض افتاد و روز سه شنبه بود كه قاييل هاييل را كشت. (1)

## نوح

نوح (1) ما نوح را به قوم خود فرستادیم و هو نوح بن لمك بن متوشلخ بن اُخنوخ و هو ادریس النبی ابن مهلائیل بن برد بن قبان (2) بن انوش بن شیث بن آدم علیهم السلام. و نوح علیه السلام اول پیغمبری بود که خدای تعالی او را فرستاد از پس ادریس و چون خدای تعالی او را به پیغمبری فرستاد، او را پنجاه سال بود و گفتند درودگر بود و مادرش قینوش بنت راکیل بن فحوئیل بن اُخنوخ بود. خدای تعالی او را به فرزندان قابیل [فرستاد] و آنان که از فرزندان شیث متابع ایشان بودند. عبدالله عباس گفت: دو بطن بودند از فرزندان آدم: یکی در سهل و یکی در جبل. آنان که در کوهستان بودند، مردانشان نکوروی و زنانشان ذمیم الخلق بودند. و مردان که در سهل بودند، ذمیم الخلق بودند و زنان نکوروی. ابلیس به نزدیک مردی آمد از اهل سهل، در صورت غلامی و گفت: مرا کسی می باید تا خدمت او کنم. مرد گفت: خواهی پیش من آی و خدمت من کن تا مزدت می دهم. گفت نیک آید و پیش او رفت و خدمت او می کرد و گوسفندان او می چرانید. روزی بایستاد، [و] نی بساخت، یعنی یراع، و پیش او کس ساخته نبود و بزد. مردم آوازی شنیدند که هرگز نشنیده بودند. هر روز جماعتی بر او آمدندی و سماع آن نی کردند و خبر به اهل جبل رسید که مردی هست در سهل که چیزی بساخته است که از آنجا آوازی خوش می آید.

1- متن این داستان از نسخه خطی تفسیر روض الجنان و روح الجنان به شماره 130 کتابخانه آستان قدس فراهم آمده است.

2- خ ل: بن قینان. روض الجنان، ج 8، ص 242.

ایشان را عیدی بودی که هر سال يك بار به آن عید از شهر بیرون شدند و زنان خود را بیاراستندی و مردان به تماشا و نظاره بیرون رفتندی بر عادتت که ایشان را بود. در این عید تری چند از اهل کوهستان پیامدند تا نظاره عید کنند و آواز این نری بشنوند. آن زنان را دیدند. از جمال ایشان به تعجب فرو ماندند؛ برفتند و اهل کوهستان را خبر دادند از جمال زنان ایشان. جماعتی پیامدند و به این زمین انتقال کردند و به ایشان اختلاط و صحبت کردند و زنان به ایشان مایل شدند. از جمالشان فاحشه در میان ایشان آشکار شد. (1) عبدالله عباس گفت: آدم وصیت کرده بود فرزند شیث را که با فرزندان قاییل مناکحه نکنند. فرزندان شیث آدم را در غاری بنهاده بودند و برو نگهبان بر گماشتند تا رها نکنند که از فرزندان قاییل کسی آنجا رود. جماعتی گفتند: اگر برویم و احوال بنی عم ما فرزندان قاییل بنگریم تا چه می کنند روا باشد و این مردان نکوروی بودند صد مرد پیامدند به نزدیک فرزندان قاییل. زنان که ایشان را بدیدند، در ایشان آویختند و ایشان را بر خود باز گرفتند و رها نکردند تا بروند. جماعتی خویشان اینان گفتند: برویم و بنگریم تا برادران ما و بنو اعمام در چه اند؟ صد مرد دیگر پیامدند؛ هم نیز باز گرفتند ایشان را و چندان که می آمدند، مختلط شدند و مناکحه کردند و فساد آشکارا شد در میان ایشان و بنو قاییل بسیار شدند و اقطار زمین از ایشان پر شد و فساد آشکارا کردند. خدای تعالی نوح را به ایشان فرستاد و او را پنجاه سال بود و در میان ایشان هزار کم پنجاه سال مقام کرد و ایشان را دعوت می کرد و به خدای می ترسانید و تهدید و وعید می کرد به عقاب خدای و هیچ فایده نکرد و هر چند بر آمد، ایشان طاغی تر و یاغی تر (2) بودند؛ چنان که خدای تعالی فرمود: چندان که بیش

1- روض الجنان، ج 8، ص 242.

2- خ ل: باغی تر، همان، ص 244.

دعوت کرد، ایشان رمیدند. (1) ضحاک گفت: از عبدالله عباس که نوح را چندان بزدندی که از هوش بشدی و آنگه در نمدی پیچیده، او را به خانه بردندی، آنگه (2) بمرد. بامداد بیرون آمدی و با سر دعوت رفتی. هم بر این سیرت هزار سال کم پنجاه سال می بود. مردی بیامد از ایشان پیر شده و کودک خود را بیاوردی و گفتی: ای پسر این مرد را می بینید؟ من پیر شدم و این مردی جادوست. اگر مرا وفاتی باشد نباید که این مرد تو را بفریبد. زینهار تا پیرامن او نگردی و سخن او نشنوی. کودک عصا از دست پدر بستدی و آهنگ نوح کردی و خواستی تا او را به عصا بزند. نوح عند آن بر ایشان دعا کرد و قوم را گفت: ای قوم [من!] خدای را پرستید؛ (3) چه با او خدایی دیگر نیست شما را. (4) و من بر شما می ترسم از عذاب روزی بزرگ.

این جماعت از قوم او گفتند: ما تو را در ضلال و خسار و گمراهی ظاهر می بینیم. (5) نوح علیه السلام جواب داد که ای قوم! مرا ضلالتی و گمراهی و عدولی نیست از راه راست، و لیکن من رسولیم فرستاده؛ (6) می رسانم به شما پیغامهای خدا و نصیحت می کنم شما را. و من از خدای آن دانم که شما ندانید. من دانم که خدای تعالی با مطیعان چه خواهد کردن و عاصیان را و کافران را چه پاداش خواهد دادن. از این روی نصیحت می کنم شما را و ترغیب می کنم به ایمان و طاعت و تحذیر می کنم از کفر و معصیت. گفت: عجب می دارید شما، که مردی هم از شما به شما آید و ذکری و وعظی به شما آرد. (7)

1- روض الجنان، ج 8، ص 243.

2- خ ل: بر آنکه بمرد. همان، ص 244.

3- روض الجنان، ج 8، ص 244.

4- همان، ص 245.

5- همان، ص 246.

6- همان، ص 247.

7- همان، ص 248.

ایشان نوح را تکذیب کردند و به دروغ داشتند و چندان که او دعوت بیش کرد، ایشان بیش رمیدند. چون هیچ سود نداشت و عظ و دعوت او ایشان را، ما برهانیدیم نوح را و آنان را که با او بودند. سام و حام و یافث و زنان ایشان بودند و شش کس دیگر در این مدت دراز هزار سال کم پنجاه سال به او ایمان آورده بودند. کلبی گفت: هشتاد کس بودند: چهل مرد و چهل زن. دگر مفسران گفتند: جمله هفتاد کس بود در کشتی (1) و غرق کردیم آنان را که به آیات ما تکذیب کردند. حق تعالی گفت: برای آن که غرق کردیم ایشان را که گروهی نابینا بودند از راه راست؛ یعنی به منزلت نابینا بودند در آنکه ره حق و رشد و صواب ندیدند و اندیشه نکردند. (2) حق تعالی رسول خدا را می فرماید که بخوان بر ایشان، یعنی بر این کافران منکران، خبر نوح علیه السلام و قصه او. چون بگفت قومش را، اگر چنان که بر شما بزرگ است، یعنی گران است بر شما، مقام من و بودن و ایستادن من در میان شما و شما را یاد دادن به آیات خدای، من بر خدای توکل کردم و این عند آن بود که ایشان گفتند ما تو را بکشیم از آنچه ایشان را ملال آمد از آنکه نوح پیامد. شبانگاه و وقت و بی وقت بر سر ایشان ایستاده بودی و ایشان را دعوت می کردی و به خدا می ترسانیدی و عقاب خدای یاد می دادی و تحذیر می کردی، ایشان او را می زدندی و می رانددی و جفا می کردند و هیچ باز نمی ایستادند از آن. گفتند تدبیر آن است که او را بکشیم. گفتند یا نوح بروی از پس کار خود یا نه تو را بکشیم. نوح علیه السلام عند این حال این بگفت: ای قوم! اگر چنان است که مقام من در میان شما و عظ من شما را به آیات خدای بر دل گران شدند و قصد کشتن من می کنید، من توکل کردم بر خدا. شما کار خود را بسازید و بسگالید. (3)

---

1- .روض الجنان، ج 8، ص 249.

2- .همان، ص 250.

3- .همان، ج 10، ص 178.



نوح گفت قوم را اگر برگردید از من و وعظ من نشنوید و پند من نپذیرید من بر این دعوت که شما را می‌کنم اجر و مزدی [و جعلی] طمع ندارم اجر مزد و ثواب من بر خدای تعالی است و مرا فرموده اند تا از جمله مسلمانان باشم و متابعت رأی شما نکنم و اگر مرا پاداشتی بودی جز بر خدای تعالی نبود و آنکه خدای تعالی باز نمود که قوم با او چه کردند و او چه کرد. گفت: قوم او را به دروغ داشتند و باور نداشتند او را، ما او را برهانیدیم و آن قوم که با او در کشتی بودند و ایشان را خلیفه کردیم در زمین یعنی بازمانده و قائم مقام آن هلاک شدگان و آن کافران را که به آیات ما تکذیب کردند و به طوفان غرق کردیم. بنگر تا عاقبت آنان که ما انداز کردیم ایشان را و ایشان نترسیدند و وعظ قبول نکردند به کجا رسید از بوار و هلاک. (1)

ما نوح (2) را به این فرستادیم که تقریر توحید کند و گوید جز خدای را میپرستید. آنگاه بر سیل شفقت گفت: من می‌ترسم عذاب روزی مولم به در آورنده یعنی روز قیامت چون شما فرمان خدای را مخالفت می‌کنید، جای آن است که در حق شما خائف باشند از عذاب آخرت. گفتند ما تو را نمی‌بینیم، الا آدمی همچون ما و ایشان را مستبدع می‌آمد که آدمی پیغمبر باشد. گفتند از روی خلقت تو را بر خود مزیتی نمی‌بینم و اینان که اتباع تواند، ما ایشان را نمی‌بینیم، الا اراذل. (3) نوح علیه السلام قوم را جواب داد، گفت: نبینید شما که اگر من از خدای خود بر حجتی و بینتی و بصیرتی باشم و خدا مرا رحمتی داده باشد از نزدیک او و آن نبوت است ولیکن آن بر شما پوشیده باشد. (4) نوح گفت: ای قوم من! بر این ادای رسالت و دعوت شما با ایمان، از شما مالی طمع ندارم و اجرتی و مزدی نمی‌خواهم. مزد من و ثواب من جز بر خدای نیست.

1- روض الجنان، ج 10، ص 181.

2- داستان نوح از اینجا از روی نسخه خطی شماره 81116378 مجلس شورای ملی تنظیم شد.

3- روض الجنان، ج 10، ص 257.

4- همان، ص 258.

نوح گفت: من نمی گویم که خزائن خدای نزدیک من است و این برای آن گفت که او را به درویشی و قلت ذات الید طعنه زدند. گفت: من دعوی توانگری نمی کنم و نیز نمی گویم که من غیب دانم و این برای آن گفت که چون او خبر دادی از بعضی غایبات به اعلام خدای تعالی گفتند: تو دعوی غیب می کنی و فلان چیز ما را خبر ده و فلان احوال ما را بگو و من نمی گویم که من فرشته ام و سبب آن بود که ایشان اعتقاد کرده بودند که پیغامبر باید تا فرشته باشد. گفتند: چون دعوت نبوت می کنی، دعوی فرشته کرده باشی. او گفت من این نمی گویم و نیز نمی گویم آنان را که چشم شما ایشان را حقیر می دارید و ایشان در چشم شما نمی آیند از قوم من که ایمان آورده اند نگویم که خدای تعالی ایشان را چیزی نخواهد داد. برای آنکه من درون ایشان و باطن ایشان ندانم، خدای تعالی عالم تر است به آنچه در دل ایشان است. اگر ایمان و نیت خیر در دل دارند ایشان را خیر و ثواب دهد و اگر کفر و معصیت در دل دارند و به آن مستحق باشند با ایشان کار کند چه اگر من چنین کنم از جمله ظالمان ستمکاران باشم. ایشان به جواب در آمدند و گفتند: ای نوح، با ما جنگ و جدال آغاز کردی و از حد و اندازه بردی جدل [با] ما. (1) ما به تو ایمان نخواهیم آوردن آنچه را وعده می دهی از عذاب بیار، اگر چنان که راست می گویی. (2) نوح علیه السلام جواب داد که آن به دست من نیست، آن به فرمان خداست، بیارد هرگه که خواهد و شما نتوانید دفع آن کردن و در زمین عاصی باز ایستادن و خدای را عاجز کردن و غالب شدن. آنگه گفت: نصیحت من شما را سود ندارد. من خواهم که شما را نصیحت کنم،

---

1- روض الجنان، ج 10، ص 260.

2- همان.

اگر خدای خواهد که شما را غاوی کند. (1) چه او خدای خداوند و پروردگار شماست و مرجع و مآل شما با اوست. آنگه حق تعالی گفت: از قبَلِ من بر نوح وحی کردند که طمع بردار از ایمان اینان که بیش از این که ایمان آوردند. در بؤس و سختی رنج مباش به آنچه ایشان می کنند، چون نوح علیه السلام از ایمان ایشان آیس شد بر ایشان دعا کرد (2) ... آنگه حق تعالی فرمود تو ساز کشتی کن و با من هیچ سخن مگو در باب این کافران که ایشان را غرق خواهند کردن (3)، بکن کشتی. و کشتی می کرد و هر گه که قومی بر او می گذشتند از او افسوس داشتندی و استهزا کردند. عبدالله عباس گفت: نوح علیه السلام کشتی به دو سال بکرد و طول کشتی سیصد گز در هوا و از چوب ساج بود و سه طبقه داشت و طبقه اول زیرین سباع و وحوش و هوام بود و عرض پنجاه گز و بالایش سی گز و در طبقه میانین دواب و انعام و بهایم بود و در طبقه بالاین نوح بود علیه السلام و قومی که با او بودند و چیزی که ایشان را به کار بود از طعام و شراب. رسول علیه السلام گفت: نوح در میان قوم هزار سال کم پنجاه سال مقام کرد و قوم را با خدای تعالی خواند به آخر کار خدای تعالی فرمود تا درختی بکاشت و آن درخت بزرگ شد و سطر گشت. حق تعالی فرمود او را تا او بپیرد و از او کشتی می ساخت و ایشان بر او می گذشتند و می گفتند نوح خانه می سازد برای زمستان تا سردش نباشد و یکی می گفت نهانخانه می سازد و یکی می گفت انبار خانه می سازد و می گفتند تا

---

1- روض الجنان، ج 10، ص 261.

2- همان، ص 263.

3- همان، ص 264.

بدانید که این مرد دیوانه است کشتی می سازد بر زمین سازد، (1) اینجا دریا نیست، کشتی بر زمین خشک چگونه خواهد رفتن؟ از این معنی چیزها می گفتند. یکی می گفت، ای نوح پس از آنکه دعوت نبوت می کردی، درود گری بیرون آمدی. راوی خبر گوید چون طوفان پدید آمد و آب، عالم بگرفت مردم سر به کوهها نهادند تا آب به بالای کوهها برفت. زنی بود و کودکی داشت و آن کودک را سخت دوست داشتی و بر او مهربان بود. آن کودک را بر گرفت و بر کوه رفت. چون آب به سینه او رسید، کودک را بر سر نهاد. چون به نزدیک سر او رسید، کودک را بر داشت. آب در آمد و هر دو را ببرد. رسول علیه السلام گفت: اگر خدای تعالی بر کسی از ایشان رحمت خواستی کردن بر آن رحمت کردی.

علی بن زید بن جذعان روایت کرد عن یوسف بن مهران عن عبداللہ عباس کہ یک روز حواریان گفتند عیسی را علیه السلام ما را کسی بایستی که سفینه نوح دیده بودی تا حکایت آن با ما گفتی. عیسی علیه السلام ایشان را ببرد با پشته خاک آنگاه کفی از آن خاک بر گرفت و گفت دانید تا این خاک چیست؟ گفتند: خدای و رسولش عالمتر. گفت این کعب حام بن نوح است. آن گاه عصا بر خاک زد. گفت: قم باذن اللہ. مردی از آنجا بر خاست و خاک از سر می فشاند و سر او سپید بود. عیسی علیه السلام او را گفت: تو نه جوان بودی؛ چون بمردی؟ گفت: بلی، ولیکن چون آواز به گوش من آمد که گفتی: قم باذن اللہ؛ برخیز به فرمان خدای، گمان بردم که قیامت است از هول روز قیامت پیر گشتم. گفت: مرا حدیث سفینه نوح بگو، و گفت: طولش هزار و دوست گز و عرضش ششصد گز بود و سه طبقه داشت. در یک طبقه دواب و وحش بود. و در یک طبقه طیور بودند و در یک طبقه آدمیان بودند. چون سرگین چهار پای بسیار شد و مردم را از آن رنج بسیار می بود، خدای تعالی او را فرمود تا دنبال پیل برپیخت.

خدای تعالی از او خوك پديد كرد. يك جفت در حال بگردیدند و همه پليديها بخوردند و چون موش، مردم را رنج می داد گفت حق تعالی بينی شیر بمال. او بمالید. گربه از او بیرون آمد و آهنگ موش كرد. عیسی علیه السلام او را گفت: نوح چگونه دانست که شهرها جمله خراب شده است؟ گفت: کلاغ را بفرستاد تا برود و خبری بیاورد. او برفت و به مرداری مشغول شد، دیر بماند. کبوتر را بفرستاد برفت و بگشت و باز آمد و پای و منقار او اثر گل بود، او را دعا کرد به اِلْف، برای مألوف است و با مردمان اِلْف دارد و کلاغ را دعا [ی بد] بکرد تا از مردمان نافر شد برای این مأوی او در خراب است. و با مردمان الف ندارد. حواریان عیسی را گفتند: بگو تا با ما بیاید و با شهر آید و برای ما حدیث کند. عیسی علیه السلام فرمود: چگونه آید با شما آن کس که او را در زمین روزی نیست. آنکه گفت به فرمان خدای هم چنان شو که بودی، همچنان خاك شد. محمد بن اسحاق روایت کرد از ابو عمر اللیثی که نوح پیامدی، قوم را دعوت کردی، گلوی او بگرفتندی و بیفشدندی تا بیوفتادی و نفسش منقطع شدی چون با هوش آمدی، گفتی: بار خدایا، پیامرز اینان را که نمی دانند تا کار سخت شد و مدت دراز گشت و بلیت عظیم شد و قرن از پس قرن می آمدند و هر قرنی که از پس آمد بتر بود تا مرد پیر پیامدی. و دست كودك طفل گرفته و او را بیاوردی و نوح را به او نمودی و گفتی: یا پسر! این مرد دیوانه است و جادوست. اگر من مرده باشم و این تو را دعوت کند، نگر تا اجابت نکنی. تا کار به اینجا رسید، او شکایت کرد با خدای تعالی. خدای تعالی گفت: «وَ اصْنَعِ الْفُلْكَ بِاعْتِينَا وَ وَحِينَا». نوح علیه السلام اسباب از پیش گرفت از چوب و آهن و رسن و قیر و ایشان بر او فسوس می کردند. و خدای تعالی سه سال پیاپی رحم های زنان عقیم کرد تا هیچ زن نژاد، و جبرئیل علیه السلام بیامد و نوح را فا آموخت که کشتی چگونه کند. چون کرده بود گفت. به قیر بیندای بیرون و درون چون کرده بود، گفت: درو شو و بنشین و آن آنکه بود که فرمان خدای آمد به بیرون

آمدن آب از تنور. گفت: چون آمد فرمان ما و برجوشید تنور یعنی آب از او بر آمد. یعنی گفت (1): از روی زمین آب پدید آمد. (2) حسن بصری و دیگر مفسران گفتند مراد تنور است که به او نان پزند. گفتند که آن تنور حوا بود علیها السلام و از سنگ بود و به میراث به نوح رسیده بود. خدای تعالی او را گفت: هر گاه [که] بینی که آب از این تنور بر جوشد، تو و قومت در کشتی نشین. آب از تنور بر آمد. زن نوح بدید او را خبر داد. این روایت مجاهد است. در جای او خلاف کردند. مجاهد گفت در سواد کوفه بود. عبدالله عباس گفت: این تنور به زمین هند بود... (3) و در عددشان خلاف کردند. قتاده گفت و... در سفینه الا نوح نبود و زنی مؤمنه که داشت و سه پسر و آن حام و سام و یافث بودند و سه زن از آن این پسران جمله هشت کس بودند و اعمش گفت: هفت کس بودند: نوح بود و سه پسر او و سه زن از آن ایشان، و گفتند نوح پسران را گفت در کشتی خلوت مکنید. حام مخالفت کرد. نوح دعا کرد، گفت: بار خدایا، نطفه اش بگردان. خدای تعالی نطفه او را در رحم اهلش سیاه گردانید. فرزندی که آمد از او، سیاه بود و از نسل او همه سیاهان بودند. از اینجا حام را ابو اسودان گویند؛ پدر سیاهان. محمد بن اسحاق گفت ده کس بودند جز زنان: نوح بود و این سه پسر و شش مرد دیگر از آنان که به او ایمان داشتند. امت همان بودند. مقاتل گفت: امت نوح هفتاد و دو کس بودند: نوح بود و سه پسر او و زنان ایشان جمله هفتاد و هشت بودند بی نوح نیمی زنان و نیمه مردان.

1- در تفسیر: بعضی گفتند. روض الجنان، ج 10، ص 268.

2- روض الجنان، ج 10، ص 268.

3- همان.

مقاتل گفت: نوح علیه السلام تن آدم با خویشتن در کشتی برد صیانه له عن الغرق و آن را حایلی کرد بین الرجال و النساء. چون آب پدید آمد، جمله حیوان زمین سر به نوح نهادند که ما را بر گیر. نوح علیه السلام گفت مرا فرموده اند که از هر جفتی دورا در کشتی برم که جفت باشند؛ چه جای بیش از این ندارم و حق تعالی این برای آن کرد تا حیوانات را نسل بریده نشود. (1)

عبدالله عباس گفت اول چیزی که نوح در کشتی برد، مورچه خورد بود و آخر چیزی خر بود. چون خر خواست که در کشتی شود، ابلیس در دنبال او آویخت. چندان که خواست که برود نتوانست و نوح علیه السلام می گفت: در رو، و چون چند بار بگفت. نوح علیه السلام گفت: ادخل و ان كان الشيطان معك. از سر ضجارت خر در کشتی رفت و ابلیس به او، چون نگاه کرد ابلیس را دید. گفت تو به دستوری که آمدی در اینجا؟ گفت به دستوری تو. گفت: که؟ (2) گفت نه خر را گفتن: ادخل و ان كان الشيطان معك. من با خر بودم آن ساعت به آن آواز در کشتی آمدم. گفت: بیرون رو ای دشمن خدای. جزع کرد و زاری و گفت مرا بیرون مکن. نوح علیه السلام او را بر پشت کشتی کرد. و در تفسیر مالك بن سليمان می آید که مار و کژدم بیامدند. نوح را گفتند ما را در کشتی بر. گفت نبرم که شما مضرت کنید. گفتند ما را در کشتی بر که با تو عهد کنیم که گزند نکنیم آن را که نام تو برد، به آن شرط ایشان را در کشتی برد. اکنون هر کس که از مار و کژدم ترسد، بخواند. «سَلَامٌ عَلَى نُوحٍ فِي الْعَالَمِينَ \* إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ \* إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُؤْمِنِينَ». هیچ مار و کژدم او را گزند نکند. حق تعالی از نوح حکایت کرد که او کرد: آنان را که با او بودند و به پناه او آمدند و او ایشان را در کشتی می نشانند گفت ایشان را که در این کشتی نشینید. به نام خداست راندن و ایستادن این کشتی را که رود به نام او رود و اگر بایستد هم به نام او

1- روض الجنان، ج 10، ص 269.

2- خ ل، کی. همان، ص 270.

بایستد. (1) حق تعالی آن کشتی ایشان را می برد در موجی. حق تعالی وصف شدت آن حال کرد و رفتن کشتی در آن امواج، هر موجی چند کوهی و ندا کرد نوح پسرش را و آواز داد او را و گفتند نام این پسر کنعان بود و گفتند یام بود و دور بود از او و با او در کشتی نبود. (2) ای پسرک من! با ما در این کشتی بنشین و با کافران مباش. گفت من با کوهی گریزم تا مرا از آب نگاه دارد. (3) نوح جواب داد و گفت امروز عاصم و مانع نیست از فرمان خدای. (4) ایشان در این مناظره بودند که موج بر آمد و میان ایشان حایل شد و پسر غرق گشت. (5) آنگاه چون مدت بر آمد و گفتند چهل روز بود و گفتند چهل روز از آسمان آب می آمد و در هوا معلق می استاد و چهل شبانه روز آب از زمین می بر آمد. آنگاه هر دو بر هم آمد. چون همه عالم آب بگرفت و گفتند: از کوهی که از آن بلندتر نبود در زمین چهل گز بگذشت و همه عالم خراب شد و همه کافران هلاک شدند و خدای تعالی از ایشان انتقام کرد و کینه بکشید و نوح مبتلی شد (6) و قضای خدای (جل جلاله) برفت وحی کرد به زمین گفتند: ای زمین! آب خود فرو بر، و ای آسمان! آب باز گیر و آب بکاهانیدند و به زمین فرو بردند و کشتی نوح بر کوه جودی راست شد و بایستاد و گفتند: هلاک باد گروه ظالمان را. مجاهد گفت کوهها متطاوول شدند تا آب به ایشان برسد، (7) مگر کوه جودی که او سر فرو برد بر سیبل تواضع آب از بالای همه کوهها برفت و به جودی نرسید. در خبر است که رسول علیه السلام گفت: نوح علیه السلام اول روز از رجب

1- روض الجنان، ج 10، ص 270 \_ 271.

2- همان، ص 272.

3- همان، ص 273.

4- همان.

5- همان، ج 10، ص 274.

6- خ ل: متسلی. همان، ص 275.

7- خ ل: نرسد. همان.



در کشتی نشست و به روایتی روز دهم از رجب نوح علیه السلام با جمله قومش آن روز، روزه داشتند و کشتی ایشان را ششماه می گردانید، در اواخر ذی الحجه بر جودی بایستاد. و در اخبار اهل بیت آمد هژدهم ذی الحجه بود آن روز نیز به شکر روزه داشتند. (1) و بخواند نوح علیه السلام خدای را. گفت: بار خدایا! این پسر من است و از اهل من است و وعده تو حق است؛ یعنی آن وعده که دادی که تو را و اهلت را نجات دهم و تو حاکم تر و داورتر از همه داورانی.

حق تعالی جواب داد و گفت: او از اهل تو نیست که او را عملی است، نه صالح. از من میخواه چیزی که تو را به آن علمی نیست. و من تو را پند می دهم تو را از آنکه از جمله جاهلان باشی. (2) نوح را گفتند: به فرمان خدای از کشتی فرو آی به سلامت؛ یعنی در حالی که حال سلامت باشد. و امتانی و گروهی از فرزندان اینان باشند و از پس اینان آیند که ما ایشان را ممتّع و برخوردار خواهیم گردانید. از جمله کافران که در دنیا باشند، آنکه از ما ایشان را عذابی الیم و دردناک مولم برسد. (3) ما آن را وحی می کنیم به تو که تو و قوم تو از پس این ندانستید. (4) ما فرستادیم (5) نوح را به قومش و گفتیم او را: بترسان قومت را پیش از آنکه به ایشان آید عذابی مولم، درد فزاینده و آن عذاب، استیصال بود از غرق طوفان که به ایشان رسید. (نوح) به ایشان آمد و گفت: ای قوم! ای امت و جماعت من! من شما را

1- روض الجنان، ج 10، ص 275.

2- همان .

3- همان، ص 279.

4- همان، ص 280.

5- همان، ج 19، ص 422.

ترساننده ام ظاهر، و روا بود که خدای تعالی را پرستید و از او بترسید و از معاصی او اجتناب کنید و فرمان من ببرید تا پیامرزد شما را گناههای شما و شما را باز پس دارد تا به وقت مسما که وقت مرگ باشد و پیش از مرگ شما را به عذاب طوفان هلاک کند. (1) نوح پس از آنکه به قوم آمد و دعوت کرد و بذل جهد و روزگار در آن صرف کرد و ایشان اجابت کردند. (2) چون نوح را یأس حاصل شد از ایمان آوردن ایشان، شکایت با خدا کرد و گفت: بار خدایا! این قوم را دعوت کردم به شب و روز، دعوت کردن من ایشان را نمی فزاید، الا فرار (3) و نفار. و نیز گفت: بار خدایا! هر گه که من ایشان را بخواندم تا تو [خدای] به کرم ایشان را پیامرزی، ایشان انگشتان در گوش نهادند و اصرار کردند بر کفر و جامها در رویها کشیدند تا مرا نه بینند و بر کفر مقام کردند و اصرار نمودند و اصرار جز در بدی به کار ندارند و استکبار کردند و بزرگی نمودند و ترفع کردند. آنگه ایشان را دعوت کرد [م] به بانگ بلند و دعوت را آشکار کردم و نیز در سر و پوشیدگی دعوت کردم به هر وجه از وجوه که ممکن بود که دعوت توان کردن، من دعوت کردم و تقصیر نکردم هیچ سود نداشت؛ چنان که در مثل گفتند: خرمن به هر بادی که جست، افشاندیم. بگفتم ایشان را که از خدای تعالی آمرزش خواهید که او آمرزنده است، تا باران فرو فرستد بر شما پیایی شبان روزی. در خیرست که در عهد عمر خطاب سالی در مدینه فحطی عظیم بود. عمر با صحابه به استسقا شد. چون باران نیامد، عمر بر استغفار بیفزود. او را گفتند: استسقا

1- داستان نوح از این پس بر اساس نسخه خطی شماره 130 آستان قدس رضوی تهیه و تنظیم شد.

2- خ ل: نکردند. روض الجنان، ج 19، ص 424.

3- همان.

کردی؟ گفت: آری کردم به غایت جهد و طاقت که در عهد نوح چهل سال رحم زنان ایشان عقیم شد و باران از آسمان نیامد. نوح علیه السلام ایشان را گفت: از خدا آمرزش خواهید و استغفار کنید تا خدا شما را باران دهد و زنان شما با حال ولادت شوند. (1) و مدد دهد و زیاده کند شما را به مالها و فرزندان نرینه و شما را بستانها دهد و جویهای آب روان. آنکه نوح قوم را گفت: چه بوده است شما را که امید نمی دارید خدای را وقاری؟ (2) خدای تعالی بیافریده است بارها شما را، يك بار نطفه بودید، آنکه علقه، آنکه مضغه، آنکه عظام، آنکه لحم، آنکه خلقی با حیات، آنکه طفل، آنکه كودك، آنکه مراهق، آنکه محتلم، آنکه مخطط (3)، آنکه جوان، آنکه كهل، آنکه پیر، آنکه خرف. بعضی دیگر گفتند: یکی سیاه، یکی سفید، یکی سرخ، یکی اسمر، یکی عربی، یکی عجمی، یکی کوتاه، یکی دراز، یکی نیکو، یکی زشت، یکی عاقل، یکی ابله، یکی فراخ روزی، یکی تنگ روزی، یکی سازنده، یکی ناساز. نمی بینید که خدای تعالی این نعمت آسمان مطبق چگونه آفرید و ماه در آسمانها نوری داد و آفتاب را درو چراغی کرد و اگر چه این در آسمان دنیاست که روی آفتاب و ماه به جانب آسمان است و قفای ایشان به جانب زمین؛ و خدا برویاند شما را از زمین رویاندنی، پس شما را دیگر باره باز پس از آنکه بمرده باشید و باز دیگر باره شما را از زمین بیرون آورد چون زنده کند شما را، خدای تعالی زمین را برای شما بگسترده و بساط شما کرد تا از او در راههای مختلف می روید. نوح گفت: بار خدایا! این قوم در من عاصی شدند و نافرمانی می کنند و متابعت

1- روض الجنان، ج 19، ص 425.

2- همان، ص 427.

3- خ ل: مختط. همان، ص 428.

کسانی می کنند که مال و فرزندان او الا زیان کاری نپذیرند او را اگر چه او به آن مغرور است. (1) و مکر کردند مکری سخت بزرگ. گفتند مکر (مرد) بزرگ آن بود که مرد پیر می آمدی دست پسر طفل گرفته و نوح را به او نمودی و گفتی: ای فرزند! من پیر شدم؛ باشد که مرا وفات آید و تو از پس من بمانی، نگر تا این مرد تو را نفریبد و فرمان او نکنی که او جادوست و دیوانه و هیچ نگوید که درو صلاحی باشد. گفتند رؤسا ضال، اتباع خود را، دست از خدایان خویش بدارید. (2) محمد بن کعب گفت: آدم را پنج پسر بود: یکی ودّ و یکی سواع یکی یغوث یکی یعوق یکی نَسْر و عُبّاد بودند. یکی از ایشان بمرد، برادران برو اندوهناک شدند، اندوهی سخت. شیطان پیامد و گفت: اگر خواهید تا صورت او برای شما بنگارم تا در قبله خود بنهید، چون نماز کنید درو نگرید و او را یاد کنید. گفتند: روا باشد. صورتی بکرد از مس و ارزیر. آنکه یکی دیگر بمرد، بر صورت او نیز مثالی بکرد.

آنکه مدتی بر آمد به این مردم. دست از نماز و عبادت برداشتند و روی را در فساد نهادند. شیطان پیامد و گفت: شما خود، هیچ معبود را نپرستید؟ گفتند: چه پرستیم؟ گفت: این تمائیل مصور، خدایان پدران شما اند، چرا آن را نمی پرستید که در نماز گاه ایشان نهاده است؟ ایشان آن را پرستیدن گرفتند، تا خدای تعالی نوح را بفرستاد و نوح ایشان را با عبادت خدا خواند. ایشان فرزندان و اتباع خود را وصیت کردند و گفتند «لَا تَدْرُنَّ الْهَيْكُلُمْ» (3) الایه. محمد بن القیس گفت: این پنج کس پنج مرد صالح بودند از عهد آدم تا به عهد نوح ایشان را اتباع بودند که به ایشان اقتدا کردند. چون ایشان بمردند، اصحابان

1- روض الجنان، ج 19، ص 428.

2- همان، ص 431.

3- نوح (71): آیه 23.

ایشان گفتند: اگر بر صورت ایشان تمائیلی سازیم و اشتیاق دیدن ایشان به دیدن این تمائیل بکساریم، گفتند: روا باشد، بساختند. چون ایشان بمردند، شیطان بیامد و فرزندان ایشان را گفت: اینان معبودان پدران شما بودند؛ چرا ایشان را نپرستید. ایشان بت پرستیدن گرفتند. عبدالله عباس گفت: نوح کافران را منع کردی از آنکه گور آدم طواف کردند. ابلیس بیامد و ایشان را گفت: تنی است بی روح، من برای شما تمائیلی سازم که شما گرد آن طواف کنید. برای ایشان پنج صنم بتراشید: ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر، و ایشان را حمل کرد بر آنکه آن بتان را پرستیدند. چون ایام طوفان بود، در زیر خاک و گل پنهان شدند تا آن وقت که شیطان برای مشرکان عرب قضاعه ود را بر گرفتند و آن را به دومة الجندل می پرستیدند از ایشان به میراث به بنی کلب رسید. اسلام در آمد و آن بت نزدیک ایشان بود. (1) و قبيله طی یغوث را بر گرفتند و به مراد بردند و مدتی پرستیدند. آنکه بنو فاجیه (2) خواستند تا از ایشان بستانند. آن را بگریزاندند با بنی الحرث بن کعب و اما یعوق را کفلان (3) بر گرفتند و نزدیک ایشان می بود پس به میراث به همدان رسید و اما نسر به حَتَم افتاد و سواع به ذوالکلاع. (4) عطا و قتاده و ثمالی و ابن المسیب گفتند این پنج بت از قوم نوح به عرب رسید... (5) و بسیار کس را گمراه کردند آنکه نوح بر ایشان دعا کرد، گفت: بار خدایا! ظالمان را میفزای، الا ضلال و هلاك. غرقه کردند ایشان را و به دوزخ بردند. ضحاک گفت:

- 
- 1- روض الجنان، ج 19، ص 431.
  - 2- خ ل: ناجیه، همان، ج 19، ص 433.
  - 3- خ ل: کهلان. روض الجنان، ج 19، ص 433.
  - 4- خ ل: ذوالکلاع. روض الجنان، ج 19، ص 433.
  - 5- روض الجنان، ج 19، ص 433.

هر دو در دنیا بود، هم غرق و هم آتش. خدای تعالی در میان آب و آتش پدید آورد و ایشان را به آن آتش بسوخت. گفتند: هر یکی را از يك جانب، آب غرق می کرد و از يك جانب آتش می سوزانید. (1) بیرون از خدای هیچ یاری و یابوری نیافتند. این حکایت دعای نوح است که کرد بر قومش. گفت: بار خدایا! رها مکن بر پشت زمین از کافران ديار را؛ چه اگر رها کنی اینان را، بندگان را گمراه کنند. (2) محمد بن کعب القرظی [القرظی خ ل] و مقاتل و عطیه و ربیع و ابن زید گفتند: که نوح علیه السلام این دعا آنکه برایشان کرد که خدای تعالی ارحام زنان ایشان را عقیم کرد و اصلا ب مردان ایشان را خشک کرد. پیش از عذاب به چهل سال و گفتند به هفتاد سال. و نوح را خیر دادند که اینان ایمان نیاوردند و از نسل اینان کس نباشد که ایمان آرد. آنکه نوح دعا کرد و خدای تعالی دعای او در ایشان اجابت کرد و ایشان را هلاک کرد و در میان ایشان کودکی نبود. ابوالعالیه و حسن گفتند: اگر در میان ایشان اطفال بودندی آن الم بریشان عذاب نبود. بعضی دیگر گفتند: اول اطفال را از میان ایشان به مرگ ببرد. آنکه عذاب فرستاد ایشان را نه بین [نبینی] که در دیگر آیه گفت «وَقَوْمِ نُوحٍ لَمَّا كَذَّبُوا الرُّسُلَ أَغْرَقْنَاهُمْ» (3) و معلوم است که کودکان تکذیب انبیا نکردند. آنکه دعای خیر کرد خود را و قوم خود را، گفت: بار خدایا! پیامرزم را و مادر و پدر مرا و هر کس را که در خانه من است و مؤمن باشد و جمله مؤمنان را از مردان و زنان و میفزای این کافران را الا دمار و هلاک. (4)

1- روض الجنان، ج 19، ص 434.

2- همان، ص 435.

3- فرقان (25): آیه 37.

4- روض الجنان، ج 19، ص 436.

## هود

هود (1) بفرستادیم به عاد برادر ایشان در نسب، هود را علیه السلام. (2) محمد بن اسحاق گفت: هو، هود بن سلفخ بن ارفحشد (3) بن سام بن نوح. گفت: ای قوم من! خدای را پرستید که شما را جز او خدایی نیست. از وی نمی ترسید و هود بر حقیقت برادر ایشان نبود، نه از مادر و نه از پدر انما از قبیله ایشان بود، قربت نسب داشت خدای تعالی به هم نسبی او را برادر ایشان خواند و برادر دین نبود به اتفاق. و علی هذا حُمِلَ لِقَوْلِ اميرالمؤمنين عليه السلام في اهل الجَمَلِ و صِدِّقَيْنِ و نَهْرَوَانَ: اِخْوَانُنَا بَعَاوَا عَلَيْنَا. یعنی اخواننا فی النَّسَبِ. گفتند: آن رؤسا و اشراف قوم او از کافران ما تو را در سفاهت می بینیم. هود علیه السلام جواب داد گفت: مرا سفاهتی نیست و خفت حلمی و لیکن من رسولم از خدای جهانیان به شما. پیغامها خدای تعالی به شما می رسانم و می گزارم و من شما را نصیحت کننده ام امین و استوار بر ادای رسالت. کلبی گفت: عجب می دارید که مردی از شما به شما آید با ذکر و بیانی و وعظی از خدای تعالی فرود آمده تا شما را به آن بترساند. گفت: یاد کنید، چون خدای تعالی شما را خلیفه کرد از پس قوم نوح علیه السلام و بیفزود شما را در خلق و آفرینش بسطت و گستردگی. بعضی گفتند فرق خواست و بعضی گفتند طول قامت خواست.

- 
- 1- متن این داستان از روی نسخه خطی شماره 130 تفسیر ابوالفتوح رازی متعلق به کتابخانه آستان قدس رضوی فراهم آمد.
  - 2- روض الجنان، ج 8، ص 250.
  - 3- خ ل: ارفحشد. همان.

رمانی و زجاج گفتند: آنکه کوتاه‌ترین ایشان بود، شصت گز بودند که مردی از ایشان بیامدی و دست در دهن [رَعْن] کوه زدی و به قوت بجنابیدی و سنگ از کوه بکندی. عبدالله عباس گفت: هر یکی هشتاد گز بودند. ابوحمزه ثمالی گفت: هفتاد گز. مقاتل گفت: دوازده گز. وهب گفت: سر هر یکی از ایشان بر مثال قبه ای بود و به شکلی بود که در چشم خانه و بینی دره و استخوان سرهای ایشان سباع خانه ساختندی و بچه زادندی. یاد کنید نعمتهای خدای تعالی تا همانا ظفر یابند و بقا و زندگانی و به ثواب خدای برسید و نعیم دایم. ایشان بر سیل انکار و تعجب گفتند: تو پیامده ای (1) به ما تا ما خدای را پرستیم و آنچه پدران ما پرستیدندی از بتان رها کنیم. بیار آنچه ما را وعده می دهی از عذاب اگر راست می گویی. و این برای آن گفتند، هیچ گونه اعتقاد نکرده بودند که او راست می گوید یا آن را اصلی هست. هود علیه السلام جواب داد ایشان را گفت: واقع شد و بیفتاد و واجب شد بر شما از خدای شما عذابی و خشمی و مراد آن است که عذاب نزدیک شد و سایه بر شما افکند. پس نماند میان شما و نزول عذاب. (2) با من جدل می کنید در نامهایی که شما نهادید؛ یعنی خالی و فارغ از معنی جز نام که شما نهادید به زور بر این بتان هیچ نیست دگر. از معنی الهیت و استحقاق عبادت چیزی نیست در ایشان. (3) خدای تعالی به آن حجتی و بینتی نفرستاد که دلیل صحت آن کند. انتظار و توقع

1- روض الجنان، ج 8، ص 250.

2- در متن نسخه «پیامده» ضبط شده.

3- همان، ص 254.



عذاب کنید که من نیز انتظار می‌کنم نزول عذاب شما را. ما برهانیدیم هود را و آنان را که با او بودند از اهل دین او که به او ایمان آورده بودند و بریدم اصل و بیخ آنان که آیات ما به دروغ داشتند و ایشان ایمان نداشتند؛ چه اگر مؤمن بودند، هلاک نشدندی. (1) اما قصه عاد و هلاک ایشان به روایت محمد بن اسحاق و السدی و جز ایشان از مفسران و اهل تاریخ گفتند: عاد به زمین یمن بودند؛ به جایی که آن را احقاف گفتند و آن رمالی بود که بعضی را از آن رمل عالج خواندند و بعضی را دهنّا و بعضی را ببرین [ببرین] از میان عُمان تا به حضر موت. آنکه در زمین فاش شدند و شایع گشتند و قهر کردند مردمان را به فضل قوتی که خدای داده بود ایشان را و خدای ایشان را قوتی عظیم داده بود و ایشان بت پرست بودند و بتانی داشتند هر قبیله؛ نام یکی صُداء بود و نام یکی صَمود و نام ملعار [هُبّار]. خدای تعالی هود را به پیغامبری به ایشان فرستاد و او در میان ایشان حسیب تر و نسیب تر بود. او پیامد و ایشان را دعوت کرد با خدای تعالی و نهی کرد ایشان را از عبادت اصنام و ظلم کردن. مردمان ابا کردند و قبول نکردند و او را دروغ داشتند و گفتند: کیست که از ما قوت بیش دارد و بناها و مصانع گردن گرفتند و مردمان و ضعیفان را که فرود ایشان بودند در قوت بگرفتندی و قهر کردند و رنجه داشتندی؛ چنان که خدای تعالی گفت: «وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ \* وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ» (2). چون فساد و ظلم از حد ببردند حق تعالی از ایشان باران باز گرفت سه سال پیوسته. ایشان مجهود و رنجور شدند و عادت ایشان چنان بودی که چون ایشان را رنجی رسیدی و خواستندی تا دعا کنند و خلاص جویند از آن به مکه آمدندی به بیت الحرام و آنجا دعا کردند. مسلمانان و مشرکان همه به مکه [جمع شدند] به مختلف آراء

1- روض الجنان، ج 8، ص 255.

2- شعراء (26): آیات 129 \_ 130.

اودیانات و مختلف زبان و لغات و دعا کردند و همه خانه خدای را به مکه تعظیم کردند، اعنی مکان خانه و شهر مکه را. و مکه در این عهد عمالقه داشتند و برای آن ایشان را عمالیق خواندند که پدر ایشان عملیق بن لاورد بن سام بن نوح بود و سید و مهتر ایشان در آن وقت مردی بود نام او معاویة بن بکر و مادر او کلنده بنت الحدری بود از فرزندان عاد. چون باران از ایشان منع کردند و ایشان را قحط رسید، گفتند: و فدی باید ساخت به مکه تا برای ما باران بخواهند. جماعتی را نامزد کردند منهم متمم قتل [قیل] بن عنز و لقیم بن هزال بن هزیل و عقیل بن صد بن عاد الاکبر و مرثد بن سعد بن غفیر و [عفیر] و این مرد مسلمان بود، اسلام پنهان داشتی و حلیمة [جُلُهمه] بن الخیری خال معاویة بن بکر. آنکه لقمان بن عاد را بفرستادند با این گروه و هر یکی از اینان قومی با خود بردند از قبیله و عشیره خود تا عدد ایشان به هفتاد رسید. چون به مکه شدند، به نزدیک معاویة بن بکر فرود آمدند و او به ظاهر مکه بود خارج حرم، ایشان را فرود آورد و اکرام کرد؛ چه ایشان احوال و اصهار بودند. ایشان را یک ماه مهمان داری کردند و نکو می داشت و ایشان به نزدیک ایشان خمر می خوردند و این معاویة دو کنیزک مطرب داشت، جرادتان گفتند. ایشان سماع کردند و اینان خمر خوردندی به عیش و عشرت مشغول شدند و قوم خود را و جهد و قحط ایشان فراموش کردند و هر روز نامه دو و بیشتر و کمتر می رسید به معاویة بن بکر و شکایت از سختی حال و معاویة شرم داشت آن سخن گفتن و نامها عرض کردن. گفت: نباید که به بخل نسبت کنند که اینان مهمان من اند. آخر بیتی چند گفت و تلقین کرد. این کنیزکان را و گفت فردا چون این جماعت به لهُو مشغول شوند این بیتها به غنا بر ایشان خوانی تا باشد ایشان را تباهی شود و بیتها این است: أَلَا يَا قَيْلٌ وَيَحَاكَ قُمْ فَهَيْنِمَلَعَلَّ اللَّهُ يَصِّبُ بَحْنًا غَمَامًا فَلَيْسَقَى أَرْضَ عَادٍ انْ عَادَاقَدَ أَمَسُوا مَا يُبَيِّنُونَ الْكَلَامَا مِنْ الْعَطَشِ الشَّدِيدِ فَلَيْسَ نَرْجَوَاهُ الشَّيْخِ الْكَبِيرِ وَلَا الْغَلَامَا وَقَدْ كَانَتْ نِسَاؤُهُمْ بِخَيْرٍ فَقَدْ أَمَسَتْ نِسَاؤُهُمْ عِيَامِي [غيامی] وَإِنَّ الْوَحْشَ تَأْتِيهِمْ جَهَارًا وَلَا تَخْشَى لِعَادِيٍّ سِهَامَا وَأَنْتُمْ هُنَّاهَا فِيمَا أَتَى تَهَيْتُمْ نَهَارَكُمْ وَ لَيْلَكُمْ التَّمَامَا فُقُبِّحَ وَفَدَكُمْ مِنْ وَفَدِ قَوْمٍ وَلَا لَقُوا التَّحِيَّةَ وَالسَّلَامَا چون جرادتان این غنا بگفتند، ایشان گفتند: قوم ما را به کاری فرستادند و ایشان در رنج و ما به طرب مشغول شدیم. اینکه ما کردیم خطاست. فردا ما برویم بامداد درین حرم شویم و دعا کنیم تا باشد که خدای ما را و قوم ما را بارانی فرستد. مرثد بن سعد بن غفر که مسلمان بود و اسلام پوشیده می داشت. ایشان را گفت: ای قوم! شما ره استسقا خطا کرده به دعای ما و شما باران نیاید. اگر خواهید که خدای تعالی بر ما و شما رحمت کند و باران فرستد بیاید تا برویم و به هود ایمان آریم که این باران جز به دعای او نیاید و بر هود ثنا گفت: و اظهار اسلام کرد. چون ایشان این سخن بشنیدند، حلیمة بن الحنی خال معاویة به انکار او این بیتها بگفت: ابا سعدِ فَإِنَّكَ مِنْ قَبِيلِ زَوَى كَرِمٍ وَأَنَّكَ [أُمَّكَ] ثَمُودٌ فَأَنَا لَنْ نُعْطِيكَ مَا بَقِينَاو لَسْنَا فَاعِلِينَ لِمَا تُرِيدُ أَمَا مُرْنَا لِنَتْرُكَ دِينَ وَفِدْوَزِمْلٍ وَأَلِ ضِدِّ الْعِبُودِ وَنَتْرُكَ دِينَ آبَاءِ كَرَامِدُوى رَأَى وَتَتَّبَعَ دِينَ هُودِ

آنکه معاویة بن بکر را گفت: مرشد بن سعد را بر خود باز دار تا ما نباشد که او بر دین ما نیست؛ بر دین هود است. و این مرشد مرد حبیب [حسیب] و محتشم بود، رها کرد تا ایشان برفتند. آنکه برخاست و روی به مکه نهاد و به مکه آمد و ایشان هنوز هیچ دعا نکرده بودند. پیامد و بر گوشه ای بایستاد و گفت: بار خدایا! تو دانی که من از وفد عاد نه ام. بار خدایا! حاجت من در آنچه مراد من است، روا کن و مرا در وفد و جمله ایشان مکن. بار خدایا! قبل [قیل] را بده آنچه بخواهد از تو و

لقمان بن عاد نیز از این وفد و جماعت باز پس ایستاده بود و در دعای ایشان قیل به کنار رفت و گفت: بار خدایا! من تنها آمده ام به تو در حاجتی که مرا هست، با وفد عاد نه ام. قیل بن غنر[عَیْر] برخاست و گفت: بار خدایا! من برای بیماری آمده ام تا دوا کنم او را و نه برای اسیری تافدییه دهم. بار خدایا! عاد را بده آنچه خواهی داد و پیش از این داده ای. (1) بار خدایا! اگر هود پیغمبر است ما را باران ده که هلاک شدیم. خدای تعالی سه ابر پیدا کرد: یکی سفید و یکی سیاه و یکی سرخ. آنگه از میان ابر هاتقی آواز داد و گفت: یا قیل! اختیار کن برای خود و قومت از این سه ابر یکی. او گفت: ابر سیاه اختیار کردم که آن را آب بیش باشد. منادی آواز داد و گفت: اِخْتَرْتَ رِمَاداً رِمَدَالاً يُبْقِي مِنْ آلِ عَادٍ أَحَدًا لَا وَالِدًا يَتْرُكُ وَلَا وَلَدًا إِلَّا جَعَلْتَهُمْ هُمْدًا لِأَبْنِو اللَّوْذِيَّةِ الْمُهْتَدَا وَبَنُو اللَّوْذِيَّةِ رَهَطِ التَّيْمِ بْنِ هِزَالِ بُوْدُنْدِ وَأَنْ سَاكِنَانَ مَكَّةَ بُوْدُنْدِ بَا خَالِيَانَ خُودِ وَبَا عَادِ نُبُوْدُنْدِ بَه زَمِيْنَ اَيْشَانَ وَ اَيْنَانَ آخِرِ بُوْدُنْدِ وَ خُدَايِ تَعَالَى بَفَرْمُوْدِ تَا اَنْ اِبْرِ سِيَاهِ رَا بَه اَيْشَانَ رَا نِدِ بَه زَمِيْنَ عَادِ اَزِ وَ دَايِي بَرِ اَمْدِ بَرِ اَيْشَانَ كِه اَوْرَا مَغِيْبِ كَفْتَنْدِي. اَيْشَانَ چُونِ اِبْرِ دِيْدُنْدِ، شَادْمَانِه شَدُنْدِ. كَفْتَنْدِ: اَيْنِ اِبْرِي اِسْتِ كِه مَارَا بَارَانَ خَوَاهِدِ دَادِ. حَقِ تَعَالَى كَفْتِ: خَطَا كَرْدِيْدِ. اَيْنِ، اَنْ اِسْتِ كِه شَمَا شَتَاْفِيْدِ اَزِ عَذَابِ، بَادِي اِسْتِ كِه دَرِ اَوِ عَذَابِ سَخْتِ اِسْتِ. هَلَاكِ كَنْدِ هَرِ چِيْزِي رَا كِه بَرِ اَوِ كَذْرِ كَنْدِ. اَوَّلِ كَسِي كِه اَنْ بَدِيْدِ وَ بَشْتَاْفْتِ، زَنِي بُوْدِ اَزِ عَادِ كِه اَوْرَا مَمْسَدِدِ كَفْتَنْدِ. چُونِ اِثْرِ عَذَابِ بَدِيْدِ، نَعْرَه بَزْدِ وَ بِيْفْتَاْدِ وَ بِيْهَوْشِ شَدِ. چُونِ اَزِ اَنْ دَرِ اَمْدِ، كَفْتَنْدِ: تُوْرَا چِه بُوْدِ؟ كَفْتِ: بَادِي دِيْدِمِ دَرِ اَوِ پَارِهَائِي آتَشِ دَرِ پِيْشِ اَنْ بَادِ. مَرْدَانِي كِه اَنْ رَا بَرِ نَامِهَا مِي كَشِيْدُنْدِ. (2)

عمرو بن شعيب روايت كند از پدرش از جدش كه چون خدای تعالی باد را

1- در متن این نسخه «داده» شده است.

2- روض الجنان، ج 8، ص 256 \_ 261.

فرمود که برو تا قوم هود را هلاک کنی یعنی عاد را. خازنان باد گفتند: بار خدایا! از این باد عقیم، چه مقدار بیرون کنیم؟ حق تعالی گفت: بر سیل امتحان چندانی که بینی گاوی برود. گفتند: بار خدایا! تو عالم تری و دانی که ما طاقت آن نداریم و آن نگاه نتوانیم داشت و عالم خراب کند. حق تعالی گفت: چندان که به انگشتری برود، آن مقدار از باد عقیم رها کردند، هفت شب و هفت روز پیایی بر ایشان مسخر شد؛ چنان که فرمود: «سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَ ثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى» (1). بر هر که گذر کرد آن را هلاک کرد به مردان و شتران ایشان بگذشتی یا بار گران گرفتی و ایشان را در هوا بردی و بین السماء و الارض بینداختی و پستی کردی. چون دیدند در خانه رفتند و درها بستند. باد در آمدی و در و دیوار خانه خراب کردی و ایشان را برگرفتی و در هوا بردی و بینداختی و پستی کردی. (2) در چاهها شدند و بنشستند. باد در چاه رفتی و ایشان را از چاه بر آوردی و بر زمین زدی و پست کردی و هود علیه السلام و قومش به صحرا آمدند و حظیره ای ساختند از کله، آن باد که به ایشان رسیدی نرم شدی و نسیمی گشتی با راحت و چون به عاد رسیدی، چنان سخت شدی که شتر با هودج و مردم در [او] نشسته بر گرفتی و بر هوا بردی و بر زمین زدی و هلاک کردی. چون خدای تعالی ایشان را هلاک کرده بود، مرغان سیاه را بفرستاد تا ایشان را برگرفتند و در دریا انداختند. ابن کيسان گفت: چون خدای تعالی باد عقیم بفرستاد به عاد، هفت مرد به قوت که از ایشان به قوت تر نبود و مهتر ایشان مردی بود نام حلحان. گفت: بیایید تا به کنار وادی رویم و این باد را رد کنیم و باز گردانیم. به کنار وادی آمدند. بادی در آمد و يك يك را بر هوا می برد و بر زمین می زد و خرد می کرد. درختان عظیم قدیم را از بن و بیخ بر می کند و سراها و خان و مانشان ویران کرد و ایشان را چون درختان خرما

1- حاقه (69): آیه 7.

2- خ ل: پست کردی. روض الجنان، ج 8، ص 261.

برکنده و بر آن صحرا بیفکند. چنان که حق تعالی گفت: «كَانَتْهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ» (1) تا از ایشان کس نماند الا خَلْجَانِ بِيَامِدٍ و پناه با جانب کوهی داد و این بیت ها گفت: لَمْ يَبْقَ إِلَّا الْخَلْجَانُ نَفْسَهُمَا لَكَ مِنْ يَوْمِ دِهَانِي أَمْسُهُ بَثَابَتِ الْوَطِيِّ ۚ لَشَدِيدٍ وَطَسَهُ هَلَوُ لَمْ يَجْنِي جَنَّتُهُ أَحْسُهُ هُوَ عَلَيْهِ السَّلَامِ بِيَامِدٍ و گفت: وَيَحْكُ يَا خَلْجَانُ أَسْلِمِ تَسْلِيمِ. اسلام آر تا سلامت یابی. گفت: اگر اسلام آرَم، خدای تو ما را چه دهد؟ گفت: بهشت. گفت: اینان که اند که من ایشان را در برابر می بینم. پنداری که اشتران بختی اند. گفت: آن فرشتگان خدای من اند. گفت: اگر من اسلام آرَم خدای تو قصاص قوم من از ایشان باز خواهد و انتقام کشد برای من؟ گفت: وَيَحْكُ، هیچ پادشاه را دیدی که از لشکر خود انتقام کشد؟ گفت: اگر نیز بکند هم خشنود نشوم. باد در آمد و او را بر بود و بر آن کوه زد و پاره پاره کرد و به اصحاب خود لاحق شد. ابو امامة الباهلیّ روایت کند که گروهی از این امت همه شب مقام کنند بر طعام و شراب و لهُو در روز آیند خوك و بوزینه گشته. خدای تعالی ایشان را خسف کند و به زمین فرو برد و باد عقیم که عاد را هلاك کرد بر ایشان گمارد به آنکه خمر خواره و رباخواره باشند و زنان مطرب دارند و جامه ای پوشند و رَحِم ببرند و از عاد کس نماند، الا آن گروه که به مکه بودند از مکه بیرون آمدند و با نزدیک معاویة بن بکر آمدند و مردی برسید بر شتری نشسته در شب سیوم [سیم] از هلاك عاد و خبر داد ایشان را به هلاك عاد و هلاك ایشان. گفتند: هود را کجا رها کردی؟ گفت: به ساحل دریا. ایشان را شکی پدید آمد در گفت او. هزیله بنت بکر گفت: صَدَقَ رَبِّ مَكَّةَ. مرثد بن سعد را و لقمان عاد و قیل بن عیر [عنز] را گفتند: چون به مکه دعا کردند و گفتند: بار خدایا! ما را آرزویی هست، بده. منادی ایشان را ندا کرد که خدای دعای شما را اجابت کرد. اکنون حاجت بخواهید و آرزوی خود بگویید. اما مرثد بن سعد گفت: اللّهُمَّ اعْطِنِي بَرًّا وَ صَدَقًا؛ بار خدایا مرا بری و صدقی بده.

بدادند او را آنچه خواست. قیل گفت: من آن خواهم که به قوم من رسید. گفتند: هلاک رسید به ایشان. گفت: روا باشد. لا حاجة لی فی البقاء بعدهم؛ مرا پس از ایشان زندگی نمی باید. باد در آمد و او را هلاک کرد. لقمان بن عاد گفتند: بار خدایا! مرا عمری دراز بده. گفتند: چه مقدار خواهی؟ گفت: عمر هفت کرکس. چون کرکس از خانه بر آمدی، او بر گرفتی و می پروریدی تا بمردی و پر اختیار کردی برای قوتش تا بمردن. آنگه دیگری را برگرفتی و می پروریدی تا بمردن همچنین تا نوبت به هفتم رسید. پسر برادری بود او را گفت: یا عم! تو همین يك کرکس مانده است. او گفت: هذا لبد و لبد به زبان ایشان دهر بود یعنی همیشه. گفت: این همیشه بخواهد ماند.

چون عمر لُبد به سر آمد آن روز، بامداد که کرکسان دگر پیریدند و لبد بیفتاد بر نتوانست خاست. لقمان پیامد تا بنگرد تا لبد را چه شده است. در خود فتوری یافت که پیش از آن نیافته بود. لبد را گفت: اِنْهَضْ یا لُبد؛ برخیز یا لبد. خواست تا او را برانگیزد، لُبد بر نتوانست خاستن و بیفتاد و بمرد و لقمان عاد نیز بمرد و حدیث او [و حدیث] لبد مثل شد. (1) آنگه برخاست و به نزدیک هود آمد و با هود می بود، مؤمن به او \_ ماشاء الله \_ . آنگه فرمان یافت و هود علیه السلام چون فرمان یافت عمر او صد و پنجاه سال بود. ابوالطفیل عامر بن وایله (2) گفت: از امیرالمؤمنین علی علیه السلام شنیدم که می گفت مردی از حضرموت، آن کثیب سرخ دیده پیرامن آن درختان اراک و سدر است به فلان ناحیه از حضرموت. گفت: آری، یا امیر المؤمنین واللّه که تو وصفی می کنی آن را، وصف کسی که دیده باشد. گفت: ندیده ام و لکن شنیده ام. حضرمی گفت: یا امیر المؤمنین! آن چه جای است؟ گفت: گور هود است.

1- روض الجنان، ج 8، ص 261 \_ 265.

2- خ ل: وائله. همان، ص 265.

عطاء بن السایب روایت کرد از عبدالرحمن سایط که او گفت: میان رکن و مقام و زمزم گور نود و نه پیغمبر نهاده است و گور هود و شعیب و صالح و اسماعیل علیهم السلام آنجاست. (1) ما بفرستادیم هود علیه السلام را به عاد. او چون به ایشان آمد، گفت: یا قوم! خدای را پرستید که شما را جز او خدایی نیست. (2) آنکه ایشان را گفت که شما آنچه می گوئید جز دروغ و افترا بافتن نمی کنید؛ یعنی در دعوی الهیت کردن در حق آن بتان. و خدای تعالی هود را به عاد فرستاد و مسکن ایشان میان شام و یمن بود؛ جایی که آن را احقاف گویند و ایشان خداوندان باغ و بستان بودند و زرع و اشجار و او را به دروغ داشتند، خدای تعالی ایشان را به باد هلاک کرد؛ چنان که در تنهای ایشان می رفت و به زیر ایشان بیرون می آمد و احشا و امعای ایشان پاره پاره می کرد. (3) گفت: ای قوم من! شما را بر ادای رسالت که می کنم از شما مزدی نمی خواهم و هیچ جُعلی طمع ندارم و مزد و ثواب من نیست، مگر بر آن خدای که مرا آفرید. 4 ایشان جواب دادند و گفتند: ای هود تو بیّنتی و حجتی به ما نیاورده ای تا ما را گردن باید نهادن و طاعت داشتن تو را، و دروغ گفتند که او آیات و بینات و معجزات و براهین آورد، جز که ایشان گفتند سحر است و شعبده است. ما خدایان خود را به

---

1- .روض الجنان، ج 8، ص 265.

2- .همان، ج 10، ص 283.

3- .5. همان.



قول تورها نکنیم و ما تو را باور نداریم و تصدیق نکنیم که تو می گویی. ما نمی گوئیم در حق تو، الا آنکه بعضی خدایان ما تو را بدی رسانیده اند. (1) هود علیه السلام به جواب ایشان گفت: من خدای را گواه می کنم و شما نیز گواه باشید که من بیزارم از آنکه شما ایشان را انباز خدای کرده اید از بتان دون خدای (عزوجل) و از آنان که فرود آند. آنکه باز نمود که خدای تعالی یار اوست و صرف کید ایشان کند. گفت: همه مجتمع شوند [شوید] و یک بار با من کید کنید و مرا مهلت بدهید. خدای تعالی با من باشد، با شما نباشد و خدای را در آن کید که شما کنید صنعتی نباشد من از کید شما نه اندیشم. چون خدای تعالی به من خیر خواهد. 2 چون مدت آن کافران به سر آمد و وقت هلاک ایشان در آمد، ما فرمان دادیم به هلاک ایشان. هود را گفتیم از میان ایشان برو که تا تو آنجا باشی، هلاک نفرستیم و حق تعالی هیچ امت را هلاک نکرد و پیغمبر ایشان در میان ایشان بود. چون فرمان ما آمد، هود را برهانیدیم و آنان را که ایمان آورده بودند، به او به رحمت و بخشایش ما و برهانیدیم ایشان را از عذابی غلیظ درشت سطر. (2) آن عاد بودند که جُحود کردند به آیات خدای و کافر شدند به معجزات انبیا و عاصی در پیغمبران و متابعت کردند هر جباری و ظالمی و متکبری، عنیدی، ستیزه کشی را. (3) در دنیا آنچه ایشان کردند لعنت در دنبال ایشان داشتند و نیز در روز قیامت عاد به خدای خود کافر شدند. (4)

1- 2. روض الجنان، ج 10، ص 286.

2- همان، ص 289.

3- همان، ص 290.

4- همان، ص 290.

صالح (1) و به ثمود فرستادیم برادرشان را صالح (2) و اما نسب هو صالح بن عبید بن آصف بن ماشح بن عبید بن جادر ثمود. و مراد به ثمود در آیه قبيله است. (3) ابو عمر بن العلا گفت ثمود برای آن خواندند ایشان را که ایشان را آب کم بود من الئمد.. و مسکن ایشان در حجر در میان حجاز و شام تا به وادی القری. [صالح] گفت: ای قوم! خدای را پرستید که شما را خدایی دیگر نیست، جز او به شما آمد از خدایان یبستی و حجّتی و معجزی. این ناقة خدای است که شما را آیتی و علامتی و دلالتی است. (4) و آیت در آن بود که او از سنگی ملسا بیرون آمد پس از آنکه پنداشتی که آن سنگ شتری آبستن است به او، بزاد؛ چنان که مادر بچه بزاید و نیز او را شربی بود از آب روزی، و بر دگر روز هم چندان که آب خورده بودی شیر بدادی؛ چنان که در قصه بیاید. رها کنید این شتر را تا در زمین خدای می خورد و می چرد. و دست به این شتر دراز مکنید به بدی و او را بدی رسانید که پس بگیرد شما را عذابی به درد آورنده. (5) و یاد کنید چون شما را خلیفه کرد در زمین از پس عاد؛ یعنی زمین از عاد بستند و به شما داد تا شما ملک زمین شدید پس از ایشان و شما را ساکن زمین کرد و در

1- متن این داستان از روی نسخه خطی شماره 130 کتابخانه آستان قدس رضوی آماده شده

2- روض الجنان ج 10 ص 290

3- همان، ج 8، ص 266.

4- همان، ص 267.

5- همان.

زمین متمکن کرد از منازلی و مساکنی که با آنجا می شدید و آن زمین نرم باشد و خلاف او خرن (1) باشد و جبل تا از زمین های سهل کوشکها می سازید و از کوهها خانها (2) می گیرید. و آن آن بود که ایشان در کوه خانها از سنگ بکنندندی. (3) یاد کنید نعمتهای خدای که بر شما کرد و در زمین فساد مکنید. گفتند: آن گروه سادات و اشراف قوم او که متکبران و مستکبران بودند آنان را که ضعفای قوم بودند از جمله مؤمنان، می دانید شما که صالح پیغمبر خداست و فرستاده و گماشته است از قبل او؟ و این مؤمنان مستضعف گفتندی که ما ایمان داریم به او و به آنچه او را به آن فرستادند. برای آنکه پنداشتندی که اینان مؤمن اند و از سر حقیقت می گویند که این مستکبران و کافران گفتندی: ما به آنچه شما ایمان دارید، کافریم. این متکبران کافران شتر را پی بکردند و عتو کردند از فرمان خدای، یعنی سر بکشیدند از فرمان خدای و تعدی کردند در طغیان و عصیان و گفتند: ای صالح! بیار آنچه ما را به آن وعده می دهی از عذاب اگر پیغمبری. بگرفت ایشان را رجه؛ یعنی صیحه و زلزله، در سراهای [بر] جای بماندند؛ یعنی مرده. صالح علیه السلام چون از ایشان آن دید و آن شنید از ایشان، آیس شد و روی از ایشان بگردانید و اعراض کرد از ایشان و گفت: یا قوم من! پیغام خدای به شما رسانیدم و بر پیغمبر همین باشد و نصیحت کردم شما را ولیکن شما نصیحت کنندگان را دوست ندارید. چون وقت نزول عذاب بود، از میان ایشان به در آمد و شاید تا کنایت بود از یأس و قطع طمع از ایمان ایشان. (4)

1- خ ل: حَزْنٌ بَاشِدٌ، روض الجنان، ج 8، ص 268.

2- خ ل: خانه ها. روض الجنان، ج 8، همان.

3- روض الجنان، ج 8، ص 267.

4- همان، ص 269.

## قصه ثمود و صالح و کشتن ناقه و هلاک ایشان

قصه ثمود و صالح و کشتن ناقه و هلاک ایشان روایت کرد محمد بن اسحاق و سدی و وهب و کعب الاحبار که عاد، چون خدای تعالی ایشان را هلاک کرد و روزگار بر ایشان به سر آمد، ثمود را از پس ایشان در زمین خلیفه کرد و تمکین کرد و عمر دراز داد و عدد ایشان بسیار شد و مردی از ایشان سرای بکردی. از درازی عمر او، سرای ویران شدی و عمر او بسر آمده نبود. ایشان بایستادند و آن کوه خانها و جایها بساختند و سنگ بیریدند و بتراشیدند و خداوندان قوت و تمکین بودند. در زمین طاغی شدند و فساد آشکار کردند. خدای تعالی صالح را به ایشان فرستاد به پیغمبری و ایشان از عرب بودند و صالح علیه السلام از ایشان حسیب تر و نسیب تر بود و جوانی بود. در میان ایشان مقام کرد و ایشان را با خدای تعالی می خواند تا پیر شد. پس کس به او ایمان نیاورد، الا جماعتی اندک از جمله مستضعفان ایشان چون صالح علیه السلام ایشان الحاح کرد در دعوت و اعذار و انذار و تخویف به عقاب خدای. گفتند: یا صالح! ما را آیتی باز نمای که ما به آن صدق تو بدانیم. گفت: چه آیت خواهید؟ گفتند: ما را عیدی خواهد بودن. با ما به آن عید بیرون آی و ما خدایان و معبودان خود را بیرون آریم و ایشان را بخوانیم. تو نیز خدای خود را بخوان. اگر خدای تو، تو را اجابت کند، ما به تو ایمان آریم و اگر خدایان ما، ما را اجابت کنند، تو متابعت ما کنی. گفت: روا باشد و بر این قرار دادند. چون عید در آمد، ایشان بتان را بیرون آوردند و بنهادند و ایشان را بخواندند و تضرع کردند و گفتند: ای خدایان ما! دعای ما اجابت کنید و دعای صالح اجابت مکنید و ایشان را رئیسی بود نام او جُنْدُ بن عمرو بن جَوَّاس، گفت: یا صالح! اگر تو پیغمبری از این سنگ، و اشارت کرد به سنگ مفرد از کوه جدا، ناقه ای بیرون آور برای ما از جنس شتران بُختی، شکم بزرگ، پر موی. اگر این بکنی ما به تو ایمان آریم و تو را به راست داریم. صالح علیه السلام با ایشان عهد کرد که چون او از خدای در خواهد و خدای اجابت کند،

ایمان آرند و خلاف نکنند. عهد بکردند و سوگند بخوردند بر این. صالح علیه السلام دو رکعت نماز بکرد و به عقب آن خدای بخواند و از خدای درخواست آنچه ایشان خواسته بودند. خدای تعالی اجابت کرد و شکم آن سنگ را به مانند شکم شتر آستن کرد و بچه در جنبیدن گرفت و سنگ بنالید؛ چنان که شتر بنالد در وقت زادن و بشکافت و شتری از آنجا بیرون آمد و عشراً [عَشْرَاء] بزرگ شکم، بسیار موی؛ چنان که ایشان خواسته بودند. آنکه هم در حال بچه در شکم او به جنبش آمد و شتر به ناله آمد و در حال بار بنهاد به شتر بچه، بر شکل او. در خبر دیگر آمد که چون صالح دعا کرد، سنگ در خود بجنبید و بشکافت و ناقه سر از او بیرون آورد. صالح علیه السلام زمامی بر می خواست و در بینی او کرد و او را از آن سنگ به تدریج [بیرون آورد] گفتند: ما ایمان نیاوردیم تا این شتر آستن نشود و بچه نزاید هم بر شکل و رنگ خود. صالح دعا کرد و خدا اجابت کرد. در حال بار برگرفت و در حال بار بنهاد به فصیل؛ چنان که ایشان اقتراح کرده بودند. جُنْدُع بن عمر [و] که آن دید، به صالح علیه السلام ایمان آورد و گروهی از قوم و اشراف ثمود خواستند که ایمان آرند. دواب (1) بن عمرو بن لیبید و جنان [حباب خ ل] که صاحب اوئان ایشان بودند، ایشان را نهی کردند و مردی دگر از اشراف ثمود او [را] ریان [ریاب] بن صمعی (2) و او از آن جمله بود و جُنْدُع را پسر عمی بود او را شهاب خلیفه بن مِحْلَه (3) بن لیبید گفتند. او نیز خواست تا ایمان آرد. ایشان نهی کردند او را. مردی از جمله ثمود در این باب گفت: و کانت عَصْبَةٌ مِنْ آلِ عَمْرِوَالِي دِينَ النَّبِيِّ دَعَا شَهَابًا عَزِيزًا ثَمُودَ كُلَّهُمْ جَمِيعًا فَهُمْ بِأَنْ يُجِيبَ وَ لَوْ أَجَابَا لِأَصَبَّ بَيْحَ صَالِحٍ فِينَا عَزِيزًا وَ مَا عَدَلُوا بِصَاحِبِهِمْ ذُؤَابًا وَ لَكِنَّ الْعَوَادَ [الْعَوَاة] مِنْ آلِ حِجْرٍ تَوَلَّوْا بَعْدَ رُشْدِهِمْ رِيَابًا چُون نَاقَه از سَنَگ بیرون آمد، صالح گفت: این نَاقه ای است و این را نصیبی باشد از آب و شما را نصیبی، نَاقه به صحرای حِجْر با بچه چرا می کرد و ایشان را با چشمه آب بود نَاقه به روز نوبت او بیامدی و دهن بر آن چشمه آب نهادی و جمله آب باز خوردی تا یك قطره رها کردی. (4) آنکه بایستادی تا مردم می آمدندی و از او شیر می دوشیدندی تا هم چندان که آب باز خورده بودی، شیر به عوض بدادی. روزی دیگر که نوبت ایشان بودی، شتر گرد آب نگریدیدی تا ایشان بیامدندی و آنها بر گرفتندی و باز خوردندی و ذخیره کردند برای فردا. در خبر است که نَاقه بامداد، که به آب خوردن رفتی شِعبی بود و فَجَّی، به آن راه برفتی. چون آب باز خوردی، به آن راه نتوانستی باز آمدن جز راه دگر باز آمدی از بزرگی شکمش. ابو موسی اشعری گفت: من به زمین ثمود رسیدم، آن راه که نَاقه بر او برفتی و باز نتوانستی آمدن، بیامدم، شصت گز بود و نَاقه در تابستان بر پشت وادی چرا کردی و در زمستان در شکم وادی و هر چه بودی از انعام و چهارپای، از شتر و گاو و گوسفند، از او بترسیدندی و آنجا که او بود، چَرَه نیارستی، به رنج افتادند و لاغر شدند. خدای تعالی این بر سیبل ابتلا و امتحان کرد با ایشان. ثمود را از این خوش نیامد و گفتند این ما را خوار و آسان باشد. وزنی بود در ثمود که او را غزنه (5) بنت غنم گفتند. زن داوود بن عمرو بود وزنی

1- خ ل: ذُؤَاب. روض الجنان، ج 8، ص 273.

2- خ ل: بن صَمْعُر. وفي نسخة صمعی. روض الجنان، ج 8، ص 273.

3- خ ل: مخلات. روض الجنان، ج 8، ص 273.

4- خ ل: رها نکردی، روض الجنان، ج 8، ص 273.

5- خ ل: عنیزه بنت غیم. روض الجنان، ج 8، ص 274.

مسنه سالخورده و دختران نیکو داشت و مال بسیار داشت از گاو و گوسفند. و زنی دیگر بود صدوف بنت الماحیا نام او بود، و او زنی جوان بود، ذات اجمال. این زنان هر دو به هم بنشستند و گفتند کار ما و مال [ما] تباه شد از صالح و ناچه او. تدبیر آن باید کردن که ناچه را بکشیم. و صدوف به حکم پسر خالی از آن خود بود، نام او صنتم بن هراوة بن سعد القطزیف و او مردی مسلمان بود و مال این زن در دست شوهر بودی، او آن مال صرف کردی بر مسلمانان، قوم صالح چون خبر نداشت بر او انکار کرد و گفت تو ندانی که من مسلمانم و مالی که مرا باشد، برایشان صرف کنم. زن درو عاصی شد و کودکان او را از او باز گرفت و این مرد مردی عزیز و منیع بود در قوم خود، به عزب (1) و منیعت کودکان را از او بستند. آن گاه این هر دو زن تدبیر ساختند که ناچه را چگونه بکشند. صدوف مردی را بخواند از ثمود و خویشتن برو عرض کرد و گفت تو را این ناچه بباید کشتن؛ او اجابت نکرد. پسر عمی بود این زن را، نام مصدع بن فهرج، او را بخواند و خویشتن برو عرضه کرد. او اجابت نکرد. (2) و غزه (3) مردی را بخواند، نام او قُدار بن سالف، و او را گفت ازین دختران من، آن را که تو خواهی به تو بدهم. اگر تو این ناچه را بکشی و این قُدار سالف مردی بود کوتاه، سرخ [موی] ازرق چشم، حوالت کردند که حرامزاده بود و پدر او را نپذیرفت. آن گاه این هر دو مرد بیامدند و یار طلب کردند، هفت مرد دیگر به خود یار کردند. سدی گفت جماعتی دیگر که خدای تعالی وحی کرد به صالح که این قوم ناچه را بکشند. صالح گفت: خدای تعالی مرا اعلام کرد که شما این ناچه را بکشید و اگر این ناچه را بکشید، عذاب خدای به شما فرود آید. ایشان گفتند: حاشا که این باشد.

1- خ ل: بعزّت. روض الجنان، ج 8، ص 275.

2- خ ل: کرد. روض الجنان، ج 8، ص 275.

3- خ ل: عنیزه. روض الجنان، ج 8، ص 275.

صالح گفت: خدای می گوید که کشنده ناقه امسال از مادر بزاید. ایشان گفتند که هر کودک نرینه که ما را آید، او را بکشیم. ده کس را، زنان آبستن بودند. هر ده پسران آوردند نه پسر خود را بکشتند. دهمین سالف بود که پدر قُدار بود که ناقه را او کشت. او فرزند را بکشت. چون روزگار بر آمد و آن غلام بزرگ شد. هر گه این مردمان او را دیدندی گفتند نه، اگر فرزندان ما زنده بودندی، چندان بودندی که این غلام هست. بر آن پشیمان شدند و تأسف خوردند و آن بر صالح به حقدی کردند. آنگه گفتند ما را تدبیر آن باید کردن که صالح را بکشیم و صالح علیه السلام در میان ایشان نبود. او را مسجدی بود، آن را مسجد صالح خواندند آنجا بودی و بر ره آن مسجد غاری بود، ایشان را بینداختند، با خود و گفتند ما را چنان باید نمود که ما به سفر می رویم و در این غار يك هفته متواری بودن. آن گاه يك شب بیرون آمدن و صالح را کشتن که کس بر ما گمان نبرد، پندارند که ما به سفریم. بیامدند و در آن غار متواری شدند. چون شب در آمد، خدای تعالی آن غار بر ایشان فرود آورد و ایشان در آنجا پست شدند. جماعتی که بر سر ایشان مطلع بودند بیامدند تا حال ایشان بنگرند. ایشان را دیدند در زیر سنگ پست شده، با شهر آمدند و گفتند: ای قوم! بس نبود که صالح فرزندان ما را بکشت و ما به قول او ایشان را بکشیم تا اکنون مردان ما را بکشت. اهل شهر مجتمع شدند بر کشتن ناقه. محمد بن اسحاق گفت: این تدبیر پس از آن کردند که ناقه را کشته بودند و صالح ایشان را وعده عذاب داده بود. گفتند صالح را بکشیم اگر درین وعده راست می گوید، ما او را کشته باشیم به عوض خود و اگر دروغ می گوید از بالای او برهیم به شب. بر ره صالح کمین کردند تا او را بکشند. فرشتگان فرود آمدند و ایشان را به سنگ بکشتند. قوم، صالح را گفتند: تو کشتی ایشان را؟ گفت: ایشان خواستند تا مرا کشند؛ خدای ایشان را کشت. و قوم صالح، صالح را حمایت کردند و گفتند رها کنید این مرد را که او گفته است که از پس سه روز عذاب خواهد آمدن. اگر راست

می گوید این در باب عذاب سخت باشد و به خشم خدای نزدیک تر و اگر دروغ می گوید فایت نخواهد شدن. ایشان برفتند. سدی گفت: چون قُدار بن سالف بزاد از مادر و دیگران فرزندان را بکشتند، او بیالید و مترعوع شد. روزی با جماعتی نشسته بود و به شراب مشغول بودند. ایشان را به آبی حاجت بود که شراب به آن ممزوج کنند و آن روز نوبت شربت ناچه بود. برفتند قطره نیافتند. سخت آمد بر ایشان، گفتند ما را این ساعت آب می باید، شتر را چه خواهیم کرد؟ این ناچه ما را بلایی است این ناچه را بیاید کشتن تا آب بر ما فراخ شود و بر چهارپایان و کشتزارهای ما. قُدار بن سالف گفت: من تولای این کار بکنم و این رنج کفایت کنم. کعب الاحبار گفت: سبب کشتن ناچه آن بود که پادشاه ثمود بود نام او ملکا. چون جماعتی بسیار بر صالح ایمان آوردند و روی به او کردند، آن زَنگ را سخت آمد زنی بود نام او قطام و معتوقه قُدار بن سالف بود و دیگری نام او قیال [قبال] معتوقه مصوع [مصراع] بود. این ملکا ایشان را بخواند، گفت: شما را برای من کاری می باید کرد. گفتند: آن چیست؟ گفت: چون به وقت شراب با این مردمان بنشینیم، ایشان را از خود تمکین مکنید، الا آنکه عهد کنند که ناچه صالح را بکشند. چون به شرب بنشستند و بر عادت ایشان مراوده کردند، اینان امتناع کردند و گفتند: ما را حاجتی هست؛ ما تمکین نکنیم شما را تا ناچه صالح را نکشید. هم چنین کنیم. آنکه بیامدند و بر ره ناچه بنشستند و هر یکی در پس سنگی بنشستند، کمین کردند تا چون ناچه از آبشخور بازگشت، ابن قدار تیری بینداخت و هر دو ساق ناچه بدوخت و آن زنان که پیش از این ذکر ایشان برفت، در روایت محمد بن اسحاق و ام غنم و عبیره دختران را بیاراستند و بیرون آوردند و بر قُدار و مصوع عرض کردند، قدار حریص تر شد به کشتن ناچه؛ تیغ بر آهیخت و ناچه را پی کرد. ناچه بیفتاد و آوازی کرد بلند که بچه آوازش بشنید، بدانست که ایشان غدیری کرده اند. با ناچه بگریخت و با کوه شد و



ایشان بیامدند و ناقه را بکشتند و اهل شهر بیرون رفتند و گوشت او با شهر بردند و پيختند و بخوردند و بچه او با کوهی بلند گریخت که آن صنو خواندند و گفتند نام او کوه قاره بود و این حدیث روایت از شهر بن حوشب از رسول خدای است. خبر کشتن ناقه به صالح رسید. از شهر برون آمد و مردمان ازو عذر می خواستند می گفتند: یا نبی الله! ما را گناهی نیست. ناقه را فلان و فلان کشتند. صالح گفت: بنگرید تا بچه این شتر را دریابید؛ چه اگر او را دریابید و با دست آرید، همانا عذاب نیاید شما را. ایشان برفتند. فصیل بر کوهی بلند بود، آهنگ کردند؛ چندان که می شدند کوه درازتر می شد تا با عنان آسمان برسید؛ چنان که مرغ به او نپزیدی. صالح علیه السلام بیامد. چون فصیل صالح را بدید، بگریست و سه بانگ بکرد و کوه بشکافت و فصیل فرو شد و کسی او را ندید دگر. محمد بن اسحاق گفت: از آنان که ناقه را کشتند، چهار کس از پی فصیل برفتند و او را دریافتند و بکشتند و از کوه به زیر انداختند و گوشت او با گوشت مادر قسمت کردند. صالح علیه السلام بیامد و گفت: یا قوم! حرمت خدای انتهاك کردید. اکنون عذاب خدای را مستعد باشید بر طریق استهزا. صالح علیه السلام را گفتند: کی خواهد بودن این عذاب که می گویی؟ گفت: نزدیک است، و هر اجلی را وعده ای هست و این وعده ای است راست. و نامهای روزهای هفته در میان ایشان به خلاف این بود که اکنون هست. یکشنبه را اول گفتند و دوشنبه را اهون، و سه شنبه را جیار، و چهارشنبه را دبار، و پنجشنبه را مونس، و آدینه را عروبه، و شنبه را شیار. و شاعر ایشان در این معنی گفت: *أَوَمَّلْ أَنْ أَعِيشَ وَأَنْ يَوْمِلاَؤَلْ أَوْ لِأَهْوَنَ أَوْ جِيارِ أَوْلِتَالِي دُبَارِ أَوْ فَيَوْمِ مِمْوَسِ أَوْ عَرِ* [وآبَة أَوْ شِيارِ و ایشان ناقه را روز چهارشنبه کشتند. صالح علیه السلام گفت: وعده شما [سه] روز است و روز سیوم عذاب خدای به شما آید و علامت آن است که فردا که روز پنجشنبه که مونس خواندند، بامداد که برخیزید، رویهایتان زرد باشد و روز عَرُوبه، یعنی آدینه،

رویهاتان سرخ باشد و روز شنبه رویهاتان سیاه باشد. ایشان شب بختند. بامداد برخاستند. رویهاتان زرد بود، پنداشتندی به خلوق رنگ کرده کوچک و بزرگ و زن و مرد ایشان چنین بودند. به یقین بدانستند که صالح راست گفته است. طلب صالح تا بکشند او را. صالح بگریخت و به حمایت بطنی شد از ثمود که ایشان را عزتی و منعتی بود. ایشان را بنو غنم گفتند و به سرای سید ایشان فرود آمد و نام او نفیل بود و کنیت او ابو هذب. ایشان او را پناه دادند. کافران، مسلمانان قوم او را می گرفتند و عذاب می کردند و می گفتند ما را راه نمایند به صالح. چون از حد برفت، یکی بیامد و گفت: یا رسول الله! این کافران ما را در عذاب کشیدند، روا باشد که راه نمایم به تو؟ گفت: روا باشد. ایشان گفتند: ما را چه عذاب می کنید، صالح فلان جای است. ایشان بیامدند و نفیل را گفتند: صالح را به ما ده. گفت: شما را بر صالح راهی نیست. صالح به حمایت من است و ایشان قوت آن نداشتند. صالح را رها کردند و روی به محنت و مصیبت خود نهادند و با یکدیگر می گفتند از وعده روزی گذشت. روز دوم، که روز آدینه بود، برخاستند و رویهاتان سرخ بود. پنداشتی که به خون رنگ کرده اند ایشان را. یقین زیادت شد به هلاک. روز سیوم برخاستند رویهاتان سیاه بود. پنداشتی که به قار رنگ کرده اند. چون روز سیوم بود، صالح از میان ایشان بیرون رفت و آنان که امت و اتباع او بودند از جمله مسلمانان با او شام آمدند، بر مسله و فلسطین فرود آمدند و چون روز یکشنبه روز بدید و ایشان روی سیاه شدند و با هم بنشستند و بگریستند و کفن در پوشیدند و حنوط بر خود کردند و حنوط ایشان صبر بود و کفن ایشان مشک. و بنشستند و در آسمان می نگریدند، منتظر عذاب خدای و یک بار به زمین می نگریدند و ندانستند که عذاب خدای از کدام راه به ایشان خواهد آمدن. چون روز به چاشتگاه رسید، آوازی از آسمان بیامد که درو هر آوازی که در جهان باشد، بود و هر صاعقه، دلهای ایشان در بر پاره پاره شد و همه بر جای بمردند و از ایشان هیچ کس نماند از خرد

و بزرگ، الا دخترکی مقعد که او را بنشانده بودند. نام او ذریعة بنت سلق و او نیز کافره بود و دشمن صالح بود. خدای تعالی آن رنج از پای او بر گرفت تا برخاست و بدوید و به وادی القری آمد و آن جدلحی است میان شام و حجاز ایشان را خبر کرد به آنچه دیده بود. آنکه آب خواست از خدای تعالی، او را آب داد از آب باران، باز خورد و بمرد. جابر بن عبدالله انصاری روایت کند که رسول علیه السلام در غزات تبوک به حجر بگذشت، اصحاب را گفت: هیچ کس در آنجا مشوید و از آب این ده نخورید و بگریید خوف آن را که مبادا شما را مثل آن رسد که ایشان را آنکه گفت: از رسول خود به اقتراح آیات نخواهید. نینی که قوم صالح از صالح نایقه خواستند. چون بداد، کفران کردند تا خدای تعالی عذاب کرد. آنکه رسول علیه السلام اشارت کرد و گفت: نایقه به این راه بیامدی و به آن راه باز پس رفتی و اشارت کرد به آن راه که فصیل به آن راه بر کوه شد. ایشان طغیان کردند و نایقه را بکشتند. خدای تعالی هر کس از ایشان که بر پشت زمین بود، هلاک کرد در مشارق و مغارب زمین، الا یک مرد که او را ابورعال خواندند، به روایتی دگر ابو ثقیف گفتند که در حرم خدای بود. خدای تعالی او را به حرمت حرم هلاک نکرد. چون از حرم به در آمد، هم صیحه که به ثمود رسید، به او رسید و او را هلاک کرد، او [را] بنکندند و شاخی زر با او دفن کردند. رسول علیه السلام اشاره کرد به گور او. صحابه بشتافتند و گور او باز کردند و آن زر بر گرفتند. آنکه رسول علیه السلام، جامه در سر کشید و به شتاب برفت تا از آن وادی در گذشت. اهل علم گفتند علیه السلام را وفات آمد و او را پنجاه و هشت سال بود و او را انتقال کرد. پس هلاک قومش از شام با مکه و خدای را عبادت می کرد تا وفاتش آمد و در میان قوم خود هشتاد سال مقام کرد. (1) \*\*\*

و به ثمود (1) فرستادیم برادر ایشان را، صالح. او هم گفت قوم خود را که هود گفت قومش را. گفت: ای قوم! خدای را پرستید که شما را جز او خدا خدای دگر نیست. او آفرید شما را در زمین و مراد خلق آدم است علیه السلام از خاک و او پدر ایشان و جز ایشان بود. از او آمرزش بخواهید و یا در او گریزید. (2) و گفتند بلاد ثمود به وادی القری، میان مدینه و شام و عاد به یمن بودند، گفتند قوم صالح او را که: ای صالح! تو در میان [ما] مردی بودی که تا به تو امیدها داشتیم از باب خیر و صلاح و چیزهایی که راجع باشد با منافع ما و ما را از تو این توقع نبود که تو ما را نهی کنی از عبادت معبودانی که پدران ما آن را پرستیده اند. و برای آن گفتند که به تو امید خیر داشتیم از آنکه او را تربیت در میان ایشان بود و به همه نوع او را آزموده اند. او را امین و استوار و پارسا و جامع یافته بودند خصال خیر را و خدای (جل و جلاله) به هر قومی پیغامبر که فرستاد، و آن فرستاد که ایشان بر احوال او مطلع بودند. او را شناختند و نسب او دانستند و سیرت و طریقه و صلاح و سداد او معلوم ایشان بود تا به وقت آنکه او دعوت کند قریب تر باشد و به اجابت دعوت او. آنکه از آن نکو سیرتی او ایشان را بدیع آمد که او کاری نو مستبدع آرد: به صورت استفهام در معنی تقریح، گفتند: ما را نهی کنید؟ این معنی توقع بود ما را از تو ما را از دین پدران خود منع کنید. آنکه گفتند ما از آنکه تو ما را با آن می خوانی در شکیم و این برای آن گفتند که ایشان را اول از دین او و آنچه او خلق را به آن دعوت کرد خبر نبود. چون او دعوی کرد و معجز نمود و بینت ابراز کرد، ایشان نظر نکردند تا علم حاصل شدی ایشان را، آن بدیدند و آنچه بر آن بودند از پدران [به] میراث یافته

1- داستان از اینجا از نسخه خطی شماره 81116378 مجلس شورای ملی تهیه و تنظیم شد.

2- روض الجنان، ج 10، ص 290.

بودند، متردد شدند، شك پدید آمد ایشان را؛ یعنی شکی که تهمت می افکنند ما را در کار تو. صالح علیه السلام جواب داد ایشان را و گفت: ای قوم! ببینید؟ یعنی چه گوید و چه رأی ببینید؟ چه گویی اگر من صادقم در این دعوی و تو مرا تکذیب می کنی، نه مستحق ملامت باشی؟ اگر چنان که من بر بیئت و حجت و برهان باشم از خدای خود و خدای تعالی مرا از نزدیک خود رحمتی داده است؛ یعنی نبوت و پیغمبری. اگر چنان من بر حق باشم و این نبوت من از جهت خدای است (جل جلاله) آنگه من درو عاصی شوم برای شما و نگاه داشت جانب شما و این رسالت را ادا بکنم. (1) کیست که او مرا از خدای با پناه گیرد و یاری کند؟ اگر شما مرا نینفزایی جز خسارت و زیانکاری به این حجت که شما دارید از اقتدا به پدران و در دین به تقلید طریقه ایشان سپردن. معنی آن است که شما بیفزایید مرا مگر نسبت من شما را با خسار؛ یعنی من اگر فرمان خدای را رها کنم و فرمان شما برم، در دست من فردا هم این ماند که شما را خاسر خوانم به آنچه مرا گفته باشید. آنگه در آمد و حدیث ناچه گفت: پس از آنکه ایشان اقتراح کردند و درخواستند و گفتند ما را ناچه ای باید از این کوه بر آن صفت و بر این شکل؛ چنان که قصه او در سورة الاعراف برفت. گفت: این ناچه خداست. (2) این شتری است خدای را و آیتی و معجزه ای شما را. رها کنید این شتر را تا در زمین خدای می خورد و می چرد از آب و گیاهی که خدای تعالی مباح کرده است و آن را دست دراز مکنید به بدی و رنج مرسانید به او از پی بکردن و کشتن و رنجه داشتن که پس بگیرد شما را عذابی نزدیک. به این التفات نکردند و این امر را امثال نکردند؛ بکشتند این شتر را، پی بکردند این شتر را. صالح گفت در سراهایتان سه

---

1- خ ل: نکنم.

2- روض الجنان، ج 10، ص 291\_294.

روز ممتع و برخوردار باشید؛ یعنی بیش از سه روز شما را زندگی نباشد. این وعده است، نه دروغ. چون فرمان ما بیامد و موجب هلاک ایشان از طغیان و عصیان به غایت رسید و شتر را بکشتند، ما صالح را گفتیم از میان اینان برو و نیز آن مؤمنان را که با او بودند خلاص و نجات دادیم ایشان را به رحمت خود برهانیدیم ایشان را از خزی و نکال و هلاک آن روز؛ که خدای توفیقی و قادر و قاهر است و عزیز و غالب کس او با غلبه نتواند کردن. آنگه بیان کرد که ایشان چگونه هلاک کرد. چون گفت: بگرفت ایشان را صیحه و آن آوازی عظیم باشد خارج از دهان حیوانی. گفتند: جبرئیل علیه السلام بانگ بر ایشان زد [یک] بانگ در آخر شب همه بر جای بمردند. چون سینه بر زمین نهاد تا چنان شدند که پنداشتی نبودند و وجود و مقام تصرف ایشان در آنجا و آمد و شد ایشان در آنجا نبود خود. [آنگه گفت: نه به ظلم رفت به ایشان؛ چه ایشان در خدای خود کافر شدند و هلاک باد ثمود را! (1)]



ابراهیم (1) در ابراهیم چهار لغت است: «ابراهام» به دو الف از میان «را» و «ها»، «ابرهام» به زوال (2) «الف» از میان «را» و «ها» و اثبات «الف» از میان «ها» و «میم». و این قرائت عبدالله عباس (3) زیبر است در شاذ. (4) و ابوبکر خواند ابراهیم به اثبات «الف» و زوال «یا». و زید بن عمرو گوید: عُدْتُ بِمَا عَاذَ بِهِ اِبْرَاهِيمَ اِذْ قَالَ وَجَّهِي لَكَ عَانٍ رَاغِمًا. و ابن عامر خواند ابراهام به دو «الف» و باقی قراء خواندند (5) ابراهیم به «الف» و «یا» و هو ابراهیم بن تارخ بن تاروخ (6) بن ساروع بن ارغو ابن عامر و هو هود النبی علیه السلام بن شالح (7) بن ارفخشذ بن سام بن نوح علیه السلام. و اهل سیر خلاف کرده اند در مسکن (8) ابراهیم. بهری گفتند پسوس (9) بود از زمین اهواز و گفته اند بابل بود و گفته اند کوئی بود و گفته اند کسکر و گفته اند نجران بود و لیکن پدرش به زمین بابل بود. آورد او را و او زمین نمرود بن کنعان بود. (10) زجاج گفت: خلافی نیست میان اهل نسب که پدر ابراهیم تارخ نام بود.

- 
- 1- این داستان از روی متن نسخه خطی شماره 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فراهم و با نسخه های خطی و عکسی دیگر مقابله و مقایسه و تصحیح شد.
  - 2- نسخه ح: بی الف.
  - 3- نسخه 2044: عبدالله زیبر و زیبر آمده.
  - 4- نسخه ح: شاز.
  - 5- نسخه ح: خوانند.
  - 6- نسخه ح: شامخ.
  - 7- نسخه 2044 و ح: ناحور.
  - 8- نسخه ح: مکس.
  - 9- نسخه خ: بتورة.
  - 10- روض الجنان، ج 2، ص 138.



محمد بن اسحاق و کلبی و ضحاک گفتند نام پدر ابراهیم تارخ بود و او دو نام داشت؛ چون یعقوب و اسرائیل که هر دو نام یعقوب بود و او از کوئی بود دهی از سواد کوفه. مقاتل بن حنان (1) گفت: لقب پدر ابراهیم آزر بود. سلیمان التمیمی گفت: این اسم ذم و عیب بود و معنی این در کلام ایشان کژ بوده. گفته اند معنی او پیری خرف بود و گفته اند معنی او مخطی بود. (2) و اصحاب ما دو روایت کردند: یکی آنکه آزر نام جدش بود من قبل اُمّه و روایت دیگر نام عمش بود و این هر دو در لغت شایع و جایزست... (3) چون گفت: ابراهیم پدرش را یعنی عمش را یا جدش را (4): اصنام را و بتان را به خدا می گیرید؟ و این [آزر] بت تراش بود؛ چنان که در اخبار آمده است بت تراشیدی و به ابراهیم دادی که به بازار بر و بفروش، او بیاوردی و رسنی در پای او بستی و بر زمین می کشیدی و می گفستی که خرید [خرد] خدایی نشوند و نبینند و غنا نکنند، هیچ چیز. آنگه بیاوردی و پیش پدر بینداختی و گفستی کس نمی خرد. مردم شکایت ابراهیم با عم کردند و بگفتند که او چه می کند. او گفت: چرا چنین می کنی؟ گفت: شرم نداری که اصنام جماد را به خدا گرفته ای. (5) من تو را و قومت در گمراهی روشن می بینم. (6) و همچنین باز نمودیم ابراهیم را ملکوت آسمان و زمین... (7) در اخبار آمد که خدای تعالی ابراهیم را بر صحرا بداشت و حجاب برگرفت از پیش او درهای آسمانها برگشاد تا به زیر عرش، به او نمود تا او عجایب آسمان و زمین (8) بدید... .

1- خ ل: حیّان. روض الجنان، ج 7، ص 339.

2- روض الجنان، ج 7، ص 339.

3- همان، ص 340.

4- همان، ص 341.

5- در متن نسخه خطی 130: گفته.

6- روض الجنان، ج 7، ص 340.

7- همان، ص 342.

8- همان.

قیس بن ابی حازم روایت کرد از امیرالمؤمنین علیه السلام از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که چون خدای تعالی ملکوت آسمان و زمین به ابراهیم نمود، او را بر خلائق اطلاعی افتاد. مردی بر معصیتی دید، برو دعا کرد به هلاک. خدای او را هلاک کرد. دیگری را دید بر معصیتی، برو دعا کرد به هلاک. خدای او را نیز هلاک کرد. دیگری را دید خواست تا بر او دعا کرد. خدای تعالی گفت: یا ابراهیم! رها کن که تو مردی مستجاب الدعوه ای (1) و کار بندگان با من از سه وجه بیرون نیست: اِما توبه کنند، من از ایشان قبول کنم، و اِما از نسل مرا بندگانِ مُسَبِّحِ مُقَدَّسِ باشند، و اِما با پیش من آیند به قیامت. من اگر خواهم، عفو کنم ایشان را به فضل، یا عقوبت کنم به عدل. ابراهیم نیز دعا نکرد بر ایشان. (2) در خبر می آید که يك روز رسول صلی الله علیه و آله به مقام ابراهیم بگذشت با یکی از جمله صحابه. آن صحابی گفت: یا رسول الله! این نه مقام پدر تو است ابراهیم؟ گفت: بلی. گفت: چرا در نماز روی به او نکردی؟ گفت: خدای تعالی فرمود مرا. راوی خبر گوید که آن روز به شب نیامد تا آیه آمد که: «وَ اتَّخِذُوا مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلِّئًا» (3)، و پیغامبر علیه السلام از بیت المقدس روی با کعبه کرد. خلاف کردند در مقام ابراهیم. نخعی گفت: جمله حرم مقام ابراهیم است. یمان گفت: جمله مسجد مقام ابراهیم است. قتاده و مقاتل و سدی گفتند: مقام ابراهیم آنجاست که امروز نماز می کنند اعنی دو رکعت طواف که پس از طواف باید کردن به مقام ابراهیم. و آن جای، معروف است امروز به مقام ابراهیم. و بهری (4) دیگر گفتند مقام ابراهیم آن سنگ است که ابراهیم پای بر او نهاد و اثر پایش بر آنجا بماند، چون به زیارت اسماعیل رفته بود.

1- در متن نسخه مستجاب الدعوه بدون فعل «ای» آمده.

2- روض الجنان، ج 7، ص 343.

3- بقره (2): آیه 125.

4- خ ل: بعضی، روض الجنان، ج 2، ص 146.

وقصه او آن است که: چون خدای تعالی ابراهیم را فرمود که هاجر را و اسماعیل را از پیش ساره ببر که او را شکی می بود، ابراهیم گفت: بار خدایا! ایشان را کجا برم؟ حق تعالی گفت: آنجا که جبرئیل تو را همراه نماید. برخاست (1) و ایشان را برگرفت و می آورد و جبرئیل علیه السلام در پیش او می رفت. هر کجا شهری آبادان و بقعه ای خوش و آبی و گیاهی بود او گفتی اینان را اینجا فرود آرم؟ جبرئیل گفتی: نه، فرمان نیست تا برسید آنجا که امروز مسجد الحرام است به زمین حرم و آنجا نه آبی بود و نه گیاهی و نه انیسی. جبرئیل گفت: اینجا فرود آر اینان را که خدای تعالی چنین می فرماید و برگرد. گفت: ای جبرئیل! این چه جای است؟ گفت: این جای حرم است و خدای را اینجا خانه ای بود محرم. ایشان را آنجا بنهاد و برگردید و ایشان را تنها رها کرد، هاجر را و اسماعیل را. طفلی و عورتی را. به خدای تسلیم کرد ایشان را. چنان که حق تعالی از او حکایت می کند. (2) چون مدتی بر آمد و اسماعیل بزرگ شد و هاجر فرمان یافت و جُرمیان آنجا فرود آمدند و اسماعیل علیه السلام را از ایشان زنی خواست و با خانه برد، ابراهیم علیه السلام از ساره دستوری خواست تا بیاید و اسماعیل را ببیند. ساره گفت رواست، برو و شرط آنکه از اسب فرو نیایی و او ندانست که هاجر مانده نیست. ابراهیم با او به شرط کرد و بیامد. چون رسید جایی، دید (3) به مردم آبادان و قبیله ای بزرگ فرود آمده. اسماعیل را خواست. او حاضر نبود، به صید رفته بود بیرون حرم. زن اسماعیل از خیمه بیرون آمد و گفت: تو را چه می باید؟ گفت: اسماعیل را (4) می خواهم. گفت: حاضر نیست. گفت: هیچ طعامی و شرابی هست؟ گفت: نیست. گفت: چون اسماعیل باز آید، بگو که پیری به این نشان اینجا بود. تو را سلام می کند بر این نشان

1- نسخه ح: بر خواست.

2- روض الجنان، ج 2، ص 145.

3- نسخه ح فعل «دید» را ندارد.

4- در نسخه 2044: «را می خواهم» نیامده.

و می گوید آستانه در بگردان که موافق نیست و برفت. چون اسماعیل علیه السلام باز آمد، بوی ابراهیم (1) شنید. گفت: ای زن! کسی غریب اینجا حاضر بود؟ گفت: بلی. پیری برین نشان و برین نشانه چون کسی که استخفاف کند. گفت: چه گفت؟ گفت: تو را سلام کرد و گفت: اسماعیل را بگو (2) تا آستانه در بگرداند که نیک نیست. گفت: طعامی و شرابی نخواست؟ گفت: خواست؛ من ندادم. گفت: برخیز که طلاق دادم، برو. و زنی دیگر کرد. مدتی دیگر بر آمد. ابراهیم علیه السلام دستوری خواست از ساره. دستوری دادش هم بر آن (3) شرط. ابراهیم علیه السلام بیامد. اتفاق چنان افتاد که اسماعیل حاضر نبود. چون به در خیمه رسید، زن بیرون دوید و گفت: ای جوانمرد! فرود آی که اسماعیل به صید است. همین ساعت آید. تو بیاسای تا او آمدن. ابراهیم گفت: فرو (4) نمی توانم آمدن و لیکن پیش تو هیچ طعامی و شرابی هست؟ گفت. بلی و بدوید و برای او گوشت و شیر آورد. ابراهیم علیه السلام بر پشت اسب از آن بخورد و دعا کرد ایشان را به برکت. در خبر می آید که اگر زن پیش ابراهیم نان آوردی [یا خرما] و ابراهیم بر آن دعا کردی، در همه زمین جای نبودی که گندم و خرما بیشتر بودی از آنکه به مکه و لیکن چون دعا بر گوشت و شیر کرد، چندانی گوشت و شیر که (5) به مکه باشد، هیچ جای نباشد. آنکه زن گفت: ای پیر! به برکت فرود آی تا سرت بشورم که گردنک شده است از گرد راه. گفت: فرو نیایم و لیکن سنگی بیار تا من یک پای بر آنجا نهم و یک پای در رکاب دارم. برفت و سنگی بزرگ بیاورد و در زیر پای ابراهیم علیه السلام نهاد. ابراهیم علیه السلام یک پای بر آن سنگ نهاد تا او یک جانب سرش نشست. اثر پای ابراهیم بر آن سنگ بماند. پای دیگر بر آن سنگ نهاد تا او دگر جانب پُشت. اثر

1- نسخه ح: بوی ابراهیم به مشام وی رسید.

2- نسخه ح: بگوی.

3- نسخه ح: شرابی.

4- نسخه ح: فرود.

5- نسخه خ: در مکه.

پایش در سنگ ظاهر شد. آنکه بر نشست و او را گفت: چون شوهرت باز آید بگو که آن پیر تو را سلام می کند و می گوید عتبه در، سخت صالح است، بمرگردان، و برفت. چون اسماعیل باز آمد، پدر را ندید. گفت: کسی اینجا بود؟ گفت: بلی، پیری چنین، بدین صفت، نکو روی، خوش بوی، (1) خوش خوی و ثنا گفت، گفت: چه کردی؟ گفت: مهمانداری کردم او را و سرش بشستم و بسیار لابه کردم، فرو نیامد. گفت: چه پیغام داد؟ گفت: تو را سلام می کند و می گوید: عتبه در نگاه دار که مستقیم است و بدل مکن. گفت: دانی تا او که بود، او پدر من است ابراهیم، خلیل خدای تعالی (عزوجل). انس مالک روایت کند که من دیدم اثر انگشتان و پاشنه در آن سنگ. اکنون از بس که مردم دست درو مالیدند، اثر روشن نماند. عبدالله بن عمر روایت کند که رکن و مقام دو یاقوت بود از یاقوتهای بهشت. خدای (عزوجل) به زمین فرستاد و روشنایی ایشان بستند و اگر همچنان روشن بودند، همه زمین به نور ایشان منور بودی. (2) اهل سیر روایت کردند از محمد اسحاق و وهب بن مُبَّه و عبدالله عباس که چون هاجر به اسماعیل بار بنهاد و او را ساره با ابراهیم داده بود، ساره را رشک آمد؛ برای آنکه نور محمدی که در پیشانی ابراهیم بود، انتقال افتاد [یافت] به اسماعیل و ساره دانست که آن شرف از او بیفتاد. (3) ساره را کراهت می بود از دیدن هاجر و اسماعیل. حق تعالی ابراهیم را گفت: اینان را از پیش ساره ببر. چون او با تو مرد [می] کرد، تو نیز او را رنج و رشک منماید. ابراهیم علیه السلام گفت: بار خدایا! اینان را کجا برم؟ گفت:

---

1- نسخه خ: خوب خوی.

2- روض الجنان، ج 2، ص 147.

3- نسخه ح: از او و ساره بیفتاد.

آنجا که من می فرمایم. آنکه جبرئیل آمد و برای ابراهیم بُراق آورد و او بر زمین شام بود تا ابراهیم بر نشست و هاجر و اسماعیل علیه السلام را بر چهارپای نشانند و می برد... چون به جای خانه کعبه رسید و آن پشته ای بود از ریگی سرخ و پیرامن آن درختکی چند بود از تاه و سَمُر.

جبرئیل علیه السلام اشاره کرد به آنجا که رکن عراقی است (1) و امروز جای حجر اسود است و ابراهیم را گفت خدای تعالی می فرماید که اینان را اینجا (2) فرود آر. گفت: یا جبرئیل! این چه جای است؟ گفت: این جای معظم است و خدای تعالی را اینجا خانه ای بود، آن را بیت المعمور گفتند و آدم در آن خانه بود و آن طواف گاه آدم بود و خدای تعالی پس از این آن را بر دست تو آبادان (3) خواهد کرد. ابراهیم علیه السلام هاجر و اسماعیل را آنجا فرود آورد و برای ایشان عریشی کرد تا در زیر آن شدند و قربه ای داشتند. اندکی آب در آنجا مانده بود. جبرئیل گفت: خدای تعالی می فرماید که اینان را اینجا رها کن و برو. ابراهیم علیه السلام برگشت تا بیامد. هاجر گفت: یا خلیل الله! ما را به که رها می کنی؟ گفت: به آن خدای که مرا فرمود که شما را اینجا آرم و رها کنم و به آن خدای که در غار مرا طعام و شراب داد و پرورانید و به آن خدای که مرا (4) در آتش نگاه داشت. هاجر چون این بشنید، گفت: به قضای خدا راضی شدم و فرمان خدا را منقاد شدم. ابراهیم برگردید و ایشان را به خدای تسلیم کرد. ساعتی که بر آمد، آن قدری آب که در قربه بود، باز خورد. دگر نماند، تشنه شد و شیرش منقطع گشت از تشنگی و گرسنگی، و اسماعیل از ضعف بیافتاد و پای در زمین می زد. هاجر درماند،

1- نسخه 2044: امروز و جای حجر الاسود است.

2- نسخه ح: آنجا.

3- نسخه ح: بودن.

4- نسخه ح: از آتش...

برخواست. (1) دو کوه دید آنجا (2): یکی صفا یکی مروه. ساعتی بر صفا (3) می دوید، ساعتی بر مروه می شد تا هیچ کسی را بیند (4) یا حسی و حرکتی شنود (5) یا مستغاثی بود. کس را ندید. (6) با نزدیک کودک آمد. کودک را رنجور و ضعیف یافت. چنان گمان برد که بخواهد مردن. گفت: بروم تا باری جان کندن و مرگ او نبینم. (7) از میان این هر دو کوه می دوید و می آمد و می شد. گاه بر صفا و گاه بر مروه. ابتدا به صفا کرده بود، تا هفت بار بدوید. به بار هفتم بر مروه بود و در هر نوبتی بیامدی و اسماعیل را بدیدی. چون او را زنده یافتی، دگر باره بدویدی؛ (8) امید آن را که باشد که چاره ای یابد یا چاره گری. کس را نمی دید. به بار هفتم بر مروه حاصل آمد. بنگرید به نزدیک اسماعیل، بیاض آب دید. محمد اسحاق گوید: هاجر چون اول بار بر کوه صفا آمد تا بنگرد که هیچ آبی یا آدمی یا انیسی بیند، از جانب کوه مروه آوازی شنید. از آنجا بدوید و به کوه مروه آمد. بنگرید، کس را ندید. همان آواز از کوه صفا بشنید. بدوید با کوه صفا آمد. کس را ندید. بار دیگر آواز از کوه مروه شنید. بدوید با کوه مروه آمد، کس را ندید. آواز از صفا می آمد. همچنین تا هفت بار. به بار هفتم مدهوش و متحیر شد. آواز داد که ای خداوند! این آواز (9) نمی دانم تا تو کنی؟ (10) آوازت می شنوم و تو را نمی بینم. به خدای بر تو اگر به نزدیک تو فرجی و فریاد رسی هست، فریاد رسی که هلاک مرا دریافت. حق تعالی دویدن و تاختن آن ضعیفه رکنی کرد (11) از ارکان حج تا هر که به حج (12) آن خانه رود موافقت تاختن هاجر را. هفت بار از میان صفا و مروه سعی کند:

- 1- نسخه ح و نسخه 2044: برخواست.
- 2- نسخه ح: «آنجا» ندارد.
- 3- نسخه ح: دوید.
- 4- نسخه ح: تا.
- 5- نسخه ح: داشتند.
- 6- نسخه ح: باز نزدیک کودک آمد.
- 7- نسخه ح: در میان.
- 8- نسخه ح: به امید آنکه.
- 9- نسخه ح: آواز را.
- 10- خ ل: کنی. روض الجنان، ج 2، ص 155.
- 11- نسخه ح: رکنی گردانید.
- 12- نسخه ح: با حج.

ابتدا به صفا و ختم به مروه. آنگه آن آواز متتابع می بود و هاجر بر اثر آواز می شد تا به نزدیک درخت رسید. آواز ضریر (1) آب شنید که بر روی زمین می رفت. عجب داشت. بدوید و با نزدیک اسماعیل آمد، آب دید. وَهَبْ مُنْبَهً گوید به بار هفتم هاجر چون آبی شد و محنت به غایت رسید، جبرئیل علیه السلام بیامد و پای اسماعیل بگرفت و پاشنه او (2) به زمین می مالید. چشمه آب پیدا شد و هر چه ساعت (3) آمد، بیشتر بود تا بر روی زمین روان گشت. هاجر از مروه نگاه کرد. بیاض و لمعان آب دید. عجب داشت، بدوید. آبی دید که از زیر پای اسماعیل بر دمید و بر روی زمین می رفت. هاجر بیامد و پاره ریگ پیرامن آن آب کرد و چاله ای بکرد که آب در او ایستاد (4) و آنگه قریه ای از آن آب پر کرد. رسول علیه السلام گفت: خدا بر مادر من هاجر رحمت کناد! اگر آن آب را منع نکردی، همه بادیه برفتی از آن آب.

هاجر را دل نمی داد که از آن آب باز خورد برای اسماعیل. هاتقی آواز داد و گفت: آب باز خور و مترس که خدای تعالی این آب را برای شما پیدا کرد و این مشرب حجاج خانه او خواهد و خدای تعالی بر دست شما اساس و قواعد این خانه پیدا خواهد کردن تا خانه را عمارت کنید و خلایق از اقصای عالم به حج اینجا آیند. هاجر دل خوش گشت و ساکن شد و آب باز خورد و آن آب هر چه روز آمد زیاده و بیشتر شد و او بنداز پیش برگرفت تا آب روان گشت و بر زمین برفت و گیاه بسیار پدید آمد و زمین سبز شد و آن درختان که آنجا بود تازه شد.

1- نسخه ح: جریر [حزیر].

2- نسخه ح: بر زمین.

3- نسخه ح: هر ساعت بیشتر شد.

4- نسخه ح: استاد.



اتفاق چنان افتاد که جماعتی از قبیله جُرْهُم به بازرگانی از شام به یمن می شدند و آنجا منزل نبود و عادت گذاشتن و فرود آمدن؛ چه آنجا آبی و گیاهی نبود. ایشان به منزلی که ایشان را بود، فرود آمدند و از دور نگاه کردند. مرغان را که آنجا پرواز می کردند، دیدند. با یکدیگر گفتند به هر حال آنجا باید تا آب باشد که مرغ جایی پرواز کند که آب باشد. آنکه دو مرد را اختیار کردند و گفتند بر اثر مرغان بروی و بنگری تا کجا می روند که ایشان سر به آب دارند. آن دو مرد بیامدند و پی مرغان گرفتند تا به مکه رسیدند. نگاه کردند، هاجر را اسماعیل را دیدند: زنی و کودکی، طفلی تنها بی مردی و انیسی، و آبی دیدند روان و گیاه زار. عجب داشتند، بیامدند و [از] او پرسیدند که تو جنی یا انسی؟ گفت: من انسیم. گفتند: این آب از کجا آمد که هرگز کس نگفت که اینجا آب بوده است و اگر کسی خواهد که چاهی کند سیصد چهار صد گز بیاید کنند تا آبی شور بر آید. این چه حال است؟ هاجر قصه خود با ایشان بگفت و اکرام خدای تعالی ایشان را به آن آب. ایشان گفتند: ما را از این آب شربتی ده که باز خوریم. ایشان بگفت و اکرام از آن آب داد تا باز خورند. آبی عذب خوش بود. گفتند: این آب به ملکیت که راست؟ گفت: مرا و فرزند مرا که خدای تعالی بر ما پیدا کرد. آنکه بر کوه رفتند، بنگریدند. همه زمین گیاه زار دیدند و درختان سبز شده. گفتند: تو را در این آب و گیاه مشارکی یا مخاصمی هست یا مدعی؟ گفت: حاشا که اصل ملکیت این مراست و این فرزند مرا. ایشان برفتند و قوم خود را خبر دادند و ایشان مردمانی بودند، خداوندان چهارپا (1) از گاو و گوسفند و شتر، شادمانه شدند. برخاستند (2) و بار بر نهادند و روی به آن (3) جایگاه نهادند. پیرامن آن فرود آمدند و کس

---

1- نسخه ح: چهارپای.

2- نسخه ح: برخواستند.

3- نسخه ح: بر آن موضوع نهادند و.

فرستادند به هاجر و گفتند که اجازت باشد که ما در جوار و همسایگی تو فرود آییم که تو نیز اینجاگاه تنهایی و انیسی نداری و کسی نیست که برای تو کاری کند و تو را و فرزند تو را خدمتی کند؟ ما اینجا فرود آییم و در جوار تو باشیم و این فرزند تو را پروریم و خدمت به واجب کنیم و تو ما را از این آب نصیبی کنی و از این گیاه. هاجر گفت: روا باشد. ایشان آنجا فرود آمدند و آن جایگاهی به ایشان مأهول شد و نعمت بسیار پدید آمد و ایشان به راحت (1) افتادند و خدای تعالی ایشان را برکاتی بداد و ایشان خدمت به واجب کردند هاجر را و اسماعیل را؛ تا اسماعیل بزرگ شد. و ایشان اصحاب صید بودند، او را صید وحش بیاموختند و مردم خبر یافتند. روی به آنجا نهادند و هر جنس متاع و میوه و انواع نعمت آنجا می بردند... بعضی علما گفتند: مکه حرم بود، پیش از آنکه ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از عهد آدم علیه السلام که بیت المعمور آنجا بنهادند. برای او (2) [او] محترم و ممیز بود و پیش از آدم علیه السلام بدایت خلق زمین که خدای تعالی اول بقعه ای که از زمین بیافرید مکه بود جای کعبه و آن را حَرَمِی مُحَرَّم کرد و به حرمت ممیز کرد از همه زمین و زمین از زیر آن بدر آورد از اینجا مکه را ام القری خوانند که اصل همه زمین از اوست و به مثابه متولدی است از او. (3) و روایت کرده اند از عبدالله عباس که گفت: چون خانه خدای بیران کردند، چون به اساس ابراهیم علیه السلام رسیدند، سنگی بیافتند بر آنجا نقش کرده کتابتی به لغت عرب. راهبی را بخواندند و مردی را از اهل یمن تا آن بخواندند، نبشته بود: من خدام، خداوند مکه، حرام بکردم این شهر را آن (4) روز که آسمان و زمین آفریدم و آفتاب و ماه و آن روز که این کوهها بنهادم اینجا و هفت فریشته با استقامت را موکل کردم بر

1- برای آن او محترم شد.

2- نسخه ح: و آن روز.

3- روض الجنان، ج 2، ص 153 \_ 158.

4- نسخه ح: من مدینه را حرام کردم.

او، این زایل نشود تا کوهها زایل شود و برکت کردم اهل شهر را در آب در شیر. و بعضی دگر گفتند: حلال بود پیش از ابراهیم علیه السلام و اما به دعای ابراهیم حرام شد و استدلال کردند به خبری که روایت کردند از ابوهریره که رسول علیه السلام گفت: ابراهیم بنده خدا بود و خلیل او بود و او مکه به حرام کرد و من بنده خداام و رسول خداام من مدینه را حرام کردم از میان این دو کوه. در خشن نبرند و صیدش را نرنجانند و در او سلاح برنگیرند و گیاهش ندروند الا برای علف شتر. ابراهیم علیه السلام در خواست از خدای تعالی تا آن را ادامت کند و پیوسته بدارد و ممکن بود که حرام بود به این معنی که گفتیم و لیکن از روی حکم شرع که محرم شد به دعای ابراهیم علیه السلام محرم شد.

حسن بن القاسم روایت کند از بعضی اهل علم که چون آدم علیه السلام به زمین آمد، ایمن نبود از شیطان و مکر او. پناه با خدای داد (عزوجل). خدای تعالی جماعتی فریشتگان بفرستاد تا گرد مکه در آمدند از چهار جانب حق تعالی؛ چندان که فریشتگان ایستاده (1) بودند، حرم کرد. و در خبر هست که ابراهیم علیه السلام بنای خانه تمام کرد. جبرئیل علیه السلام آمد و ابراهیم را مناسک حج و معالم و ارکان حج باز آموخت و او را حدود حرم باز نمود و هر کجا در عهد آدم فریشته ای ایستاده (2) بود. فرمود تا علامتی بنهاد و سنگی نصب کرد (3) و به خاک استوار کرد به پیرامن او. و اول کس که حدود حرم پیدا کرد، ابراهیم بود علیه السلام. پس همچنان بود تا به روزگار قُصَیّ او تجدید کرد. همچنان بود تا قریش در بعضی غزوات بعضی از آن علامات بیفکندند. رسول را علیه السلام سخت آمد. جبرئیل علیه السلام آمد و گفت: دل مشغول مدار که هم

1- نسخه ح: استاده بودند.

2- نسخه ح: استاده.

3- نسخه ح: و خاک استوار کرد.

ایشان آن علامات باز جای نهند. آنگه بیامد و در قبایل قریش ندا کرد و گفت: شرم نداری (1)؟ خدای تعالی شما را اکرام کرد به این خانه و این حرم. اکنون علامات و حدود او باطل کردی. نه اکنون شما را ذلیل کنند و بر بایند؟ همه گفتند: راست می گوید. بیامدند و آنچه از آن علامات قلع کرده بودند، باز جای نهادند و استوار کردند. جبرئیل آمد و گفت: یا رسول الله! آنچه از حرم و اعلام قلع کرده بودند، به دست خود با جایگاه نهادند. پیغمبر گفت: ان شاء الله که راست نهاده باشند. جبرئیل علیه السلام گفت: هیچ کس از ایشان سنگی بر جای (2) نهاد و الا فریشته ای با او همدست بود تا خطا نهد و به جای خود (3) نهد؛ همچنان می بود تا عام الفتح تمیم بنی اسد الخزاعی مجدّد کرد... (4) آنگه با ابراهیم علیه السلام در حق تعالی محاجه کرد. نمرود بن کنعان بن سخاریب بن کوس [خ ل: کوش] بن سام بن نوح بود. او اول کسی بود که تاج بر سر نهاد و در زمین جباری کرد و دعوی کرد که خداست. (5) مجاهد گفت: دو مؤمن و دو کافر پادشاهی همه زمین بیافتند: اما دو مؤمن یکی سلیمان بود و یکی ذوالقرنین، و اما دو کافر، نمرود بود و بُحْتُ نَصْر. مقاتل گفت: چون ابراهیم علیه السلام بتان را بشکست نمرود او را باز داشت. آنگه بدر آورد او را تا به آتش اندازد. او را گفت: این خدای که تو ما را (6) به عبادت او می خوانی کیست؟ ابراهیم گفت: «رَبِّي الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ» (7). و دیگر مفسران گفتند: این مناظره پس از آن کردند که او را به آتش انداختند. زید بن اسلم گفت: اول جباری که بود بر زمین نمرود بن کنعان بود. مردمان از اقصای عالم می آمدند و طعام می بردند از

1- نسخه ح: ندارید.

2- نسخه ح: بر جایی نهادند.

3- نسخه ح: نهند.

4- روض الجنان، ج 2، ص 158 \_ 160.

5- همان، ج 4، ص 3.

6- نسخه ح: با عبادت.

7- بقره (2): آیه 258.

نزدیک او یعنی جو و گندم. چون جماعتی به او بگذشتی، او گفتی: خدای شما کیست؟ بر عادتت که او را بود. ایشان گفتند: خدای ما توای (1) ابراهیم علیه السلام گفت: «رَبِّي الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ». (2) چنان که خدای تعالی از او حکایت کرد، نمرود همه را طعام بداد، مگر ابراهیم را، که ابراهیم را باز نگردانید بی طعام. ابراهیم علیه السلام باز گشت. چون به در شهر خود رسید، شرم داشت و از شماتت اعدا اندیشه کرد که گویند همه آمدند و گندم آوردند و ابراهیم نیاورد. بیامد و تلی ریگ بود و از آن ریگ جوالها پر کرد و آمد تا بر در سرای بیفکند و او مانده بود، آنجا بخفت؛ اهل او به در آمد و سر جوالها بگشاد. (3) آردی سپیدی (4) پاکیزه دید که از آن نیکوتر (5) ممکن نبود. از آنجا نان پخت. چون در سرای شد، آن طعام در پیش او بنهاد. او گفت: این از کجا آورده ای؟ (6) گفت: از آن آرد است که تو آورده ای. او بدانست که نعمتی است که خدا با او کرد. آنگه خدای تعالی ابراهیم را بفرستاد به نمرود که به من ایمان آور تا مُلک بر تو را [کنم]. او گفت: خدای دیگر هست تو را جز من که به او (7) دعوت می کنی مرا، و آن خدا کیست؟ ابراهیم گفت: خدای من آن است که احیا و اماته کند؛ مرده را زنده کند و زنده را بمیراند. و این مناظره به حضور قوم نمرود بود. او خواست تا بر ایشان تلبیس کند. گفت: من نیز احیا و اماته کنم.

ابراهیم علیه السلام گفت: چگونه احیا و اماته کنی؟ کس فرستاد و دو شخص را حاضر کرد و یکی را کشت و یکی را رها کرد و گفت: این را اماته کردم و آن را بنکشتم، (8) زنده کردم.

1- در نسخه 2044: تویی.

2- روض الجنان، ج 4، ص 3.

3- نسخه ح: بگشادند.

4- نسخه ح: سفیدی.

5- نسخه ح: نیکوتر.

6- نسخه ح: آوردی.

7- نسخه ح: با او.

8- نسخه ح: نکشتم.

سدى گفت: چهار مرد را بگرفت و در خانه کرد و طعام و شراب نداد تا به حدى هلاکت رسيدند. آنکه دورا طعام و شراب بداد (1) تا زنده ماندند. گفت: اين احياست و دورا رها کردند تا بمردند. گفت: اين اماتت است. (2) خداى تعالى دگر باره ابراهيم را گفت: نمرود را دعوت کن و باوى بگو که ايمان آرد ملك بر او رها کنم. گفت: من خداى دگر را ندانم جز خويشتن. ابراهيم بار سه ديگر مراجعت کرد. نمرود گفت: من ندانم تو را چه مى گويى. اگر خداى تو را قوتى هست، گو لشگر بيار تا حرب كنيم. هر که غالب آيد، ملك او را باشد که عادت ملوك اين باشد. آنکه گفت: خداى تو را لشکر است؟ گفت: بلى، خداى مرا لشکرهاست. گفت: اکنون برو بگو که به سه روز لشکر جمع کند تا من نیز لشکر جمع کنم و کالزار كنيم. ابراهيم گفت: بار خدايا! تو مى دانی که اين کافر چه مى گوید؟ خداى تعالى گفت: با منش (3) گذار. آنکه نمرود لشگری عظيم جمع کرد و لشکر گاه به صحرا بیرون برد و ابراهيم را گفت: لشکر من اين است. از لشکر خداى تو اثرى نمى بينم. خداى تعالى وحى کرد به فرشته اى که بر سراسك، پشه موکل است و به روايتى ديگر جبرئيل را گفت: از لشکرهاى من چه ضعيف تر دانی؟ گفت: بار خدايا! تو عالم ترى و ليکن من از سراسك ضعيف تر هيچ نمى دانم. گفت: از ايشان که را ضعيف تر دانی؟ گفت: سراسكان فلان دريا را. حق تعالى فرمود: بگو آن فرشته را که بر ايشان موکل است که يك در بر گشای (4) از آن. او درى بر گشاد (5) از آن در؛ چندانى سراسگ بیرون آمد که آفتاب و روى آسمان پوشيد. نمرود گفت: چرا امروز آفتاب بر نمى آید؟ ابراهيم گفت: لشکر خداى من رها نمى کنند. (6)

1- .نسخه ح: داد.

2- .روض الجنان، ج 4، ص 3.

3- .نسخه ح: من اش.

4- .نسخه ح: بر گشاید.

5- .نسخه ح: بکشاد.

6- .نسخه ح: نمى کند.

آنگاه آن سراشکان در ایشان افتادند و گوشت و خون ایشان بخوردند از آدمیان و چهارپایان، الا استخوان نماند و نمرود هم چونین (1) در ایشان می نگرید (2) و ایشان او را تعرض نرسانیدند. ابراهیم گفت: ایمان آری؟ گفت: نه. خدای تعالی بفرمود سراشکی را تالب زیرین او بکشت، او بخارید. لبهای او چندان بی ماهید که از دهن او باز افتاد. آنگه سراشک در بینی او رفت و به دماغ او رسید و از دماغ او می خورد تا آنگاه که بزرگ شد، چند موشی. او آن ساعت (3) ساکن شدی که چیزی (4) سنگی بر سر او می زدی و هر کس که خواستی که او بر کرامتی کند، دستها بر هم نهادی و بر سر او زدی. (5) خدای تعالی او را در این عذاب چهارصد سال بداشت؛ چنان که چهارصد سالش در ملک داشته بود. آنگه هلاک شد و با عذاب خدای رفت. (6) علما خلاف کردند (7) در مولد ابراهیم علیه السلام. بعضی گفتند مولد او به سوس بود از زمین اهواز، و بعضی گفتند به زمین بابل بود، به دهی که آن را کوثی گویند، و بعضی گفتند به حدود کسکر بود، و بعضی گفتند به زمینی که نمرود پادشاه بود. و بعضی دگر گفتند نجران (8) بود و پدرش با زمین بابل بود. و عامه علما بر آن اند که ابراهیم علیه السلام در روزگار نمرود بن کنعان زاد و از میان مولد او و طوفان نوح هزار سال بود و از مولد او تا به خلق آدم سه هزار سال بود سیصد و سی و هفت سال؛ و نمرود از فرزندان سام بن نوح بود و هو نمرود بن کنعان بن سنجارین کوش بن سام بن نوح؛ و گفته اند بر همه زمین مالک شد. و در خبر است که چهار کس بر همه زمین مالک شدند دو مؤمن و دو کافر. اما دو

1- نسخه ح: هم چون.

2- نسخه ح: می نگریدند.

3- نسخه ح: ساعتی.

4- نسخه ح: چیزی با سنگی.

5- نسخه ح: زدندی.

6- روض الجنان، ج 4، ص 6\_8.

7- دنباله این داستان، از اینجا، از روی نسخه خطی شماره 130 کتابخانه آستان قدس رضوی تنظیم شد.

8- خ ل: به حرّان. روض الجنان، ج 7، ص 344.

مؤمن: یکی سلیمان بود و یکی ذوالقرنین و اما آن دو کافر: یکی نمرود و یکی بُخت نصر، و نمرود اول کس بود که تاج بر سر نهاد و در زمین تجبّر کرد و خلق را با عبادت خود خواند و او را کاهنان و منجمان بودند و او را گفتند در این سال مولودی بزاید که دین اهل زمین بگرداند و ملک تو بر دست او بشود و هلاک تو بر دست او باشد. و بعضی دگر گفتند این کسانی گفتند که کتب انبیای پیشین خوانده بودند و در آنجا یافته بودند. این معنی سُدّی گفت: نمرود شبی در خواب دید که ستاره ای بر آمد و چندان نور از او بتافت که روشنایی آفتاب و ماه را غلبه کرد تا در او هیچ نور نماند. او بترسید و از خواب در آمد. معبران و کاهنه را بخواند و این خواب از ایشان بپرسید. ایشان گفتند: این خواب دلیل کند بر آنکه در زمین تو، امسال مولودی بزاید که ملک تو بر دست او بشود و هلاک تو و خانه تو به او باشد. نمرود بفرمود تا هر کودکی که آن سال بزاد، او را بکشند و بفرمود تا زنان آبستن را موکل بر کردند تا چون بزادند کودکانشان را بکشند و بفرمود تا زنان را از مردان جدا کردند و موکلان بر ایشان گماشتند و هیچ رها نکرد که مردی با زنی خلوت کند. محمد بن اسحاق گفت: مادر ابراهیم علیه السلام بالغ نبود مبلغ آنان که ایشان را حمل باشد. پدر ابراهیم با او مواجهه کرد، او بار گرفت. کس برو و هم نبرد برای صخر سنش تا ابراهیم را بزاد در خفیه.

سدی گفت: نمرود در این وقت که این حدیث شنید، از شهر برون آمد و لشکرگاه بزد و بفرمود تا مردان همه از شهرها برون آمدند و با او در صحرا فرود آمدند و هیچ کس را رها نکرد که با شهر شود و پدر ابراهیم از جمله مقربان نمرود بود. روزی نمرود را حاجتی افتاد به شهر. بر هیچ کس اعتماد نداشت که او را به شهر فرستد، جز پدر ابراهیم. او را بخواند و وصیت کرد و با او عهد کرد که به شهر رود و



آن کار بکنند و به خانه نرود و با اهل خود مواجهه نکند. او گفت: ایمن باش که این معنی نباشد. به شهر رفت و آن کار بکرد. آنگه با خود گفت: اگر بروم و نگاهی کنم که تا احوال خانه چیست و برگردم. چون به خانه آمد و مادر ابراهیم را بدید، پرسید، مالك نبود؛ نتوانست جز که مواجهه کند. مواجهه کرد و او به ابراهیم بار گرفت و پوشیده همی داشت. چون مادر ابراهیم بار گرفت، کاهنان نمرود را گفتند: ای مولود امشب مادر به او بار بر گرفت. چون وقت وضع بود، مادر ابراهیم در شب به صحرا برون شد و بار بنهاد و ابراهیم را در خرقة پیچید و در شکافی نهاد در کوه، و سنگی در پیش او نهاد و بیامد و پدر ابراهیم را خبر داد. آن جماعت نمرود را گفتند: آن مولود دوش از مادر بزاد. اگر روایت درست بود، این گویندگان این علم از کتب پیغمبران اوایل شناخته باشند، والا در نجوم و کهانت این معنی نباشد. مادر ابراهیم در شبانه روزی يك بار بیامدی و او را شیر دادی و باز گشتی. سدی گفت: چون حمل بر مادر ابراهیم پدید آمد، او را فرمود تا بر گرفتند و به زمین بردند میان کوفه و بصره و در سردابی پنهان کردند او را و آنچه بایست از طعام و شراب معد کرد به نزدیک او تا بار بنهاد آنجا. محمد بن اسحاق گفت: مادر، ابراهیم را بزاد و او را در غاری برد و بر آنجا بنهاد و سنگ در در غار نهاد و هر وقت بیامدی و او را شیر دادی و تعهد کردی و از پدر پنهان کرد و پدرش را گفت: من کودکی مرده بزادم و آنجا دفن کردم. پدر طمع برداشت در آن. و ابراهیم را خدای تعالی می پرورد در آن غار تا يك ماهه چون يك ساله و يك ساله چون ده ساله. چون پنج سال بر آمد، به شکل مردی شد و پدر را بگفت. پدر بیامد و او را بدید و شادمانه شد. اَبُورَوق گفت: چون مادر او را بزاد در غار پنهان کرد. هر وقت بیامدی او را یافتی

که انگشتان خود را می مکید. يك بار گفت: من بنگرم تا این كودك ازین انگشتان چه می مكد. انگشتان او بمكید. در یکی آب بود و در یکی شیر و در یکی خرما و در یکی گاوروغن؛ تا آن گاه که ببالید و بزرگ شد. يك روز مادر پیش او بود. مادر را گفت: خدای من کیست؟ گفت: من. گفت: خدای تو کیست؟ گفت: پدرت. گفت: خدای پدرم کیست؟ گفت: ندانم، پدرت داند. بیامد و پدرش را خبر داد. پدر بیامد و فرزند را بدید: ابراهیم علیه السلام گفت: یا پدر! خدای من کیست؟ گفت: مادرت. گفت: خدای مادرم کیست؟ گفت: منم. گفت: خدای تو کیست؟ گفت: نمرود. گفت: خدای نمرود کیست؟ گفت: پادشاهی است. گفت: همچون ماست؟ گفت: بلی. گفت: خدای او کیست؟ گفت: خاموش. آنکه از آن غار او را بیرون آورند در آخر روز، آفتاب فرو شده. گاو و گوسفند و شتر دید. روی با شهر نهاد. گفت: پدر این چیست؟ گفت: این گاو و گوسفند و شتر است. گفت: لابد این را چاره نیست از آنکه خالقی و آفریدگاری و روزی دهنده ای باشد و آفریننده اینان و روزی دهنده آن است که چند سال مرا از انگشتان من روزی داد. ایشان در این حال بودند. شب در آمدو ستاره بر آمد. او بر نگرید. آسمان دید و ستارگان و پیش از آن ندیده بود. ستاره بزرگ روشن دید. گفتند: زهره بود و گفتند: مشتری بود. گفت: هذرابی. چون افول و غروبش بدید، آمد و غایب شد. بدانست که آنچه حضور و غیبت بر او روا باشد، او خدای را نشاید. چون ماه را در جرم و نور و عظم بیش از او دید، گفت: تا بنگرم تا او چیست؟ چون هم به علت او معلل بود و به درد او گرفتار، گفت: این کار بیش از این است. دلیل دو شد و آنچه مظنون و متوهم بود، از حد صلاحیت به در آمد. به هر حال، به جز از این چیزها الهی است و خدایی که پروردگار من است و من جز از او بدو نرسم. بدو التجا کرد و از او یاری خواست و طلب هدایت و توفیق از او کرد. گفت: اگر خدای من مرا به من گذارد، من از خویشان نخیزم و اگر مرا هدایت و لطف و ارشاد توفیق و اعداد تمکین و مواد

الطاف یاری ندهد، من فرو مانم و این میدان به سر نبرم و از این بیابان جان به کناره برم. در این بود که سرهنگ و قاید خسرو سیارگان که صبح صادق است، از مطلع خود سر بر آورد و گفت: این حاجب و بیش رو نورانی باشد، اگر نور او از همه بیشتر بود. چون نگاه کرد بر اثر آن سپر زرین از فلک خود سر بر آورد و روی زمین را به نور خود منور کرد بر هر جای و بقعه و خطه بتافت و هر جزوی از اجزای عالم از او نصیبی یافت به جرم از همه مهمتر و به نور از همه بیشتر و به قدر از همه بلندتر. گفت: تا به این نیز دستی بر آزمایم تا این چه ذوق دارد. این برآینده خدای من است. چون او نیز فرو شد و کبر جرم و علو قدر او را حمایت نکرد از این آفت، بدانست که هر چه از جنس او باشد، از شکل او باشد، مثل او باشد. از همه روی برگردانید و گفت: من بیزارم از هر چه مشرکان آن را بدون او می پرستند از همه تبرا کرد. (1) ابراهیم علیه السلام (2) را از ساره فرزند نمی بود از آن روی که او پیر شده بود. و ابراهیم را دل در بند فرزند بود. او را کنیزکی بود \_ اعنی ساره را \_ نام او هاجر. کنیزکی جوان و پاکیزه بود، برای نگاهداشتِ دل ابراهیم، او را به ابراهیم داد. ابراهیم علیه السلام با او خلوت کرد. خدای تعالی او را اسماعیل بداد. از او چون اسماعیل حاصل آمد و نور محمدی در پیشانی او بود، ساره را از آن رشك آمد. حق تعالی گفت: اکنون این را از اینجا ببر تا ساره ایشان را نبیند. او ایشان را به مکه برد؛ چنان که برفت و آنجا بنهاد و برگردید. حق تعالی خواست تا ساره را به آن احسان که کرد، مکافات کند و آن رنج که به دل او رسید از آمدن اسماعیل هاجر را، آن را مرهمی کند. جبرئیل را فرستاد با چند

1- .روض الجنان، ج 7، ص 344 \_ 350.

2- .داستان ابراهیم از اینجا از روی نسخه خطی شماره 81116378 کتابخانه مجلس شورای ملی تنظیم شد.

فرشته به این بشارت و با هلاك قوم لوط. ایشان پیامدند و ابتدا به ابراهیم کردند [و بشارت او]. (1) در خبر است که این فرشتگان فراز آمدند. ابراهیم علیه السلام بر صورت آمدانی که چشمها مانند ایشان ندیده بود و سلام کردند با خوی خوش و بوی خوش و روی نکو و گفتند: یا خلیل الله! مهمان خواهی؟ گفت: چگونه نخواهم. ایشان را برگرفت و به خانه برد و بنشانند و ساره را گفت: مرا امروز مهمانان آمده اند که در عمر خود از ایشان نکوروتر و نکو خوتر و خوش سخن تر ندیده ام. برای ایشان طعام می بساز. او گفت: وقت را، هیچ طعام حاضر نیست و هیچ گوشت نیست اینجا. گفت: مرا عجل می هست که آن را می پروردم؛ چنان که عادت آن کس باشد که فرزند نداد. آن را دست جتا در بسته بود و زنگ و مهرک بر گردن بسته برای [دل] ابراهیم علیه السلام بفرمود تا آن را بکشند و بریان کردند بر تعجیل و پیش ایشان بردند.

ابراهیم علیه السلام بر عادت خود بنشست و سر در پیش افکند و گمان برد که ایشان طعام می خورند و ایشان خود طعام نمی خوردند. ساره از پس پرده، نگاه کرد. ابراهیم را بخواند و گفت: این مهمانان تو طعام نمی خورند. ابراهیم بیامد و گفت: چرا طعام نمی خورند. گفتند: تو کار خویشتن راست دار که ما کار خود می کنیم ابراهیم با سر طعام شد. هم دگر باره ایشان طعام نخوردند. ابراهیم علیه السلام عند آن از ایشان بترسید و گمان برد که ایشان به او کیدی و مگری در دل دارند. منکر شد آن را. در دل خود از ایشان ترسی یافت. ایشان چون بدیدند که ابراهیم از این معنی اندیشه ناک شد، گفتند: مترس که ما فرشتگانیم و ما را به قوم لوط فرستاده اند. (2) گفتند: (3) این را نباید سوختن. گفتند: این، مردی گفت نام او هینون. خدای تعالی

1- روض الجنان، ج 10، ص 300.

2- همان، ص 302.

3- دنباله داستان از روی نسخه چاپی.

او را به زمین فرو برد و به زمین فرو می شود تا به روز قیامت. آنکه نمرود بفرمود تا ابراهیم را بگرفتند و در خانه ای باز داشتند. و ایشان ساز آتش پیش گرفتند. حیاطی بساختند، چون حظیره ای، و هیزمهای سخت خشک در آنجا می افکندند تا هر کس را که حاجتی بودی یا بیماری که امید داشت که قضای حاجت خود و صلاح بیماری خود به تقرب و تبرک پشته هیزم بیاوردند و در آنجا انداخت. محمد بن اسحاق گفت: يك ماه هیزم جمع می کردند تا چندان جمع کردند که از بالای آن حظیره چون کوهی برفت. آنکه از جوانب، آتش در او نهادند تا در گرفت و سخت تیز شد؛ چنان که مرغ در هوا نیارست پریدن. آنکه منجنیقی ساختند و بر بالا نهادند و ابراهیم را دست و پای بستند و به آنجا نهادند و در آتش انداختند. در خبر است که همه اشیا از آن ضجه گرفتند، مگر جن و انس. فرشتگان گفتند: بار خدایا! تورا در زمین يك بنده موحد است؛ تمکین می کنی تا او را به آتش بسوزند؟ ما را دستوری باشد تا او را نصرت کنیم؟ گفت: بروید و اگر از شما یاری خواهد یاری دهید و اگر توکل کند، او را به من گذارید. آن فرشته که باران را موکل است، آمد و گفت: یا ابراهیم! اگر خواهی تا باران بر این گمارم تا این آتش فرو نشاند و تورا هیچ گزند نکند؟ گفت: نخواهم و آن فرشته که موکل بود بر باد، بیامد و گفت: یا ابراهیم! اگر خواهی باد را گمارم تا این آتش در عالم پراکنده کند. گفت: نخواهم، و اصناف فرشتگان آمدند هر کسی گفتند از ما یاری خواه. گفت: نخواهم، حسبی الله؛ خدای بس است مرا. چون او را در پله منجنیق نهادند. گفت: اللَّهُمَّ أَنْتَ الْوَاحِدُ فِي السَّمَاءِ وَأَنَا الْوَاحِدُ فِي الْأَرْضِ لَيْسَ فِي الْأَرْضِ أَحَدٌ يَعْبُدُكَ غَيْرِي حَسْبِي اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ. ابی کعب گفت: چون ابراهیم علیه السلام را به آتش می انداختند: لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ

رَبِّ الْعَالَمِينَ لَكَ الْمُلْكُ وَلَكَ الْحَمْدُ لَا شَرِيكَ لَكَ. چون او را بینداختند جبرئیل در هوا به او رسید و گفت: یا ابراهیم! هیچ حاجت هست تو را؟ گفت: اما به تو احتیاج نیست. جبرئیل گفت: پس از خدای بخواه. گفت: مرا کفایت است از سؤال آنکه حال من می داند. خدای تعالی وحی کرد به آتش که ای آتش! سرد شو بر ابراهیم علیه السلام، سردی با سلامت. عبدالله عباس گفت: اگر خدای نگفتی «بَرْدًا وَسَلَامًا». ابراهیم از سرما هلاک شدی. سدی گفت: فرشتگان بازوهای ابراهیم گرفتند و او را آسان بر آن آتش نهادند. خدای تعالی چشمه آب عذب پیدا کرد و انواع ریحان از گل و نرگس رویانید. کعب الاحبار گفت: آتش از ابراهیم هیچ نسوخت، مگر بندهایش خدای تعالی آتش بر حال و هیئت خود رها کرد جز که گرما و سوختن از او بستد تا ابراهیم در میان آتش می بود. گرد بر گرد آن ریحان بود. اهل اخبار گفتند: هفت روز آنجا بود. منهال بن عمرو گفت: از ابراهیم پرسیدند که چون بودی در آتش؟ گفت: در همه عمرم از آن خوش تر وقتی نبود مرا و در خبر می آید که چون خدای تعالی گفت: «يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا» (1) هر آتش که در دنیا بود، همه فرو برد. ابن سیار گفت: خدای تعالی فرشته سایه را بفرستاد بر صورت ابراهیم تا بر ابراهیم بنشست و با او حدیث می گفت تا متوحش نشود. جبرئیل پیامد و پیرهن از حریر بهشت بیاورد و در او پوشانید و گفت: خدایت سلام می کند و می گوید بدان که آتش دوستان مرا نرنجاند.

و نمرود هیچ شك نکرد که ابراهیم نمانده باشد. از کوشك خود نگاه کرد تا حال

## احیا و امامت

چیست؟ ابراهیم را دید در میان آتش نشسته و در پیش او چشمه آب و پیرامن او انواع ریاحین؛ از آن به شگفت آمد و مردی دیگر دید بر شکل او با او نشسته و آتش بر گرد ایشان بر آمده. ابراهیم را گفت: این چه حال است؟ این بوستان و این مرغزار از کجا آمد؟ و این ریاحین و این آب؟ گفت: خدای من پیدا کرد برای من اینجا. گفت: این کیست که با تو است؟ گفت: این فرشته ظلّ است. خدای تعالی او را فرستاد تا مرا به او انس باشد. نمرود گفت: بزرگ خدای است خدای تو که با تو این همه نعمت کرد و لیکن ای ابراهیم! گرد تو حصار است از آتش؛ از آنجا بیرون توانی آمد؟ گفت: بلی. گفت: بیرون آی تا ببینم. ابراهیم علیه السلام از آنجا بیرون آمد و آتش به او هیچ زیان نکرد. نمرود گفت: یا ابراهیم! مرا می باید که برای خدای تو قربانی کنم که بس بزرگوار و کامکار خدایی است این خدای تو. گفت: چه قربانی کنی؟ گفت: چهل هزار گاو قربان کنم برای او. گفت: قربان تو پذیرفته نباشد تا بر این دین باشی که هستی، جز که با دین خدای من آیی. گفت: من مُلک خود و دین خود رها نکنم. اما قربان بکنم. اهل سیر گفتند: ابراهیم را چون به آتش انداختند، شانزده ساله بود و چون اسحاق را قربان خواست کرد، اسحاق هفت ساله بود و چون ساره اسحاق را بزاد نود ساله بود و از پس ذبح اسحاق بیش از دو روز نماند.

(1)

احیا و امامت (2) «وَ إِذْ قَالَ اِبْرَاهِيمُ رَبِّ اَرْنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتِي» \_ الآية. بدان که علما چند وجه گفتند در سبب سؤال ابراهیم علیه السلام از خدای تعالی احیای موتی. حسن بصری و قتاده و

1- روض الجنان، ج 13، ص 244 \_ 247.

2- از روی نسخه 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه فراهم شد.

عطا خراسانی و ضحاک و ابن جریج گفتند: سبب آن بود که ابراهیم علیه السلام بگذشت به مرده ای از جمله دواب که بعضی ازو در دریا بود و بعضی بر خشک. آنچه در آب بود، حیوان بحر ازو می خوردند و آنچه بر خشک بود، حیوان برّ ازو می خوردند. چون سباع برفتند، مرغان هوا ازو می خوردند. ابراهیم علیه السلام گفت: بار خدایا! می دانم که تو قادری بر آنکه این را از شکم این جانوران جمع کنی و لکن می خواهم تا معاینه بینم آنچه به دلیل می دانم. خدای تعالی او را بر سیل تقریر گفت: ایمان نداری به احیای موتی؟ او گفت: بلی، ایمان دارم، لکن تا دلم ساکن شود؛ یعنی آنچه به دلیل می دانم بر وجهی که شك و شبهه را درو مجال است، به معاینه بینم و به صورت بدانم تا علمم چنان شود که شبهه درو مجال نباشد. ابن زید گفت: ماهی ای بود بزرگ، مرده، نیمه ای در دریا و نیمه ای بر خشک و دواب برّ و بحر ازو می خوردند. ابلیس ابراهیم را وسواس کرد. گفت: او را چگونه باشد این را جمع کردن از بطون سباع و حواصل طیور و شکمهای دواب بحر. ابراهیم سؤال کرد، گفتند او را: «أَوَلَمْ تُؤْمَرْ أَنْ تَنْبِئَ الْمُرْسَلِينَ» (1) من وسوسة ابلیس. بعضی دگر گفتند: چون ابراهیم علیه السلام با نمرود مناظره کرد و گفت: خدای من احیا و اماته کند، او گفت: من نیز احیا و اماته کنم؛ چنان که شرح بر آن برفت. ابراهیم گفت: من نه این خواستم که زنده ای را بکشی و زنده ای را رها کنی؛ من آن خواستم که خدای من مرده بی حیات را حیات دهد و زنده کند و زنده را جان بردارد، بی مماسه. نمرود گفت: تو دیده ای که خدای تو مرده زنده کرده است؟ او نتوانست گفتن که آری که ندیده بود و خواست که گوید، نه. عدول کرد از آن دلیل به دلیلی دیگر. پس از آن گفت: «رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى» 2، بار خدایا! مرا باز نمای که



مرده چگونه زنده کنی؟ خدای تعالی گفت: «أَوَلَمْ تُو؟ مِنْ قَالِ بَلَىٰ وَ لَكِنْ لِيُطَمِّئَنَّ قَلْبِي» و لکن تا دلم ساکن شود. اگر پس ازین مرا با کسی مناظره باشد و مرا گوید تو دیده ای معاینه که خدای تو مرده زنده کرده است. من به طمانینه بتوانم گفتن که آری و دلم به آن ساکن باشد. بعضی دگر گفتند نمرود او را گفت: اگر خدای تو مرده زنده نکند چنان که تو گفتی و دعوی کردی، من تو را بکشم. او از خدای درخواست احیای موتی. خدای او را گفت: «أَوَلَمْ تُؤْمِنْ؟» گفت: «بَلَىٰ وَلَكِنْ» تا دلم ساکن شود از خوف قتل. عبدالله عباس و سعید بن جبیر و سدی گفتند: سبب آن بود که خدای تعالی چون خواست ابراهیم را به خلیل خود گیرد، ملك الموت را فرستاد به او تا او را بشارت دهد به خُلَّت. ملك الموت بیامد و در سرای ابراهیم شد و ابراهیم حاضر نبود و او مردی غیور بود. چون ابراهیم باز آمد، مردی را دید در سرای خود. آهنگ او کرد و او را گفت: تو از کجا درین سرا آمده ای بی دستوری خداوند سرای؟ ملك الموت گفت: مرا خداوند این سرای فرستاد اینجا. او بدانست که ملك الموت است. گفت: تو ملك الموتی؟ گفت: آری. گفت: برای چه آمده ای؟ گفت: آمده ام تا تو را بشارت دهم به خُلَّت که خدای تعالی تو را به دوست خواهد گرفت. ابراهیم گفت: کی؟ گفت: آنکه که تو دعا کنی به دعای تو مرده زنده کند. ابراهیم علیه السلام مدتی صبر کرد. آنکه خواست تا بداند که وقت آن وعده رسیده. گفت: «رَبِّ ارْنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِن؟» مِنْ قَالِ بَلَىٰ وَ لَكِنْ لِيُطَمِّئَنَّ قَلْبِي» بالخلة. و لکن تا دلم بیارامد و ساکن شود به آنکه تو مرا خلیل خود گرفتی. بعضی دگر گفتند: خدای تعالی وحی کرد به ابراهیم که من در زمین دوستی خواهم گرفتن. ابراهیم علیه السلام گفت: بار خدایا! آن دوست تو را علامت چه باشد؟ گفت: آنکه بر دست او احیای موتی کنم. چون مدتی بر آمد، ابراهیم علیه السلام خواست تا بداند که او آن خلیل هست یا نه.

گفت: «زَبَّ أَرْنِي...» الآية. (1) خدای تعالی او را گفت: چهار مرغ را بگیر. مفسران خلاف کردند در آن مرغان. عبدالله عباس گفت: طاووس بود و کرکس و کلاغ و خروه (2). مجاهد و عطاء بن یسار و ابن جریر گفتند: کلاغ بود و خروه و طاووس و کبوتر. ابو هریره گفت: طاووس بود و خروه و کبوتر و مرغی که آن را غرنوق گویند. (3) اهل اشاره گفتند: اختصاص این مرغان از آن بود که طاوس مرغی با زینت است و کلاغ مرغی حریص است و خروه شهوانی است و کرکس دراز عمر است و کبوتر الوف است. گفتند: این چهار مرغ را بگیر با این چهار معنی، و ایشان را بکش و بکشتن ایشان این چهار معنی خود را بکش. (4) کرکس را بکش و طمع از طول عمر بگیر و طاووس را بکش و طمع از زینت دنیا بپر و کلاغ را بکش و گلو[ی] حرص ببر و خروه را بکش و مرغ شهوت را پر و بال بشکن و کبوتر را بکش و الف از همه جهان بگسل. چون این مرغان که موصوفند هر یکی چیزی ازین معانی و در هر یکی يك معنی است. کشتن را شایند. 5 مفسران گفتند: خدای تعالی ابراهیم را فرمود که چهار مرغ بگیر و هر یکی را به چهار پاره کن و بر چهار کوه بنه. آنگه بخوان ایشان را تا منشان زنده کنم تا پیش تو آیند تا اشاره و تنبیه تو را بر آنکه من قادرم که خلائق را از ارباع زمین که مشرق و مغرب و شمال و جنوب است بر انگیزم و این قول عبدالله عباس است. و قتاده و ربیع و ابن اسحاق ابن جریر و سُدی گفتند: آن مرغان را بکشت و پاره پاره کرد و مختلط کرد و به هفت قسمت کرد و بر سر هفت کوه نهاد و سرهایشان به

1- روض الجنان، ج 4، ص 27 \_ 29.

2- خ ل: خروس، همان، ص 30.

3- خ ل: [چهار معنی را در خود]. روض الجنان، ج 4، ص 30، پاورقی.

4- روض الجنان، ج 4، ص 30.

انگشتان باز کرد، آنگه ایشان را بخواند، آن اجزای پراکنده مختلط، ایشان ازین کوه به آن کوه و از آن کوه به این کوه می شد تا ملتئم شد و خدای تعالی حیات در ایشان آفرید و ایشان به تاختن پیش ابراهیم آمدند. ابراهیم علیه السلام [سر] هر یکی بر سر [تن] او نهاد و ایشان پیریدند. و در خبر است که ابراهیم علیه السلام امتحان را، سر مرغی دیگر به تن دیگر مرغ می نهاد، تن از آن دور می شد و التیام نمی گرفت تا آنگه که سر او بر تن او نهادی، آنگه التیام گرفتی. (1) پسران ابراهیم، و آن هشت پسر بودند. اسماعیل و مادرش هاجر بود، و اسحاق و مادرش ساره بود، و مدین و مداین و یقشان و زمران و یشبق و ستوح، و مادر اینان جمله قطورا بنت یقطن الکنعانیه بود. ابراهیم او را از پس ساره به زنی کرد و مهین فرزندان او اسماعیل بود و آنگاه اسحاق و آنگاه اینان بودند. (2)

---

1- روض الجنان، ج 4، ص 37.

2- همان، ج 2، ص 178.

## اسماعیل ذبیح

اسماعیل ذبیحاً قصه ذبح بر اختلاف روایات در آن که ذبیح کدام بود آن است که چون خدای تعالی ابراهیم را فرزندى داد که به دعا خواسته بود. چون مُترعرع شد و ببالید و به آنجا رسید که خدای تعالی گفت: «فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ» (1). و چشم ابراهیم بر او افتاد و ابراهیم او را به غایت دوست داشت. خدای تعالی خواست تا امتحان کند هر دو را. ابراهیم را به تسلیم فرزند و فرزند را به تسلیم جان. در خواب به ابراهیم بنمود که این فرزند را قربان کن، چنان که گفت: «إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ». چون این معنی يك دو شب در خواب دید، پسر را گفت: «يا بُنَيَّ» من در خواب چنان دیدم که تو را می کشتم. «فَأَنْظُرْ مَاذَا تَرَى». بنگر تا چه رأی بینی؟ اهل اشارت گفتند: چون ابراهیم علیه السلام گفت: «إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ» پسر او را گفت: یا پدر! تو دعوی دوستی او می کنی؛ آنکه بخسبی؛ لا جرم به این تازیانه ات ادب کنند. تو مرا پدر، نه چون هر پدری و من تو را پسر نه چون هر پسری، اگر جان داشتمی از عرش تا ثرای همه در فرمان تو قربان کردم بی نظری. مرا گویی: «فَأَنْظُرْ مَاذَا تَرَى». ای از همه پدران بهتر و برتر! من تو را از همه فرزندان فروتر و کهنتر. این جواب تو امری است از خدای اکبر؛ در این باب مرا نیست هیچ توقف و نظر: «أَفْعَلْ مَا تُؤْمَرُ». فرزند تن بداد و دل بنهاد و گفت: ای پدر! آنچه تو را فرموده اند، ببايد کردن که ان شاء الله مرا از جمله صابران یابی.

سدى گفت: ابراهيم عليه السلام تا به مقصد نرسيد، اين حديث با پسر نگفت. از خانه او را گفت: برخيز و رسن بردار تا برويم تا پاره هيضم كنيم. و گفتند: گفت: خيز تا برويم و براى خدا قربانى كنيم. كاردى بردار و رسنى. او كارد و رسن برگرفت. چون به مقصد رسيد پسر گفت پدر را، قربانت كجاست؟ گفت: «يا بُنَيَّ اِنِّي اَرى فِي الْمَنَامِ اَنِّي اَذْبَحُكَ فَانظُرْ مَا ذَا تَرى» (1). محمد بن اسحاق بن يسار گفت: ابراهيم عليه السلام به شام بود و اسماعيل و هاجر به مكه. هر وقت كه ابراهيم خواستى تا اسماعيل را ببيند، جبرئيل آمدى و براقى آوردى كه ابراهيم بر نشستى و بامداد برفتى از شام به مكه قيلوله كردى و نماز ديگر به شام آمدى. اين وقت كه اين خواب ديد، به عادت بر نشست و به مكه آمد و اسماعيل را بديد. او را يافت مُتَرَعِرَع شده و به جاي آن رسيده كه ورا اميد داشت از آن كه قيام كند به عمارت خانه خداى و اقامت اركان حج و تعظيم حرمت. او را گفت پسر را كاردى و رسنى بردار كه به ميان اين كوه ها در رويم؛ باشد كه پاره هيضم جمع كنيم. اسماعيل كارد و رسن برداشت. چون به مقصد رسيدند، ابراهيم عليه السلام خواب با اسماعيل بگفت. اسماعيل گفت: عَزَاةٌ و كَرَامَةٌ. آنگاه گفت: پدر را به اين رسن دست و پاى من استوار ببند تا اضطراب نكنم تا فرمان خداى تعالى به واجبى به جاي آرى و جامه از من دركش تا پاره اى از خون من بر تو نشود كه تو را ببايد آن را شستن و تا مادرم ببند رنجور دل شود و اين پيراهن خود در من پوش تا در بوى تو جان بدهم و بر من آسان آيد و كارد بر گلوى من سبك بران تا مرگ بر من آسان شود كه شدت مرگ سخت است و اگر بتوانى كردن يك امشب در اين صحرا توقف كنى و با پيش مادرم مرو تا باشد كه مرا فراموش كند كه هر چه به دور روز بر گذشت، كهن گشت و چون با نزديكى مادرم روى، او را از من سلام كنى و اين پيراهن بر او بر تا

به یادگار من می دارد. ابراهیم علیه السلام گفت: همچنین کنم. آنکه گفت: یا بُنَّی نِعْمَ الْعَوْنُ أَنْتَ عَلَی أَمْرِ اللَّهِ . نیک یاری تو مرا به فرمان خدای تعالی \_ آنکه ابراهیم علیه السلام اسماعیل را بخوابانید و روی او بر زمین نهاد و کارد بر آورد تا بر حلق بر او براند. از پس پشتش آواز آمد که: «یا اِبْرَاهِیمُ \* قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْیَا» سدی گفت: خدای تعالی صفحه ای از مس بر حلق او زد تا کارد کار نکرد؛ چندان که ابراهیم کارد می مالید، هیچ نمی برید. از ضجارت، کارد از دست بیفکند، و به دیگر روایت آمد که اسماعیل را به روی افکند و کارد بر قفای او نهاد؛ چندان که تیزی کارد می خواست تا برو مالده، کارد بر می گردید او از آن تعجب فروماند. ندا آمد: «قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْیَا» . و ذلك قوله: «فَلَمَّا آسَءَ لَمَّا» ؛ چون هر دو، یعنی پدر و پسر، تن بدادند و فرمان خدای را گردن نهادند، ابراهیم فرزند را تسلیم کرد و اسماعیل جان را. «وَ تَلَّهٌ لِّلْجَبِّینِ» ، ای کَبَّه لَوْجَهه و او را بر روی افکند و... (1) گفت: چون حال به این جای رسید و ما ندا کردیم ابراهیم را که ای ابراهیم! خواب راست کردی. شادمانه شد و شکر خدای بگذارد. آنکه گفت: ما چنین پاداشت دهیم نیکو کاران را. این ابتلا و امتحانی بُود ظاهر که ما کردیم ابراهیم و اسماعیل را. و گفتند مراد به بلا، نعمت است؛ یعنی این فدا نعمتی بُود از ما بر ایشان و گفتند مراد بلیه است که غم و اندوه باشد... . و ما او را فدا کردیم به گوسفندی بزرگ و گوسفندی باشد که کشتن را شاید... (2) عبدالله عباس گفت: این آن گوسفند بود که هابیل بن آدم آن را قربان کرد. سعید جبیر گفت: برای آن عظیم خواند او را که چهل خریف در بهشت چره کرده بود. مجاهد

1- .روض الجنان، ج 16، ص 214 \_ 217.

2- .همان، ص 217.

گفت: برای آتش عظیم خواند که مقبول بود. حسین بن الفضل گفت: برای آنکه از نزدیکِ خدای بود. ابوبکر و زّاق گفت: برای آنکه از نسل گوسفندان نبود؛ به تکوین حاصل آمده بود و گفتند برای آنکه فدای بزرگوار بود. بیشتر مفسران گفتند: گوسفندی بود بزرگ نر، سُرودار، فراخ چشم، سبز چشم. حسن بصری گفت: بزی بود کوهی که از کوه ثبیر فرود آوردند. ابراهیم علیه السلام چون آواز شنید که «یا ابراهیم!» روی باز کرد، جبرئیل ایستاده بود، سروی کبش به دست گرفته و گفت: خدای تعالی سلام می رساند هر دو را و می گوید من این قربان قبول کردم و این کبش برای فدیة فرستادم. ابراهیم علیه السلام تکبیر کرد و جبرئیل نیز تکبیر کرد و کبش نیز تکبیر کرد و ابراهیم علیه السلام او را به جای اسماعیل خوابانید و بکشت. عبدالله عباس گفت: به آن خدایی که جان من با مراوست که سروی کبش دیدم در بدایت اسلام از خانه کعبه آویخته در زیر ناودان خشک شده. چون اسماعیل را فدا آمد، ابراهیم علیه السلام او را در کنار گرفت و بوسه بر روی او می داد و می گفت ای پسر! خدای تو را به نُوی به من داد. آنکه با نزدیکِ مادرش آورد و او را از این حال خبر داد. مادر بگریست و گفت: یا خلیل الله! پسرک مرا بخواستی کشتن بی علم من؟ کعب الاحبار گفت و محمد بن اسحاق که چون خدای تعالی ابراهیم را این امر کرد و او فرزند را ببرد تا قربان کند، ابلیس گفت اگر این ساعت مرا بر آل ابراهیم علیه السلام مظفر نباشد، هرگز نخواهد بود. اول پیامد و مادرش را گفت: ای بیچاره! بی خبری از آنکه با فرزند تو چه معامله خواهد رفتن! گفت: چیست؟ گفت: پدر او را می برد تا بکشد. گفت: برو محال مگویی که او از آن رحیم و مهربان تر است که فرزند خود را بکشد و در جهان کس باشد که فرزند خود را بکشد؟ گفت: دعوی می کند که خدای می فرماید. گفت: چون خدای فرماید، لابد باشد از آنکه فرمان خدای به جای باید آوردن. ما رضا دادیم و تسلیم کردیم. از او آیس شد. پیامد پهلوی غلام، گفت: دانی

تا پدر تو را کجا می برد؟ گفت: نه. گفت: بخواهد کشتن. گفت: به چه علت و به چه جرم؟ گفت: چنین می گوید که خدای فرمود. گفت: فرمان خدای راست. رضینا بِحُکْمِ اللَّهِ وَ سَلَّمْنَا لِأَمْرِهِ. از او نومید شد. پیامد و ابراهیم را گفت: یا ابراهیم! شنیدم که شیطان تو را در خواب، خیال فاسد نمود که پسر را بکش. نگر تا فرمان شیطان نبوی ابراهیم علیه السلام بدانست که او شیطان است. بانگ بر او زد و گفت: دور شو، ای دشمن خدای و او را براند. ابلیس از او برگشت خائب و خاسر. (1) عبدالله عباس گفت: ابراهیم علیه السلام به مشعر الحرام آمد تا پسر را قربان کند. شیطان بشتافت تا پیش او آید. ابراهیم سابق شد. به جمره اولی آمد تا ابراهیم را تعرض کند. ابراهیم هفت سنگ به او انداخت. از آنجا برفت به جمره دویم. ابراهیم آنجا رسید، او را دید [هفت] سنگ دیگرش بینداخت. از آنجا برفت. به حجرة العقبة هفت سنگ دیگرش بینداخت. این سنگ انداختن در این مواضع از جمله مناسک حج شد. (2) او را نام نیکو ثنای جمیل رها کریم در باز پسینان. تا به دامن قیامت این قصه می خوانند و بر ایشان ثنا می کنند و صلوات می فرستند. سلام بر ابراهیم باد! ما چنین پاداشت دهیم نیکوکاران را که ابراهیم از جمله بندگان مؤمن بود. (3)

---

1- روض الجنان، ج 16، ص 218.

2- همان.

3- همان، ص 222.



## الیاس علیه السلام

الیاس علیه السلام قوله: «وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ» (1). آنچه در قصه الیاس گفت الیاس از جمله پیغمبران است. عبدالله مسعود و عکرمه گفتند: الیاس، ادریس است و اسرائیل یعقوب و در مصحف عبدالله مسعود چنین است: وَإِنَّ اِدْرِيسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ. و باقی مفسران بر خلاف این اند. گفتند: الیاس پیغمبری بود از بنی اسرائیل. عبدالله عباس گفت او پسر عم الیسع بود و گفتند هو: الیاس بن یاسین بن عیزار بن هارون بن عمران. محمد بن اسحاق گفت: هو الیاس بن یاسین بن فیحاص بن العیزار بن هارون بن عمران. اهل سیر گفتند: محمد بن اسحاق بن یسار و جز او که چون حزقیل از دنیا برفت، بنی اسرائیل پس از او احداث کردند و عهدهای خدا بشکافتند و تورات با پس پشت انداختند و اوامر خدای را فراموش کردند و روی به بت پرستیدن بنهادند و خدای تعالی پیغمبران را فرستاد از بنی اسرائیل به تجدید تورات فرستاد، نه به شرعی نو. و درین عهد پادشاهی بود نام او آجب. بت پرست بود و بتی داشت نام او بعل، بالای او بیست گز و او را چهار روی بود و مُجَوَّف بود او. اوقاتی شیطان بیامدی و در میان آن شدی و چیزی گفتی که ایشان را تحریص کردی بر عبادت اصنام. و این پادشاه زنی داشت نام ازبیل؛ مِنْ شَرِّ خَلْقِ اللَّهِ وَ أَحْبَبْتَهُمْ، سخت فاحشه و ظالمه، و پادشاه اوقاتی که به شهرهای دیگر رفتی، او را بر جای خود بنشانیدی به

خلافت. او بیرون آمدی به صورت مردان و بر تخت بنشستی و حکم کردی و کار گذاری. و این زن هفت شوهر را کشته بود به حيله و غيله، و او را هفتاد فرزند بود از این شوهر و دیگر شوهران. و در همسایگی ایشان مردی صالح بود، بستانکی داشت سخت نیکو و آبادان و میوه های خوشش بود. هر وقت پادشاه با زن به تنزه به آن بستان آمدندی و بنشستندی و مقام کردندی، از آن میوه بخوردندی. يك روز زن گفت: أَيُّهَا الْمَلِكُ، این بستان لایق ماست که در میان سرا و کوشکهای ماست ازو بیاید ستدن. مَلِكُ گفت: نباید که مرد همسایه است و مردی پس صالح است و ظلم زشت باشد از پادشاه قوی بر رعیت ضعیف، و اجابت نکرد تا وقتی افتاد که پادشاه غایب شد، این زن خواست تا بستان از مرد به غضب فرو گیرد. بر و بهانه ای جست و گفت: تو پادشاه را دشنام داده ای و جماعتی را بیاورد تا برو گواهی دادند [به دروغ] و به این علت او را بکشت و بستان فرو گرفت. چون پادشاه باز آمد، خبر داد او را، انکار کرد و بسیار سخت. گفت: به گمانم که شومی این به روزگار ما برسد. خدای تعالی خشم گرفت برای آن مظلوم. الیاس را به پیغمبری به ایشان فرستاد و گفت برو و بگوی این ظالمان را که به این خون ناحق که ریختند، انتقام بکشم از شما، و تو را و زن تو را درین بستان هلاک کنم، چنان که کسی بر شما رحمت نکند و دفن نکنند شما را و گوشت شما را دَد و دام بخورد و استخوانهای شما بر روی زمین پوسیده گردد. و الیاس بیامد و این پیغام بگزارد. مَلِكُ خشم گرفت، گفت: تو و هر پیغمبری که آمد، دروغ گفتید و نه از قِبَلِ خدای آمدید و ما درین که هستیم از عبادت اصنام و تَنَعَم جز بر هدایت و رشاد نه ایم. الیاس جواب داد او را. مَلِكُ خشم گرفت. خواست تا او را بگیرد و سیاست فرماید. الیاس از مَلِكُ بگریخت و ازو روی باز گرفت و در کوهی شد بلند و در غاری پنهان شد و خدای را عبادت می کرد هفت سال. [و] خدای تعالی او را از ایشان بپوشید تا بجهد جهید. او را طلب کردند نیافتند. الیاس پس از آن بر مَلِكُ دعا کرد و گفت: بار

خدایا! او را مبتلا کن به بلایی که از من مشغول شود و ملک پسری داشت که جهان به روی او دیدی و او را بر جان خود بنگریدی. خدای تعالی آن پسر را بیماری داد سخت و ملک مشغول شد و دعا و تضرع می کرد به آن بت که بعل نام بود، و سود نداشت و چهار صد مرد بودند که خدمت بتخانه کردند. ایشان را گفت: همانا این بعل را از ما ملال است. شما را بیاید رفتن به ولایت شام و از بتان دیگر درخواستن و دعا کردن تا باشد که این پسر شفا یابد. آن چهار صد مرد از شهر بیرون آمدند و به بُن آن کوه فرود آمدند که الیاس آنجا بود. الیاس چون از ایشان خبر یافت، برخاست و فرود آمد و روی به ایشان نهاد و ایشان را وعظی سخت بگفت و به خدای بترسانید و گفت: بروید و پادشاه را بگویید که این بیماری پسرت از دعای من است و شفای او به امر خدای من است. ایمان آر تا خدای او را شفا دهد و مُلک بر تو نگر دارد و خدای تعالی ترسی عظیم از الیاس در دل ایشان افکند و دست ایشان از کوتاه کرد. ایشان به شهر رفتند و پادشاه را خبر دادند او گفت: [ای عجب!] مدتهاست که من در طلب اویم و برو ظفر نمی یابم و شما او را بدیدید تنها و شما چهار صد مرد بودید، او را نگرفتید و پیش من نیاوردید. گفتند: ایها الملک، ندانی که از ما را چه هیبت در دل آمد و ما را شتاب بود تا از او بجهیم. پادشاه لشکر فرستاد، آمدند و طلب کردند؛ نیافتند. آنگه گفت: اندیشه ای کردم. ما به قوت با الیاس بر نیاییم؛ کار او را به حيله باید ساخت. پنجاه مرد را بخواند و با ایشان عهد کرد که بروند و او را آواز دهند و اظهار اسلام کنند بر او و ذمّ مَلِك کنند؛ تا باشد که روی به ایشان نماید او را بگیرند. ایشان آمدند تا به آن کوه و این معنی آواز دادند و بگفتند. الیاس متردّد شد که روی ایشان نماید یا ننماید. آخر گفت: بار خدایا! اگر با من غدیری در دل دارند، هلاک بر آر اینان را، و الا مرا به ایشان نمای. در حال آتشی بیاید از آسمان و ایشان را بسوخت. الیاس بدانست که ایشان به غدر آمده بودند تا همچنین سه گروه بیامدند

و هلاك شدند به دعای الیاس. وزیری داشت این ملك، سخت صالح و مؤمن و ایمان پنهان داشتی و ملك ازو دانست جز که او را نمی آزد از آن که مشفق و صالح به کار آمده بود. او را گفت: تو را تنها ببايد رفتن و الیاس را بفریفتن؛ باشد که به قول تو فرود آید. وزیر بیامد و الیاس را آواز داد. الیاس آواز او را بشناخت؛ بیرون آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند و بگریستند و بسیار حدیث کردند و احوال معلوم کرد الیاس را. گفت: یا رسول الله! اگر خواهی در خدمت تو باشم و اگر فرمایی بروم به جای دیگر که ایمن باشم بریشان که مرا متهم می دارند. خدای تعالی وحی کرد به الیاس که بفرمای او را تا با تو باشد و از اینجا بروید، هر جا که خواهید که شما را از چشم ایشان بپوشم و دست ایشان از شما کوتاه کنم و این طاغی را به نفس خود مشغول کنم و پسرش را جان بردارم تا او به مصیبت پسر از شما مشغول شود. آن روز پسر ملك بمرد و ملك در خاك نشست و رسم تعزیت اقامت کرد والیاس و آن مرد مؤمن بیامدند و به خانه زنی از بنی اسرائیل آمدند: مادر یونس بن مّتی، و او را شوهر نمانده بود و یونس را می داشت و می پرورد و مراعات می کرد. چون الیاس را دید، به او مستأنس شد و الیاس آنجا مدتی مقام کرد. آنگاه برخاست و با جای خود رفت و آن زن را نشان داد و گفت: من فلان جایم. اگر تو را کاری پیش آید و به من حاجت باشد، آنجا آی به طلب من. چون او برفت بس برنیامد که یونس بیمار شد و فرمان خدای به او رسید و زن رنجور دل شد و بی صبر و بی عقل گشت برخاست و به نزدیک الیاس آمد و او را خبر داد. الیاس او را تعزیت داد. زن گفت: من نه به آن آمده ام تا تو مرا تعزیت گویی. من آمده ام تا تو با من بیایی و دعا کن تا خدای تعالی او را زنده کند. الیاس گفت: بدان که من بنده مأمورم؛ مرا نباشد که این کنم جز به فرمان خدای تعالی. خدای تعالی وحی کرد بدو که برو دعا کن تا من او را زنده کنم. او بیامد. یونس را دفن نکرده

بودند. الیاس دعا کرد. خدای تعالی به دعای او یونس را زنده کرد و الیاس باز گشت. چون مدتی به این بر آمد، الیاس دل‌تنگ شد. در خدای تعالی نالید؛ گفت: بار خدایا! دانی که مرا بیش از این صبر نماند. اگر مصلحت دانی، مرا با پیش خود بر. حق تعالی گفت: این مخواه از من که صلاح نیست. گفت: بار خدایا! چون این نکنی، دعای من در اینان اجابت کن. گفت: این یکی بکنم. چه دعا می کنی؟ گفت: بار خدایا! دعا خواهم کرد تا هفت سال باران نیاید ایشان را. حق تعالی گفت: من رحیم ترم بر بندگان. گفت: پنج سال. گفت: نه. گفت: سه سال. گفت: رواست. گفت: دعا کن سه سال باران باز گیرم از ایشان و جز به دعای تو ایشان را باران ندهم. چون حق تعالی باران باز گرفت از ایشان، مجهود شدند و همه چهار پایان ایشان بمردند و بسیار مردم از ایشان بمرد. الیاس گفت: بار خدایا! روزی من از کجا باشد؟ گفت: من مرغی را مُوگّل کنم بر روزی تو تا از زمینی دیگر تو را روزی آورد به مقدار کفایت تو. و در آن شهر حال به جایی رسید که مدتها بگذشت که کس نان ندید و الیاس هر وقت متکرر به شهر در آمدی و برفتی و نان و توشه با خود داشتی. اگر وقتی در شهر بوی نان شنیدندی، گفتندی: الیاس اینجا گذشته است. عبدالله عباس گفت: در اواخر این سالها، الیاس به زنی پیر بگذشت. او را گفت هیچ طعامی هست با تو؟ گفت: قدری آرد هست مرا و پاره ای روغن زیت. از آنجا طعامی ساخت، برای الیاس آورد. او از آن طعام بخورد و دعا کرد او را به برکت خدای تعالی آن خمهای او پر از آرد کرد و روغن زیت. و الیاس از آنجا بگذشت به خانه زنی آمد که او را پسری بود نام الیسع بن اخطوب و این پسر او از قحط رنجور شده بود و عجز او را به خانه برد و پنهان کرد او را؛ او دعا کرد، خدای تعالی الیسع را عافیت داد. مادر و پسر به او ایمان آوردند و الیسع با او برفت و الیاس پیر شده بود و الیسع جوان بود. خدای تعالی وحی کرد با الیاس که یا الیاس! مدت به سر آمد و خلقی بسیار هلاک شدند. الیاس گفت: بار

خدایا! تا من دعا کنم. آنگه بیامد و قوم را گفت دیدید که خدای من با شما چه کرد از قحط و جوع؟ اکنون ایمان آرید تا من دعا کنم تا این قحط بردارد از شما. گفتند: نکنیم. گفت: اکنون بروید و بتان را حاضر کنید و دعا کنید. اگر اجابت کنند و شما را باران دهند، من دست از دعوت شما بردارم، و الا- من پس از آن دعا کنم تا خدای تعالی باران دهد و نعمت و قحط بردارد. گفتند: نیکو گفتی. برفتند و بتان را بیاوردند و بسیار تضرع کردند. باران نیامد. گفتند: تو دعا کن. او دعا کرد. خدای تعالی باران فرستاد و قحط برداشت و نعمتی بسیار بداد. عهد بشکستند و وفا نکردند و ایمان نیاوردند. خدای تعالی الیاس را گفت: از میان ایشان بیرون رو که وقت هلاک ایشان است و به فلان جای رو و آنچه بینی، برو نشین و مترس از او. او و الیسع به آنجا رفتند خدای تعالی فرموده بود. اسبی را دید از آتش. الیاس بجست و بر پشت اسب نشست و آن اسب در هوا شد. الیسع گفت: مرا چه باید کردند؟ او گلیمی داشت. انداخت و گفت: تو در زمین خلیفه منی تا خدای تعالی فرمانی نو فرستادن و خدای تعالی الیاس را دو پر داد تا در هوا می پرد و اگر خواهد به قدم می رود. و حاجت طعام و شراب از او برداشت. او انسی است ملکی و ارضی است سمائی و خدای تعالی دشمنی مسلط کرد بر ایشان تا آن پادشاه و زنش را بکشت و ایشان را در آن بستان انداخت تا سباع ایشان را بخوردند و قوم او را بکشت و خدای تعالی پس از او، الیسع را به پیغمبری فرستاد به بنی اسرائیل و قوم بسیار به او ایمان آوردند و او با عباى نبوت قیام می نمود، تا آنگه که خدای تعالی او را با پیش خود برد. (1) سعید بن ابی سعید البصری روایت کرد از علاء البجلی از زید مولى

عون الطفاوی از مردی از اهل عقلاَن (1) که او گفت: به اردن می رفتم؛ وقت گرم گاه مردی را دیدم او را گفتم: یا هذا! تو کیستی؟ جواب نداد. بار دیگر پرسیدم. گفت: من الیاسم. گفت: لرزه بر اندام من افتاد که بر جا مرا قرار نبود. گفتم: به خدای بر تو که دعا کن تا خدای تعالی این رعد از من بردارد تا من سخن تو بتوانم شنیدن. او دعا کرد. من ساکن شدم. در آن دعا هشت نام خدای بگفت: «یا بَرُّ یا رَحِیم یا حَنَّان یا مَنَّان یا حَیُّ یا قَیُّوم»، و دو نام به سریانی گفت که ندانستم و دست بر میان دو کتف من نهاد؛ چنان که برد و خنکی و راحت آن تا به دست من برسد. او را گفتم: یا رسول الله! وحی آید به تو؟ گفت: تا خدای تعالی محمد را بفرستاد، مرا وحی نیامد. او را گفتم: امروز چند پیغمبر زنده اند؟ گفت: چهار: دو در آسمان و دو در زمین. در آسمان: عیسی و ادریس، و در زمین من و خضر. گفتم: ابدال چندند در زمین؟ گفت: شصت مردند، پنجاه از عریش مصر تا کنار فرات باشند و دو مرد به مصیبه و دو مرد به عقلاَن 2. (2)

---

1- 2. خ ل: عسقلان. روض الجنان، ج 16، ص 231.

2- روض الجنان، ج 16، ص 231\_233.





## لوط

لوط (1) اما لوط، فهو لوط بن هاران بن تارخ و او پسر برادر (2) ابراهیم علیه السلام و قوم او اهل سدوم بودند و آن چنان بود که لوط با عمش ابراهیم علیهما السلام از زمین بابل بیامدند تا به شام روند. ابراهیم به فلسطین فرود آمد و لوط را به اردن فرود آورد. خدای تعالی او را به اهل سدوم فرستاد. (3) محمد بن اسحاق گفت: سبب این آن بود که مردمان اهل میوه و درختان و رزان بسیار بودند و عُربا از نواحی آمدندی و ایشان را رنجه داشتندی. ابلیس بیامد و بر صورت پیری و ایشان را بگفت: اگر خواهید که شما از این مردمان برهید، شما را چنین معامله باید کردن با ایشان. گفتند: بکنیم چون مردم از حد ببرند، ایشان گفتند: بیازماییم. هر کجا در میان آن قوم کودکی صبیح الوجه بودند یا غلامی با او، این معامله می کردند تا معتاد شدند برین. حسن بصری گفت: ایشان این معنی جز با غریبان نکردندی. کلیبی گفت: ایشان را این عمل، ابلیس آموخت که بیامد بر صورت مردی [امردی] و ایشان را به خود استدعا کرد تا ایشان این معنی بکردند و دلیر شدند بر دیگران. چون این معنی در میان ایشان بسیار شد، آسمان و زمین عجیب کرد با خدای تعالی و عرش نیز. خدای تعالی بر ایشان از آسمان سنگ فرستاد و ایشان را به زمین فرو برد. (4)

1- این داستان از روی نسخه خطی شماره 81116378 مجلس ملی شورای ملی تنظیم شد.

2- در متن نسخه «پسر ابراهیم» آمده و قیاساً تصحیح شد.

3- روض الجنان، ج 8، ص 286.

4- همان، ص 287.

چون لوط بر ایشان انکار کرد، ایشان جواب این دادند و جواب دیگر نداشتند که به آن رفع لوط و رد سخن او کنند، جز آنکه گفتند: اینان را از شهر خود بیرون کنید که اینان مردمانی اند متطهر و متبرز و متکلف طهارت و نزاهت. (1) گفت: ما برهانیدیم او را و اهلش را. مراد به اهلش دو دختر اویند، علی قول بعض المفسرین و نام یکی زعورا بود و نام یکی مرنیا، و دگر مؤمنان گفتند مراد مؤمنانند، مگر زنش که از جمله غابران بود. (2) بارانیدیم بر ایشان بارانی از سنگ. خدای تعالی پس از آنکه آن دههای ایشان برگردانید، سنگ بر ایشان ببارید. (3) در بعضی تفسیرها می آید که مجادله ابراهیم آن بود که گفت: اگر در این شهرهای لوط پنجاه مرد مسلمان باشند، ایشان را نیز هلاک کنید. گفتند: نه. گفتند: اگر چهل باشند. گفتند: نه...همی تا با ده آمد. ایشان گفتند: نه. گفت: پس نه لوط در میان ایشان است. جواب دادند که: «نَحْنُ أَعْلَمُ بِمَنْ فِيهَا لَنُنَجِّيَنَّهُ وَأَهْلَهُ». ابن جریج گفت: در آن شهرهای قوم لوط چهار هزار هزار مرد بودند. گفت: چون رسولان ما به لوط آمدند، و همناک شد به آنها و دستش به تنگ رسید و این عبارتی است از آنکه چاره ندانست حيله نیافت و در آن کار دست نتوانست زدن و او برای آن دلتنگ شد که ایشان بر صورت آمدانی بودند که در زمین کس به جمال ایشان نبود و لوط علیه السلام مُخْبَث عمل قوم خود را شناخت؛ بر ایشان بترسید از آن ظالمان. عمرو بن دینار گفت: پیش از قوم لوط هیچ مرد با مرد موافقت نکرد و در حیوانات گفته اند هیچ نیست که نر با نر قربت کند. قتاده و سدی گفتند: آن فرشتگان علیهم السلام از نزد ابراهیم علیه السلام بیامدند و روی به

---

1- روض الجنان، ج 8، ص 288.

2- همان، ص 289.

3- همان، ص 290.

شهرهای قوم لوط نهادند و آن پنج ده بود: سدوم و عاصورا (1) و داروما و صوائیم (2). این چهار ده کافر بودند و ده پنجم سعد بود و اهل او به لوط ایمان داشتند آنان را هلاک نکردند. چون پیامدند لوط را در زمینی از آن خود یافتند که کاری می کرد. بر او فراز شدند و او ایشان را نشناخت که بر صورت بشر بودند و او را گفتند: ما به مهمان تو آمده ایم و چون ایشان را دید و حسن جمال ایشان. دلتنگ شد بر ایشان از جهت قوم که او قوم خود شناخت و قوم به او شرط کرده بودند که هیچ غریب را به مهمان به خانه نیارد تا مهمانی ایشان کنند و آن معنی از فاحشه ایشان را روان باشد. لوط ایشان را در قفا گرفت و خدای تعالی ایشان را گفته بود تا لوط چهار بار بر ایشان گواهی بدهد ایشان را هلاک مکنید. چون در راه می رفتند، لوط به ایشان نگرید. گفت، نیک می دانید که این دهها و شهرها چه جای است. گفتند: چه جای است؟ گفت: بترین جای است که در زمین نیست به فساد اهلس و در همه زمین از این مردمان مفسدتر و پلیدتر نیست. این معنی چهار بار باز گفت. لوط ایشان را بیاورد به راهی که کس ایشان را ندید به بی وقتی و در خانه بد و کس ندانست مگر مردمان سرای لوط که زن لوط ایشان را بدید. بیرون آمد و قوم را گفت: خبر دارید که در سرای لوط مهمانانی آمده اند که چشمها به جمال ایشان آدمی ندیده است. ابو حمزة الثمالی گفت: علامت از میان زن لوط در دلالت بر اضیاف آن بود که کس فرستادی و قوم را گفتی: هَيِّئُوا لَنَا عِلْجاً؛ برای ما علجی بسازید و علجی خر وحشی باشد. این کنایت بود به نزدیک ایشان از دعوت با فاحشه و این کنایت تا امروز مانده است به زبانی که میان این قوم باشد آن را که با او این معامله روا دارد او را علج می خوانند.

1- خ ل: غاصورا. روض الجنان، ج 10، ص 308.

2- خ ل: دادوما و صواهم. روض الجنان، ج 10، ص 308.

در خبر می آید که مَسَّحَهَا اللَّهُ عِلْجًا؛ خدای او را مسخ کرد و با خری کرد او را و به روایت دیگر آن است که دختر لوط علیه السلام از خانه بیرون آمد تا آب گیرد. چون از شهر به در آمد، این فرشتگان را دید بر صورت امردان به جمال. ترسید از آن حال و برفت و پدر را خبر داد. لوط علیه السلام پیامد و ایشان را به خانه آورد. چون قوم خبر یافتند از احوال ایشان، پیامدند و به در سرای لوط آمدند. لوط علیه السلام چون خبر یافت از ایشان، گفت: این آن است که من ترسیدم و از آن دلتنگ می بودم از آن. (1) چون قوم بشنیدند، آهنگ سرای لوط بودند [کردند] و گرد سرای بگرفتند، و لوط علیه السلام به در سرای بیست. (2) و پیش از آن سیئات می کردند، یعنی آن فواحش که ایشان بدان مشغول بودند، پیامدند و بر لوط الحاح کردند که اینها را از سرای بیرون کن و ایشان را لابه کرد گفت: بروید. مرا بی حرمت مکنید. ای قوم! این دختران من اند. (3) آنگه در وعظ گرفت ایشان را، گفت: از خدای بترسید و مرا در اذلال و اهانت مکنید و رسوا مکنید مرا در مهمان من. در میان شما هیچ مردی صالح نیست؟ محمد بن اسحاق معنی آن است که در میان شما هیچ مردی نیست که امر به معروف کند و نهی از منکر؟ (4) لوط علیه السلام به انواع تضرع و شفاعت با ایشان گفت: و ایشان از بیرون سرا[ی] ابا می کردند و قبول نمی کردند و نکاح دختران عرضه می کرد؛ نمی پذیرفتند و گفتند: ما را به دختران تو هیچ حاجت نیست و رغبت، و تو دانی که مطلوب ما چیست و راحت می باید. او چون از آن فرو ماند و بدانست که شفاعت قبول نخواهند کردن، گفت: اگر

---

1- روض الجنان، ج 10، ص 307 \_ 310.

2- همان، ص 310.

3- همان.

4- همان، ص 311.

چنان که مرا به شما قوتی و روزی باشد شما را منع توانم کرد، بکنم. (1) فرشتگان چون جزع لوط دیدند و در ماندگی او و تعزر او و تغلب آن ظالمان. گفتند: یا لوط! رها کن میان ما و ایشان که ما رسولان خداییم. ایشان به تو نرسند و به تو هیچ نتوانند کردن. لوط علیه السلام در بگشاد و ایشان آهنگ فرشتگان کردند. جبرئیل علیه السلام از خدای دستوری خواست در عذاب و هلاک ایشان و دستوری یافت. برخاست بر آن صورت که او هست و پرها افروخت و او دو پر داشت منظوم به انواع جواهر و ویواقیت، و او روشن دندان، پهن پیشانی، بزرگ سینه، سپید روی، سبز پای بود. و یک پر بر روی ایشان زد، همه را کور کرد. ایشان بانگ داران از سرای بیرون آمدند با چشمهای کور. هیچ گونه راه نمی دیدند. می گفتند: یا لوط با ما مدارا کن تا فردا. ما فردا کار تو بسازیم. قومی جادوان را در سرای آورده، تا ما را به سحر کور کردند. ما تو را کار سازیم فردا. لوط علیه السلام گفت: اینان مرا رنجه دارند. فرشتگان گفتند: ما ایشان را به آن نگذاریم که تو را رنجانند. گفت: موعد هلاک اینان کی است؟ گفتند: وقت صبح. گفت: دیر باشد. گفتند: صبح نزدیک نیست؟ و تو ای لوط! برو و اهلت را ببر به شب، و نباید که کسی از شما باز پس نگرد. (2) و بهری گفتند مجاز است و کنایت از آنکه اندیشه ایشان مداری و بر ایشان و هلاک ایشان دل تنگ مداری، مگر زن تو که آنچه به ایشان رسد، به او نیز خواهد رسیدن که او کافر است همچو ایشان. گفتند لوط علیه السلام چون از شهر بیرون آمد، زن را با خویشتن بیرون آورد و گفتند: زن را رها کرد آنجا و بیرون نیاورد. آنکه قوم را گفت: نگر تا باز پس نگرید که جبرئیل

---

1- روض الجنان، ج 10، ص 312.

2- همان، ص 313.

مرا گفت: بگو تا باز پس ننگرد؛ چه آنکه باز پس نگرد، عذاب به او رسد و ایشان برفتند چون از شهر بیامدند پاره هدّه ای عظیم بشنیدند. کس باز پس ننگرید، مگر زن لوط که او باز پس نگرید و گفت: وا قَوْمَاه! و بر ایشان تأسف خورد. سنگی بیامد و بر سر او آمد و او را هلاک کرد. درست تر آن است لوط علیه السلام زن را با خود نیاورد، چه دانست که او کافره است و لابد هلاک شود و لوط این حمایت نتوان کرد. آنکه فرشتگان گفتند: موعد عذاب ایشان وقت صبح است. چون لوط استبطا کرد، ایشان گفتند: چه تعجیل است؟ صبح نزدیک نیست! چون صبح برآمد و فرمان خدای در آمد، آن دهها رازیر [وزیر] کردیم. جبرئیل را امر کرد با هلاک آن. او بیامد و گوشه پر فرو کرد و این پنج شهرستان را و به روایت دیگر آن هفت شهرستان بود، از بیخ بر کند و بر پر گرفت و در هوا چندان بیبرد تا آواز مرغان و سگان ایشان، اهل آسمان دنیا بشنیدند. آنکه برگردانید و بریخت. (1) و بر ایشان بارانیدیم سنگها. گفتند: خدای تعالی پس از آن بفرمود تا سنگ بر ایشان ببارید. بعضی دیگر گفتند: سنگ بر ایشان ببارید (2) و اِنَّمَا بر آنان آمد که ایشان به شهرها و سفرها و راهها رفته بودند تا در خبر است که مقاتل سلیمان گفت: از مجاهد پرسیدم که از قوم لوط کسی بماند؟ گفت: نه، مگر يك مرد که چهل روز بماند. گفت: چگونه؟ گفت: در حرم بود به مکه. سنگی بیامد تا بر او آید. فرشتگان رد کردند و گفتند: برو که او در حرم است و آنکه در حرم، ایمن بود. سنگ برفت و بیرون حرم در هوا بایستاد تا مرد از پس چهل روز برون آمد. سنگ بر او آمد و او را بکشت. ابو سعید خدری گفت: آنان که عمل قوم لوط کردند، سی و اند مرد بودند به چهل نرسیدند. خدای تعالی چهار هزار هزار مرد را هلاک کرد؛ برای آنکه امر

---

1- روض الجنان، ج 10، ص 314.

2- خ ل: نبارید.

معروف و نهی منکر نکردند. (1) ابوبکر عباس (2) گفت که باقر را علیه السلام پرسیدم که خدای تعالی زنان را به گناه مردان بگرفت در عهد لوط؟ گفت: نه؛ چنان که مردان به مردان مشغول بودند، زنان به زنان مشغول بودند. قوله حجارة من سجيل مفسران در آن خلاف کردند. بعضی گفتند سنگی بود اولش سنگ و آخرش گل و این قول مجاهد است. عبدالله عباس و وهب و سعید جبیر گفتند: لفظ مُعَرَّب است؛ یعنی سنگ و گل. حسن گفت: اصل او گل بود و طین خدای تعالی سنگ گردانید آن را. ضحاک گفت: آجر بود... (3)

---

1- روض الجنان، ج 10، ص 316.

2- خ ل: ابوبکر عیاش. همان.

3- روض الجنان، ج 10، ص 316.

## يعقوب و يوسف

يعقوب و يوسف (1) اهل علم سیر گفتند ابتدای قصه يوسف و يعقوب آن بود که در سرای يعقوب درختی بود. هر گه که يعقوب را پسری آمدی، از آن درخت شاخی برآمدی و با آن پسر می بالیدی. چون پسر بزرگ شدی، شاخ بزرگ شاخ بودی و قوی گشته، پدر آن بگرفتی و به او دادی و گفتی: این چوب تو راست و عصای تو است که با تو زاد و رُست و ببالید تا آنکه يوسف آمد؛ او را از آن درخت هیچ شاخ نرُست. چون يوسف بزرگ شد، برادران او هر يك چوبی و عصایی داشتند و ایشان ده بودند و يوسف یازدهمین بود و بنیامین (2) دوازدهمین بود. يوسف گفت: ای پدر! برادران مرا هر یکی چوبی هست و مرا نیست؛ چرا چنین آمد؟ از خدای برای من چوبی بخواه از بهشت. يعقوب دعا کرد. خدای تعالی جبرئیل را فرستاد با عصایی از چوب بهشت، گفت: این به يوسف ده. يعقوب آن چون بستد و آن چوبی بود از زبرجد سبز. شبی يوسف علیه السلام در خواب دید که آن عصای خود بر زمین فروزدی و برادران او بیامدندی و عصاهای خود به زمین فروزدندی. عصای او بلند شدی و برگ بیاوردی و شاخها بیاوردی و برگ بگستریدی و سر در اعنان آسمان کشیدی. عصای برادرانش به جای خود ماندی. ناگاه بادی بیامدی و عصاهای برادرانش از بیخ بر کندی و در دریا انداختی و عصای او از جای

1- این داستان از روی نسخه خطی شماره 2035 کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار تهیه و آماده چاپ گردید.

2- در متن: «ابن یامین و بنیامین» آمده.



خود بماندی. از خواب درآمد ترسیده، پدر گفت: چه بود تو را ای فرزند من و ای قُرَّةُ الْعَيْنِ من؟! او این حدیث با پدر گفت. برادران بشنیدند و ازو حقد و کینه در دل گرفتند و گفت ای پسر راحیل عجب خوابی دیده ای! همانا تو سید خواهی بودن و ما بندگان تو و کار تو بلند شود و غالب شود بر کارهای ما. وهب گفت یوسف چون این خواب دید، او را هفت سال بود و چون خواب آفتاب و ماه و ستاره ای دید، او را دوازده سال بود. یعقوب علیه السلام، چنان که در اخبار آمده، یوسف را از چشم فرو نگذاشتی يك ساعت؛ پیوسته پیش او بودی و پیش او خفتی. شبی از شبها پیش او خفته بود و \_ گفتند آن شب آدینه بود \_ در خواب دید که یازده ستاره و ماه و آفتاب از قطب آسمان جدا شدی و پیش او سجده کردند. او از خواب درآمد و گفت: ای پدر! خوابی دیدم عجب! گفت: چه دیدی؟ گفت: در خواب دیدم که درهای آسمان گشاد شد و نوری عظیم پدید آمدی؛ چنان که همه جهان را بگرفتی و کوهها و صحراها روشن شدی ازو دریاها موج زد و ماهیان دریا به انواع لغات تسبیح کردند و مرا جامه ای پوشانیدندی که دنیا از نور و حسن او نور بگرفتی و پنداشتمی که کلیدهای گنجهای زمین پیش من بنهادندی و پنداشتمی که یازده ستاره و ماه و آفتاب (1) مرا سجده کردند... (2) و بعضی دیگر گفتند مراد به سجده خضوع و خشوع است و گفته اند میان آن خواب که یوسف دید علیه السلام در معنی عصا و میان این خواب، هفت سال بود. آنگه این خواب بدید و با پدر گفت. یعقوب گفت: ای پسر من! نگر تا این خواب با برادرانت نگویی که با تو کیدی کنند و مکاری سازند و حیلتی؛ چه دیو، مردم را دشمنی است آشکار. گفتند یعقوب علیه السلام او را گفت: این خواب با کس نگوی و یعقوب برفت و با زن

---

1- در متن: و آفتاب و ماه....

2- روض الجنان، ج 11، ص 9.

خود بگفت و با او عهد کرد که با کس نگوید، راست که او برفت و فرزندان یعقوب درآمدند، آن زن با ایشان بگفت. ایشان را حسد زیادت شد و گفتند: این غلام سَرِ پادشاهی دارد، گاهی خوابش چنان باشد که در عصای او دید و گاه چنین باشد که آفتاب و ماه و ستارگان او را سجده می بردند. به هر حال ماه و آفتاب مادر و پدر باشد و یازده ستاره ما یازده برادریم، و بر سری (1) پدر او را دوستر (2) از ایشان داشت. گفتند با این کیدی باید کردن؛ چنان که خدای تعالی حکایت کرد که یعقوب گفت «فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا» (3) و کید طلب اذی و رنج باشد از صاحب غیظ مرغیری را... (4) این هم حکایتی است از یعقوب علیه السلام که او می گوید در تعبیر خواب یوسف علیه السلام که خدای تعالی ترا برگزیند و تأویل احادیث درآموزد... (5) و گفت نیز این خواب دلیل آن می کند که خدای تعالی نعمت بر تو و بر آل یعقوب تمام کند؛ چنان که بر پدرانت تمام کرد ابراهیم و اسحاق و آنکه ایشان را برگزید و دو پیغمبر مرسل کرد. آنگه گفت خدا محکم کار و داناست؛ آنچه کند به حکمت و مصلحت کند... (6) آنگه حق تعالی گفت در یوسف و برادرانش آیاتی و علاماتی و عبرتی و دلالاتی هست مر پرسندگان را، برادران یوسف یازده بودند و نامهای ایشان این است: و روبیل و او برادر مهتر است، و شمعون، و لاوی، (7) و یهودا، و ریالون، و یسجر و مادر اولیا بنت لیان بود و او دختر خال یعقوب بود. و چهار پسر دگر او را آمد از سریه دیگر، نام یکی زلفه و نام یکی بلهه و دان و تقتالی و جادواشتر. 8 آنگه لیا را وفات آمد، یعقوب خواهرش را راحیل به زنی کرد. ازو یوسف آمد و بنیامین. پس

1- یعنی بعلاوه.

2- در متن دستر.

3- روض الجنان، ج 11، ص 11.

4- همان.

5- همان، ص 13.

6- خ ل: لاعون. همان، ص 13.

7- خ ل: و جادواشتر، روض الجنان، ج 11، ص 13.

جمله فرزندان یعقوب دوازده بود، و آنان که در آن کار بودند و با یوسف آن کید کردند، ده بودند... (1) و از آیات یوسف علیه السلام آن بود که حق تعالی او را تخصیص کرد به بهره ای از حسن، که از اهل عصر خود مُمَيَّز شد به آن و گفته اند خدای حسن قسمت کرد میان آدمیان، دو ثلث به یوسف داد و ثلثی به همه جهان و گفتند ثلثی به او داد و دو ثلث به همه جهان. (2) و گفتند حُسن بر ده قسمت نهاد. نُه قسمت به او داد و يك قسمت به همه جهان.

و ابو سعید خدری گفت روایت کرد از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که او گفت: شب معراج که مرا به آسمان بردند، یوسف را دیدم. جبرئیل را پرسیدم که این کیست؟ گفت: این یوسف است. گفتند: یا رسول الله چگونه دیدی او را؟ گفت: مانند ماه در شب چهارده. و انس مالک روایت کرد از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که او گفت یوسف را و مادرش را نیمه حسن بدادند. و اسحاق بن عبدالله بن ابی فروه گفت یوسف علیه السلام به جمال به آنجا بود که او در کوههای مصر می گذشتی، نور روی او در دیوارها می تافتی؛ چنان که نور آفتاب. کعب الاحبار گفت خدای تعالی صورت پیغمبران به آدم نمود. تا او يك يك را بدید در طبقه ششم یوسف را به او نمود، تاج وقار بر سر نهاد، و پیراهنها (3) پوشیده، و قضیب مُلك به دست گرفته و ردای کرامت بر دوش افکنده، بر راست او هفتاد هزار فریشته و بر چپ او هفتاد هزار فرشته و جماعت از امت پیغمبران از پی او ایشان را رَجَلی و آوازی بود به تسبیح و تهلیل و در پیش او درختی که آن را درخت سعادت می خواندند، هر کجا او می رفت با او می رفت. آدم علیه السلام گفت: بار خدایا! این

1- روض الجنان، ج 11، ص 13.

2- در متن نسخه: انه.

3- خ ل: پیرهن بهاء، روض الجنان، ج 11، ص 15.

کیست از فرزندان من؟ گفت: ای آدم! این مردی است محسود بشر، آنچه من به او خواهم دادن. گفت: بار خدایا! او را چه خواهی دادن؟ گفت حظی تمام از حُسن. آدم او را گرفت و بوسه بر چشم او داد و گفت: لا- تأسف یا بُنی و انت یوسف. پس اول کسی که او را یوسف [خواند، آدم] بود. و در خبر است که او بر صورت آدم بود و بر حسن و بها و نور او پیش از آنکه از درخت بخورد و چون از آن درخت بخورد آن نور و بها از او برفت و خدای تعالی به یوسف داد. و گفته اند: که یوسف را چندان نور و بها بود که در شب چنان بود که در روز و سفید لون بود و نیکو روی و جعد موی بود فراخ چشم بود ستبر ساق و ستبر ساعد. و میان باریک [تیزی] و خُورد دندان، و بر جانب روی راست خال سیاه داشت و بر میان دو چشم علامتی سفید داشت؛ پنداشتی که ماه تابان است. چون بخندیدی یا سخن گفتی، نور از دندانهای او می تافتی و هیچ و صاف و صف او نتوانستی کردن. و گفتند او حسن به میراث از جدش اسحاق یافت و اسحاق از مادرش ساره و خدای تعالی ساره را بر صورت حور العین آفریده بود و لکن صفای حور نداشت، جز آنکه یوسف از صفای لُون و رِقَّت و لطافت اندام به آنجا بود که اگر ازین خُضر چیزی بخوردی، سبزی از پوست او پیدا بودی که به گلوی او فرو می شدی و ساره حسن از حوا میراث داشت. عبدالله مسعود روایت کرد که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که چون جبرئیل علیه السلام آمد و مرا گفت خدای می گوید من حسن یوسف از نور کرسی دادم و حسن تو از نور عرش و بعضی علما را گفتند یوسف نیکوتر بود یا محمد صلی الله علیه و آله؟ گفتند: در اولیان از یوسف و در آخرینان از حضرت محمد صلی الله علیه و آله. و نیز از آیات یوسف علیه السلام، تعبیر خواب بود که هر خواب که پرسیدند، آن تعبیر آن را بگفتی و همچنان بودی که او گفتی. (1) \*\*\*

گفتند برادران یوسف و برادرش بنیامین، دوست تر است از ما به نزدیک پدر ما، و ما جماعتی ایم، ده کس بودند؛ پدر ما در ضلالی است روشن، و مراد به ضلال ذهاب است و رای از ره صواب و رای و تدبیر و ضلال از دین نخواستند، و گفت مراد ایشان به ضلال فرط محبت یعقوب بود به یوسف. آنگه يك به يك بنشستند و رای زدند و تدبیر کردند و گفتند چاره آن است که چاره ای کنیم که او را از پدر دور کنیم. یکی گفت از ایشان: یوسف را بکشید و یا در زمینی افکنید دور که روی پدر، شما را صافی خالی و مستخلص شود. خلاف کردند در آنکه این گوینده که بود. بعضی گفتند شمعون. کعب گفت: دان بود که این گفت. و آن که از پس او یعنی از پس کشتن او گروهی نیکپایشی صالح تایب. (1) کار میان شما و پدر سره شود، چون او را بکشید. یکی از ایشان گفت و بیشتر مفسران بر آن اند که این گوینده رویل بود و او پسر خاله یوسف بود و در حق یوسف نیکورای بود و برادر مهین بود و برادر آن در حکم او بودند. گفت یوسف را مکشید که کشتن برادر عظیم باشد؛ او را در چاه افکنید، اگر لابد این بخواهی کردن. (2) \*\*\* آنگه گفتند به هر حیلتی باید که میان او و پدر جدایی کنیم. آنگه گفتند: او را از پدر بیاید خواستن تا با ما به چراگاه آید. دگر باره گفتند: پدر ما را بر او استوار ندارد و او را به ما ندهد. تدبیر آن است که او را بگوئیم اول بیامدند به پیش او و با یکدیگر کشتی گرفتند و انواع بازی ها از جستن و سنگ بازی و صلاح دستی کردند. او گفت هر روز به چراگاه چنین کنید؟ گفتند از این بیشتر و خوش تر. اگر دل تو خواهد تا ما

1- خ ل: گروهی صالح نیک باشی تایب. روض الجنان، ج 11، ص 17.

2- روض الجنان، ج 11، ص 16.

بیایی در آنجا تا نظاره ما کنی و تو نیز در آنجا ساعتی باز کنی و او را مُشَوَّق کردند تا او راغب شد. آنگه به جمع بیامدند و پیش پدر بر پای بایستادند و این عادت ایشان بود چون حاجتی بودی، پدر ایشان را گفت: چه حاجت است شما را؟ و چه کار آمده اید؟ گفتند: ای پدر ما! چه بوده است تو را که ما را مأمون نمی داری بر یوسف؟ و ما او را نصیحت گریم و بدو خیر خواهیم و با او خیانت نکنیم؛ بل با ما بفرست فردا، بفرست او را با ما تا چهره کند و بازی کند و ما او را نگاه داریم. گفت مرا دلتنگ بکند آنگه که شما را ببرید و ترسم که او را گرگ بخورد و شما ازو غافل و بی خبر باشید. و خلاف کردند در آنکه یعقوب چگونه گفت ایشان را که او را گرگ بخورد و این غیب است اگر به وحی گفت تقدیر کرد به فرستادن، گوئیم از این چند جواب است: یکی آنکه زمین مَسَّ بَعه بود و گرگ بسیار بود آنجا برای آن گفت. وجهی دیگر آن است که بر دل او بگذشت و بر زبان او براند حق تعالی تا در وقت احتجاج و اعتلال ایشان را دست اقرار نباشد. بعضی دیگر گفتند در خواب دید که او را گرگ خورده بود. و بعضی دیگر گفتند که او در خواب دید که او را ببرند و باز نیارند و چون پرسید که او را کجا بردید، گفتند او را گرگ خورد، و بعضی دیگر گفتند: که ده گرگ گرد یوسف برآمده بودند و او را تعریض می کردند و برو حمله می کردند و یکی از آن جمله از او ذَبّ و دفع می کرد و زمین بشکافت و یوسف به زمین فرو شد و از آنجا برنیامد، الاّ از پس سه روز. چون یعقوب این خواب بدید، او را از برادران نگاه می داشت.... \* \* \* پدر را گفتند: اگر چنانچه گرگ او را بخورد و ما ده مرد با او، پس ما زیانکار باشیم. یعقوب علیه السلام ایشان را اجابت کرد و یوسف را با ایشان بفرستاد. راویان اخبار گویند... که چون برادران یوسف، یوسف را از پدر جدا کردند به حیل و دستان، و پدر ایشان را گفت می ترسم که او را گرگ بخورد، ایشان گفتند:

گرگ او را چگونه بخورد و ماده مرد با اویم و شمعون با ماست \_ که او مردی بود که اگر خشم گرفتی، نعره زدی، هیچ چیز نبود از حیوانات که او آواز او بشنیدی، الا بیفتادی و اگر آبستن بودی، بچه بیفکندی \_ و یهودا در میان ماست و او چون خشم گیرد، شیر را از هم بدرد. یعقوب چون از ایشان این سخن بشنید، ساکن شد. یوسف بیامد و پیش پدر بایستاد و گفت: ای پدر! مرا با برادران بفرست. یعقوب گفت: تو را می باید؟ گفت: آری. [گفت] دستوری دادم. چون دگر روز بود، یوسف علیه السلام جامه در پوشید و کمر بست و قضیب به دست گرفت و بیرون شد با برادران. یعقوب علیه السلام سَلَّم بگرفت و آن سبیدی بود که ابراهیم علیه السلام زاد اسحاق در آنجا نهادی و برای یوسف چند گونه طعام در آنجا نهاد و فرزندان را وصایت خیر کرد به یوسف و گفت: ای فرزندان من! این پسرک من امانت است نزد شما. از خدای بترسید و درو هیچ جنایت مکنید. به خدای بر شما که اگر گرسنه شود، طعامش دهید و اگر آب خواهد، آبش دهید و برو شفقت و مهربانی کنید و او را رها نکنید و از چشم فرو نگذارید و در رفتن بر او رنج ننهید. گفتند که او ما را برادر است و ما را به او شفقت برادری است و یکی از ماست؛ بل مفضل است بر ما برای دوستی تو. یعقوب علیه السلام با ایشان پاره ای راه به صحرا بیرون رفت و ایشان را به خدای سپرد و یوسف را دربر گرفت و بوسه بر چشم او داد و گفت تو را به خدا و برادران سپردم و عهد و وثیقه کردم، با آنکه ترسم که تو را ضایع کنند و برگردانند. (1) ایشان او را به صحرا بردند تا پدر با ایشان بود و بر چشم پدر بودند، او را بر دوش گرفته بودند و اکرام می کردند. چون پاره ای راه برفتند و او را بیابان فرو بردند و از پدر دور شدند و

از شهر سخن بگردانیدند و او را جفا کردند و زدن گرفتند. هر که که برادری او را بزدی، او به استغاثه بر دیگری شدی. او نیز بزدی او را و آن طعام که پدر از برای او ساخته بود، چیزی بخوردند و چیزی به سگان دادند [و او را چیزی ندادند] و او را پیاده می تاختند، گرسنه و تشنه می زدند و او می گریست و گفت پدر را بی خبری که با یوسف تو چه می کنند؟ عند آن حال فریشتگان بگریستند رحمة [بر] یوسف. \*\*\*

چون خواستند که یوسف را بکشند و رأی ایشان بر این درست شد، یهودا \_ که او پسر خاله یوسف بود \_ گفت: نه، با من عهد کرده اید که یوسف را نکشید؟ گفتند: بلی عهد کرده ایم. اکنون چه کنیم او را؟ گفت: او را بر چاهی افکنید که رهگذر کاروانیان است؛ باشد که او را از کاروانیان یکی بردارد. (1) چون یوسف را به کنار چاه آوردند، پیراهن از او به در کردند و آن چاهی بود میان اردن و مصر و گفتند تا خانه یعقوب از آنجا سه فرسنگ بود و بر ره کاروان بود و آن چاهی بود تاريك و وحس و سر تنگ و بن فراخ و برای آن کردند تا بر نتواند آمدن و گفتند آب از چاه شور بود، و سام بن نوح کنده بود آن چاه را. دستش را بر بستند. یوسف گفت: ای برادران! پیرهن به من دهید تا عورت پوش من باشد در حیات من و کفن من باشد در ممات من، و دستم بگشایید تا هوامّ زمین از خود باز دارم. او را گفتند آن یازده ستاره و ماه و آفتاب را که در خواب تو را سجده کردند، بخوان تا دستهای تو را بگشایید و پیرهن با تو دهد. آنکه رسانی در میان او بستند و او را فرو گذاشتند. چون به نیمه چاه رسید، رسن بیریدند و او را در چاه افکندند. خدای تعالی از میان آب، سنگی بر آورد بزرگ و لّین تا یوسف بر آن سنگ آمد و رنج نرسید او را. و در روایتی دیگر آنکه خدای تعالی



فرمود جبرئیل را: در باب یوسف را. به يك پر زدن بر زمین آمد و یوسف را در میان چاه بگرفت و بر آن سنگ نهاد و او را تسلی داد و احوالی که بر او خواست رفتن، با او بگفت. چون ایشان آواز وَقَع او بشنیدند، او را آواز دادند. او جواب داد. گفتند زنده است هنوز. خواستند تا او را سنگسار کنند. یهودا رها نکرد و گفت: نه با من عهد کردید که او را نکشید؟ رها کردند. و در خبر است که چون یوسف را علیه السلام در چاه افکندند، آن چاه تاریک بود. روشن شد و آبش شور بود، خوش گوار شد و از آن آب می خورد و آن آب، او را به جای طعام و شراب بود و خدای تعالی فریشته ای را بفرستاد تا انیس او شد، تا متوحش نباشد و آن بندها از او برگرفت و پیراهنی از حریر بهشت فرستاد تا در [او] پوشید. و روایتی دیگر آن است که چون ابراهیم را علیه السلام در آتش انداختند، او را برهنه کردند و بر دست و پای او بند نهادند. آتش بندهای او را بسوخت و جبرئیل آمد و پیراهنی از حریر بهشت بیاورد تا او را پوشانید. او به میراث به اسحاق رها کرد و اسحاق به یعقوب و یعقوب خواست که آن به یوسف رسد در تعویذی نهاد و بر گردن او بست آن فرشته آن تعویذ بشکافت و آن پیرهن را درو پوشانید. و روایتی دیگر آن است که آن فرشته از بهشت بهی بیاورد تا بخورد چون شب در آید فریشته خواست تا برود یوسف علیه السلام گفت اگر تو بروی من تنها بمانم و مستوحش شوم گفت: من تو را دعایی بیاموزم که چون بخوانی، وحشت از تو برود. گفت: یا صَـرِيحَ الْمُسْتَضْمِّ رِخِينِ یا غَوْثَ الْمُسْتَغِيثِينَ یا مُفَرِّجَ كَرْبِ الْمَكْرُوبِينَ قَدْ تَرَى مَكَانِي وَ تَعْرِفُ حَالِي وَ لَا يَخْفَى عَلَيْكَ شَيْءٌ مِنْ أَمْرِي. یوسف علیه السلام این بگفت: خدای تعالی هفتاد فرشته را بفرستاد تا گرد او در آمدند و او را انس می دادند و یهودا هر روز بیامدی و طعام و شراب به جهت او بیاوردی و در چاه فرو گذاشتی. چون سه روز در چاه بود، روز چهارم جبرئیل آمد و گفت: که تو را در چاه افکند؟ گفت که برادران. گفت: چرا؟ گفت: به واسطه دوستی پدر بر من حسد کردند. گفت:

خواهی از این چاه برآیی؟ گفت: آری. گفت: بگو: یا صانع کُلِّ مَصْنُوعٍ وَ یا مُوسَى کُلِّ وَحید یا غالباً غَیْرِ مَغْلُوبٍ وَ یا حَیّاً لا یَمُوتُ وَ یا مُحِیی المَوتِ لا اله الا اَنْتَ، اَللّهُمَّ اِنِّی اَسئَلُكَ بِاَنَّ لَكَ الحَمْدَ لا اِلهَ اِلاَّ اَنْتَ بَدِيعِ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ ذُو الْجَلالِ وَ الْاِکرامِ اَنْ تُصَلِّیَ عَلَی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ اَنْ تَجْعَلَ لِی مِنْ اَمْرِی فَرَجاً وَ مَخْرَجاً وَ ارزُقْنی مِنْ حَیثُ لا اَحْتَسِبُ [یحتسب]. یوسف علیه السلام این کلمات بگفت. خدای تعالی او را فرج داد از چاه و ملک مصر به او داد از آنجا که او اندیشه نکرد. مجاهد گفت یوسف علیه السلام از پدر جدا شد، شش ساله بود. چون به پدر باز رسید، چهل ساله بود. چون آنچه بر سر او در دل داشتند و بر آن عزم کرده بودند که او را در چاه افکنند بکردند، آمدند به نزدیک پدر تا نماز شام گریان. آن روز برفتند. همه روز یعقوب علیه السلام در بند انتظار می بود که مشغول دل که با یوسف ایشان چه کنند. چون ایشان یوسف را به چاه افکندند، حسن بصری گفت در این وقت او را هفتده سال بود و در بندگی (1) و زندان و پادشاهی هشتاد سال بماند و بیست و سه سال دیگر بماند از آن پس، و چون فرمان یافت او را صد و بیست سال بود. آنگه بیامدند و بزغاله را بگرفتند از گله و او را بکشند و پیرهن یوسف را در آن خون آغشتند و روی با خانه نهادند و یعقوب علیه السلام به سر راه آمده بود به انتظار ایشان. چون پدر را بدیدند، جمله به یک بار بانگ برآوردند و گریستن گرفتند و یعقوب بدانست که ایشان را کاری افتاده است. یوسف را ندید. گفت: یوسف کجاست؟ به یک بار دست بزدند و جامه ها بدریدند و خروش زدن گرفتند و گفتند: ما برفتیم تا سبق بریم با یکدیگر و یوسف را به نزدیک متاع و ثقل خود رها کردیم، گرگ او را بخورد. تو ما را راستگوی نداری و اگر چه ما راست گوئیم درین گفتار.

و اهل اشارت گفتند برای آن نماز شام آمدند تا وقت تاریک باشد ایشان را از آن دروغ گفتن شرم نیاید و در سخن فرو نمانند: و از اینجا گفته اند چون از کسی حاجتی خواهی شب مخواه که حیا در چشمست، و چون تاریک بُد چشم [نگیرد] و چون عذر خواهی به روز مخواه که فرو مانی در عذر خواستن، و این گریه دروغ که ایشان کردند. آب از همه گریها[ی] به راست بُرد. (1) آنگه این پیرهن خون آلود عرضه کردند و گفتند اینک پیرهن او خون آلود است، و آوردند پیرهن او به خون دروغ. (2) و برای آن دروغ گفت آن را که خون یوسف نبود، خون بزغاله بود، یعقوب علیه السلام پیرهن به دست گرفت و گفت چه حلیم گرگی بود که یوسف را بدرید و پیرهنش نیاززد و ندرید ایشان فرو ماندند. گفتند، بل دزدان او را بکشتند، گفت سبحان الله دزدان او را بکشتند و پیرهن او را و حاجت ایشان [به] پیرهن بود، نه به کشتن او. و گفته اند در پیرهن یوسف سه آیت بود: یکی آنکه، آن که روز بیاوریدند خون آلود. یعقوب بدانست که دروغ می گویند. دویم آنجا که زلیخا در او آویخت و پیرهن یوسف بدرید از پس. و سیم آن روز که بیاوردند و بر روی یعقوب افکندند، او بینا شد. آنگه پیرهن بستند و بر سر و چشم نهاد بوسید و نعره ای بزد و بیفتاد و بی هوش شد. روزی دیگر که با چراگاه رفتند و گفتند: دیدی که پدر ما را چون دروغزن و خجل کرد؟ تدبیر آن است که یوسف را از چاه برآوریم و پاره پاره کنیم و استخوانهای او با پیش پدر بریم تا قول ما راست شود. یهودا گفت نه با من قول کرده اید که یوسف را نکشید از آن و ایشان را منع کرد. نماز شام چون به خانه شدند، پدر گفت که اگر چنان است که راست می گویند که آن گرگ که او را بخورد، بگیرید و پیش من آرید. ایشان برفتند و چوب و رسن برگرفتند و به صحرا شدند و گرگی را

---

1- .روض الجنان، ج 11، ص 24 \_ 27.

2- .همان، ص 28.

بگرفتند و دست و پای او بیستند و پیش یعقوب آوردند و بیفکندند. یعقوب علیه السلام گفت: دست و پای او بگشاید. پس بگشادند او را. یعقوب گفت: ای گرگ! پیش آی. او پیامد و پیش یعقوب بایستاد و یعقوب علیه السلام گفت: ای گرگ! شرم نداری که فرزند مرا و میوه دل من و روشنایی چشم مرا بخوری؟ گرگ به آواز آمد و گفت: به حق شیبیت [تو] که من فرزند تو را نخوردم و گوشت و خون شما که پیغمبرانید بر ما حرام است و من مظلومم و دروغ بر من نهاده اند و من درین زمین غریبم. گفت: برای چه به این زمین آمده ای (1)؟ گفت مرا اینجا خویشان اند، به زیارت ایشان آمده بودم. این پسران تو مرا بگرفتند و بیستند و پیش تو آوردند و این دروغ بر من نهادند. (2) عند آن حال یعقوب گفت: نفس شما این کار بیاراست در چشم شما. کار من امروز و شأن من صبری است نیکی، و صبر نیکو آن باشد که در خلال آن جزعی نباشد، و خدایی است که از ویاری خواهند و استعانت طلب کنند بر آنچه شما وصف می کنید؛ یعنی من به خدای استعانت می کنم و یاری می خواهم ازو. یوسف علیه السلام سه روز در آن چاه بماند. روز چهارم کاروانی می گذشت آنجا از مدین می آمد و به مصر می شدند به تجارت از جاده ای بگردیده بودند و به نزدیک آن چاه فرود آمدند و این چاه بر جاده ای راه نبود. مردی را بفرستادند از عرب از بلاد مدین نام او مالک بن الذُّعَر تا آب آرد برای ایشان. او به کنار چاه آمد و دلو فرو گذاشت تا آب برکشد. یوسف علیه السلام دست در رسن زد و از چاه برآمد. مرد آبکش کودکی دید مِنْ أَجْمَلِ أَهْلِ زَمَانِهِ. (3) این کودکی است و او را پنهان کردند برای بضاعت. (4) بعضی دیگر گفتند که کار او پوشیده کردند و گفتند که این غلام بضاعتی است که

---

1- در متن «آمده» ضبط شد.

2- روض الجنان، ج 11، ص 29.

3- همان.

4- همان، ص 32.

اهل این آب به ما دادند تا برای ایشان بفروشیم. (1) بر دگر روز یهودا به سر چاه آمد بر عادت و طعام بیاورد تا یوسف را طعام دهد. آواز داد، یوسف جواب نداد و در چاه نبود. بیامد به طلب او. آن کاروان را بدید و یوسف به نزدیک ایشان. مالک دُعر آمد برادران را خبر کرد بیامدند و مالک را گفتند این غلام ماست، از ما گریخته است. مالک گفت اگر خواهید، به شما دهم آن را و اگر خواهید، بخرم از شما. گفتند: نخواهیم که او را با ما دهی، به جز او را تا بفروشیم و لیکن این غلامی است دزد و گریزنده و ما این را به این عیب می فروشیم. مالک گفت به این عیبها به چند می دهید؟ گفتند: به چندانی که تو خواهی، به شرط آنکه او را از این ولایت ببری تا به نزدیک ما نیاید. گفت: آخر به چند می فروشید آن را؟ گفتند: بر حکم تو. بفروختند او را یعنی برادران (به) بهای اندک. و در عدد و مبلغ آن علما خلاف کردند. عبدالله عباس و ... گفتند: بیست درم بود. مجاهد گفت بیست و دو درم بود. عکرمه گفت چهل درم بود. و بعضی دیگر گفتند: هیجده درم بود. بعضی اهل معانی گفتند زیر ده درم بود... آن درمها پسندیده [بستند] و با یکدیگر بخشیدند. یوسف علیه السلام می نگرست و نیارست گفتن که خلاف آن است که ایشان می گویند که از کشتن می ترسید و برای آن او را به این بهای اندک فروختند که ایشان از جمله زاهدان بودند در او یعنی ایشان را رغبت نبود بر او، و زاهد را برای این خوانند که در دنیا و مال رغبت نکنند. و در خیر آمده است که یوسف یک روز در آینه نگرید، جمال، او را به عجب آورد. گفت اگر من بنده ای بودمی بهای من کس ندانستی که چند است امتحان کردند او را و بهای او را به او نمودند، درمی چند شمرد. آنگه آن کاروان از آنجا برفت و برادران یوسف با ایشان می رفتند و می گفتند که

این غلام را نگاه دارید که این غلامی دزد و گریزنده و دروغزن است ما این را به این عیبها فروخته ایم، مالک او را بر شتری نشانند و روی به مصر نهادند و راه ایشان بر گور مادر یوسف بود، راحیل. یوسف چون از دور گور مادر بدید، خویشتن از شتر درافکند و بر سر گور مادر آمد و زیارت کرد و بگریست و می گفت: ای مادر! اگر هیچ توانی سر از خاک بردار و بنگر که با فرزند تو چه معامله کردند و آنچه با او کرده بودند، از سر دلتنگی در آن گور می گفت که ای مادر! بی خبری که برادران بی رحمت [رحم] مرا از پدر جدا کردند و در چاه افکندند و روی من به تپانچه ای سیاه کردند و مرا در بیابان سنگسار کردند و در من یزید؛ چنان که بندگان را فروشند، مرا بفروختند و چنان که اسیران را از شهری به شهری برند، مرا می برند.

کعب الاحبار گوید: چون یوسف این می گفت، از پس پشت او هاتقی آواز داد: «وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ». مالک دُعر باز نگرید، یوسف را بر شتر ندید، گفت: آنکه گفتند این غلام گریزنده است، راست گفتند. آنکه در کاروان افتاد و بانگ می کرد و یوسف را طلب می کرد و می گفت این غلام را که بخریدم، بگریخت و با خانه اهل خود رفت. آنکه در میانه پرسیدند و او را دیدند بر سر آن گور. آمدند و او را بگرفتند و بزدند و گفتند ما را باور نبود که از آنچه ما را می گفتند که تو گریزنده ای؛ تا آنکه بدیدیم که تو بگریختی. گفت: من نگریختم و لیکن این گور مادر من است. چون بدیدم، خواستم تا او را زیارتی کنم. باورش نداشتند و بندی گران بیاوردند و بر پای او نهادند و او را بر سر شتر نشانند و به مصر بردند. مالک دُعر گفت: ما به هیچ منزلی نرسیدیم و فرود نیامدیم، الا برکت او بر من و راحل من و مال من پدید آید، و بامداد و شبانگاه می شنیدم که فرشتگان بر او سلام می کردند و آواز ایشان می شنیدم و اما شخصشان نمی دیدم. تا در راه بودیم، هر روز ابری سفید بیامدی و بر بالای سر او سایه کردی و چون برفتی، با او برفتی و چون بایستادی، با او بایستادی.

و چون در شهر آمدند مالك دُعر او را به گرمابه برد و جامه نو کرد برای او و او را شکلی به شکلی دگر شد و او را به بازار آورد و عرض کرد بر بیع. مردی او را بخرید که خزینه دار مَلِك بود و او را لقب عزیز بود و نام قَطْفِير و گفته اند اظفر بن رُحَيْب و ملك مصر در آن روزگار الریّان بن الوریّد بن [ثروان] بن اراشة بن عمرو بن عملان بن لاود بن سام بن نوح بود. و گفته اند این پادشاه به یوسف آورد و این مَلِك پیش از یوسف فرمان یافت و از پس او پادشاهی به قابوس بن مصعب افتاد و یوسف علیه السلام او را به ایمان دعوت کرد، ایمان نیاورد و ابا کرد. عبداللّه عباس رضی اللّه عنه گفت: چون کاروان به مصر رسید، این قَطْفِير به استقبال کاروان رفت، یوسف را به بیست دینار و جفتی نعلین و دو پاره کمان بخرید. وهب بن منبه گفت چون یوسف را بر بازار آوردند و عرض بیع کردند، چشمها درو متحیر بماند که مانند او در جمال ندیده بودند. در بهای او زیاده می کردند و می فزودند تا بهای او به آنجا رسید که او را گفتند برابر به زر بردارند و به مشک و حریر و به سیم به این چهار جنس او را برابر برداشتند. قَطْفِير عزیز او را بخرید و به خانه برد و زنی داشت نام او فکا بنت لنوس، او را گفت آنچه خدای تعالی او را حکایت کرد. گفت این را نکو دار که ما را از این خیری و نفعی باشد. یا این را به فرزند گیریم که ما فرزند نداریم. چون عزیز او را بخرید و به خانه برد و زنش را گفت: این را گرامی دار و مقامش در جایی نیکو باز کن، که باشد که ما را از این سود بود یا باشد که او را فرزند گیریم که ایشان را فرزند نبود. چنین تمکین کردیم یوسف را در زمین؛ چنان که عزیز او را ممکن کرد و مالک بر اسباب خود، پس از آنکه او را به بها بخرید، ما او را به اسباب توفیق تمکین کردیم تا از این چاهش به سر گاه بر آوردیم، و خدای (جل جلاله) غائب است بر کارش، مغلوب نیست، و کس او را غلبه نتواند کردن و لکن بیشتر مردمان ندانند. (1)

... و چون برسید به اشد خود، ما او را حکمت و علم دادیم و همچنین جزا کنیم و پاداشت دهیم نکوکاران را... (1) \*\*\*

چون یوسف علیه السلام با خانه عزیز رفت و او را به زن سپرد و جمال و حسن او به آن حد بود که شرح داده شد و زن عزیز را و نام او زلیخا بود، چشم بر او افتاد و او را دوست بداشت و هر چه روز برآمد، جمال یوسف زیادت شد و عشق زلیخا زیادت شد. تا صبر و قوت و طاقت داشت، پنهان می داشت؛ چون از حد بگذشت و به غایت رسید، بر او اظهار کرد و او را مراده کرد... (2) یعنی به فریفت و مطالبت کرد او را آن کس که در خانه او بود به غلامی، از نفس او یعنی خواست تا او را از دست او فرا گیرد. و در تفصیل مراده او مر یوسف را و مفسران بسیار سخنها گفتند. عبدالله عباس رضی الله عنه گفت از جمله مراده او آن بود که با یوسف بنشست و او را گفت: ای یوسف! چه نیکی است این موی تو. گفت: اول چیزی که در خاک بریزد، این موی باشد. گفت: ای یوسف! چه نیکوست این روی تو. گفت: خدای در رحم مادر نگاهت این را. گفت: ای یوسف! حسن صورت تو تن مرا لاغر کرد. گفت: شیطان تو را بر این معاونت می کند. گفت: ای یوسف! عشق تو آتش در دل من زد؛ آن آتش را بنشان. گفت: اگر آتش تو بنشانم، به آتش دوزخ سوخته شوم. گفت: خیز و در آن خانه شو و آبی بیار که من تشنه شده ام.

1- روض الجنان، ج 11، ص 38.

2- همان، ص 42.



گفت: در آن خانه آن کس شود که کلید خانه به دست اوست. گفت: ای یوسف! در آن خانه بستر حریر باز کرده ام. خیز در آن خانه آی و مراد من از خود بده. گفت: پس نصیب من از بهشت نشود. گفت: ای یوسف! خیز با من در آن پرده آی که کس را در آن پرده راه نیست. گفت: هیچ پرده ای مرا از خدا نپوشد. گفت: ای یوسف! دست بر دل من نه تا از دست تو شفا یابم. گفت: عزیز به این اولی تر است. گفت: چه گویی که من عزیز را شربتی دهم که در آن شربت زیبق باشد و زرّ سوده تا بمیرد و اعضایش پاره پاره شود، آنکه در چیزی پیچم آن را و در نهانخانه فکنم تا کس نبیند او را [نیز] و مُلکِ او به تو دهم؟ گفت: پس چگونه رستگاری یابی از عقاب خدای؟ گفت: ای یوسف! چندانی که در شمار [تو آید] تو را زر و جواهر دهم تا در رضای خدای خود صرف کنی. گفت: یا هذبه؛ ای زن! مرا مسلّم کن. سُدّی و ابن اسحاق گفتند: مراده او یوسف را آن بود که خویشتن می آراست و بر او عرضه می کرد و محاسن خود پیش او می گفت و ذکر می کرد و او را به خود دعوت می کرد. يك بار به رغبت و يك بار به رهبت و می گفت: ای یوسف! این روی نه به جمال است. گفت: در خاك پوسیده به. گفت: این موی من نه نیکوست؟ گفت: با خاك بر آمیخته شود. گفت: این که چون پیش یوسف بنشستی یوسف روی ازو بگردانیدی به جانب دیگر با آن جانب شدی بایستادی خانه بساخت از آینه زیر و بالا و دیوارها همه از آینه افروخته و یوسف را این خانه بنگر تا هیچ دیدستی؟ یوسف در آن خانه رفت. او پیامد و پیش او بنشست، یوسف روی بگردانید با دگر جانب، چون در نگرید زلیخا را دید از عکس آینه و به هر جانب که می نگرید،

همچنین می دید. خواست تا برون آید از آنجا، همه درها بسته یافت. (1) [گفت] برای تو بجا رده ساخته ام خود را. یوسف علیه السلام گفت: پناه با خدای می دهم پناه دادنی؛ یعنی پناه با خدای می دهم از آنکه من چنین فعلی کنم و تو را [خ ل: مرا] این اندیشه؟ او سید و خواجه من است و ولی نعمت من؛ یعنی شوهر تو عزیز. و مرا نکو داشت و اکرام کرد، و اگر من این اندیشه کنم، ظالم باشم و ظالمان را بس فلاحی و ظفیری و بقایی نباشد. (2) زلیخا به یوسف همت کرد و یوسف همت کرد به زلیخا، اما اصحاب حدیث و حشویان گفتند: شیطان بیامد و یک دست بر پهلوی این نهاد و یک دست بر پهلوی آن و ایشان را جمع کرد در یک خانه و چون ایشان با یکدیگر حاضر آمدند، زلیخا چندانی مراوده و مخادعه کرد و تضرع و لابه که یوسف را نرم کرد. [و یوسف] اجابت کرد او را و عزم کرد بر معصیت و همت هر دورا بر یک وجه تفسیر کردند و آن عزم است. گفتند هر دو بر معصیت عزم کردند و یوسف علیه السلام، از زلیخا بنشست که جای خیانت کنندگان و جای زانیان باشد و کار میان ایشان تا حلّ سراویل برسید. چون یوسف عزم درست کرد بر معصیت و خواست تا با او خلوت کند، خدای تعالی برهانی نمود.... یکی آنکه جبرئیل بانگ برآورد و او را بترسانید و منع کرد. و قولی دیگر آن است که فرشته ای از آسمان آواز برآورد که نام تو در آسمان از جمله صدیقان است و پیغمبران، و جای تو در زمین جای خیانت کنندگان، و قولی دیگر، و روایتی دیگر آنکه دریچه ای پیدا شد و صورت یعقوب پدید آمد بر او انگشت می گزید بر وجهی تهدید، و روایت دیگر آنکه فرشته ای به صورت یعقوب از پس پشت او درآمد و لگدی بر پشت او زد؛ چنان که آب پشت او به پیشانی بیرون آمد. و از این ترهات

---

1- .روض الجنان، ج 11، ص 43.

2- .همان، ص 46.

آنچه عقل و شرع و قرآن و اخبار که پیغمبران خدای را از آن منزّه کرده است و این هیچ به نزدیک ما روا نیست بر پیغمبران علیهم السلام؛ از آنجا که ایشان معصومان و مطهران اند و پاکیزگان، و صغیره و کبیره بر ایشان روا نیست؛ از آنجا که ادله عقل بر ایشان دلیل کرده اند بر عصمت ایشان؛ چه در عقل مقرر است که تجویز کبائر و صغایر بر ایشان منقّر بود مکلفان را از قبول قول ایشان و قبول وعظ ایشان، و غرض قدیم تعالی از بعثت ایشان قبول قول ایشان است و امثال امر و اجابت دعوت ایشان. آنچه قدح کند در او واجب بود که خدای تعالی ایشان را از آن منزّه و معصوم دارد، و تجویز زنا که من اکبر الکبائر است و اعظم الخطایا و امهات الذنوب، واجب بود که از آن منزّه باشند که حظ او در تنفیر به غایت و نهایت است. (1) ... حق تعالی گفت ما چنین کنیم که کردیم؛ برای آنکه تا سوء و فحشا از او صرف کنیم؛ یعنی چنان که نمودیم آن برهان و کردیم این لطف، نیز الطاف کنیم و آیات نماییم. (2) \*\*\*

چون زلیخا یوسف را در آن خانه بیافت و درها بست و در او آویخت و بر او الحاح کرد و یوسف علیه السلام از او امتناع می کرد \_ عبدالله بن احمد الطائی روایت کرد از پدرش از جدش از زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام که گفت چون زلیخا یوسف الحاح می کرد: \_ بتی در گوشه خانه نهاده بود. برفت و جامه ای بر روی بت افکند. یوسف گفت: چنان چرا کردی؟ گفت: او معبود من است. شرم دارم از او که در مشاهده او معصیت کنم. یوسف علیه السلام گفت: عجب از تو! شرم می داری از جمادی که

1- .روض الجنان، ج 11، ص 46 \_ 48.

2- .همان، ص 55.

لا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي [و] لَا يَسْمَعُ عَنْكَ شَيْئاً (1)، و من شرم ندارم از خدایی که خالق و رازق و منعم و عالم سر و علانیه من است؟ گفتند: برهان این بود. و قولی دیگر آن است که یوسف از دست او بجست و از دری از درهای خانه بیرون آمد و زلیخا به قفای او، می شتافتند به جانب در خانه تا که سَبَقُ برد یوسف بر وجه گریختن از او و زلیخا به دنبال او در [بر در] آویخته. چون به در خانه رسید زلیخا به او رسید و در پیرهن او آویخت یوسف علیه السلام پیرهن از او در کشید. پیرهن یوسف دریده شد. یوسف علیه السلام از خانه به در جست. و زلیخا بر پی او و پیرهن یوسف دریده. چون نگاه کردند عزیز را که خواجه یوسف بود، بر در خانه یافتند. زلیخا پیش دست شد و سَبَقُ برد به سخن گفتن؛ برای آنکه از آن حرکات متهمان [بود]. گفت: چه جزا و مکافات باشد آن را که به اهل و خانه تو بد خواهد؛ یعنی زنا، الا آنکه او را به زندان باز دارند یا عذابی مولم کنند او را. یوسف علیه السلام گفت: او مراوده کرد مر از خود و مخادعت و مطالبت کرد. چون از او بگریختم، در من آویخت و پیرهن من بدرید. عزیز، که او شوهر زلیخا بود، گفت با یوسف شما هر دو مدعی اید. تو بر دعوی خود گواهی داری؟ گفت: بلی. درین گواه خلاف کردند. سعید جبیر و ضحاک گفتند کودکی بود در گهواره. یوسف علیه السلام گفت: گواه من این کودک است که در گهواره است. عزیز گفت: کودک در گهواره گواهی دهد. گفت: او برای من گواهی دهد آنکه به نزدیک گهواره آمدند. یوسف علیه السلام گفت: ای کودک! چنان که دیدی بگو به فرمان خدای. کودک به سخن

---

1- آیه قرآن چنین است: «لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئاً» مریم (19): آیه 42.

درآمد و به زبان درست گفت: اگر پیره‌ن یوسف از پیش دریده است، زن راست می‌گوید و مرد دروغ؛ و اگر پیره‌ن یوسف از پس دریده است، زن دروغ‌گوی است و مرد راستگو. چون پیره‌ن از پس دریده بود، عزیز زن را گفت: این از جمله کید شماس است و کید شما عظیم باشد... (1) \*\*\* و در خبر می‌آید که چون یوسف علیه السلام پادشاهی بر او افتاد و خدای تعالی او را پیغمبری داد و به اهل آن ولایت فرستاد، یک روز جبرئیل بر نزد او نشسته بود. جوانی از در سرای درآمد، چاکر بعضی مطبخیان و او جامه شوخکن پوشیده و چیزی از آلت مطبخ به دست گرفته و بگذشت. جبرئیل علیه السلام گفت: یا یوسف! این برنا را می‌شناسی؟ گفت: نه. گفت: این کودکی است که برای تو در گاهواره گواهی داد. یوسف علیه السلام گفت: چون چنین است او را بر ما حقی هست و ثابت شده باشد. بفرمود تا او را بیاوردند و آن جامه از او بر کشید و خلعتی گرانبایه درو پوشانید و او را وزارت خود داد... (2) \*\*\* گفت [عزیز]: ای یوسف! از سر این حدیث برو. این حدیث پوشیده دار، و زن را گفت: استغفار کن و آمرزش خواه برای گناهت که تو از جمله خطاکنندگان. (3) و گفتند زنانی در شهر، یعنی شهر مصر، مفسران گفتند: زن ساقی مَلِک بود و زن نانوا [ی] مَلِک و زن صاحب زندانی و زن صاحب دواب ستور دار، چنان که عادت زنان بود در مثل این حدیث که باز گویند با یکدیگر. گفتند: زن عزیز، یعنی عزیز خزینه دار که قطفیر نام بود، می‌خواهد و می‌خواند و می‌فریبد غلامش را. (4)

1- روض الجنان، ج 11، ص 55.

2- همان، ص 57.

3- همان، ص 59.

4- همان، ص 60.

دوستی او در دل گرفت پنهان، دوستی بر او کار سخت کرد، او را در ضلال و گمراهی و ذهاب از راه صواب می بینیم و می دانیم. (1) \*\* \*

\*

چون راعیل، که زن عزیز بود، مکر ایشان و حدیث گفتار ایشان بشنید، دعوتی ساخت برای ایشان و کس فرستاد و ایشان را بخواند و دیگر زنان را تا جمله چهل زن برآمدند. (2) و برای ایشان مجلسی بساخت و درو بالشها نهاد که بر او تکیه کنند. (3) آنکه آنان که طعام گفتند، 4 هر یکی را از ایشان کاردی به دست داد. ایشان کارد به دست گرفتند و او یوسف را جامه سفید پوشانید و او را گفت: اگر هیچ مرا بر تو حقی است، از این جای برون آیی و بر اینان گذری کنی، تو را هیچ در این زیانی نیست و گفتند: ایشان را در آن خانه نشانده بود و دری که در آنجا رهگذر یوسف بود و به کاری که او را بودی، او را گفت که به آن خانه در رو و گذر کن و فلان کار بکن. او به آن خانه در آمد و بر ایشان گذر کرد. گفتند او را به جهت همین جامه سپید پوشانید که نگویند که او در جامه گرانیامه نکو است که حسنی که به جامه بود، حسن عاریتی باشد. چون جامه برون کنند، برود. حسن یوسف چنان بود که اگر جامه گرانیامه پوشید، جامه او آراسته شدی. و گفتند ایشان بر صفه ای بنشانند که بر آن صفه خانه ای بود و یوسف در آن خانه بود و یوسف را گفت: برون آی به اینان! و یوسف علیه السلام بیرون آمد. گفتند زلیخا ایشان را گفت: من این جوان را خواهم گفتن که بر شما گذری کند. اکنون چون او بر شما بگذرد، هر یکی از شما از این ترنج که به دست دارید، پاره ای ببرید و به او دهید برای من. چون او را بدیدند، بزرگ آمد در چشم ایشان، 5 دستها ببریدند از دَهِش

1- روض الجنان، ج 11، ص 61.

2- همان.

3- همان، ص 62.

و تَحْيِيرٌ؛ چنان که بی خود شدند و هوش از ایشان برفت که دست می بریدند و از نظاره جمال یوسف خیر نداشتند از اَلَمْ. آنگه از سر تعجب و تحیر گفتند برکت باد؛ (1) یعنی منزها خدایا که چنین خلق آفریند. (2) گفتند ما او را از این کار که بر او تهمت می نهند، دور می بینیم و بر کناره می بینیم از آنچه در او دیدیم از سیمای خیر و علامت رُشد و عفت و صلاح، این نه آدمی است. (3) چنین شخص خریده نباشد و بنده نتواند بودن، این نیست الا فرشته کریم. زلیخا گفت آن زنان ملامت کننده را که تا یوسف را ندیده بودند، زبان ملامت دراز کرده بودند؛ چون او را بدیدند روی به ملامت خود نهادند و بدانستند که ایشان به ملامت اولی ترند و زلیخا دست یافت و عذرش روشن شد. گفت: این آن شخص است که [شما] مرا در حق او ملامت کردید. آنگه بر خویشان اقرار داد من او را مراودت کردم و مطالبت از نفس؛ او خویشان نگاه داشت و امتناع کرد. آنان زنان او را گفتند، چرا فرمان او نکنی؟ گفت فرمان خدا رها نکنم که فرمان او کنم. عند آن زلیخا گفت: اگر آنچه منش فرمایم، نکنند، به زندانش باز دارند و از جمله ذلیلان و خواران شود. او را تأکید (4) کردند، به زندان. (5) یوسف علیه السلام روی از ایشان بگردانید و با خدای تعالی به مناجات گفت: خداوند من و پروردگار من! زندان دوست تر دارم از آنچه ایشان مرا به آن می خوانند. (6) و اگر کید ایشان از من برنگردانی به الطاف و مرا با خود رها کنی، من میل می کنم به ایشان و اگر لطف تو مرا درنیابد، من از جمله جاهلان باشم. خدای تعالی او را اجابت کرد و کید ایشان از او صرف کرد و او شنواست. (7)

1- همان.

2- خ ل: برگشت باد، پَر گست باد. روض الجنان، ج 11، ص 64.

3- همان، ص 65.

4- خ ل: تهدید.

5- روض الجنان، ج 11، ص 66.

6- همان، ص 67.

7- همان، ص 68.

آنکه روی راه [رای] ایشان چنان راه داد، پس از آنکه آیات را و دلالات بدیدند و بدانستند که مجرم زلیخاست که یوسف را محبوس کنند تا ایهام کنند بر مردمان که گناهکار یوسف است و بی گناه زلیخا. (1) این بگفتند و یوسف را به زندان فرستادند. سُدی گفت سبب زلیخا آن بود که زلیخا گفت شوهرش را این غلام کنعانی مرا رسوا کرد در میان مردمان. او می گوید من مراوده کردم او را و من نمی توانم با هر یکی عذر خود تقریر کردن؛ یا مرا دستوری بخش تا بیرون روم و عذر خود ظاهر کنم یا او را محبوس باش تا نیز حدیث من نکنند و مردم این حدیث از زبان بنهند. عزیز پیش ملک آمد و گفت: مرا غلامی است که از او گناهی به وجود آمد و بفرمای تا او را به زندان برند. ملک بفرمود تا یوسف را به زندان بردند و با او دو جوان را به زندان یکی خوانسالار ملک بود و یکی شرابدار و گفتند دو غلام ملک بودند و نام خوانسالار مجلث بود و نام شراب دار بنو (2) و بر ایشان مَلِك خشم گرفت و سبب خشم [او] آن بود که خبر دادند که خوانسالار تدبیر آن می کند که تو را زهر دهند و ساقی از آن خبر دارد و با هم راست کرده اند. و سبب این، آن بود که جماعتی که ایشان را از ملک رنج بود از اهل مصر و رعایا، خواستند تا مَلِك را زهر دهند، نشد ایشان را از ره طعام و شراب؛ این هر دو غلام را بفریفتند و ایشان را مالهای بسیار وعده دادند. خوانسالار مال بستد و زهر بستد و در طعام کرد؛ ساقی پشیمان شد، مال بستد و زهر بستد. چون وقت طعام و شراب آمد، خوانسالار بیامد و بر طریق عادت طعام آورد و شراب دار آمد و گفت این طعام مخور که زهر آلود است. خوانسالار گفت: ایها المَلِك! آن شراب نیز که او دارد، زهر آلود است. مَلِك گفت: چنین است؟ گفت: دروغ می گوید. گفت: او نیز دروغ

---

1- روض الجنان، ج 11، ص 69.

2- خ ل: نبو.



می گوید. ملك ساقی را گفت: آن شراب باز خور، او باز خورد، او را گزند نکرد که درو زهر نبود. صاحب طعام را گفت: این طعام را بخور و نخورد و ابا کرد. ملك بفرمود تا بهیمة ای بیاوردند و این طعام به او دادند، بخورد و در حال بمرد. ملك بفرمود تا هر دو را به زندان بردند و یوسف علیه السلام تعبیر خواب کردی در زندان چه زندانیان از دلتنگی و دل مشغولی خوابها آشفته بسیار بینند. (1) چون زندانیان بامداد برخاستندی (2)، هر یکی چند خواب مختلف دیده، روی به یوسف نهادندی و خوابها پرسیدن گرفتندی و او تعبیر کرد. ایشان خواستند تا تجربه کنند این خوابها بینداختند و گفتند ما در خواب دیدیم و ندیده بودند. خوانسالار گفت: من در خواب دیدم که نان بر سر من نهاده بود و مرغ از سر من نان می خورد و شرابدار گفت من در خواب دیدم که شراب و انگور می فشارم و به خداوندگار می دادم. (3) بهری گفتند خواب راست بودند و آن را حقیقتی بود و آنچه گفتند در خواب دیدند. محمد بن جریر الطبری گفت بر عکس دیدند. بدل کردند این را. او خواب این بر خود بست و این خواب او بر خود بست.

چون یوسف علیه السلام تعبیر کرد آنکه صاحب خواب بد بود و گفت حاشا من خواب نیک دیدم و خواب بد او دید. یوسف علیه السلام گفت: «فُضِي الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ» (4). مجاهد گفت اول که این دو غلام آمدند که از او خواب پرسند، او را گفتند: ای جوان! تو سخت نیکو رویی و بخرد و ما تو را سخت دوست می داریم. او گفت: به خدای بر شما که مرا دوست مدارید که هر کس مرا دوست داشت، من از محبت او بلا دیدم، عمه مرا دوست داشت و خواست تا مرا بر خود باز گیرد، کمری از ابراهیم

1- روض الجنان، ج 11، ص 69.

2- در متن نسخه: «برخواستندی».

3- روض الجنان، ج 11، ص 72.

4- یوسف (12): آیه 41.

اسحاق به میراث یافته بود بر میان من بست و من بی خبر خفته از آن، آنکه مرا به تهمت دزدی نهاد تا به علت آن يك سال مرا نزد خود بُرد، و شرع ایشان آن چنان بود که چون کسی از کسی چیزی بدزدیدی، يك سال سارق را خدمت مسروقة منه بایستی کردن. و اگر پدر مرا دوست داشت، در محنت برادران افتادم تا مرا به چاه افکندند و به بندگی بفروختند. و اگر زلیخا گفت تو را دوست دارم، مرا به محنت زندان افکند. زنهار مرا دوست مدارید! گفتند ما تو را دوست می داریم و ما را با تو الفت می باشد. آنکه همه روز بیامدندی و حدیث او می شنیدندی و بر او آفرین می کردندی؛ تا شبی در خواب دیدند، آنچه خدای حکایت کرد از ایشان، بر دگر روز بیامدند و پیش ایشان بنشستند و گفتند: أَيُّهَا الْعَالِمُ. ما دوش هر یکی خوابی دیده ایم. اگر دستوری باشد، بپرسیم و تو آن را تعبیر فرمایی. گفت: بگوی. ساقی گفت: من در خواب دیدم که پنداشتمی که در بستانیم و رزی بود و تا کی از آن رز، سه خوشه انگور داشت، می بگرفتمی و کأس مَلِك به دست من بودی. در آنجا فشردمی و ملك را دادمی تا باز خورد. و خوانسالار گفت من در خواب دیدم که سه سبدي از نان بر سر نهاده بودمی و بر آنجا الوان طعامها بردی، سباع الطير (1) و مرغان شکاری از آن می خوردندی. (2) یکی از ایشان گفت: ما را خبر ده به تأویل آن که ما تو را از جمله محسنان می بینیم. (3) در خیر است که چون یوسف علیه السلام در زندان شدی، اهل زندان را یافت دلتنگ و آزره و پژمرده. ایشان را گفت: صبر کنید و بشارت باد شما را که خدای شما را برین مزد دهد و فرج عاجل و ثواب آجل و رنج و صبر شما ضایع نیست. ایشان دلخوش

1- در متن: «صباغ الطیر» آمده.

2- روض الجنان، ج 11، ص 72.

3- همان، ص 75.

و آسوده شدند و گفتند رحمت خدای بر تو باد که تا تو اینجا نبودی، ما دلتنگ و رنجور بودیم و چون تو درآمدی، ما را به دیوار تو راحت و انس پیدا شد و متسلی شدیم؛ چه نیکوست روی تو و خوی تو و حدیث تو، ما را خیر دهی از مزد ما و کفّارة ما و طهارت ما [از گناه] و تا تو اینجایی، ما نخواهیم تا از صحبت تو جدایی کنیم. فَمَنْ أَنْتَ يَا فَتَى؛ تو کیستی ای جوانمرد؟ گفت: أَنَا يُوسُفُ بْنُ يَعْقُوبَ صَفِيِّ اللَّهِ ابْنِ إِسْحَاقَ ذَيْحِ اللَّهِ ابْنِ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلِ اللَّهِ. عامل زندان گفت: ای پیغمبر زاده! و الله اگر توانستی تو را رها کردمی و لیکن به آنچه ممکن بود در خدمت و مراعات تو تقصیر نکنم، هر جای که اختیار کنی و خواهی بنشین. (1) \* \* \* گفت نیاید به شما طعامی که روزی شما کنند و الاّ من خیر دهم شما را به تأویل آن پیش از آنکه به شما آید. این از جمله آن است که خدای تعالی مرا آموخته است. گفتند که این برای آن گفت که دانست که از آن خوابها که ایشان پرسیدند، یکی بد است، و از حق عابر آن است که چون از خوابی پرسند که بد باشد، آن را تعبیر نکنند و از آن عدول کند و نگوید؛ [برای] آنکه أَبُو رَزِينِ الْعَقِيلِيّ گفت که از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که گفت: خواب بر پای مرغی پرنده باشد تا تعبیر نکنند؛ چون تعبیر بکنند، بیفتد و خواب جزوی است از چهل و شش جزو از پیغامبری. خوابی که بینی، جز با خداوند رای مگو. و انس مالک روایت کند که رسول صلی الله علیه و آله گفت: خواب اول برای تعبیر کننده راست؛ برای این سبب یوسف علیه السلام تعلق کرد و از تعبیر گفتن عدول کرده و برای آن آغاز حکایت علم خود کرد که تا ایهام بیفکند که او تعبیر آن خوابها نمی داند. گفت: وقت را این تعبیر ناگفتنی است و شما را مبادا که وهم آید که من به تعبیر این خواب عالم

نه ام که هیچ طعام به شما نیارند... (1) و من رها کردم دین و طریقه قومی که ایشان به خدای ایمان ندارند و به سرای بازپسین، یعنی کافرند به قیامت، و من پیروی می کنم دین و ملت پدران خود را که ابرهیم و اسحاق و یعقوب اند. ما را نیست که هیچ چیز را انباز و شریک او کنیم. این از فضل خدای تعالی بر ما و بر جمله خلائق و لیکن بیشتر مردمان شکر این نعمت نکنند؛ آنگه با ایشان تقریر کنند توحید کرد و نقض شرك. گفت: ای دو رفیق زندان! خدایان پراکنده بهتر باشند یا خدای قهر کنند؟ و برای آن گفت ایشان را این سخن که ایشان در زندان بتان داشتند و او را می پرستیدند و سجده می کردند، و برای آن پراکنده گفت که در شکل و صفت متفاوت بودند از کوچک و بزرگ و میانه، از هر نوعی ساخته. و گفتند: معبودان مختلف را خواست از اصنام و آتش و آفتاب و نجوم و جز آن، و آنان که چنین باشند، مقهور و مغلوب باشند و خدای تعالی یکی است بی همتا و انباز، و بی مثل و مانند و قاهر و غالب است و قادر بر هر چه خواهد. آنگه تنبیه کرد ایشان را بر آنچه می کردند از فساد رأی، گفت: چون کنی شما بدان خدایی که نمی پرستید، الا نامهایی که بر نهاده اید شما و پدران شما... (2) آنگه گفت: این احکام که شما کردید، باطل است؛ حکم نیست، الا خدای را (عزوجل) و او فرمود به حکم و حکمت که جز او را نپرستند. آنگه اشارت کن به این جمله که ذکر او برفت و گفت این دینی و طریقتی است راست و مستقیم و لیکن بیشتر مردمان ندانند؛ از آنجا که نظر و تفکر نکرده اند در دلیل و این علمی است که الا به طریق نظر حاصل نشود. چون یوسف علیه السلام در این حدیث خوض کرد و در این معنی اطناب و استقصا کرد

---

1- .روض الجنان، ج 11، ص 76.

2- .همان، ص 78.

و به کلی از سرِ جواب سؤال ایشان برفت، گفتند: جواب سؤال ما و تعبیر خواب ما بگذار. گفت: توقف کنید از آنکه مصلحت در این است. ایشان الحاح کردند، او گفت: اما یکی از شما و آنان و آن ساقی مَلِك بود، نام او مخلث بود، تعبیر خواب آن است که او با سر کار خود رود و مَلِك را خمر دهد. اما سه خوشه انگور که دید، تأویل آن است که سه روز دیگر در زندان بماند. و اما تعبیر خواب آن دیگر که سه سبد دید در خواب و نان بر آن و مرغان از او می خوردند، او سه روز در زندان بماند. پس از آن، او را بر دار کنند و مرغان مغز سر او بخورند. عبدالله مسعود گفت چون این شنیدند، پشیمان شد و گفتند: ما خوابی چیزی ندیدیم. دروغ می گفتیم و بازی می کردیم تا تو را بیازماییم. یوسف علیه السلام گفت: آن رفت و قضا کرده شد. برانند و حکم کردند آن کار که شما در او فتوا پرسیدید. چون مدت برفت و سه روز شد، روز چهارم گماشتگان آمدند و ایشان را از زندان بیرون بردند. (1) \*\*\*

یوسف علیه السلام (گفت) ساقی را که خواب نیک دیده بود و دانست که او را نجات خواهد بودن که: حدیث من یاد ده مَلِك را و پیش او ذکر من و حدیث من بگو و در آن حال شیطان از یاد یوسف برد که نام خدای برد. جبرئیل آمد و دست یوسف گرفت و در گوشه ای برد و پر بر زمین زد و زمین را بشکافت. گفت فرو نگر، تا چه بینی! فرو نگرید، گفت: زمین دویم می بینم. آن نیز بشکافت، گفت. فرو نگر که چه بینی؟ فرو نگرید، [گفت] زمین سیم می بینم. همچنین تا هفت زمین را بشکافت. و گفت: فرو نگر تا چه بینی؟ گفت: سنگی عظیم می بینم. جبرئیل علیه السلام پر بزد و بشکافت. کرمی بیرون آمد و برگ سبزی در دهان. جبرئیل علیه السلام گفت: خدایت سلام

می رساند و می گوید پنداشتی فراموش کرده ایم در زندان این کرم را در زیر هفتم زمین در میان سنگی فراموش نکرده ایم. به عزّ عزّت من که هفت سال در اینجا بمانی. یوسف علیه السّلام گفت: خدای از من راضی باشد؟ گفت: آری. پس گفت اگر اینکه هفت است، هفتاد باشد، باک ندارم.... (1) کلبی گفت پنج سال بود تا محبوس بود، از آن پس هفت سال دیگر بماند تا تمامی دوازده سال. چون مدت محنت به سر آمد و از ره فرح بر سبیل بشارت خبر آمد، حق تعالی سبب ساخت که هفت سال دیگر ملک در خواب دید که هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را بخورد و هفت خوشه سبز دید که هفت خوشه خشک گرد او در آمدی و آن را نیست کردی. او از خوابی در آمد، ترسیده و مذکور [مدهوش] کسی فرستاد تا سحره و کهنه و قیافان را بخواند و خواب بر ایشان عرضه کرد. (2) پادشاه گفت ریان بن الولید \_ یعنی پادشاه ملک مصر \_ که: من در خواب دیدم هفت گاو فربه که ایشان را هفت گاو لاغر بخورد و هفت خوشه گندم سبز و هفت دیگر خشک که این خشک آن تر را بخوردی. فتوا کنید مرا در خواب من، اگر تعبیر خواب من می دانید. (3) آنگه ایشان را گفت: ای جماعت معروفان! فتوا کنید مرا در خواب من، اگر شما تعبیر خواب می کنید. ایشان گفتند: ما تأویل خواب ندانیم، عند آن حال ساقی را یاد آمد که در زندان مردی است که او علم تعبیر نیک داند. گفت آن کس که برسته بود از ایشان، یعنی از آن دو صاحب سجن، یاد آمد او را از پس مدتی، من خبر دهم شما را، به تأویل آن. مرا بفرستید. او را بفرستادند. چون به زندان رسید، یوسف را گفت: ای یوسف! ای

---

1- روض الجنان، ج 11، ص 81.

2- همان، ص 83.

3- همان، ص 86.

صدیق راستگوی! در آنچه گویی از تعبیر خواب در هفت گاو فربه که ایشان را می خورد هفت گاو لاغر و در هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک تا من با مردمان شوم و ایشان را خبر دهم تا بدانند. یوسف علیه السلام گفت: تعبیر این خواب آن است و تدبیر این کار که در این هفت سال تخمی که کاری آنچه حاصل آید از او دخل در خوشه رها کنی تا بماند، الا اندکی که برای قوت به کار آید. آنگه از پس [آن] هفت سال قحط آید، قحط سخت که هر چه در این هفت بنهاده باشی ذخیره، همه خرج شود و خورده شود، جز اندکی از آن نگاه داری. آنگه پس از آن، سالی آید سالی فراخی خصیب سالی که درو فریاد مردمان رسند و درو عصیر کنند و انگور فشارند و آنچه در او آبی و روغنی باشد. (1) \*\*\* چون مرد باز آمد و ملک را خبر داد به آنچه یوسف علیه السلام گفته بود، این حدیث به پیغام راست نیاید، او را بر من آرید. رسول پیامد و گفت ملک تو را می طلبد اجابت کن تا تعبیر این خواب، چنان که با من بگفتی با او نیز بگویی. گفت: برو باز پس شو و ملک را بگو تا آن زنان را حاضر نسازی و نپرسی که چرا دست می بریدند، من نیام، و این برای آن کرد تا ملک را و جز او را روشن شود که او را بی گناه باز داشته اند. (2) رسول برگشت و پیش ملک شد و گفت یوسف علیه السلام می گوید که من بیرون نیام تا ندانی که مرا بی گناه به زندان باز داشته اند به ظلم. بفرمای تا آن زنان را بیاورند و بپرسند تا چرا دست ببردند! ملک کس فرستاد تا ایشان را بخواند و گفت: چه حال بود شما را با یوسف، چون او را مراده کردید و مطالبه از نفس او. او شما را مراده کرد یا نه؟ گفتند: «حاش

1- روض الجنان، ج 11، ص 86 .

2- همان، ص 91.

لِّهٖ»، برکت باد (1) که ما از او چیزی، الاً خیر و صلاح ندانیم و بر او هیچ بدی و تهمتی ندیدیم. عند آن حال زلیخا مُقرّ آمد و گفت: مراوده و مطالبه من کردم او را از نفس او و یوسف در آنچه می گوید، راستگویی است. (2) \*\*\* \*

این برای آن است که بدانند که من در غیبت او با او خیانت نکردم در حق زلیخا، و خدای تعالی کید خیانت کنندگان را هدایت نکند و رها نکند که بر کار شود و پوشیده ماند. آنگه گفت من نفس خود را مبرا نمی کنم که نفس مردمان را به بدی فرماید، و این کلام بر سیبل خضوع و خشوع و کسر نفس گفت و انقطاع با خدای تعالی، الا آنچه خدای رحمت کند؛ یعنی اگر بعضی مردمان از [آفت] نفس اماره به معصیت سلامت یابند، به لطف و رحمت خدای بُود و آن لطف آن است که آن را عصمت می خوانند و خدای تعالی آمرزنده و بخشاینده است. در خبر است که چون یوسف علیه السلام خواست تا از زندان باز آید، اهل زندان جزع کردند از مفارقت او و گفتند: ما را وجود تو اینجا اُنس بود و راحت و فواید و اکنون می روی، ما چه کنیم و که باشد ما را که غمگسار ما شود؟ یوسف علیه السلام ایشان را دعا کرد و گفت: بار خدایا! دلها [ی] وُلات بر ایشان مشفق و مهربان گردان و اخبار بر اینان پوشیده مدار، برای این در همه شهرها جز شهر ایشان بهتر دانند. چون بیرون آمد، بر در زندان بنوشت: این گور زندگان است و خانه اندوهان است و تجربه دوستان است و شماتت دشمنان است. آنگه به گرماوه رفت و غسل کرد و خود را پاکیزه کرد از دَرَن و وَسَخ زندان و خلعت ملک در پوشید

1- خ ل: پرگست. روض الجنان، ج 11، ص 92.

2- روض الجنان، ج 11، ص 92.



و چون به در سرای ملك [رسید] بر در سرای ملك بایستاد و گفت: . حَسْبِي رَبِّي مِنْ دُنْيَايَ وَحَسْبِي رَبِّي مِنْ خَلْقِهِ عَزَّ جَارُهُ وَجَلَّ ثَنَاؤُهُ وَلَا إِلَهَ غَيْرُهُ. چون در پیش ملك رفت گفت: اَللّٰهُمَّ اِنِّيْ اَسْئَلُكَ بِخَيْرِهِ مِنْ خَيْرِكَ وَاَعُوْذُ بِكَ مِنْ شَرِّهِ وَشَرِّ غَيْرِهِ. چون در پیش ملك رفت و چشمش بر ملك افتاد، ملك را سلام کرد و او را تحیت کرد به زبان عرب. ملك او را گفت این چه زبان است؟ گفت زبان عم اسماعیل. آنکه در میان زبان بگردانید و او را به عبرانی دعایی گفت. ملك گفت: این چه زبان است؟ گفت: زبان پدران من است. وهب منبه گفت: ملك هفتاد زبان می دانست به هر زبان که با یوسف سخن گفت، یوسف جواب داد و به آن لغت سخن گفت و ملك تعجب کرد و یوسف را آن روز سی سال بود. ملك در جمال او نگرید و حوادث سن او و غزارت علم او، با ندیمان نگرید و گفت آن است آن که تأویل خواب من گفت و کس ندانست. آنکه گفت: یا یوسف من می خواهم تا تأویل این خواب از زبان تو بشنوم. یوسف علیه السلام گفت: به اول خواب تو به تفصیل بگویم که تو چگونه دیدی و چه دیدی؟ گفت: روا باشد. ای ملك که تو هفت گاو دیدی فربه نیکو سپید روشن روی که رود نیل بشکافت و ایشان آنجا برآمدند، پستان ها پرشیر و تو در ایشان می نگریدی و از حسن ایشان متعجب می بودی که نگاه کردی آن نیل به زمین فرو شد و زمین پدید و از میان گل و حمای او هفت گاو برآمد لاغر و کرد کن موی، خاك رنگ، شکمها با پس شده بی پستان و بی شیر دندان و پنجه داشتند، چون دست و پنجه سگان و خرطومها داشتند، چون خرطوم سباع با آن گاوان دیگر آمیخته شدند و ایشان را بدریدند و بخوردند و استخوان ها ایشان بشکستند و مغز استخوان ها ایشان بمکیدند و تو در آن می نگریدی و متعجب بودی. از آن پس هفت خوشه گندم از زمین برآمد سبز، و هفت دیگر سیاه و خشك هر يك جایی، تو به تعجب با خود می گفتی که این خوشها گندم عجب است در يك جای رُسته، هفت

سبز سیراب و هفت سیاه خشک بی بر. در آن میانه بادی بر آمد و آن خوشهای سیاه خشک را بر آن خوشها سبز برزد و آتش در آن زد و آن را بسوخت. این آخر خواب تو است. آنکه از خواب درآمدی ترسنده و مذعور. ملک از آن به تعجب فرو ماند و گفت: این گفت تو عجب تر از خواب من است تا پنداری که این خواب را تو دیدی که هیچ خلل نکردی و هیچ خطا نکردی. اکنون ای صدیق روزگار! چه رای تو در این خواب که من دیده ام؟ گفت: مصلحت آن است که بفرمایی تا گندم و جو بسیار تا آنچه به دست آید، بیارند و بکارند و هر چه تو را در خزانه است، خرج کنی بر تخم کار و عمارت، چه اضعاف و اضعاف آن باز یابی و چون [به] برآید و برسد بفرمایی تا بدروند و در خوشه رها کنند تا به زیان نیاید و آفت و سوس بر او راه نبرد، تا دانه او قوت آدمیان باشد و گاه او علف چهارپایان. و ازین طعام که حاصل آید، خمسی برداری برای قوت سال و اربعه خمس در انبار بنهی. در این هفت سال چنین کنی. چون این هفت سال برود، هفت سال آید سالهای قحط و قحطی عام باشد و به اطراف عالم برسد و از اقصای عالم بیایند و از تو طعام خواهند و بخرند. تو آنچه در این سالها نهاده باشی، به حکم و مراد خود بفروشی و از آنجا خزینه ها نهی و گنجها که کس ندیده و نشنیده. ملک گفت که در این کار که قیام نماید که تواند کردن که گفتی؟ یوسف علیه السلام عند آن گفت: من نویسنده و حاسبم به کتابت و حساب نگاه دارم و این عمل مرا حاصل است، و گفت: من حفیظم آن را که به من سپاری و عالمم به احوال سالهای قحط. عبدالله عباس رضی الله عنه گفت: که رسول صلی الله علیه و آله گفت: اگر نه گفتی مرا به عامل کن هم در حال عمل به او خواست داد؛ چون استدعا کرد، يك سال باز پس افتاد تا يك سال نرفت عمل به او باز نداد و رسول علیه السلام گفت: ما عمل به او ندهیم که او خواهد. یوسف يك سال پیش او می بود و با او مجالست می کرد و از او علمی و آدابی می دید. در او متعجب می بود. يك روز یوسف را گفت: من با تو به هر نوعی

می باید تا اختیارها کنیم. جز آن است که مرا استتکاف می باشد از آنکه با تو طعام خوردم. یوسف علیه السلام گفت: من اولی تر که استتکاف کنم از اینکه پسر یعقوبم اسرائیل الله و پسر اسحاق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله . گفت: راست گفتمی و از آن پس با او مواکله و مشاربه کرد. عبدالله عباس گفت: چون يك سال برآمد، ملك يوسف را بخواند و تاج بر سر او نهاد و شمشیر خاص خود حمایل کرد و او را بر سریری نشانند از زر مرصع و دُر و یاقوت و کَلّه استبرق بر بالای آن بزد، طول سی گز بود و عرض او ده گز. بر او سی بستر افکنده بود و شصت مَقَرمه کرده و او را بر آن سریر نشانند ملوک و امرا را در فرمان او کرد و ملك در خانه او نشست و پادشاهی به دست یوسف داد و کار مصر با او گذاشت و قطفیر را از آن عمل که داشت، معزول کرد و عمل او نیز به یوسف داد و قطفیر روز کی چند بماند، آنکه بمرد. مَلِك زلیخا را به یوسف داد. چون یوسف در نزدیک زلیخا شد و با او بنشست، او را گفت: این بهتر است یا آنچه تو مرا به آن استدعا می کردی؟ زلیخا گفت: ای صدیق! تو مرا به آن ملامت مکن که من زنی بودم جوان در نعمت با جمال و مال؛ چنان که تو دیدی و شوهر مرا شهوت به زنان نبود و پیرامن من نگشتی و آنکه تو نیکوترین اهل روزگار بودی و من از محبت تو مبتلا شدم به امری که کس را نبود. چون یوسف دست به او یازید، او را بکر یافت دانست که او راست گفت. و یوسف را از او دو فرزند آمد که یکی افرائیم و یکی میشا و مُلک مصر بر یوسف راست گشت و در میان رعیت عدل آشکارا کرد و همه زنان و مردمان مصر او را دوست گرفتند و شکر گفتند. (1) \*\*\*

ملك گفت این مرد را که علم چنین داند او را در زندان رها نکنند، او را به من

آرید تا من او را بخاصه و خالصه خود کنم. او سزای آن باشد که وزارت من کند. چه جای آن است که او در زندان عمر گذارد. او را بیاوردند. چون بیامد و با او سخن گفت و او را در سخن بیازمود، بدانست که بیش از آن است که گفته اند. (1) \*\*\* تا می شنید روا می داشت که چنان هست یا نه؟ چون بدید او را و بدیدند او را، بشناخت و با او سخن گفت و از او سخن شنید و چون استتطاق کردند او را و به سخن درآمد، از سخن او پایه علم او بشناخت و از مایه علم او قدر او بدانست. (2) چون از سخن او مایه او بدیدند در خور آن، او را پایه نهادند، گفت: تو امروز نزدیک ما مکین و امینی. عذر آن خواست که پیش از این تو را نشناختم. چون تو را امروز شناختیم، لاجرم به قدر امانتت پایه مکانت نهادیم. اگر آن کس که او خوابی را تعبیر بگفت، مستحق وزارت مُلک شد، بل مُلک مصر به او دادند و بر سریر مملکتش نشانند و تاج مُلک بر سرش نهادند و نگین مُلک در انگشتش کردند. آنکه تورات و انجیل و زبور و فرقان را تفسیر کرد و تأویل گفت سزاوار وزارت و خلافت نباشد؟! او در هفت گاو سخن گفت و راست گفت، از آن گفت پادشاهی صد هزار مرد یافت. آن کس که او حکم هر آدمی صورت گاو سیرتان بشناخت آن بر پادشاه حکم شد. (3) \*\*\* یوسف علیه السلام چون آن تمکین دید، گفت: مرا بر سر خزانه زمین موکل کن و کار خزانه به من مفوض کن. آنکه چون کسی نبود آنجا که او را شناختی و تزکیه او کردی، او خود تزکیه خود کرد و گفت: من نگاهدارم و ضایع نکنم و عالمم به وجوه دخل

---

1- روض الجنان، ج 11، ص 98.

2- همان، ص 99.

3- همان، ص 100.

و خرج آن به علم حاصل کنم و به حفظ نگاهدارم و ضایع نکنم و چون وقت خرج باشد، به جای خود بنهم؛ چه عالمم به مصالح آن و حافظم آن را از نااهل. اگر چه ملك می گفت تو نزد ما مکینی، حق تعالی می گفت تو از جهت من با تمکینی. تمکین تو من کنم و مکان و مکانت تو من دهم که تو را به حقیقت من شناسم لاجرم او را در زمین کنم تمکین، تا جای سازد آنجا که خواهد. آنکه گفت: برسانیم به رحمت خود آن را که خواهیم و مزد نیکوکاران ضایع نکنیم. آنکه گفت: مزد آخرت که ثواب است به ازین ملك مصر باشد که به یوسف دادیم آنان را که ایمان دارند و متقی باشند و مجتنب از معاصی. (1)\*\*\* چون یوسف علیه السلام ممکن گشت و بر سبیل نیابت بر سریر ملك بنشست و ترتیب و تدبیر سیاست می کرد تا سالها خصب و فراخی بگذشت و سال قحط و جذب آغاز کرد، شبی از شبها بفرمود تا از برای ملك در میانه شب طعام ساختند. طبّاخان و اصحاب طعام گفتند ملك عادت ندارد که به این وقت طعام بخورد. یوسف گفت شما ندانید طعام بسازید، بساختند. نیم شب ملك از خواب درآمد و گفت طعام بیارید هر چه باشد که مرا گرسنگی غالب شد و می گفت الْجُوعَ الْجُوعَ. یوسف علیه السلام بفرمود تا طعامها که ساخته بودند، بیاوردند. او گفت این طعام کی ساختید؟ گفتند در این شب، گفت چه دانستید که مرا طعام بایست خواهد شد. گفتند ما را یوسف فرمود. گفت: تو چه دانستی؟ گفت: من دانستم که امشب اول سالهای قحط است و از اسباب قحط یکی آن بود که خدای تعالی شهوت طعام بیشتر آفریند. گفت: من دانستم که تو را بر خلاف عادت نیم شب طعام باید. بفرمودم تا بساختند. ملك به تعجب فرو ماند از علم او در هر

کاری، چون سال قحط درآمد و آن سال دخیلی نبود و بارانی نیامد و نباتی نُرست، مردم در آن سال از ذخیره ای که داشتند، بخوردند و آنان که ذخیره نداشتند، آمدند و از یوسف طعام خریدند به زر و سیم، سال اول به زر و درم بفروخت به نرخی که مقرر بود و سال دوم به حلی و جواهر، و سال سیم به چهار پا از اسب و استر و شتر و گاو و گوسفند، سال چهارم به بنده و ممالیک و پرستار که داشتند، و سال پنجم به ضیاع و عقار و سراها و املاک؛ تا آنکه به اهل مصر هیچ چیز نماند. سال ششم چیزی نداشتند، فرزندان را بیاوردند و به او فروختند، طعام بستند. سال هفتم هیچ نماند ایشان را خود بیامدند و خود را به یوسف فروختند و مردان و زنان جمله بنده او شدند و ایشان را بخريد و طعامشان بداد تا یوسف را ملکی حاصل شد، کس را نبوده و چنان خزانه بنهاد که کس ندیده بود. ملك را گفت چگونه دیدی صنع خدای و نعمت او؟ ملك گفت: رأی ما تابع رأی تو است. و روایت است که یوسف علیه السلام در این سال [های] قحط هرگز طعام [سیر] نخوردی. گفتند: چرا؟ گفت: تا گرسنگان را فراموش نکنم. آن گاه طبّاخانِ ملك را گفت در شبانه روزی يك بار طعام سازید برای ملك، نماز پیشین تا نماز پیشین. ملك گفت: من گرسنه می باشم؛ چرا بر عادت دو بار طعام نفرمایی مرا؟ گفت: تا تو نیز طعم گرسنگی بیابی و درویشان و گرسنگان را فراموش نسازی. گفت: که نیکو رأی دیدی. همچنان باید کرد. از آنکه عادت شد که ملوک در شبانه روزی يك بار خوان نهادند، و چون عام شد در دیار و اقطار و نواحی کنعان نیز برسید و یعقوب را و فرزندان او را رنج عظیم برسید. چون شنیدند که در همه ولایات طعام جائی نمی توان یافت، الاّ به نزدیک عزیز مصر. پسران را گفت که لابد است شما را از آنکه به مصر روید، و چیزی که میسر شود از بضاعت ببرید و پاره ای طعام بیارید. ایشان را گسیل کرد و بنیامین برادر یوسف را از مادر نزد خود باز گرفت که غم یوسف را به او گساردی و ده پسر دیگر را روان کرد و منزل ایشان به غربت [عرفات] بود، از

زمین فلسطین بغور شام و بدوی بودند و چهارپای داشتند و یوسف علیه السلام منتظر می بود مقدم ایشان را. ایشان چیزکی بساختند که آلت شبانان باشد از ماستینه و و طرب [تَرَف] و گلیمی چند و پاره پشم رنگ کرده برگرفتند و روی به جانب مصر نهادند. گفتند برادران در پیش او شدند. یوسف علیه السلام ایشان را بشناخت و آنان او را نشناختند. و عبدالله عباس گفت: میان آنکه ایشان یوسف را به چاه انداختند تا این روز که پیش یوسف رفتند به مصر، چهل سال بود. برای آن باز نشناختند او را، و گفتند برای آن او را باز نشناختند که او را طفل رها کردند و چونش بدیدند، پادشاه مصر دیدند بر سریر ملک، بر مرتبه پادشاهی نشسته و جامهای گرانمایه پوشیده و تاج زر مرصع از انواع جواهر بر سر نهاده و طوقی زرین در گردن کرده... (1) چون یوسف در ایشان نگرید و با ایشان سخن گفت و ایشان به زبان عبرانی با او سخن گفتند، یوسف علیه السلام چنان نمود که شما را نمی شناسم. گفت: شما چه مردمانید؟ گفتند ما جماعت شبانانیم. ولایت ما را قحط رسیده است و ما آمده ایم تا ما را طعامی فروشی. یوسف گفت: مبادا تا شما جاسوس باشید؛ آمده اید تا ملک من بنگرید و عورات ولایت من نشان کنید. گفتند لا و الله که ما جاسوس نه ایم و لیکن ما برادرانیم و ما را پدری پیر هست، پیغامبری از پیغامبر خدای، او را یعقوب گویند. و گفت: شما چند برادر بودید؟ گفتند: ما دوازده برادر بودیم. گفت: اکنون چندید؟ گفتند: ما یازده مانده ایم. گفت: آن یکی کجا رفت؟ گفتند روزی با ما به بیابان آمد، آنجا هلاک شد. گفت: آن دیگر کجاست؟ گفتند: پدر ما آن برادر را از ما دوستر داشتی، چون او غایب شد از پدر، این برادر را از چشم فرو نگذارد؛ برای آنکه برادر او بود از مادر. گفت: کیست گواهی شما که چنین است که شما

می گویند؟ گفتند: ایها الملك ما درین شهر غریبیم و کس ما را نشناسد.

یوسف علیه السلام گفت: من آنکه دانم که شما راست می گویند که آن برادر که گفتید بر پدر است، ازین نوبت با خود بیارید. چون ساز برادران بکرد و طعام داد ایشان را، چون بخواستند آمدن گفت: این برادر را که گفتید با خویشتن بیارید تا من کیل شما تمام تر بدهم و شما دانید که من بهترین مهماندارانم. اگر او را نیارید شما به نزدیک من کیل نیست و روی طعام دادن نیست و نیز پیرامن من نگردید. ایشان جواب دادند، بکوشیم و چاره سازیم تا او را از پدر در خواهیم و آنچه توانیم در این معنی به جار آریم. آنکه غلامان خود را فرمود و عاملان را که آن چیزی که ایشان آورده اند، در میان بار ایشان کنید چون با خانه شوند، متاع خود بشناسند، ایشان را به باز آمدن داعی قوی تر باشد که داند که طعام رایگان داده اند ایشان را. ایشان از آنجا برفتند، چون به خانه رسیدند، پدر گفت: چون بودید و احوالتان چون بود؟ گفتند: ای پدر! ما از بر مردی می آیم که فضل و کرم او را وصف نتوانیم کردن و با ما آن کرد از انعام و اکرام که اگر یکی بودی از فرزندان یعقوب، همانا بیش از آن نکردی. گفت: پس برادران شمعون کجاست که با شما نیست؟ گفتند: ملک مصر او را به گرو دارد تا ما باز پس شویم و بنیامین را به همراه خود ببریم. گفت: او چه داند که شما را برادری هست؟ گفتند: ما گفتیم. گفت: چرا گفتید؟ گفتند: از آن جهت که ما را به جاسوسی متهم کردند و چون ما شرح حال خود گفتیم و او می پرسید، ما حدیث برادر کردیم. گفت: اگر راست می گویند در این نوبت دیگر او را با خود بیارید و این قصه که آنجا رفت با پدر بگفتند. آنکه پدر را در آن گرفتند که بنیامین را با ما بفرست. ای پدر منع کردند کیل از ما، و گفته اند این برای آن گفتند تا تحریض کنند پدر را بر فرستادن برادر. اکنون برادر را با ما فرست تا کیل تمام بیاریم و ما او را نگاه داریم و آنچه در کار یوسف تقصیر کردیم، در کار او حفظ و مراعات به جاری آریم.



يعقوب عليه السلام گفت: ايمن باشم بر او؟ حق تعالی گفت: يوسف را به برادران سپردی ضايع کردند و بنيامين را به من سپردی، يوسف به رهبری با او با تو دادیم تا بدانی که من خدائيم که آنچه به من سپاريد، ضايع نشود، و او رحيم تر از همه رحيمان است. آنچه چون بار و متاع خود بگشادند، متاع خود دیدند برمه [بُرْمَت] که در میان بار بود، گفتند: ای پدر ما! چه گوئيم و چه جوئيم و پس از اینکه این مرد کرد از کرم ما را طعام بداد و متاع [ما] با ما داد و این برای آن گفتند تا دل پدر نرم کنند بر آنچه بنيامين را با ایشان بفرستد؛ یعنی چیزی ديگر نماند که کار ما بر آن موقوف باشد و ما از تو چیزی ديگر نمی خواهيم، چه ما را برای این نوبت که ما داريم، کفایت است. این بضاعت ماست که با ما داده اند و برای اهل خود طعام آريم و برادر را نگاه داريم و کيل يك شتروار بيفزاييم که این کيلي اندك است. يعقوب عليه السلام گفت: نفرستم تا مرا وثیقتی بندهيد از عهد و پيمان و سوگند به خدای که او را با نزدیک من آری و گفت الا که گرد شما در آيند، و به اختيار خود او را رها نکنيد و ضايع نکنيد، جز که کار او از دست شما بشود، این قرار بدادند و این شرط بکردند، چون سوگند بخوردند و آنچه او خواست بکردند از عهد و پيمان و سوگند به خدای او، دگر باره يعقوب بر ساری خدای را گواه کرد و گفت: و خدای بر آنچه ما می گوئيم و کيل است. چون خواستند تا بيابند، ایشان را وصایت کرد و گفت: ای پسران من! چون به مصر رسيد به يك بار به جمع در يك دروازه به شهر مرويد و از درهای پراکنده در شويد. گفتند: برای آن گفت که ایشان يازده برادر بودند نکوروی و تمام قامت مردان نيك، گفت تا چشم بد بر ایشان نرسد. آنچه گفت: نه آنچه اگر خدای خواهد شما را اینکه من گفتم سود دارد و غنا کند، حکم نيست مگر خدای (جل جلاله) را. بر او توکل کردم و توکل کنندگان بر او توکل کنند.

و مصر را چهار دروازه بود، ایشان پراکنده شدند و به هر چهار دروازه در مصر شدند؛ چنان که یعقوب فرموده بود. از خدای تعالی هیچ غنا نکرد از دخول ایشان از درهای پراکنده، مگر حاجتی که در دل یعقوب بود که آن حاجت روا شد، و آن شفقت پدران بود بر فرزندان و ترس از چشم بد. (1) \*\*\* چون برادران به مصر رسیدند و در نزدیک یوسف شدند و گفتند [ای عزیز]: آن چنان که فرمودی، کردیم و آن برادر را که تو خواستی، بیاوردیم. گفت: نکو کردید و ثواب کردید و پاداشت این از من بیابید. آنگه بفرمود تا ایشان را جایی فرود آوردند و اکرام کردند و مهمانداری فرمود ایشان را و بفرمود تا از برای هر دو برادر خوانی بنهادند. بنیامین تنها ماند، گفت: اگر برادر من یوسف بر جای بودی، با من بنشستی و من تنها نبودمی. این می گفت و می گریست. یوسف علیه السلام گفت: خواهی تا من برادر تو باشم؟ گفت: تو خود پادشاهی و عزیز مصری و لیکن مرا به جای او کس نباشد. گفت: اکنون تا تنها نباشی. خیز بر من آی و با من نان بخور. و او را بر سریر برد و با خود بنشانند تا با او طعام خورد. چون شب به طعام بنشستند، همچنین کرد. چون وقت خفتن بود، برای هر دو برادر از ایشان بستری گشودند. بنیامین تنها بماند. گفت: تو با من به جامه در آی و او را با خود بخوابانید و دگر روز گفت: ای فرزندان یعقوب! من شما را جفت می بینم و همه را با یکدیگر الف می بینم جز این مرد را که او تنهاست و یار ندارد. من او را با خود گرفتم تا پیش من می باشد، و ایشان را جایی باز کرد و اجرا بفرمود و بنیامین را با خود گرفت.

چون به خلوت با او بنشست، گفت نام تو چیست؟ گفت: ابن یامین. گفت: ابن یامین چه باشد؟ گفت: ابن المشکل؛ پسر مرد مصیبت رسیده. گفت: چرا چنین نام نهادند تو را؟ گفت: برای آنکه چون بزادم، مادرم با پیش خدای شد. گفت مادرت که بود؟ گفت: راحیل بنت لیان بن ناخور. گفت: هیچ فرزند داری؟ گفت: ده پسر دارم. گفت: چه نام است ایشان را؟ گفت: یکی را بالعا یکی را اخیرا و یکی را اشکل و یکی را احیا و یکی را خیر و یکی را نعمان و یکی را ارد و یکی را ارس و یکی را حیتم و یکی را میتم. گفت: این چه نامهاست؟ گفت اشتقاق این نامها از برادرم یوسف گرفته ام. و اما بالعا از آنجا گرفتم که او ناپیدا شد. پنداشتی زمین او را فرو برد و اخیرا برای آنکه او بکر فرزندان مادرم بود؛ یعنی اول فرزند بود او را. و اما اشکل، برای آنکه او هم شکل من بود و از مادر و پدر من بود و هم سن من بود. و اما خیرا، برای آنکه او بهینه ما بود هر کجا بودیم. و اما نعمان، برای آنکه او منعم و با ناز بود به نزدیک مادر و پدر، و اما ارد، برای آنکه او در میان چون و زرد بود یعنی گل و [اما] ارس برای آنکه به منزله رأس بود یعنی سر بر تن، و اما حیتم، برای آنکه گمان و امید ما آن است که او حی او زنده. و اما میتم، برای آنکه او را باز بینم خرمی من آنکه تمام شود. یوسف علیه السلام گفت: خواهی تا من برادر تو باشم به بدل برادرت؟ گفت یا عزیز! چون تو برادر که را باشد و لیکن چون تو برادر من شوی، چگونه برادر من باشی و تو را یعقوب و راحیل نزاده اند. عند آن یوسف علیه السلام بگریست و برقع از روی دور، و گفت: من یوسفم برادر و تو با ایشان هیچ مگوی و پوشیده دار. دلتنگ مباش و بر تو سخت مباد آنچه برادران با تو و برادرت کردند. آنکه بفرمود تا ساز ایشان درست کردند و بر گشان بساختند و برای هر برادری شتروار [ی] گندم بفرمود و برای ابن یامین همچنین شترواری گندم.

بفرمود تا سقایت در رحل ابن یامین نهادند. (1) بعضی گفتند شکل کاسی بود زرین جوهری گرانمایه در میان آن، مَلِك به آن آب خوردی، چون طعام عزیز شد برای عزت طعام و حرمت او به این سقایت می پیمودند. پس منادی ندا کرد که ای کاروانیان! شما دزدانید و دزد آن باشد که چیزی از حرزی بر گیرد که نه او را باشد بر خُفیه و پوشیده. (2) ایشان گفتند: چرا چنین می گوئید و چه مفقود کرده اید.

ایشان گفتند: ما صواع ملك نمی یابیم و آن را که با میان آرد شترواری گندم بدهیم و من به آن پایندانم. این منادی گفت آن که مهتران کیلان و کسانی بود که تولای آن کار می کردند. (3) ایشان در این معنی سوگند خوردند و [از] این حال تبرا کردند. (4) گفتند به خدای که شما دانید که ما نه برای آن آمده ایم تا در زمین فساد کنیم؛ یعنی راهزنیم و ما دزد نبوده ایم. گفتند: چه جزا و پاداشت بود آن را؛ یعنی با آن دزدی که با آن کار که ذکر او می رفت، اگر دروغ گوئید. ایشان گفتند: جزای او آن بود که این صاع در رحل او که بیابند، بندگی کند خداوند صاع را. این جزای چنین جزای او باشد. (5) چنین جزا دهیم ستمکاران را. (6) آنگه بفرمود تا بارهای ایشان جستن گرفتند و ابتدا به بار برادرانش کردند پیش از وعای بنیامین. آنگه چون به وعای او رسیدند، از وعای او بیرون آوردند. همچنین ما کید کردیم؛ یعنی تدبیر ساختیم برای یوسف. 7

---

1- روض الجنان، ج 11، ص 114 \_ 116.

2- همان، ص 118.

3- همان، ص 119.

4- همان.

5- همان، ص 120.

6- همان، ص 121.

یوسف بر طریقه و عادت ملك كار نکرد. (1) رفیع گردانیم درجات آن کس که ما خواهیم، و از بالای هر عالمی عالمی هست؛ یعنی عالمان متفاوت الدرجات اند. از بالای هر یکی دیگری باشد که از او عالم تر بود. در خیر است که برادران یوسف، چون در مصر آمدند دهنهای چهارپایان بسته بودند تا زرع کسی نخورند. چون حدیث صاع رفت، گفتند ما کی روا داریم اینکه می گوئید و گفتند آن صاعی بود که آن را جام گیتی نمای می گفتند و آن جامی بودی که ایشان به آن کھانت کردند و مَلِك به او نگریدی و به او کھانت کردی این مرد که این صاع به او سپرده بودند، بیامد و گفت: ای قوم! اگر این صاع گم شود و با دید نیاید، خون من درین برود. این صاع کھانت مَلِك اکبر است و آن کس که این با من آرد، شترواری گندم از خاص خود به وی دهم و من ضامن و کفیلیم به اینکه می گوئیم. گفتند: معاذ اللّٰه که ما دزدی مکنیم و روا داریم و اینک بارها پیش تو است، بجوی اگر بجویی. مردی بایستاد و هر گه که بار یکی از ایشان بجستی و نیافتی، استغفار کردی و تشویر خوردی تا همه بجست و چیزی نیافت. چون به بار ابن یامین رسید، رها کرد و گفت به هر حال اینجا نباشد که او از این معنی دورتر است و از او نیاید. ایشان گفتند: ممکن نیست که ما رها کنیم تا بار او نیز بنگری تا تو را برائت ساحت ما معلوم شود و دل تو و دل ما خوش تر باشد. چون بار او بگشادند صاع دربار او بود. ایشان خجل شدند و روی بدو نهادند و گفتند: این چیست که به جای ما کردی و روی ما سیاه کردی و حرمت ما برداشتی؟ این چه محنت است که ما را از پسران راحیل پیش آمد؟ این صاع که برگرفتی؟ ابن یامین گفت: لابل، بلای شما همیشه بر پسران راحیل می باشد. برادری را از آن من ببردید و در بیابان هلاک کردید و اکنون می خواهید تا مرا تهمت

دزدی نهید. گفتند: آخر این صاع دربار تو چه می کند؟ گفت: این صاع دربار من هم آن کس نهاد که درم و بضاعت شما دربار شما نهاد و نه شما از آن بی خبر بودید و تا با خانه نشدید از آن خبر نداشتید. و آنکه روی به یوسف کردند: اگر دزدی کرد، یعنی ابن یامین، او را برادری بود پیش از این؛ او نیز دزدی کردی... (1) گفتند اول محنت که یوسف را بود، آن بود که مادرش فرمان یافت و او کوچک بود. یعقوب او را به خواهرش داد، دختر اسحاق، تا او را تربیت کند. او را بستند و می داشت و اسحاق را کمری بود به میراث مهین فرزندان ابراهیم داشتندی به حکم این خواهر مهین بود کمر او برگرفت. چون یوسف بزرگ شد یعقوب بیامد و گفت: ای خواهر! یوسف را به من ده. گفت: ندهم که من از وی نشکیم. گفت: من اولی ترم و الحاح کرد. عمه یوسف گفت: اگر لابد است که رها کن تا يك روز اینجا باشد تا من نيك او را بینم؛ آنکه ببر او را، اگر خواهی. شبی یوسف خفته بود، او بیامد و آن کمر اسحاق بر میان او بست و او بی خبر، چون یعقوب آمد که یوسف را باز خواهد، گفت آن کمر من دزدیده اند و من به طلب او دل مشغولم. یعقوب نیز دلتنگ شد. آنکه او در سرای می جست و آنکه گفت آنان را که درین سرایند، برهنه باید شدن يك يك را برهنه می کرد تا به یوسف رسید. همی کمر را بر میان او بود... یعقوب گفت: بر تو می باشد؛ چندان که تو خواهی، تا زنده بود یوسف بر او بود به علت کمر. یوسف علیه السلام این حدیث در دل پوشیده داشت و اظهار نکرد و نگفت آن برادر منم و من آن دزدی نکردم و در خویشان گفت، شما بترین مردمانید به پایه و منزلت خدای عالم تر است به آنچه ایشان گفتند و وصف کردند. (2)

---

1- روض الجنان، ج 11، ص 122.

2- همان، ص 124.

\*\*\* در خبر می آید که چون صاع پیش یوسف بردند، یوسف علیه السلام چون در صاع نگرید و انگشت بر صاع زد، آوازی بیامد از او. روی به برادران کرد و گفت بر طریق تعریض که دانید تا این صاع چه می گوید؟ گفتند: نه. گفت: می گوید شما دوازده برادر بودید، یکی را بزیدید و بفروختید. ابن یامین چون این بشنید، برخاست و گفت: ایها الملک! برای خدای از این صاع پپرس تا برادر من زنده است یا نه؟ یوسف علیه السلام صاع بزد، گفت: می گوید برادر تو زنده است و تو او را بینی. گفت: اکنون هر چه می خواهی می کن که چون او حال مرا بدانند، مرا برهاند.

یوسف علیه السلام گفت و وضو تازه کرد و باز آمد. ابن یامین گفت: ایها الملک! از او پپرس تا او را در بار من که نهاد؟ گفت: صاع من خمشگین است. از این پس نگوید و فرزندان یعقوب چون خشم گرفتندی، کس طاقت ایشان نداشتی. رویل گفت ایها الملک! رها کن ما را اگر نه نعره ای بزیم که هیچ آستن نماند، الا بچه بیفکند و موی بر اندام برخاست و از پیرهن بیرون آمد، و خدای تعالی عادت چنان رانده بود که چون یکی از ایشان خشم گرفتی، هم از آن نژاد کسی دست بر او نهادی خشم او ساکن شدی. یوسف علیه السلام پپرش را گفت برو دست بر رویل نه. کودک از پس پشت او درآمد و دست بر او نهاد؛ خشم او ساکن شد. گفت: از یعقوب کسی اینجاست؟ گفت یوسف که: یعقوب که باشد؟ گفت: یعقوب سری الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله. یوسف گفت: این سخن راست است، چون به حکم برادران چنان آمد که بنیامین بر یوسف باشد. گفت: بروید و برادر را اینجا رها کنید به حکم شرع شما. گفتند: او پدری پیر دارد و مردی بزرگوار است. اگر هیچ ممکن باشد، یکی را از ما به جای او باز گیر که ما تو را از جمله محسنان و نیکوکاران می بینیم و احسان تو عام است با ما و با دیگران. یوسف گفت: پناه به خدای می دهم آن را که متاع ما به

نزدیک او بود، رها کنیم و آن را بگیریم که متاع ما به نزدیک او نبود. اگر چنین کنیم، از جمله ظالمان باشیم. چون نوید شدند از آنکه یوسف اجابت ایشان خواهد کرد، برفتند و به خلوت با یکدیگر بنشستند و بر از با هم سخن گفتند. برادر مهترین از ایشان گفت: نمی دانی که پدر بر شما عهدی گرفت است عهد به خدای و سوگند به خدای؟ و پیش از این آن تقصیر که کردید در حق یوسف. من از این زمین بشنوم تا پدر دستوری ندهد یا خدای تعالی حکم کند برای من و او بهترین حاکمان است. و گفتند در میانه آن مشاورت گفتند اگر چه جنگ باید کرد ما را تا برادر را باز ستانیم اختیار کنیم؛ اگر چه کشته باید شدن اینجا. پس گفتند: رنج پدر بیشتر باشد درین پس یک معنی گفتند: یا خدای حکم کند ما را برویم ما برادر را رها کنیم یا حکم کند که کارزار کنیم و باز ستانیم او را. (1) برادران با یکدیگر گفتند، عند آنکه رأی می زدند و مناجات می کردند. یکی از ایشان گفت: چون حال چنین است باز گردید و نزدیک پدر شوید و بگوئید که پسرت، یعنی ابن یامین؛ دزدی کرد؛ یعنی صاع مَلِك بدزدید و ما گواهی ندادیم الا به آنچه دانستیم و ما غیب یاد نداشتیم که باید گفتن که او دزدی کرد یا به دروغ باید گفتن که او حکم دزد [آن] است که او را [به بنده] زنده گیرند. قتاده و مجاهد گفتند: ما ندانستیم که کاری چنین پیش خواهد آمدن و آنچه گفتیم آن خواستیم که او را نگاه داریم از آنچه به ما تعلق دارد و جهد کنیم و شفقت به جاری آریم؛ اما آنچه در دست ما نباشد، چه توانیم کردن. قولی دیگر آن است که ما ندانستیم که تو به این پسر نیز مصاب خواهی شدن؛ چنان که به یوسف. (2) \*\*\*

1- روض الجنان، ج 11، ص 125 \_ 128.

2- همان، ص 131.



ایشان از آنجا برفتند و با نزدیک پدر شدند و پدر را خبر دادند به قصه این یامین و صاع و آنچه رفته بود. پدر گفت: نه چنین باشد. ایشان گفتند: ما گواهی از علم دادیم و ما غیب ندانیم و ندانستیم. آنکه گفتند: پرس از این ده که ما آنجا بودیم و نیز از اهل کاروان پرس که ما با ایشان بودیم و ما راستگوییم در آنچه می گوئیم. (1) یعقوب علیه السلام ایشان را باور نداشت از آنچه با یوسف کرده بودند و دروغ ها گفته و خیانت ایشان ظاهر شده بود. گفت: نه چنین است. همانا گمان چنان است که این کاری است که شما انداخته اید با خود [و] نفس شما، شما را به این دعوت کرده است و این کار در چشم شما مزین کرده و لیکن من چه توانم کردن و چاره من چه باشد، مگر صبیری نیکو. آنکه اندیشه ای کرد و اندیشه اش صواب آمد و گفت همانا غم من به غایت رسید و چون به غایت رسید نهایتش باشد و امید است که خدای تعالی همه را با من آرد. از ایشان برگشت و روی از ایشان در گردانید (یعنی یعقوب) و گفت: ای اندوها و سپید شد چشمهای او از انتظار و از اندوه. (2) و غم در دل می داشت و فرو می خورد و اظهار نمی کرد. (3) حسن بصری گفت: میان آنکه یوسف از پدر غایب شد تا آن روز که او را دید، هشتاد سال گذشته بود که درین هشتاد سال چشم او از گریه نیاسود و اجفان او خشک نشد و بر همه روی زمین ازو گرامی تر نبود بر خدای تعالی. فرزندان یعقوب عند آن گفتند: قسم به خدا که همیشه باشی که به ناله یاد کنی یوسف را تا بشوی بیمار مشرف به موت یا باشی از هلاک شدگان.

---

1- روض الجنان، ج 11، ص 133.

2- همان.

3- همان، ص 135.

يعقوب عليه السلام عند آن حال گفت: مرا این با شما نیست و من از شما با شما شکایت نمی کنم؛ چه شکایت با شما با خدای کنم. و گفتند: سبب این آن بود که يك روز همسایه ای به نزدیک او شد و گفت: ای یعقوب! تو را بس شکسته و در هم افتاده می بینم و توبه آن پیری نه ای (1) که چنین شوی گفت آنچه خدای مرا به آن حوالت کرد از غم یوسف مرا به این حد رسانید. خدای تعالی جبرئیل را فرستاد و گفت بگو با یعقوب، شکایت من با بندگان من می کنی؟ گفت: بار خدایا! خطا کردم و توبه کردم. از آن پس هر که او را پرسیدی که تو را حال چون است، گفتی: «أَشْكُوا بَنِيَّ وَ حَزْنِي إِلَى اللَّهِ». (2) و در خبر آورده اند که در این مدت، یعقوب علیه السلام خانه ای ساخت و آن را بیت الاحزان نام نهاد و در آنجا رفت و با کس نگفت و نخورد و نیاسود و گفتند چشم او را آفت نبود چشم بر هم نهاد و گفت نیز نخواهم تا پس از یوسف کسی را بینم و جهان را بینم. در خبر آمد که روزی مردی یعقوب را گفت: چشم توبه به چه آفت چنین شد؟ گفت: به گریه بر یوسف. گفت: که پشتت چرا دو تاه شد؟ گفت: به غم یوسف. گفت که: چرا چنین در هم افتاده ای و ضعیف شده ای به فراق یوسف؟ خدای تعالی وحی کرد به او و گفت: شکایت من با بندگان من می کنی؟ به عزت و جلال من که این غم از تو کشف نکنم تا مرا نخوانی. عند آن یعقوب علیه السلام گفت: «أَشْكُوا بَنِيَّ وَ حَزْنِي إِلَى اللَّهِ». خدای تعالی وحی کرد و به او گفت به عزت من که اگر مرده بودندی این فرزندان تو، من ایشان را زنده کردمی و با تو دادمی. و سبب این امتحان آن بود که روزی گوسفندی در سرای تو بکشتند و درویشی آمد و چیزی خواست، چیزیش ندادند و من از همه خلقان پیغمبران را دوستر دارم و بعد از آن

---

1- در متن نسخه: نه.

2- یوسف (12): آیه 86.

درویشان را. و اکنون طعامی بساز و درویشان را بخوان تا بخورند. یعقوب علیه السلام طعامی ساخت و بفرمود تا منادی در شهر ندا کرد که هر که امروز روزه دار است، باید تا به خانه یعقوب روزه گشاید. جماعتی حاضر آمدند و طعام بخوردند. خدای تعالی کشف آن محنت کرد. \*\*\* و هب مُنَّبَه و سَدِّی گفتند که چون یوسف علیه السلام در زندان بود، جبرئیل علیه السلام به نزدیک او آمد و او را گفت: ای صدیق! مرا می شناسی؟ گفت: نه، جز که روی نیکو می بینم و بوی خوش می یابم. روح الامین و رسول رب العالمینم. یوسف گفت: چون آمدی به این جای گناهکاران؟ وَأَنْتَ أَطِيبُ الْأَطْيَبِينَ وَرَأْسُ الْمُقَرَّبِينَ وَرَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ. جبرئیل علیه السلام گفت: یا یوسف! تو نمی دانی که خدای تعالی جایها به مردان پاك كند و هر آن زمین که شما در آنجا باشید، بهترین زمینها باشد و خدای تعالی این زندان و پیرامن او پاك کرد به حصول تو در وی، ای سید پاکیزگان و پسر صالحان و مخلصان! یوسف گفت: یا جبرئیل! مرا چگونه به نام صدیقان می خوانی و از جمله مخلصان و پاکان می شماری و من به جایگاه گناهکاران گرفتارم و به قهر مفسدان در زندانم؟ گفت: برای آنکه تو مخالفِ هوای نفس کردی و فرمان آنکه تو را به معصیت خواند، نبردی. برای آن نام تو در صدیقان بنوشتند و تو را از جمله مخلصان شمردند و درجه پدرانیت ارزانی داشتند. گفت: ای روح الامین! خبر یعقوب چه داری؟ گفت: خدای او را صبری نکوداد بر مفارقت تو. او را مبتلا کرده است به حزن و اندوه تو: «فَهُوَ كَظِيمٍ» (1) او دلی دارد غمگین. گفت: ای جبرئیل! حزن او به چه حد است؟ گفت: هفتاد چندان که مادری را باشد که فرزندش بمیرد. گفت: یا جبرئیل! چه مزد است او را؟ گفت: مزد صد شهید. گفت: مرا ملاقات

خواهد بود با او؟ گفت: آری. یوسف علیه السلام گفت: پس از این بار باز نگریم به هر چه به من رسد و و دل خوش شد... (1) \*\*\*

آنکه یعقوب علیه السلام پسران را گفت: ای پسران من بر روی و خیر یوسف و برادرش بجوید و بپرسید و تفحص کنید. نومید مشوید از رحمت خدای و راحتِ او؛ چه آیس و نومید نشود از رحمت خدای، الا گروه کافران. آنچه پدر گفت، به جای آوردند و روی به مصر نهادند به نزد یوسف. چون در پیش او شدند، او را خطاب چنین دادند: ای عزیز! که ما را سختی و تنگی رسیده است و بضاعتی آورده ایم اندک، و معنی آن است که بضاعتی مردود که به دست آن کس که دهند، بیندازد و دور کند و براند از خویشتن. (2) تمام بده ما را کیل و صدقه کن بر ما که خدای تعالی مکافات کند صدقه دهندگان را. (3) چون کار بدین جا رسید، یوسف علیه السلام خویشتن را بر برادران اظهار کرد، گفت ایشان را: شما دانید تا چه کردید با یوسف و برادرش، آنکه که جاهل بودید؟ (4) ایشان بگفتند: تو یوسفی؟ گفت: من یوسفم و این برادر من است، ابن یامین. خدای منت نهاد بر ما به آنکه جمع کرد میان ما، از آن پس که شما تفریق کردید، که هر کس که او متقی باشد و از معاصی پرهیزد و اجتناب بگذارد و صبر کند از محارم، خدای تعالی رنج نکوکاران ضایع نکند و مراد ایشان بدهد. ایشان چون این حال دیدند و این شنیدند، از دست بیفتادند و گفتند: به خدای که خدای تو را برگزید بر ما با انواع خصال خیر از علم و عقل و فضل و حلم و حسن و ملک و ما مخطی بودیم و خطا کننده. (5)

1- .روض الجنان، ج 11، ص 135.

2- .همان، ص 141.

3- .همان، ص 142.

4- .همان ص 143.

5- .همان، ص 146.

یوسف علیه السلام حلم کار بست و گفت: امروز بر شما سرزنش نیست و آن گناه با روی شما نمی آرم. آنگه به این رها نکرد تا دعا کرد ایشان را و گفت: خدای پیامرزا شما را. او رحیم تر از همه رحیمان است. (1) چون یوسف علیه السلام خویشتن را بر ایشان اظهار کرد، اول حدیث این کرد که گفت: پدرم چون است؟ گفتند: چشمهایش برفته است. گفت: پیرهن من ببرید و روی پدرم افکنید تا بینا شود. (2) و اهل خود را جمله به من آری. چون کاروان برگرفت حق تعالی باد شمال را فرمودند اعنی فریشتگان باد را تو بوی پیراهن بر بودند و به مشام یعقوب رسانیدند. (3) یعقوب راست که بوی پیرهن یوسف بیافت، مضطرب شد و گفت: بوی آشنایان می شنوم و گفتند: چه بویی می شنوی؟ گفت: بویی که اگر بگویم، مرا ملامت کنید. گفتند: آخر. گفت: بوی یوسف می یابم، اگر نه آنستی که شما مرا ملامت کنید. (4) حاضران چون این بشنیدند، گفتند: تو هنوز در آن محبت قدیمی. (5) پس برنیامد که مژده دهنده درآمد و آن پیرهن بر روی یعقوب افکند. خدای تعالی چشم با یعقوب داد. یعقوب بینا شد و چشم باز کرد و آن ملامت کنندگان را گفت: نه من گفتم شما را که من از خدای آن دانم که شما ندانید. (6) ... ضحاک گفت: چشمش باز آمد، پس از آنکه نابینا بود و قوتش باز آمد، پس از آنکه ضعیف شده بود. شادمان باشد، پس از آن دلتنگ بود. روی در ایشان نهاد و گفت: [ «أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ» (7) ] [ «قَالُوا يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا

1- روض الجنان، ج 11، ص 147.

2- همان، ص 148.

3- همان، ص 149.

4- همان، ص 150.

5- همان، ص 151.

6- همان.

7- یوسف (12): آیه 96.

إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ» (1) [عند آن حال تضرع کردند فرزندان و گفتند: ای پدر ما! برای ما استغفار کن و آمرزش خواه که ما خطا کردیم. یعقوب علیه السلام ایشان را وعده استغفار داد و گفت: استغفار کنم برای شما و آمرزش خواهم از خدای (جل جلاله). (2) چون وقت سحر درآمد، یعقوب علیه السلام ورد خود را بگذارد. چون فارغ شد، دست برداشت: بار خدایا! مرا بیامرز به جزعی که بر یوسف کردم. [و فرزندان مرا بیامرز بدا] سائتی که بر یوسف کردند. خدای تعالی وحی کرد به او که من تو را و ایشان را بیامرزیدم. (3) در خبر است که چون مبشر بشارت داد یعقوب را به حیات یوسف، یعقوب گفت: چون است او؟ گفت: مَلِكٌ مِصْرٍ شد. گفت: ملک را چه خواهم کردن، بر چه دین است؟ گفتند: بر دین اسلام. گفت: نعمت تمام آن است. یوسف علیه السلام به دست مبشر هر ساز و عُدَّت که ایشان را بایست به کار بفرستاد و دویست راحله و چهارده و پیغام فرستاد به یعقوب که بیا و اهلت را بیار. یعقوب برگ بکرد و روی به مصر نهاد با جمله اهل البیت خود. چون به نزدیک رسیدند، یوسف علیه السلام پادشاه را گفت \_ که یوسف نایب او بود. گفت \_ : مرا پدری است که آن پیغمبر خدا است و پیغمبر زاده است و پدران من پیغمبران اند و او از کنعان به دیدن من می آید. توقع آن است که به استقبال او آیی. ملک با چهار هزار مرد از خواص خود، برنشست و یوسف با اهل مصر جمله به استقبال یعقوب رفتند و یعقوب علیه السلام پیاده می رفت. چون نگاه کرد، یوسف را دید با لشکر جهان و اهل مصر در زِيِّ مُلْكٍ. یعقوب یهودا را گفت: این فرعون مصر است؟ گفت: این پسر تو است یوسف. چون بر یکدیگر

1- یوسف (12): آیه 97.

2- روض الجنان، ج 11، ص 152.

3- همان، ص 153.

رسیدند، یوسف خواست تا سلام کند بر یعقوب سبق برده و گفت: سلام بر تو باد ای برنده اندوهان! (1) \*\*\*

در خبر است که چون خبر منتشر شد به آمدن یعقوب و استقبال یوسف او را، زلیخا پیر شده بود و نابینا و درویش و از یوسف جدا مانده در غم یوسف. کسی را شفاعت کرد تا دست او گرفت و او را بر سر راه یوسف برد و بنشانند، هر گه که کوکبه ای برآمدی، قاید او گفتمی برخیز که یوسف آمد. گفتمی: نه این یوسف است. گفتمی: تو چه دانی؟ گفتمی: من بوی او شناسم. تا چند فوج بگذشت، راست که آن کوکبه پدید آمد که یوسف در آن میان بود، آواز داد که بوی یوسف می شنوم؛ مرا پیش برید. پیش بردند. یوسف علیه السلام از دور بنگرید، زلیخا را شناخت. از روی حرمت اسب باز داشت و او را گفت: ای زلیخا! چون است؟ گفت: چنین که می بینی. گفت: آن مالت کجا شد؟ گفت: برفت و تلف شد. گفت: جمالت کجا شد؟ گفت: در فراق تو نیست شد. گفت: چشم را چه کردی؟ گفت: از گریه تباه شد. گفت: مُلک نماند و مال نماند و جمال نماند، آن معنی که می گفتمی از محبت هیچ مانده؟ گفت: هر چه روز می آید زیادت است. آنکه گفت: سبحان آن خدایی که به طاعت بندگان را پادشاه گرداند و به معصیت پادشاهان را بنده گرداند. یوسف علیه السلام زلیخا را گفت: چه خواهی و چه آرزو کنی؟ گفت: خدای را دعا کنی تا چشم به من باز دهد تا یک باری جمال تو باز بینم. یوسف علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی چشم و جمال و جوانی به او باز داد و او را به نکاح به زنی کرد و از او [دو] فرزند آمد نرینه. \*\*\*

چون در پیش یوسف شدند، پدر و مادر را با خود گرفت و گفت: داخل شوید به شهر. (1) یوسف علیه السلام بر سریر ملك بنشست و پدر را و خاله را با خود بر سریر بنشانند راست. چون ایشان بر سریر بنشستند و گفتند سریر به میدان برده بودند و جمله اهل مصر از مردان و زنان حاضر بودند الی ما شاء الله. چون ایشان بر سریر بنشستند، جمله زنان و مردان اهل مصر در پیش ایشان به سجده آمدند و برادران در پیش سریر او بر پای ایستاده بودند، به سجده شد. پدر و مادر چون چنان دیدند، ایشان نیز به سجده افتادند. یوسف علیه السلام گفت: این تأویل آن خواب است که من دیدم پیش از این خدای تعالی درست کرد. یعقوب علیه السلام گفت: ای یوسف! اینان که اند که تو را سجده کردند. گفت: اینان همه بندگان و پرستاران من اند. همه را بخبریده ام به طعام در ایام قحط امروز از کرامت دیدار تو همه را آزاد کردم. (2) یوسف علیه السلام عند آن حال گفت پدر را این تأویل آن خواب است که من پیش از آن دیدم. خدای (عزوجل) آن را درست کرد و با من احسان کرد، چون مرا از زندان بیرون آورد. در خبر است که چون یعقوب را با یوسف ملاقات افتاد. گفت: یا یوسف بگو برادران با تو چه کردند؟ گفت پدر را از من چه پرسی که با من برادران چه کردند از من آن پرس که خدای با من چه کرد؟ گفت: چه کرد؟ گفت: با من نکویی کرد؛ چون مرا از زندان بیرون آورد و شما را از بیابان به نزدیک من آورد، بعد از آنکه شیطان میان من و برادرانم وحشت و فرقت افکند و دوستی تباه کرد. \*\*\*

---

1- روض الجنان، ج 11، ص 154.

2- همان، ص 156.



مفسران خلاف کردند در مدت غیبت یوسف از یعقوب، کلبی گفت بیست و دو سال بود. سلمان پارسی و عبدالله شداد گفتند چهل سال بود. حسن بصری گفت هشتاد سال بود. محمد بن اسحاق گفت هژده سال بود. و عمر یوسف علیه السلام صد و بیست سال بود و از زلیخا او را سه فرزند آمد: افرایم و میثا دو پسر، و دختری نام او رجمه که زن ایوب پیغمبر بود علیه السلام. وهب بن منبه گفت: یعقوب علیه السلام و فرزندانش و خویشان او آنکه که به مصر آمدند، هفتاد و دو کس بودند و آنکه که با موسی از مصر بیرون آمدند، ششصد هزار و پانصد و هفتاد و اند مرد مقاتل بودند، جز زنان و کودکان و پیران و بازماندگان و ممتحنان و اینان که بازمانده بودند از زنان و کودکان هزار هزار و دویست هزار مانده بودند، جز آنان که گفتیم مقاتلان بودند. اهل تاریخ گفتند یعقوب پس آنکه با مصر آمد و اهل را با مصر آورد، بیست و چهار سال بماند در راحت و آسایش و غبطت حال و هناة عیش و به مصر فرمان یافت. چون وفاتش نزدیک شد وصایت کرد یوسف را که مرا به نزدیک پدر بر، اسحاق، به شام و آنجا دفن کرد. یوسف علیه السلام آن چنان کرد، ببرد و آنجا دفن کرد و با مصر آمد. سعید جبیر گفت یعقوب علیه السلام را در تابوتی از ساج نهادند تا بیت المقدس. چون تابوت او بدان جا رسید، هم آن روز به اتفاق برادرش غیض [عیص] فرمان یافته بود. هر دو را يك گور نهادند و هر دو به هم زاده بودند و عمرشان صد و چهل و هفت سال بود. گفتند چون خدای تعالی یوسف را آنچه مراد و آرزوی او بود، بداد و شمل ایشان جمع کرد و ملك و نعمت دنیا بر ایشان تمام کرد، اندیشه کرد و دانست که آن بماند و لابد از آن مفارقت باید کردن؛ تمنای بهشت کرد و اندیشه آن گرفت که او را نفسش آرزومند بهشت کند. تمنای مرگ کرد و هیچ پیغمبر پیش از او و پس از او تمنای مرگ نکردند.

گفت: بار خدایا! مرا بدادی از ملك بهره تمام برای آنکه همه ملك به او نداد و خدای (عزوجل) و مرا بیاموختی تاویل خواب، ای آفریننده آسمان ها و زمین! [تو] خداوند منی و به من اولی تری و در دنیا و آخرت. جان من برادر بر مسلمانی و مرا بر صالحان و نیکان در رسان؛ یعنی مرا با پدران خود حشر کن و به پایه و درجات ایشان برسان. خدای تعالی او را در مصر وفات داد و در رود نیل دفن کردند در صندوقی از رخام. و سبب آن بود که چون فرمان خدای به او رسید، مردمان مصر در او مشاحت کردند و گفتند هر يك ما در محله خود دفن کنیم تا خیر و برکت او با ما باشد، به این معنی گفت و گو بسیار کردند تا کار بدان جا انجامید که نزدیک بود که کارزار کنند. به این سبب آخر قرار دادند که او را در رود نیل دفن کنند؛ آنجا که بخشش آب نیل بود تا آب به او می رود و به هر محله می شود و برکت او و خیر او آنجا می رساند تا مردم در این معنی راست باشند، بر این قرار دادند و همچنین کردند. \* \* \* انس مالک روایت کند که چون کار یوسف و یعقوب و برادران به مصر مُنتَظَم شد و شمل ایشان مجتمع، مدتی بودند آنکه برادران يك روز گفتند با یکدیگر که ما می دانیم که چه کارها کرده ایم و چه گناهان کبایر ارتکاب کرده ایم. گفتند ما می دانیم اگر چه یوسف ما را عفو کرد و پدر ما دلخوش کرد، ما ندانیم که خدای ما را عفو کرده است یا نه؟ بیایید تا طلب عفو خدای کنیم. آنکه بیامدند به يك بار پیش پدر یوسف در پهلوی او نشسته بود و گفتند: ای پدر! ما را کاری افتاده است که از آن سخت تر نباشد. گفت: آن چه کار است؟ گفتند: آنچه ما با تو و برادر تو کرده ایم، اگر چه عفو کرده اید ما را و لیکن عفو شما سود ندارد ما را، اگر خدای تعالی عفو نکند ما را؛ از خدای درخواست ما را عفو کند و چون عفو کرده باشد به وحی معلوم شما کند تا چشم ما روشن شود و دل ما بیار آمد. یعقوب علیه السلامبرخاست و به محراب

## وصیت یعقوب علیه السلام

### مرگ یعقوب

ایستادند و فرزندان دیگر در قفای ایشان ایستادند تا یعقوب دعا گفت و ایشان آمین کردند. اجابت نیامد تا بیست سال دعا کرد. صالح المری گفت تا بیست سال برآمد دعای ایشان را اجابت آمد و ایشان دلخوش شدند. و این طرفی است از قصه یوسف که به آیات متعلق است. (1)

وصیت یعقوب علیه السلام (2) مرگ یعقوب روایت کرده اند که یعقوب را (3) اجل نزدیک رسید. فرزندان (4) به بالین (5) آمدند. یعقوب یوسف را گفت: ای یوسف، تو دانی منزله (6) خود در دل من؟ و من (7) از برای تو چه غم و اندوه دیده ام و خدای تعالی آن غم بر من به سر آورد و به سرور بدل کرد و امروز روز فراق و جدایی من است از تو، و من با جوار رحمت خدا می شوم و روح من با نزدیک ارواح انبیا می رود. پسرانت را آوریم (8) و میشا را حاضر کرد. یعقوب گفت: من شما را از جمله اسباط کردم، و اسباط فرزندان یعقوب بودند، یعنی من شما را با انک [آنکه] فرزند زاده ای (9) به مثابه فرزند کردم، اما در منزلت و اما در میراث. آنکه گفت: یا یوسف! دستها بیاور (10) و بر پهلوهای من نه و مرا در بر گیر که من با پدرم هم (11) چنین کرده ام، و پدرم اسحاق با پدرش ابراهیم همچنین کرد. یوسف

1- .روض الجنان، ج 11، ص 158 \_ 162.

2- .با نسخه 2044 مقابله و تصحیح شد.

3- .چون اجل.

4- .فرزندانش.

5- .به بالین او حاضر.

6- .منزلت.

7- .وانکه من برای تو.

8- .افریم.

9- .در متن «فرزند زاده» بوده و نسخه 2044 «فرزند زاده ای» آمده.

10- .بیار.

11- .هم چونین کردم.

همچنان کرد. آنگه گفت: چون مرا دفن کرده باشی، مرا هشتاد روز رها کن. آنگه مرا در بر گیر از آنجا (1) و با نزدیک پدرم (2) و جدم بر، که پدرم و جدم در يك گورند و مرا نیز در آنجا نه تا از ایشان جدا نباشم. آنگه فرزندان را گفت و خویشان را که به سلامت بروید (3) و مرا با یوسف رها کنید (4) تا وصیتی که هست با او بگویم. ایشان برفتند و او یوسف را وصیت (5) کرد به وصیتی (6) که داشت و گفت: برادران نیکو (7) دار و اگر چه ایشان با تو زشتی کردند. یوسف وصیت او پذیرفت و یعقوب با پیش خدای شد و یوسف او را دفن کرد و چون هشتاد روز بر آمد، بفرمود تا او را برگرفتند و با زمین کنعان بردند با نزدیک پدر و جدش اسحاق و ابراهیم علیهم السلام والصلوة. (8) کلبی گفت سبب وصایت یعقوب آن بود که او در مصر شد، اهل مصر بعضی بت پرست بودند و بعضی آتش پرست. گفت: نبادا کی فرزندان او به آن میل کنند، نزدیک مرگ ایشان را حاضر کرد. مفسران خلاف کردند در آن [طعام] که یعقوب بر خود حرام کرد پیش از نزول تورات. عبدالله عباس و مجاهد و قتاده و ضحاک گفتند: سبب آن بود که یعقوب را علیه السلام از عرق النساء رنجی بود و اصل آن رنج از رگ پیدا شده بود، او رگ بر خویشان حرام کرد. مقاتل و ضحاک گفتند: سبب آن بود که یعقوب علیه السلام نذر کرد که اگر خدای تعالی او

---

1- از اینجا.

2- پدر و جدم.

3- بروی.

4- کنی.

5- وصایت.

6- به وصایا که خواست.

7- نیکو.

8- علیهم السلام والصلوة. روض الجنان، ج 2، ص 180.

را دوازده فرزند نرینه بدهد و او به سلامت به بیت المقدس رسد، آخرین ایشان را قربان کند. چون خدای تعالی او را دوازده فرزند بداد، او خواست تا به نذر وفا کند، برخاست (1) تا به بیت المقدس آید. خدای تعالی فرشته فرستاد با او و گفت من تو را عفو کردم از این نذر به امتحانی که تو را کنم. یعقوب شاد شد و یعقوب مردی بود قوی و بطّاش و کس پیش او بکشتی بنه ایستادی، و در مصارعت قوت او نداشتی. فرشته آمد در پیش او، گمان برد که او دزدی است از سر قوت خود با او در آویخت، آن فرشته چیزی بر ران یعقوب زد، ران او درد گرفت و دردی عظیم در او پدید آمد. او از آن رنجور شد، و یعقوب علیه السلام گوشتی دوست داشتی که درو رگ بود او با خدای نذر کرد که اگر به شود، آن نیز نخورد و این قول ضعیف است. ابوالعالیه و مقاتل و کلبی گفتند گوشت اشتر و شیر شتر بر خود حرام است. (2)

---

1- در متن «برخواست» آمده.

2- روض الجنان، ج 4، ص 431.

## شعیب

شعیب (1) مدین بن ابراهیم خلیل الرحمن و ایشان اصحاب الایکة بودند. قتاده گفت: شعیب را دو بار بفرستادند: یک بار مدین به اصحاب الایکة، برادرشان را من جهت النسب، شعیب را وَهُوَ شُعَيْبُ بْنُ يُوْبَبَ فِي قَوْلِ قَتَادَةَ. و عطا گفت: هُوَ شُعَيْبُ بْنُ يُوْبَةَ بْنِ مَدْيَنَ بْنِ اِبْرَاهِيْمَ. محمد بن اسحاق گفت: هو شعیب بن منکیل (2) بن تشخر (3) بن مدین بن ابراهیم، و نام او به سریانی یثروب بود و شعیب را خطیب الانبیاء خواندند، از فصاحت و نیکو سخنی. و اهل سیر گفتند شعیب نابینا بود. از آنجا گفتند قوم او: «وَاِنَّا لَتَرِيكَ فَيِنَا ضَعِيْفًا»، (4) قیل ضَرِيْرًا. و قوم او اصحاب الایکة بودند. و ایکه درخت بسیار باشد به هم در شده، چون بیشه، و قوم شعیب کافر بودند و از خصال زشت ایشان آن بود که سنگ کم داشتندی و پیمانہ کم داشتند، و آنچه دادند کم دادندی، و خدای تعالی ایشان را رزقی و نعمتی فراخ داده بود. شعیب ایشان را گفت: ای قوم! شرک رها کنید و خدای را پرستید و بدانید که شما را خدایی و معبودی به استحقاق نیست جز او. بیّتی به شما آمد از خدای تعالی و حجتی یعنی شعیب علیه السلام. آنچه می پیمایید، تمام پیمایید و ترازو راست دارید و چیزی که به مردمان دهید به کیل و ترازو، کم مدهید.

1- داستان از روی نسخه خطی شماره 130 کتابخانه آستان قدس تنظیم گردید.

2- خ ل: میکیل. روض الجنان، ج 8، ص 293.

3- خ ل: یشجر. روض الجنان، ج 8، ص 293.

4- هود (11): آیه: 91.

فساد مکنید و تباهی در زمین پس از آن که خدای آن را اصلاح کرد و به امر و نهی و بعث انبیا علیهم السلام و تعریف مصالح خلق کرد با ایشان عقلاً و شرعاً گفت: شما را بهتر باشد اگر در خود دانید و اگر مؤمنید و به خدا ایمان دارید و منشیینید بر سر دوراهی تا مردمان را تهدید کنید و منع کنید ایشان را از راه من و باز دارید از ایمان و این آن بود که ایشان بیامدندی و بر سر راهها بنشستندی و مردمان را نهی و منع کردندی از شعیب و می گفتندی زینهار تا حدیث شعیب گوش ندارید که او دروغزن است و ایشان را تهدید می کردندی و می گفتندی: اگر به شعیب ایمان آرید ما شما را عذاب کنیم و آنان که مؤمن بودند و به او گفتند ما شما را برنجانیم و بزنیم و بکشیم. سدی گفت: به طریق عشاری و باج ستانی بر راهها بنشستندی. ابن زید گفت: برای راه زدن بنشستندی. آنگه تذکیر نعمت خدای کرد بر ایشان، گفت: یاد کنید چون شما اندک بودید، من عدد شما بسیار بکردم. و بنگرید که عاقبت کار مفسدان به چه رسید و آنانکه پیش شما بودند، چون فساد کردند و ره صلاح رها کردند، من ایشان را چگونه هلاک کردم. و در خبر است که رسول علیه السلام گفت: شب معراج چوبی دیدم بر راهی فروزده هیچ کس از آنجا نمی گذشت، و الا جامه او از آن می درید و شاخی از شاخهای آن چوب در او می فتاد. من گفتم: ای جبرئیل! این چه چوب است که جامه هر کس که بدو می رسد، می درد. این مثل عَشَّار و باج استان و راهزن که هیچ کس به او ننگذرد، و الا برنجاند او را و چیزی از او بستاند. شعیب علیه السلام گفت: ایشان را که گروهی از شما به من [ایمان] آورده اند، صبر کنید تا خدای تعالی میان ما حکم کند؛ چه او بهترین حکم کنندگان است. قوم شعیب او را گفتند، آن جماعت اشراف قوم که متکبران و مترفعان بودند ما تو را بیرون کنیم یا شعیب و آنان را که به تو ایمان آورده اند از این شهر ما تا با دین ما آیی.

شعیب علیه السلام جواب داد: اگر چه ما کاره باشیم رجوع ما با دین شما ما را قهر و اجبار کنید بر آن؛ یعنی ما به طوع و رغبت خویش به دین شما نیاییم از آنچه بطلان آن شناخته ایم، مگر که ما را به قهر و جبر بر کراهت ما با دین [خود] برید. آنگه گفت: ما بر خدای دروغ نهاده باشیم اگر با دین آیم، پس از آنکه خدای تعالی ما را از آن رها کنید. و ما را نباشد که با آن دین آیم، الا که خدای ما خواهد، (1) و خدای ما واسع است از روی علم به همه چیزی. بر خدای توکل کردیم تا خدای شر شما را از ما کفایت کند. بار خدایا! حکم کن میان ما و قوم ما به حق. گفتند آن گروه اشراف قوم شعیب از کافران، اگر شما متابعت شعیب کنید و در دین او شوید، زیانکار باشید. عبدالله عباس گفت: خدای تعالی دری از درهای دوزخ بر ایشان بگشاد و گرمای بر ایشان فرستاد که نفس ایشان منقطع شد و دم بر ایشان بیست؛ چندان که ایشان در خانها و سردابها و جایها جنگ شدند، سود نداشت و دم ایشان منقطع شد و خدای تعالی ابری فرستاد، درو بادی خوش، ایشان سردی باد دیدند و سایه ابر، بشتافتند و روی به او نهادند و به بیابان شدند، زن و مرد، خرد و بزرگ، چون همه در زیر آن ابر حاضر شدند. ابوالعالیه گفت: آن ابر به بالای شهر ایشان آمد و ایشان در سرایهای خود بودند. چون ابر بر همه شهر سایه افکند و همه در سایه ابر حاصل، خدای تعالی زمین از زیر ایشان بجنبانید و آتش از آن ابر فرود آورد تا همه بر جای خود بمرزدند. محمد بن اسحاق گفت: مردی از اهل مَدین، نام او عمرو بن کلث، چون آن ابر را دید، درو عذاب بشناخت که نه آن ابر رحمت است؛ ابر عذاب است. این بیتها بگفت: یا قَوْمِ إِنَّ شُعَيْبًا مَّرْسَلٌ فَادْرَأْكُمْ سَمِيرًا وَعِمْرَانَ بَنِي شَدَادِ إِنِّي أَرَى غَيْمَةً يَأْتِي قَوْمًا قَدْ طَلَعَتْ تَدْعُوا بِصَوْتٍ عَلَى ظَمَائِنِ الْوَادِي وَإِنَّ لَنْ تَرَوْا فِيهَا صُحَى غَدِكُمْ إِلَّا الرَّقِيمَ يَمْشِي بَيْنَ أَمْجَادِ سَمِيرٍ وَعِمْرَانَ شَدَادِ دُو كَاهِنٍ بُوَدُنْدٍ وَرَقِيمٍ نَامِ سَگِي بُوَدِ اَزْ اَن اِشَان. و ابو عبدالله البلخی گفت: أَبُو جَادٍ وَهُوَ وَ حُطِّي وَ كَلْمَن وَ سَعْفَص وَ قَرَشَتْ نَامِ هَاي پادشاهان مَدین بود و پادشاهی در روزگار شُعَيْبِ كَلْمَن را بود. چون هلاک شدند خواهر او برو می گریست و نوحه می کرد و می گفت: كَلْمُونِ هَدَّ رُكْنِيهِلُكُهُ وَ سَطَّ الْمَجْلَهُ سَيِّدِ الْقَوْمِ اَتَاهَا لِحْتَفَ نَارٌ وَ سَطَّ ظَلَّةٌ جَعَلَتْ نَارًا عَلَيَّهِمْ دَارُهُمْ كَالْمُضْدِ مَجَلَّةٌ خَدَاي تَعَالَى اَز اِشَان بَاَزْ كَفْتْ كَه اَنَان كَه شُعَيْبِ رَا تَكْذِيبْ كَرْدَنْد و او را دروغ داشتند و به او کافر شدند، پنداشتی در آن سراپها و شهرها و منازل نبودند و مقام نکرده اند. (2) ایشان بودند که زیانکار بودند، نه دیگران. آنگه حق تعالی گفت: چون شعیب از ایشان آیس شد، روی از ایشان برگردانید و گفت: یا قوم من! پیغامهای خدا به شما بگزاردم و نصیحت بکردم شما را و بر من بیش از این نیست؛ چه اندوه خواهم خوردن بر گروه کافران. محمد بن اسحاق گفت: خود را تعدیه و تسلیه می دهد بر ایشان پس از آنکه دل تنگ بود بر ایشان (3). (4) گفتند: مَدین نام قبیله است و گفته اند هو مَدین بن ابراهیم برادرشان را در نسب شعیب [را]، و هو شعیب بن یثرون بن نویب بن مَدین بن ابراهیم و گفت: ای قوم! خدای را پرستید که شما را جز او خدایی نیست، و پیمانها و ترازو کم مدارید و

1- .روض الجنان، ج 8، ص 292 \_ 298.

2- .روض الجنان، ج 8، ص 301 \_ 303.

3- .همان، ص 304.

4- .دنباله این داستان از روی نسخه چاپی سنه 1324 تنظیم شد.



ایشان را عادت بود که سنگ و پیمانہ کم می داشتند. و خدای تعالی نهی کرد ایشان را. من شما را با خیر می بینم؛ یعنی با مال بسیار. من بر شما می ترسم عذاب روزی که آن روز محیط شود به شما و گرد شما در آید، و این عبارت است از آن که روزی خواهد بود که شما را از آن روز و عذاب آن محیصی و خلاصی نباشد تا پندارید که آن روز بر شما محیط و مشتمل است چون حصاری. آنکه به امر معروف کردن در آمد و می گوید ای قوم! ترازو تمام دارید چیزی که به مردمان می دهید کم از حلال، شما را آن بهتر است اگر هیچ ایمان دارید و من بر شما حفیظ و نگهبانم. ایشان گفتند بر سبیل تهکم و استهزا شعیب را که نماز کن، نماز تو فرماید تو را \_ و این برای آن گفت که او بسیار نماز بود که ما \_ رها کنیم معبودانی را که پدران ما می پرستیدند از اصنام. اَعْمَشْ گفت: مراد به صلوات قرائت است و او کتب و علوم بسیار خواندی. بعضی مفسران گفتند: از جمله آنچه شعیب ایشان را از آن نهی کرد، یکی آنکه ایشان زر و درم درست را می بریدند، شعیب بر ایشان انکار کرد. فرمان نبردند و آن سخن بگفتند و خدای تعالی ایشان به این سبب عذاب فرستاد. آنکه بر سبیل تهکم و سخریت گفتند: آری، مردی حلیم و رشید و عاقل و بردباری بر صلاح جواب داد و گفت: ای قوم! بینید و دانید. اگر من بر حجّت و بیّنّت و نصرت باشم از خدای خود و خدای مرا روزی دهد روزی نیکو. بهری [گفتند] یعنی حلال پاکیزه، بی آنک مرا نجسی و تطفیفی باید کرد، و بعضی دگر گفتند مراد علم و معرفت است، و گفته اند مراد نبوت است، و گفته اند ایمان و هدایت است؛ برای آنکه به اعلام و تمکین اوست. و من نمی خواهم تا خلاف کنم شما را با آنکه شما را نهی می کنم از آن؛ یعنی من نمی خواهم تا شما را چیزی فرمایم و آن نکنم یا شما را از چیزی نهی کنم و آن را

ارتکاب کنم. من نمی خواهم، الاً خیر و صلاح تا توانم یعنی همیشه تا زنده باشم، و این بر سبیل تمدّح می گوید، و پیغمبران را خود این لایق باشد و توفیق من نیست، الاً به خدای و توفیق هر آن لطفی باشد که مکلف عند آن اختیار طاعت کند. بر او توکل و اعتماد کردم و با درگاه او گریختم و رجوع با او کردم. گفت: عداوت من با شما و مباحثت من از شما برای کفرتان و عداوت شما با من از آنجا که من شما را دعوت می کنم با خدای تعالی و منع می کنم از تطفیف و تبخیس، شما را بر آن ندارد که به شما عذابی مانند آنکه به قوم نوح رسید از طوفان، و به قوم هود از باد، و به قوم صالح از صیحه. و قوم لوط از شما دور نه اند؛ یعنی بس عهدی نیست که قوم لوط هلاک شدند و شما دیار ایشان می بینید و بر آن می گذرد. آنکه بر سبیل وعظ و نصیحت گفت ایشان را که استغفار کنید و آمرزش خواهید از خدای خود و توبه کنید با او و یا در او گریزید که خدای من بخشاینده است و دوست دارد مطیعان را. ایشان جواب دادند که ای شعیب! ما ندانیم بسیاری از آنچه تو می گویی. و این عبارتی است از قطع سخن کسی و قطع طمع او از آنکه شنونده قبول قول او خواهد کرد و ما تو را در میان خود ضعیف و بی یار می بینیم. اگر نه قوم تواندی که خویشان توآند و ما را از ایشان شرم می آید، تو را رجم کردمانی و سنگسار، و تو بر ما بس عزیز نه ای. او جواب داد، گفت: ای قوم! رهط و قبیله من بر شما عزیز تراند از خدای (عزوجل) و شما خدای را با پس پشت انداخته اید که خدای من با آنچه شما می کنید، عالم است. آنکه گفت: ای قوم! آنچه توانید و در مقدور و امکان شما است، بکنید که من نیز بکنم آنچه توانم کرد. آنکه بدانید پس از این، آن را که عذاب به او فرود آید، عذابی

که او را به خزی و هوان آرد و داند نیز آن کس را که او دروغزن است و انتظار کنید که من با شما منتظرم. حق تعالی گفت: چون فرمان آمد، برهانیدیم شعیب را و آن مؤمنان را که با او بودند به رحمت و بخشایش از ما. و بانگ بگرفت آنان را که ظالم بودند؛ یعنی کافر. در روز آمدند در سراهای خود مرده، تا چنان نیست و بی نام و بی خبر و اثر شدند که پنداشتی نبودند. ألا هلاك باد مدین را چنان که ثمود را بود که قوم صالح بودند! (1)



## خواب دیدن فرعون

موسی (1) خواب دیدن فرعون سبب در کشتن پسران بنی اسرائیل آن بود که فرعون (علیه اللعنه)، چون عمر او دراز شد و ظلم عظیم کردن گرفت در مُلک خود، خدای تعالی خواست تا موسی را به پیغامبری فرستد. شبی فرعون در خواب (2) دید که آتشی از بیت المقدس بر آمدی (3) عظیم، و گرد سرای فرعونها گرفتی، و در سرای او افتادی (4) و در سراهای او بسوختی، و در سراهای قبطیان افتادی و بسوختی، و بنی اسرائیل را هیچ گزندی نکردی. فرعون از آن خواب بترسید. بر دگر روز کس فرستاد و کاهنان و معبران را بخواند و خواب بر ایشان عرضه کرد. ایشان گفتند: این خواب دلیل آن می کند که از بنی اسرائیل کسی بیاید که هلاک تو و قوم تو و خراب مملکت تو بر دست او باشد. (5) او کس فرستاد و قافلگان اهل مصر را بخواند و بر زنان بنی اسرائیل که آبستن بودند مُوگّل کرد و بفرمود تا از میان مردان و زنان جدا کردند، و گفت: وای بر آن کس که (6) با زن خلوت کند. و چون زنی بار بنهادی، اگر دختر بودی، رها کردندی و اگر پسر

- 
- 1- این داستان از روی متن نسخه خطی شماره 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فراهم و با نسخه خطی خاضع و نسخه خطی حسن زاده مقابله و تصحیح شد.
  - 2- نسخه خاضع: دید در خواب.
  - 3- نسخه خاضع: در آمدی.
  - 4- خاضع: افتادی.
  - 5- خاضع: بود.
  - 6- خاضع: که او با زن.

بودی، بکشتمدی؛ تا چند سال بر این قاعده می راند. مرگ در مردان بنی اسرائیل افتاد و بسیاری بمردند. قبطیان برخاستند و به نزدیک فرعون شدند و گفتند پیران بنی اسرائیل منقرض (1) شدند و تو کودکانشان را می کشی، نسل ایشان منقطع گردد و فردا ما را کسی نباشد که برای ما کار کند و خدمت کند و ما را کار به دست خود باید کردن. فرعون گفت: رای آن است که يك سال ببايد كشتن و يك سال (2) رها کردن. بر این جمله قرار دادند. خدای تعالی قضا چنان کرد که هارون در سال امن و عفو زاد، و به يك سال مه (3) به موسی بود و چون سال خوف و قتل بود مادر موسی بار بر گرفت (4) خائف و دل‌تنگ شد. و يك روايت آن است که کسانی که علم کتب اوایل شناختند، فرعون را گفتند: ما در کتابها چنین می یابیم که این کودک که ملك تو (5) بر دست او بشود، از پشت عمران باشد و عمران مؤمن بود (6) و ایمان پنهان داشتی و از جمله خواص فرعون بود و فرعون او را گفت: نخواهم يك ساعت از پیش من غایب باشی به شب و روز. (7) گفت: همچنين كنم. به شبها پیش او می خفت. شبی از شبها فرعون بر كوشك خود خفته بود و عمران پیش او خفته. خدای تعالی فریشته ای را بفرستاد تا مادر موسی را برگرفت و به نزدیک عمران آورد و او خفته و به نزدیک عمران بنهاد او را. عمران از خواب در آمد. مادر موسی را دید به نزدیک خود در كوشك فرعون. عمران گفت: تو چگونه آمدی اینجا و چند درها بسته است و حجاب و حراس

1- .خاضع: متعرض.

2- .خاضع: ببايد کردن.

3- .خاضع: مه از موسی.

4- .خاضع: بار گرفت.

5- .نسخه ح: به دست تو بشود.

6- .نسخه ح: بودی.

7- .نسخه ح: از شب و روز.

نشسته؟ گفت: من ندانم و من نیامدم؛ مرا اینجا آوردند. عمران دانست که آن کار خدایی است (1) بر بالین فرعون با او خلوت کرد و او به موسی بار گرفت و آن فرشته او را در شب (2) با جایگاه خود برد. چون حمل ظاهر شد، عمران بر خود بترسید از آنچه فرعون بر او عهد و میثاق گرفته بود که هیچ گرد (3) زنان نگردد و خلوت نکنند به هیچ وجه و او قبول کرده بود. چون حمل آشکارا (4) شد، مردم ایشان باز گفتند به سمع فرعون رسید. فرعون (5) گفت: مرا باور نیست که من يك لحظه او را از پیش خود فرنگذاشته ام. آنگه جماعتی زنان معتمد را از خواص خود بفرستاد تا این حال بنگرند. بیامدند و بدیدند و تفحص کردند. خدای تعالی فرمان داد تا كودك (6) با پشت مادر شد و ایشان باز گشتند و خبر دادند و سوگند خوردند که این معنی هیچ نیست. فرعون بفرمود تا آن ساعیان را عقوبت کردند و در برّ و اِکرام (7) عمران بیفزود و همچین می بود تا وقت وضع بار بنهاد و آن حال ظاهر شد و خبر متواتر گشت که زن عمران به پسری بار نهاد. خبر به سمع فرعون رسید. گماشتگان و خواص خود را فرستادند تا بدانند که این حال چگونه است. کسی آمد و خبر به مادر موسی آورد که کسان فرعون می آیند. به تفحص این حال. او كودك را بر گرفت و در تنور نهاد و سر تنور بر نهاد و خود بگریخت و خانه رها کرد. خواهر او، که خاله موسی بود، در آمد، از آن حال بی خبر بود. آتش بیاورد و در تنور نهاد تا پاره ای نان بپزد. تنور از آتش زبانه در هوا می زد. کسان فرعون در آمدند و

---

1- نسخه خاضع: کاری خداست.

2- نسخه ح: به جایگاه.

3- نسخه ح: که گرد زنان...

4- نسخه خاضع: اشکال.

5- نسخه خاضع: «فرعون» ندارد.

6- نسخه ح: بر پشت.

7- نسخه ح: اعزاز.

همه سرای زیر و زبر کردند و مادر موسی را با دست آوردند، هیچ ندیدند. (1) به سر تنور نرفتند که آتش عظیم درو می بشخید (2) و هم ایشان از آن دور بود. برفتند و خبر دادند فرعون را. چو ایشان برفتند، مادر موسی خواهر را گفت: کودک را چه کردی؟ گفت: من کودک را ندیدم. گفت: کودک در تنور بود. همانا آتش را در تنور نهادی و کودک را بسوختی؟ و جزع کردن گرفت. آنگه به سر تنور آمد و فرو نگرید. موسی علیه السلام در میان تنور نشسته بود و آتش (3) گرد او می گردید و او را گزند نمی کرد. مادر موسی شادمانه شد و بدانست که خدای تعالی را در زیر آن کار سری هست. کودک را برفت [برگرفت] (4). عطا و جُبیر [جُوبیر] و مقاتل و ضَحَّاك گفتند از عبدالله عباس که فرعون در خواب دید [که] آتشی از بیت المقدس بر آمدی و گرد مصر در آمدی و قبطیان را و سراهای ایشان را بسوختی و بنی اسرائیل را تعرض نکردندی. علمای قوم خود را بخواند و تعبیر این خواب را از ایشان پرسید. جواب فرعون گفتند از این شهر مردی بیرون آید که هلاک تو و هلاک قوم تو بر دست او باشد و این آوان ولادت اوست. بفرمود تا جماعتی را بر زنان آبستن بنی اسرائیل گماشتند تا هر مولودی که بزاد، آنچه پسر بود، می کشتند و آنچه دختر بود، رها می کردند. وهب گفت: در طلب موسی، نود هزار کودک را بکشتند. عبدالله عباس گفت: چون بنی اسرائیل در مصر بسیار شدند، بر مردمان تجاوز کردند و معاصی آشکار کردند و خیار ایشان دست از امر معروف و نهی منکر برداشتند. خدای تعالی قبطیان را بر ایشان گماشت تا ایشان را مستضعف بکردند و

1- نسخه خاضع: ندید.

2- نسخه ح: می لحسد.

3- نسخه ح: برگرد.

4- روض الجنان، ج 1، ص 271 \_ 273.



بنده گرفتند و بیگار فرمودند تا آنکه که خدای ایشان را برهانید به موسی. پس چون حمل و اثر آن به مادر موسی پیدا شد، خبر دادند او را که زن عمران آبستن است. او کس فرستاد زنان را تا ببینند. بیامدند و اختیار کردند؛ هیچ اثر ندیدند. هر گاه که دست بر شکم او نهادند، کودک با پشت او می رفت و می چسبید؛ چنان که اثر آن معلوم نمی شد. برفتند و فرعون را گفتند: هیچ اثری نیست و اصلی نیست این حدیث را. چون حمل بر او گران شد و وقت وضع حمل نزدیک آمد، از جمله قابلگان که ایشان را بر این کار گماشته بودند، یکی بود که او با مادر موسی دوستی داشتی. چون درد زادن گرفت او را، کس فرستاد و این قابله را حاضر کرد. او را گفت بدان که حالی چنین پیش آمد و این دوستی که مرا با توست، باید تا مرا نفعی کند به وقتی. اگر ممکن باشد که مرا یاری دهی بر این وضع و این حدیث پوشیده داری. گفت: همچنین کنم. چون این حدیث بشنید، در دل گرفت که فرعون را خبر دهد، اگر مولود پسر باشد. چون مادر موسی بار نهادی، نوری از چشمهای او بتافت که چشمهای ایشان را متحیر کرد و دوستی او در دل قابله افتاد سخت. روی به مادر موسی کرد و او را گفت همه عزم من آن بود که اگر این مولود پسر باشد یا بکشم این را یا فرعون را خبر دهم؛ اکنون چون او را بدیدم، دوستی از او در دل من افتاد و این نور روی او گواهی می دهد که این آن کودک است که دشمن ما و فرعون هست و هلاک ما و فرعون بر دست او باشد، ولیکن دوستی او را رها نمی کند مرا که مکره‌ی به رسانم. او را نگاه دار از فرعون و قومش. چون قابله از سرای مادر موسی بیرون شد، بعضی عیون و جواسیس او را بدیدند. خبر به فرعون دادند. تفحص کننده ای را فرعون فرستاد تا بنگرد کسی بیامد و او را خبر کرد او موسی را در خرقة پیچید و در تنور نهاد. خاله موسی در آمد و نیک

نگاه کرد [نکرد] و آتش در تنور نهاد و تنور بتافت تا نان پزد. قوم فرعون در آمدند و سرای بجستند و بنگریستند، هیچ كودك ندیدند و تنوری دیدند آتش از آن زبانه می زند. برفتند. چون مادر موسی باز آمد، خواهر را گفت كودك را چه کردی؟ گفت: ندیدم او را. گفت: منش در تنور نهادم. چون در نگریدند، موسی در میان آتش بود و آتش گرد او می گردید و او را گزند نمی کرد. دلخوش شدند و او را برگرفتند. اهل معنی اشارت کردند که خدای تعالی برای آن چنان ساخت تا آنکه که او را گوید: او را به آب افکن واثق باشد به آنکه خدایی که او را در آتش نگاه داشت، در آب هم نگاه دارد. و روایت دیگر آن است که تنور به آتش می جست. مادر موسی چون بشنید که قوم فرعون بر در سرای آمدند، از هوش شد و عقل از او برفت. ندانست که كودك را چه کند. در تنور انداخت و او بگریخت. ایشان در آمدند و گفتند این زن چه کار داشت اینجا. گفت او با ما آشنایی داشت، به پرسیدن مادر آمد: برفتند. چون چیزی ندیدند، مادر موسی دختر را گفت كودك را چه کردم. گفت: ندانم ساعتی بود آواز او از تنور آتش بر آمد. برخاستند و بنگریدند آتش بر او بزد و سلام شده بود و او را برگرفتند و دوستی [مدتی] پنهان می داشتند. چون طلب سخت شد، خدای تعالی در دل او افکند که او را تابوتی نه و در رود نیل افکن. او بیامد و درودگر را گفت تابوتی کن به این اندازه. درودگر قبطنی بود. گفت: چه خواهی کردن آن را؟ گفت به کار می آید مرا. الحاح کرد. مادر موسی نخواست تا دروغی نگوید [بگوید]. گفت كودکی هست مرا می خواند تا در تابوت او را پنهان کنم که از فرعون می ترسم بر او. او تابوت بساخت و بر اثر او برفت و خانه او بشناخت آنکه بیامد تا گماشتگان این کار را خبر دهد. خدای تعالی زبانش بیست تا چندان که خواست که سخن

گوید، نتوانست. اشاره می کرد، نمی دانست. اشاره می کرد، نمی دانستند که چه می گوید. چون بسیاری اشاره کرد، و مفهوم از او چیزی نشد، گفتند دیوانه است. او را بزدند و برانند چون با دوکان (1) آمد، زبانش گشاده شد. دگر باره برفت تا خبر دهد؛ زبانش بسته شد و چشمش مکفوف شد تا چیزی نتوانست گفتن و چیزی ندید. دیگر باره بزدند و برانند. چون با دکان آمد، زبانش گشاده شد. دگر باره برفت تا خبر دهد. زبانش بسته شد. او می آمد در وادی افتاد. با خود گفت این مولود آن است که مطلوب فرعون است و این آیات علامت آن است که بر حق است. اگر خدای تعالی دگر باره زبان و چشم من با من هد، من به او ایمان آرم. خدای تعالی از او صدق دانست. چشم و زبان او به او داد. او بیامد و به در سرای مادر موسی آمد و این قصه باز گفت و به موسی ایمان آورد و [او] مؤمن آل فرعون بود حبیب النجار که خدای تعالی در حق او گفت: «وَقَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ» (2). مادر موسی تابوت را به قیر کرد و موسی را در او نهاد و در رود نیل افکند و رود نیل که در مصر می رود از آن شعبه ها برگرفته بودند، فرعون شعبه ای بزرگ در سرای خود آورده بود، بستانی ساخته، در او حوض کرده تا آب آنجا در آمدی و به رهی دیگر با رود رفتی. فرعون بر کناره حوض تخت نهاده بود تنزه را و با آسیه نشسته، خدای تعالی فرشته ای بر آن تابوت گماشت تا آن را به شعبه سرای فرعون راند. چون در سرای بستان رفت و به حوض آب در آمد، درنگرید، تابوتی دید مقبر. فرعون گفت: بگیرید. برگرفتند و پیش او بردند. تابوتی بود و قفلی بر او نهاده؛ چندان که خواستند تا بشکنند یا بگشایند، ممکن نبود. آسیه گفت به من دهید او را. به او دادند. او قفل بگشاد و در نگرید، کودکی دید و از میان چشمهای او نوری

---

1- به دکان.

2- مؤمن (40): آیه 28.

تابان و انگشت در دهن گرفته و از او شیری [می] مکید. خدای تعالی دوستی او در دل آسیه افکند، او را پیش فرعون برد. چون او را بدید، خوش آمد و دوست گرفت او را. و روایتی دیگر آن است که آسیه را برصی بر اندام پیدا شده بود که اطبا از او عاجز آمدند. فرعون اطبا و اهل علم را حاضر کرد؛ جماعتی که ایشان اهل علم بودند و کتب اوائل خوانده بودند. او را گفتند ما این در کتب اوائل خوانده ایم که دواي این از جهت رود نیل باشد که در این تاریخ در فلان سال و فلان ماه و فلان روز در این رود کودکی را یابند در تابوتی که آب دهن آن کودک این علت را سود دارد. فرعون کسان را برگماشت تا بر [کنار] آب رود نیل می بودند تا تابوتی چنین پیدا شد. بگرفتند و پیش فرعون بردند. چون آسیه سر تابوت باز کرد و موسی را بر کنار گرفت، آب دهن او بر گرفت و بر آن برص مالید. در حال خدای تعالی شفا داد. او را در بر گرفت و بوسه بر روی او داد و او را دوست داشت. جماعتی او را می دیدند، گفتند یا مَلِك! ما را گمان چنین است که این همان مولود است که مطلوب توست. این را بیايد کشت. فرعون همّت کرد تا او را بکشد، آسیه گفت: «قُرَّةَ عَيْنٍ لِي وَ لَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَ لَدًا» (1) فرعون گفت: اکنون چون تو شفاعت می کنی، او را به تو بخشیدم. او روشنایی چشم تو است از آن من نیست. اهل اشارت گفتند خدای تعالی از برکت این گفتار، آسیه را هدایت داد و اگر فرعون هم این گفته بودی، او را نیز هدایت دادی و لیکن چون شقاوت بر او غالب بود، آنچه سبب لطف او بود، اختیار نکرد. آسیه را گفتند: چه نامی نهی او را؟ گفت: موسی؛ برای آنکه او را از میان آب و شجر یافتند. (2)

---

1- .قصص (28): آیه 9.

2- .روض الجنان، ج 15، ص 96 \_ 101.

## ولادت

ولادت موسی علیه السلام از مادر بزاده بود و فرعون خوابی هایل دیده که آتشی از محله بنی اسرائیل بر آمد و به يك روایت از بیت المقدس و گرد سرای او بر آمد و او را بسوخت و كوشك و سرای او بسوخت و او معبران او بخواند و این خواب به ایشان بگفت. ایشان گفتند دلیل آن می کند این خواب که مولودی آید در این سالها از بنی اسرائیل که ملك تو از دست تو بشود و هلاك تو بر دست او باشد. او بفرمود تا زنان آبستن را تفحص کردند و كودكانی را که حاصل می شدند، هر چه پسر بود، می كشتند و هر چه دختر بود رها می كردند. چون سالی چند بر این بر آمد و نسل بنی اسرائیل كم بودند، قبطیان پیش فرعون آمدند، گفتند: نسل بنی اسرائیل كم شد و بیم آن است که ما را بندگان نباشند، اگر بنی اسرائیل كم شوند. فرعون گفت: اکنون قرار آن است که سالی بكشند و سالی نکشند. هارون آن سال زاد که نمی كشتند و موسی آن سال زاد که می كشتند. چون مادر موسی بار بنهاد، می ترسید و ندانست که چه کند. خدای تعالی در دل او افکند که تابوت بساخت از چوب و آن تابوت مؤمن آل فرعون کرد، جزبیل و محلوج در آنجا نهاد و موسی را در آنجا نهاد و بندها به قیر استوار کرد به فرمان خدای تعالی به رود نیل انداخت. رود او را ببرد و به شعبه ای که رهگذر آب بود به سرای فرعون، با آنجا برد و فرعون با آسیه بر تختی بود و آب در برکه ای می رفت و از رهگذر دیگر بیرون می شد. فرعون نگاه کرد، تابوتی دید به قیر [مُقَيَّر] که آب می آورد. بفرمود که بگرفتند و پیش او بردند. تابوتی دید قفل بر او نهاده. چاره ساختند و قفل بگشادند، كودکی را دیدند در او. فرعون گفت: این را ببايد كشتن. آسیه گفت: مكش این را که باشد که ما را از این نفع بود یا این را به فرزندى بپذیریم. فرعون گفت: همچنين كنیم. و دوستی از خود بر تو افكندم تا چنان كرديم تو را تا هر که تو را ببند دوست دارد تو را تا فرعون که از او دشمن تر نبود تو را

دوست داشت. این قول عبدالله عباس است. عَطِيَّةُ الْعَوْفِي گفت: او را مسحه ای از جمال دادند که هر که او را بدیدی، دوست داشتی او را. قتاده گفت: خدای تعالی ملاحظتی در چشم او نهاد که هیچ کس او را ندید، و الا که دوست داشت او را. و تا تو را تربیت و غذا و طعام و شراب به نظر من باشد. آنکه که خواهرت می رفت و می گفت: ره نمایم شما را بر اهل بیتی که او را تکفل کنند و این آن بود که چون آسیه او را بگرفت و به فرزندش پذیرفت، کس فرستاد دایگان را بیاوردند. او شیر هیچ کس نگرفت و این حدیث در مصر فاش شد و طلب دایه می کردند که او را شیر دهد. خواهر موسی علیه السلام بیامد، و نام او مریم بود، و ایشان را گفت: راه نمایم شما را بر اهل بیتی که او را تکفل کنند و در خویشتن پذیرند؟ گفتند: بلی. مادر موسی بیامد و پستان در دهان او نهاد. او پستان مادر بستد و شیر باز خورد، پس از آنکه شیر هیچ کس نمی گرفت. آسیه گفت: تو را ببايد آمدن و این کودک را دایگی کردن. او گفت: من نتوانم اینجا آمدن که من دگر کودکان دارم و خانه ام ضایع شود و لیکن اگر او را به من دهی، ضمان کنم که او را شیر دهم و نکو دارم. چون دیدند که جز از شیر او نمی گیرد، به ضرورت او را به مادر او دادند. ما تو را با مادرت دادیم که تا چشم او روشن شود و غمناک نباشد و این از جمله نعمتها است که خدای تعالی بر او می شمارد و نیز از نعمتها آنکه، مردی را بکشتی؛ یعنی آن قبطی را که قصه او بیاید در جای خود، ان شاء الله . ما تو را از غم برهانیم، چون او دلتنگ و خائف بود که او را طلب [می] کرده اند تا به قصاص قبطی بکشند او را. و امتحان کردیم تو را امتحان کردنی؛ یعنی ما با تو معامله آزمایندگان کردیم تا تو را خالص کردیم برای نبوت. (1) پس مقام کردی سالها در اهل مدین چون به نزدیک شعیب شد. گفتند: ده سال

## موسی بن عمران و کشتن قبطی

آنجا مقام کرد و مدین آن شهر بود که شعیب در او بود و از آنجا تا مصر هشت مرحله است. وهب گفت: بیست و هشت سال در مدین مقام کرد، ده سال مزدوری [دختر] شعیب و هیجده سال با دختر شعیب بود تا فرزندان بزاد. (1)

موسی بن عمران و کشتن قبطیسی گفت: موسی علیه السلام چون بزرگ شد، همچنان جامه پوشیدی که فرعون، و بر مرکبان خاص فرعون نشست و او را موسی بن فرعون خواندندی. يك روز فرعون بر نشست و موسی علیه السلام غایب شد. چون باز آمد، گفت: فرعون کجا رفت؟ گفتند: فلان جای است. بر نشست و از قفای او برفت وقت قیلوله درآمد که به این مدینه رسیده بود در آنجا رفت. شهر خالی بود، مردم همه به قیلوله بودند. محمد بن اسحاق گفت: موسی علیه السلام را از بنی اسرائیل شیعتی بودند که هوای او کردند و گرد او گشتندی و فرمان او کردند. چون بزرگ شد و رأی او قوی شد و ظلم فرعون دید، و منکر شد بر آنکه او می کرد و به اوقات اظهار انکار می کرد و آن حدیث با فرعون نقل می کردند. او خائف بود و پیش فرعون نمی رفت. روزی در شهر آمد پوشیده به وقت غفلت اهلس. ابن زید گفت: چون موسی علیه السلام در حال صغر تپانچه ای بر روی فرعون زد، فرعون گفت: این جوان دشمن من است که من در طلب او بسیار کودکان بکشتم و خواست تا او را بکشد. آسیه گفت: او کودک است و طفل نادان نداند تا چه کرد، بر او نشاید گرفتن. گفت: نه چنین است. گفت: اگر خواهی که بدانی بفرمای تا طبقی یاقوت بیاورند و پاره ای آتش تا او دست به کدام کشد. بیاوردند، او دست فراز کرد و آتشی

برگرفت و در دهن نهاد، زبانش بسوخت و بندی بر زبانش افتاد. فرعون بفرمود تا او را از سرای بیرون کردند و از شهر نزدیک نشد؛ تا آنکه بزرگ شد. آنکه در شهر شد؛ یعنی شهر مصر در وقتی که مردم از او غافل شده بودند و [او را] فراموش کرده. روایت کردند از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام که او گفت: روز عید بود و ایشان به لهُو و بازی مشغول بودند، دو مرد را یافت با یکدیگر بر آویخته، جنگ می کردند. یکی از شیعه او از بنی اسرائیل و یکی از دشمنان او از قبطیان. مفسران گفتند این مرد که از شیعه او بود، سامری بود و آنکه از دشمنان او بود، طباح فرعون و نامش فلیون [فلیئون] بود و گفتند نانوی فرعون بود و نامش قابور [قائور] بود و آن مرد را به بیگار گرفته بود تا هیزم مطبخ فرعون بود. سعید جبیر گفت: چون موسی علیه السلام بزرگ شد بنی اسرائیل بر او جمع شدند و به حمایت او بودند و اصحاب فرعون نیارستندی که به حضور او با یکی [از ایشان] خطا کنند یا بیگاری فرمایند؛ چه او در خود قوتی تمام داشت و برای آنکه پسر خوانده فرعون بود، کس با او معارضه و مناظره نیارستی کردن. يك روز به کناره شهر می رفت. قبطی دید اسرائیلی را گرفته به بیگار. اسرائیلی چون موسی را بدید، فریاد خواست از او. موسی گفت: دست بدار از او. گفت: ندارم، چه هیزم به مطبخ پدرت می برد. وقت را کسی دیگر نیست. موسی علیه السلام به خشم آمد و او را مثنی زد بر سبیل مدافعه تا او را از او باز دارد و قصد او کشتن قبطی نبود. (1) چون مرد کشته شد، موسی علیه السلام بترسید و پشیمان شد و گفت: کشتن این قبطی بی قصد و بی اختیار من، از عمل شیطان بود. آنکه او را در زیر ریگ پنهان کرد و برفت. آنکه بر سبیل رجوع و خضوع و انقطاع با خدای تعالی گفت: بار خدایا! من سقم



کردم بر خود به اینکه کردم؛ (1) پیامرز مرا! خدای تعالی بیامرزید او را و او غفور و رحیم است و آن حال کس ندانست، جز که مرد را مفقود یافتند و گفتند مرد را کشته دیدند و ندانستند که او را که کشته است. گفت: بار خدایا! به این نعمت که کردی بر من، عهد کردم که نیز یار مرد گناهکار نباشم. (2) او در روز در آمد، یعنی موسی در آن شهر، خائف و اندیشناک از آنکه آن خبر آشکار شود و او را بگیرند به قصاص قبطی باز کشند. برفت و توقع اخبار می کرد و تجسس احوال که نگاه کرد همان مرد دیرینه را دید که از او نصرت خواسته بود بر قبطی دگر باره فریاد بر می داشت. چون قبطیان از سراهای بیرون آمدند، مردی را دیدند کشته از معروفان ایشان. به فریاد پیش فرعون رفتند و گفتند اسراییلیان مردی را از [آن] ما کشتند. فرعون گفت: دانید تا او را که کشته است؟ گفتند: نه. گفت: بی حجت و بی گناهی را نتوان کشتن. بروید و تفحص کنید و قاتل را به دست آرید تا قصاص کنیم. ایشان بیامدند و تفحص کردند به هیچ حال حاضر [ظاهر] نمی شد. به میان باز آمدند. همان اسراییلی که دیروز موسی برای او، قبطی را کشته بود، یکی از قبطیان در آویخته تا او را کاری فرماید. موسی از دور می آمد خائف و مترقب. این مرد اسراییلی از او فریاد خواست. موسی از حادثه دیرینه دلتنگ بود و خائف، گفت: تو جاهل مردی و خام طمع در آنچه می پنداری که من هر روز برای تو با کسی خصومت خواهم کردن و این حال از تو و بله تو ظاهر است. آنگه روی به ایشان نهاد؛ برای آنکه تا اسراییلی را از دست قبطی برهاند.

---

1- روض الجنان، ج 15، ص 110.

2- همان.

اسرائیلی به موسی نگرید، او را خشمناک دید بر صورت دیرینه، [اسرائیلی] گمان برد از بُعد فهم و قلت عقل که، موسی آهنگ او دارد برای آنکه او را ملامت کرد به اول و زخم دیرینه دیده بود شتاب کرد و پیش از آنکه موسی دست به قبطنی کند و او را دور کند، روی در موسی نهاد و گفت: یا موسی! می خواهی تا مرا بکشی؛ چنان که دیروز مردی را کشتی. تو نمی خواهی، الا آنکه جباری و قتالی باشی در زمین به ناحق و نمی خواهی از مصلحان باشی. چون اسرائیلی این بگفت، موسی باز ماند و دست کوتاه کرد و انکار نکرد بر اسرائیلی در آنچه گفت و او را تکذیب نکرد و برفت ایشان را رها کرد و قبطنی چون این سخن بشنید و این حال بدید، بدانست که آن مرد را موسی کشته است. قبطنی بیامد و فرعون را خبر داد. فرعون کسان فرستاد تا موسی را بگیرند. ایشان بیامدند. از [جمله] شیعه موسی خبر یافت، شتاب کرد و بدوید، موسی را خبر کرد. گفت: یا موسی! قوم مشورت می کنند با یکدیگر در کشتن تو، تو را بخواهند کشتن. برو که من تو را نصیحت می کنم. آنگه در مشاوره به کار داشتند. موسی علیه السلام از آن مدینه بیرون رفت ترسناک، مترقب و منتظر آنان را که در طلب او بودند پس و پیش نگران و پناه با خدای داد و گفت: بار خدایا! مرا از این ظالمان برهان. آنگه روی به جانب مدین نهاد تا از مملکت فرعون بیرون شود. چون روی نهاد به جانب مدین [و] راه را نمی دانست استهدای به خدای کرد و از او طلب هدایت کرد. گفت: همانا خدای من مرا راه راست نماید. (1)

## ورود موسی به شهر مدین \_ داماد شعیب

ورود موسی به شهر مدین \_ داماد شعیب موسی علیه السلام از شهر بیرون آمد بی زادی و راحله ای و رفیقی و دلیلی. از پای افزار، نعلینی داشت. سعید جبیر گفت: پای برهنه بود و از مصر تا به مدین هشت روز راه است؛ چندان که میان بصره و کوفه هست، و ره نمی شناخت. چون از خدای تعالی هدایت خواست، خدای فرشته را بفرستاد بر اسبی نشسته، نیزه به دست گرفته، او را گفت: ای موسی! کجا می روی؟ گفت: به مدین می روم. گفت: ره دانی؟ گفت: نه. گفت: برو که همراه توأم و بدرقه تو. موسی علیه السلام با او می رفت و در راه طعام او الا از برگ درخت نبود. چون به مدین رسید به سر آب ایشان، و آن چاهی بود که از آنجا آب کشیدندی و چهار پایان را از آنجا آب دادندی. جماعتی را یافت از مردمان آنجا که گوسفندان را آب می دادند و فرود ایشان یعنی از پس ایشان. و گفتند جز از ایشان، دوزن را یافت که گوسفندکی چند داشتند. ایشان جمع می کردند و با هم می آوردند تا پراکنده نشوند. (1) موسی علیه السلام ایشان را گفت: چیست کار شما؟ چرا گوسفندان را آب ندهید و مردم گوسفندان خود را آب می دهند؟ گفتند: ما گوسفندان را آب نتوانیم دادن تا مردمان باز نگردند و فارغ نشوند. گفت: چرا چنین است؟ گفتند: برای آنکه ما دوزن ضعیفیم، [و با مردان] مزاحمت نتوانیم کردن. گفت: شما را هیچ مردی نیست؟ گفتند: ما پدری پیر داریم. موسی علیه السلام گفت: چاهی دیگر هست؟ [این جا] گفتند: بلی، چاهی هست و لیکن متروک است و سنگی بزرگ بر سر آن نهاده است که به ده مرد بر نتوانند گرفتن و گفتند به چهل مرد برگرفتندی. گفت: مرا بنمایید. او بیامد و دست فراز کرد و سنگ از سر آن چاه برگرفت و در نگرید. چاه را آب

دور بود. گفت: دلو و رسن دارید؟ گفتند: نه. گفت: هیچ پاره آب دارید؟ گفتند: پاره آب برای خوردن درین قریه هست. گفت: مرا دهید. از ایشان بستند و در دهن گرفت و گرد دهن بر آورد و در چاه ریخت. آب تا سر چاه بر آمد. گوسفندان برفتند به پای خود و آب باز خوردند و فربه شدند و پستانها پر شیر کردند. و روایت دیگر آن است که ایشان دلو و رسن داشتند. از ایشان بستند و به کنار چاه آمد و به قوه مردمان را دور کرد و آب کشید و گوسفندان را آب داد و ایشان با خانه رفتند. آنگه با سایه درختی آمد؛ خسته و مانده. گفت: بار خدایا! من محتاجم به خیری که تو بر من فرستی. مفسران گفتند: در این وقت از خدای نان جوین خواست که محتاج به آن بود. باقر علیه السلام و الله که این نگفت، الا آنکه او محتاج بود به نیم خرما. چون ایشان به خانه رفتند پیش از وقت، پدر ایشان را گفت: چون است که امروز پیش از آن وقت آمدید که هر روز؟ مگر گوسفندان [را] آب ندادید؟ گفتند: دادیم و قصه باز گفتند. مفسران خلاف کردند در نام پدرشان. مجاهد و ضحاک و سدی و حسن گفتند: شعیب پیغامبر بود علیه السلام. گفت: چه مردی بود؟ گفتند: مردی صالح و رحیم بود. یکی از ایشان را گفت: برو و او را بخوان تا مزدش بدهیم. یکی از ایشان برخاست و بیامد. حق تعالی این خصلت نیکو از او باز گفت که می آمد یکی یکی از این دو خواهر شرمزده. گفتند: روی بسته و گفتند آستین بر روی گرفته آمد و گفت: پدرم تو را می خواند تا مزدت بدهد به آن آب که گوسفندان ما را دادی. او برخاست و بر پی او می رفت و اگر نه ضرورت بودی، نرفتی و گفتمی من مزدی نمی خواهم و زن در پیش می رفت و موسی بر اثر او. بادی بر آمد و جامه از اندام بیفشاند. او گفت با [یا] باز پس ایست تا من از پیش بروم. گفت: بس ره ندانی. گفت: هر گه که من ره غلط کنم، سنگی از آن جانب که راه است بینداز تا من از آن جانب

بروم. چون موسی بر شعیب رفت و قصه خود با او گفت، شعیب او را بشارت داد و گفت مترس که از دست ظالمان نجات یافتی؛ چون فرعون را بر این زمین دستی و سلطانی نیست. گفت یکی از ایشان یا پدر به مزد بستان این مرد را که بهتر کس است که به مزد بستانی. مردی قوی و امین و او را وصف کرد به قوت و امانت. پدر گفت او را: از کجا دانی قوه و امانت او؟ گفت از آنجا دانم که سنگی که به جمعی بسیار بر نتواند گرفتن، او به تنها برداشت و بینداخت و امانت او از اینجا دانستم که در ره که می رفت، مرا باز پس داشت تا در اندام من ننگرد. (1) پس از این شعیب علیه السلام گفت موسی را: من می خواهم تا از این دو دختر خود یکی را به تو دهم. او گفت: من چیزی ندارم تا به مهر او دهم. او گفت از تو چیزی نخواهم که تو نداری بر آنکه مرا مزدوری کنی هشت سال و آنچه اجرت آن باشد، مهر او کنی. اگر چنان که ده سال تمام کنی، از نزدیک تو باشد، یعنی واجب نیست. واجب صدق هشت سال است و این زیادت دو سال، اگر کنی، از نزدیک تو کرمی است و من نمی خواهم که رنج بر تو نهم و ان شاء الله که مرا از جمله صالحان و شایستگان و وفا کنندگان به عهد یابی. و این دختران را یکی صفوره نام بود و یکی را لیا و آن دختر را که صفوره نام بود، به موسی داد. بعضی دگر گفتند دختر مهین را صفورا نام بود و کهن را صدفیرا. موسی علیه السلام گفت: این از میان [من] و تو عهدی است که از این دو اجل هر کدام به سر بریم [بَرَم] عدوانی و حَرَجی نباشد [یعنی تو را] بر من تعدی نباشد و خدای بر اینکه ما گوئیم حسیب و وکیل و گواه و حفیظ است. بر این جمله عهد کردند و عقد بستند و موسی قبول کرد. آنگه شعیب را گفت

[چون] مرا شبانی می فرمایی، مرا عصایی باید تا بدان گوسفند رانم و سباع را از گوسفند باز دارم. اهل اخبار و سیر در آن عصا خلاف کردند. عکرمه گفت: آن عصا بود که آدم علیه السلام از بهشت آورد. چون آدم از دنیا برفت، جبرئیل علیه السلام عصای او برگرفت. چون موسی علیه السلام از شعیب علیه السلام عصا خواست، جبرئیل بیامد و آن عصا به شعیب علیه السلام آورد و گفت: به موسی ده. دگر مفسران گفتند خلفاً عن سلف از پدر به فرزند رسید تا به شعیب علیه السلام رسید. شعیب به موسی داد. سدی گفت: روزی فرشته آمد بر صورت مردی و آن عصا پیش او بنهاد. او دختر را گفت: برو و در آن خانه چند عصا نهاده است، یکی را بردار و او را ده. او برفت و آن عصا برگرفت و بیاورد تا به او دهد. چون شعیب بدید، گفت: این رها کن و دیگری بیاور. باز پس برد و بینداخت و خواست تا دیگری برگیرد. همان به دست او آمد، برون آورد. گفت: این همان است. دگر باره باز پس برد، همان به دستش آمد. گفت: من قصد نمی کنم، جز این چوب به دست من نمی آید. او را ده. او را داد. چون موسی برفت، شعیب پشیمان شد. گفت: این عصا، روزی مردی به من داد، اگر آید و باز خواهد روا نبود؛ این ودیعت است. بر خاست و از قفای موسی برفت و گفت: این عصا ودیعت است با من ده و دیگری بستان. موسی گفت: این عصا به دست من نیک است و مرا دل نیاید که این از دست بدارم. آنکه گفتند: میان ما حاکمی باید؛ اتفاق بکردند که اول کسی که بر آید، او را حاکم کنند. حق تعالی فرشته ای را فرستاد بر صورت مردی. ایشان گفتند میان ما حاکم باشی و قصه با او بگفتند. او گفت: حکم من آن است که عصا به آن کس اولی تر باشد که چون عصا بر زمین نهد و از زمین بردارد. فرشته عصا را بستد و بر زمین نهاد. گفت: بردارید. شعیب نتوانست. موسی علیه السلام از زمین برگرفت و بر دوش نهاد. حاکم گفت: تو راست این عصا. موسی برفت و عصا با او بماند به حکم آن حاکم.

کلبی گفت از ابو صالح از عبدالله عباس که او گفت: پدر زن موسی را خانه ای بود که در او هیچ کس نشدی، الا او و آن دختر که زن موسی بود. در آن خانه سیزده عصا بود و این مرد را یازده پسر بود. هر که که پسر از آن او بالغ شدی، او را گفتم برو و از آن عصا یکی را بردار. او برفتی تا یکی را برداشتی، آتشی بیامدی و او را بسوختی تا جمله هلاک شدند تا آنکه که دختر به موسی داد. دختر را گفت: برو و عصایی بیار تا او به دست گیرد او برفت و عصایی از آن نیکوتر گرفت و بیاورد. هیچ آفت نرسید او را. او شادمانه شد و گفت: ای دختر! بشارت باد تو را که شوهر تو پیغامبری خواهد بود و او را در این عصا شانی و کاری باشد. چون عصا به موسی داد، موسی را گفت: چون از اینجا بروی و به مفرق الطریق رسی، دوراه پدید آید: یکی از راست و یکی از چپ. بر دست چپ برو و اگر چه بر دست راست، گیاه بیشتر باشد که در آن مرغزار اژدهایی عظیم باشد و کس آنجا نیارد رفتن که مرد را و چهار پایان را هلاک کند. چون آنجا رسید، گوسفندان سر به جانب راست نهادند و چندان که موسی خواست تا ایشان را بگرداند، از آن ره نتوانست. او نیز برفت. مرغزاری دید و گیاه بسیار؛ گوسفندان را فراچره کرد. او بخفت و عصا بر زمین فروزد. اژدهایی پدید آمد و آهنگ گوسفندان کرد. عصا جانوری گشت. با او آویخت و او را بکشت و بیفکند و موسی از خواب برخاست. عصا خون آلود دید و اژدها کشته یافت. شادمانه شد. بیامد و شعیب را خبر داد. به شعیب گفت دختر را که این شوهر تو پیغامبری باشد و او را در این عصا شانی بود. شعیب چون دید که موسی مردی مبارک است و حسن رعایت او دید آنکه در گوسفندان خیر عظیم دید و ماده بسیار پیدا شد، خواست تا به جای او مَبَرَّتی کند. او را گفت: امسال هر آنچه این گوسفندان آرند که به رنگ ابلق باشد، تو راست. خدای تعالی وحی کرد به موسی در خواب که این عصا بر آبی زن که گوسفندان

می خورند. موسی علیه السلام عصا بر آب زد. گوسفندان از آن آب خوردند؛ هر بچه که آوردند، ابلق بود. شعیب بدانست که آن روزی است که خدای تعالی به او داده جمله تسلیم او کرد. (1) مجاهد گفت: چون موسی علیه السلام اجل ده سال به سر برد، شعیب دختر به او [داد] و ده سال دیگر بر شعیب مقام کرد. بیست سال بر او بماند. آنگه دستوری خواست تا با مصر شود. با زیارت مادر و خواهر. شعیب دستوری داد. موسی برخاست و اهل خود بر گرفت با مال و گوسفندان و روی به مصر نهاد و ره راست رها کرد. احتراز از ملوک شام. و فصل زمستان بود و اهل او آستن بود مُقرب، و او تنها در بیابان می رفت و ره ندانست. در راه که می رفت با کوه طور افتاد با جانب راست. شبی تاریک بود و سرمای سخت بود. زن را درد زادن گرفت و آتش از آتزنه بیرون نیامد؛ چنان که قصه او برفت. او نگاه کرد به جانب کوه طور. آتشی دید. اهلش را گفت: درنگی کن که من از دور آتش دیدم تا بروم و خبری آرم با پاره آتشی. چون موسی علیه السلام به آتش رسید، ندا کردند او را از جانب راست وادی، در آن جای از درخت. موسی را ندا کرد خدای تعالی به کلام خود، کلامی که در درخت آفرید که: من خدای جهانیانم و نیز ندا کرد که: عصا بیفکن. موسی عصا بیفکند، ماری گشت. چون موسی عصا دید مار گشته، می جنبید و می رفت، پنداشتی ماری است خرد و سریع الحركه پشت بر کرده و روی به هزیمت نهاده و باز نایستاد. ای موسی! روی فراز کن و مترس که تو از جمله ایمنانی. و دست در گریبان کن تا برون آید سفیدی بی بدلی؛ یعنی بر برسی. چون تو دست سفید از گریبان بیرون آری، تو را خوفی پدید آید؛ دست دگر باره با گریبان بر تا با حال خود شود، تا خوفت بشود. (2)

1- .روض الجنان، ج 15، ص 122 \_ 126.

2- .همان، ج 15، ص 131 \_ 133.



## خلع نعلین در وادی مقدس

خلع نعلین در وادی مقدسوهب منبه گفت: این آنکه بود (اذ رأی ناراً) که موسی علیه السلام دختر شعیب را با خود گرفت و مدتی مقام کرد. آنکه از شعیب دستوری خواست تا بیاید مادر را ببیند. شعیب دستوری داد او را و او برخاست و زن را برگرفت و او بار داشت در بعضی راه و او از راه عدول کرده بود در شبی تاریک از شبهای زمستان و شبی بود سرد و باران و رعد و برق و شب آدینه بود. زن را درد زادن پدید آمد. موسی سنگ و آهن برداشت، چندان که سنگ بر آهن زد، آتش از آن فرو نیامد. موسی علیه السلام به خشم شد و آهن و سنگ از دست بینداخت. سنگ و آهن به آواز آمدند که یا موسی! ما بازداشتگان تو نه ایم، ما جز به فرمان خدای برون نیاییم. امشب هر آتش که در عالم است، بنشانند. موسی متحیر فرو ماند. نگاه کرد از دست چپ راه آتش دید از دور. اهل و قوم خود را گفت: بر این جای باشید که من آتش دیدم؛ باشد که من پاره ای آتش به شما آرم و یا بر آتشی راه یابم، یا کسی را یابم که مرا به آتش راه نماید. چون بر اثر آتش بیامد، درختی دید از پایان تا سر سبز، از او آتشی افروخته و تسبیح فرشتگان شنید و نوری عظیم دید. بترسید و به تعجب فرو ماند. خدای تعالی سکینه بر او افکند و او را بر جای بداشت. از آن درخت ندا آمد: یا موسی! من خدای توأم. نعلین از پای بینداز. عبدالله عباس گفت: در حدیثی مرفوع که سبب آنکه او را گفتند «نعلین بکن» آن بود که نعلین او از پوست مرداری بود. ابوالأحوص گفت: عبدالله مسعود به سرای ابوموسی اشعری حاضر آمد، وقت نماز در آمد. ابوموسی، عبدالله را گفت تَقَدَّمْ فَصَلِّ پیش رو و نماز کن. عبدالله گفت: یه سرای تو، تو را پیش باید رفت و نعلین بکند. عبدالله مسعود گفت او را: [تو] به وادی مقدسی که نعلین بکندی؟ یعنی خلع نعلین موسی را گفتند که به وادی مقدس بود.

عکرمه و مجاهد گفتند: برای آن گفت موسی را که نعلین بکن که آن جای مبارك به قدم تو رسد؛ برای آنکه زمین را دوبار پاك بکرده بودند. و بعضی دگر گفتند: برای آنکه حُفوه و برهنه پای از امارات تواضع است، چون آن جایگاه را به حرمت مسجد و کعبه کرد، گفت: اینجا آن کن که به مسجد کنند. و اهل اشارت گفتند: نعل، کنایت است از اهل یعنی فارغ کن از شغل اهل و وُلد. (1) من تو را برگزیدم، گوش به وحی ما دار. وحی این بود که خداوند تعالی در آن درخت آفرید از کلام خود این کلمات که «إِنِّي أَنَا اللَّهُ» (2) و منم که خدایم و جز من خدای نیست. مرا پرست و با من در عبادت انباز مگیر و نماز به پای دار برای ذکر تسبیح من. (3) که قیامت لا محال آمد نیست. نزدیک آن است که پنهان کنم آن را. (4) من قیامت و وقت ظهور آن پوشیده کرده ام تا جزای هر نفس به آنچه کرده باشند، بر وفق عمل او باشد نباید تا تو را منع کند. آن کس که ایمان ندارد به آن، یعنی نباید که کافران تو را باز دارند از ایمان به قیامت و بیان آن کردن و اعمالی که تو را در قیامت سود دارد، و آنان که ایشان از پی هوای نفس شوند و تابع شهوات باشند، پس هلاك شوند. چیست آنکه به دست راست تو است ای موسی؟ موسی گفت: این عصا و چوبِ سفرِ من است. گفت: چه کنی آن را؟ گفت: بر آن تکیه کنم در وقت رفتن و در وقت استراحت و در وقت آنکه به جویی بجهنم و برگ از درخت فرو گویم برای گوسفند، مرا در این حاجت‌های دگر باشد.

1- روض الجنان، ج 13، ص 132.

2- سوره طه (20): آیه 14.

3- روض الجنان، ج 13، ص 134.

4- همان، ص 135.

عبداللہ عباس گفت: موسیٰ علیہ السلام زاد و متاع خود بر عصا نهادی و برگرفتی او را به منزله راحله بود و چون خسته شدی، بر او نشستی و در زیر ران او رهوار می رفتی و وقتها با او در راه می رفتی و با او حدیث می کردی تا انس بودی او را با او، و جایی که طعام نداشتی بر زمین زدی، آنچه او را بایستی از قوت [روز] بر آمدی و چون تشنه شدی، بر زمین زدی چشمه آب بر آمدی، و چون جایی فرود آمدی و از آفتاب رنجش بودی، به زمین فرو زدی، در حال شاخ بکشیدی و برگ بیاوردی و سایه گسترده و چون میوه آرزو کردی او را، خدای تعالی شاخها پدید کردی و میوه بر او پدید آمدی و چون بخفتی آن را به شبانی گوسفندان بداشتی تا سبوع و هوام را از آن باز داشتی و چون به چاهی رسیدی که در او آب بودی و او رسن و دلو نداشتی آن عصا به چاه فرو گذاشتی بر طول چاه دراز شدی و شعبهای او بر شکل دلو شدی تا او آب برآوردی برای خود و گوسفندان و چون به شب فرود آمدی به زمین فرو زدی مانند دو مشعل از او روشنی بتافتی و چون در زمین نشیب شدی، عصا دراز شدی و چون بر زمین فراز رفتی، کوتاه شدی. خدای تعالی گفت: بینداز این عصا را ای موسی! بینداخت. ناگاه دید که ماری شد و تاختن می کرد. اهل اشارت گفتند: چون موسی عصا بینداخت و ماری شد، آهنگ موسی کرد. بگریخت موسی از او. خدای تعالی گفت: یا موسی، این نه آن است که می گفتی، این چوب من است؟ کسی را دیدی که از اعضای [کالای] خود بگریزد؟ گفت: بار خدایا! این چه حال است؟ گفت: این برای آن است تا بدانی که جز به من اعتماد نباید کردن که آنکه جز من اعتماد کند، مُعْتَمَد او چنین آید در قلب [العصا حیة]. گفت: بگیر این عصا را و مترس که ما او را با حالت اول بریم. و دست در زیر بغل بر، و گفتند: یا زیر بازو. دگر جای گفت: «و أَدْخِلْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ» (1)؛ دست در گریبان کن. و

قولی دگر آن است که جناح کنایت است از برادر؛ یعنی دست در آستین برادرت هارون کن تا برون آید دستت سفید بی علتی و آفتی از پیسی. به قول جمله مفسران، موسی علیه السلام دست در بغل کرد و بیرون آورد. چندانی نور از آن می تافت که آفتاب را غلبه کرد. تا به تو نمایم از آیات بزرگ ترین ما؛ تا ما از آیات خود آیت مهتری به تو نمایم. آنگه چون او را نبوت داده بود و اظهار معجزات کرده بود بر دست او، او را گفت: اکنون به نزدیک فرعون رو و او را دعوت کن که او طاغی شده است و پای از حدّ خود بیرون نهاده، او بنده ضعیف مُدَبَّر است، دعوی خدایی می کند. (1) اما اشارت در این دو برهان دو معجز است \_ که در آیه گفت \_ : یکی عصا و یک ید بیضا. حق تعالی گفت: این دو معجز تو را دو حجت است به فرعون و قوم او که ایشان گروهی اند فاسق کافر، خارج از فرمان خدای تعالی. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا! من از ایشان یکی را کشته ام، می ترسم که مرا بکشند و برادر من که هارون است از من فصیح زبان تر است، بفرست او را تا با من یار شود که من می ترسم که ایشان مرا به دروغ دارند. حق تعالی این دعا به اجابت مقرون کرد، گفت: ما دست تو قوی کنیم به برادرت و هارون در این وقت به مصر بود، و شما را حجتی و برهانی کنیم که ایشان به شما نرسند به آیات و بینات و معجزات [ما]؛ شما و اتباع شما غالب باشید. چون موسی به ایشان آمد به آیات ما، گفتند: نیست اینکه تو آورده ای، الاّ جادویی فرا یافته، نکو ساخته و ما اینکه تو می گویی در پدران اول خود نشنیده ام. موسی علیه السلام گفت در جواب ایشان: خدای من داناتر است به آن کس که او حق بیاورده است از نزدیک تو [او] و نیز عالم [تو] است که عاقبت و انجام برای آخرت که را خواهد بود به ثواب و نعیم و کار چنین آمد که ظالمان و ستم کاران فلاح و ظفر نیابند. فرعون

گفت عند این حال قوم خود را که: ای اعیان و اشراف! من نمی دانم خدای شما را جز خویشتن، آتش بر افروز برای من بر گِل، یعنی برای من خشت پخته کن، و [آ]جر ساز و برای من کوشك بلند کن تا باشد که من از آن کوشك بر خدای موسی مطلع شوم و به او فرو نگرم؛ چنین می پندارم که او دروغ می گوید در اینکه می گوید من پیغامبرم و مرا خدایی هست که مرا به شما فرستاده است. اهل سیر گفتند: چون فرعون وزیر خود هامان را فرمود تا کوشك بنا کنند، او پنجاه هزار مرد بتا را و استادان صنعت بنا را و درودگر و کارگر و آهنگر را جمع کرد، جز مزدوران و اتباع آن بنا بکردند و چندانی در هوا بیفراشتند که ممکن بود؛ چنان که در کَلّ زمین از آن رفیع تر بنا نبود و چنان ساختند که مرد سوار بر او تواند شد. چون فارغ شدند فرعون پیامد و بر آنجا برفت و تیر در کمان نهاد و بینداخت. گفت: برای امتحان و فتنه او تیر خون آلود بازگشت. او گمان برد که خصم را کشته است. گفت: فارغ شدم از خدای موسی. حق تعالی جبرئیل را فرمود تا پری بر آن کوشك زد و او را سه پاره کرد. يك پاره از او به لشگر فرعون زد، هزار هزار مرد بکشت و يك پاره از او در دریا ریخت و يك پاره به مغرب انداخت و از آنان که در کوشك عمل کرده بودند، کس نماند، و الاّ هلاك شدند. فرعون و لشکرش در زمین استکبار کردند و ترفع و بزرگی نمودند به ناحق و گمان بردند که ایشان با ما نخواهند آمدن، ما او را و لشکر او را بگرفتیم به عذاب و در دریا انداختیم ایشان را. قتاده گفت: آن دریایی است از ورای مصر آن را آساف [أساق] گویند. خدای تعالی فرعون و قومش را در آنجا غرق کرد. بنگر عاقبت کار ظالمان و کافران به کجا رسید و چگونه بود. ما ایشان را امامانی و پیشوایانی کردیم که مردمان را به دوزخ خوانند و روز قیامت ایشان را ناصری و یاری نباشد و کس نصرت ایشان نکند و ما در دار دنیا لعنت به دنبال ایشان در

## رسالت موسی و هارون و دعوت از فرعون

نهادیم؛ یعنی بر ایشان لعنت کردیم، لعنتی ملازم که در دنبال ایشان بنگرد و روز قیامت از جمله مقبوحان و مفتونان [ممنوعان] باشند. آنکه موسی را کتاب دادیم، یعنی تورات، پس از آنکه هلاک کردیم قرنهای پیشین را، یعنی اُمّتان پیشین را برای آن، تا بصیرت و بینت و حجت و بیان مردمان باشد و هدّی و لطف و بیانی و رحمتی تا همانا اندیشه کنند. چون ما وحی کردیم و کار بر او گذاردیم و خبر دادیم او را به اوامر و نوحی و عهد کردیم با او و تو از جمله حاضران نبودی آنجا تا پاداشتی آنچه در آنجا رفت ولیکن ما بیافریدیم گروهی را و عمر بر ایشان دراز شد؛ عهد ما فراموش کردند و امر ما ترك کردند. (1)

رسالت موسی و هارون و دعوت از فرعون چون خدای تعالی موسی و هارون را به يك جای این رسالت فرمود، برخاستند و با هم به مصر آمدند و بر در سرای فرعون تا يك سال مقام کردند که به او نرسیدند و کس این حدیث با فرعون نگفت. يك روز دربان در سرای رفت و گفت دو مرد يك سال است تا بر در این سرای می نشینند و می گویند ما رسولان خدای جهانیم. فرعون گفت در آرید ایشان را تا ساعتی بر ایشان بخندیم و گفتند ایشان يك سال در اینجا مقام کردند. کس با ایشان التفات نکرد و هر که سخن ایشان بشنید، گفت دو دیوانه اند؛ سخنی می گویند لایق حال وقت نیست و ایشان خدای را نشناختند تا رسول او را باور دارند، تا يك روز مسخره ای بود فرعون را [از] پیش او حدیثی می کرد. در میان سخن گفت فلان کس هزار بار دیوانه تر است از این دو دیوانه که بر در این سرای دعوی پیغمبری خدا می کنند از مدت يك سال باز. فرعون گفت: چه

می گویی؟ گفت اینکه شنیدی. رنگ روی فرعون بگردید و از آن حدیث بترسید. گفت در آرید اینان را تا چه کس اند و چه می گویند. ایشان رسالت خدای تعالی بگذارند. فرعون در نگرید، موسی را بشناخت؛ چه برکنار او بزرگ شده بود و روی به او کرد و گفت: نه تو آنی که ما تو را پروریدیم و تو کودک بودی [و] خرد؟ (1) آنگه روی در او نهاد و وی را ملامت کرد و گفت این حق نعمت من است و جزای تربیت من که مردی از آن ما بکشتی و بگریختی و اکنون بر سر ما آمده ای که من پیغامبرم؟ موسی علیه السلام از کشتن آن قبطی عذر خواست، گفت: من از جمله آنان بودم که ندانستم که آن وکزه بر مقتل خواهد آمد و مرد از آن بمیرد. (2) موسی گفت: حدیث تربیت که گفتم، اگر بنی اسرائیل را نکشتی مادر و پدرم مرا پیورددندی. چه نعمت باشد تو را به این بر من، خود رها بایست کردن تا ایشان مرا پیورددندی و ایشان را اخافت نبایست کردن، تا ایشان را خوف و ضرورت حمل کرد بر آنکه مرا در تابوت به آب بایست انداختن تا تو مرا برگیری و پیوری. و بعضی دگر گفتند مراد به تذکیر جنایت است. گفت: نعمت یاد می کنی و جنایت فراموش می کنی به تعبید بنی اسرائیل و گفته اند معنی آن است که مرا پیورددی و قوم مرا اسیر و بنده کردی و هر که قومش را ذلیل کند، او ذلیل شود. پس این چه نعمت باشد اینکه تو با اینان کردی آن را حبط کرد. چون موسی این بگفت، فرعون گفت: خدای جهانیان چه باشد که تو دعوی می کنی که من رسول او ام؟ موسی گفت: خدای آسمانها و زمین است [و] آنچه در میان آن است، اگر شما یقین دانید. فرعون این را جواب نداشت، بر سیبل تعجب و تعلل گفت آنان را که پیرامن آن بودند نمی شنوید که این مرد چه می گوید؟ عبدالله عباس گفت: این جماعتی بودند از اشراف قوم او، پانصد مرد که از خواص او بودند.

1- روض الجنان، ج 14، ص 310.

2- همان، ص 311.

موسی علیه السلام گفت بر سیل اظهار حجت که او خدای شماسست و خدای پدران پیشین شماسست و این برای آن گفت تا معلوم کند [قوم را] که اگر فرعون دعوی خدایی ایشان می کرد نتوانست گفتن که من خدای پدران شما ام چه او در روزگار ایشان نبود و این تنبیه بود آن قوم را بر این معنی. چون فرعون از جواب او فرو ماند، گفت: این پیغامبر را که به شما فرستاده اند، دیوانه است. موسی علیه السلام گفت الزام حجت را و تأکید حدیث را که او خدای مشرق و مغرب است و آنچه در میان آن است، اگر شما عقل دارید و خرد کار می بندید. فرعون چون از حجت فرو ماند، از تجبر سلطنت گفت: اگر خدای گیری جز من، تو را در زندان کنم و تو از جمله زندانیان باشی. موسی گفت: اگر چنان باشد که من آیتی و دلیلی روشن بیارم، به من ایمان آری؟ فرعون از آنجا که مستبعد بود آن را، گفت: بیار این آیت و معجزه، اگر راست می گویی. عند آن حال موسی علیه السلام عصا به دست داشت، بینداخت. در حال اژدهایی گشت آشکارا. فرعون گفت: چیزی هست؟ گفت: آری. دست از گریبان برکشید که نگاه کردی، سفید بود؛ چنان که آفتاب را غلبه می کرد و اژدها بیامد و دهان بر نهاد، خواست تا تخت فرعون را فرو برد، زنهار خواست. موسی علیه السلام اژدها برگرفت. عصا گشت. فرعون گفت ما را مهلت ده تا در کار تو نظر افکنیم. آنکه قوم را گفت آنان را که پیرامن او بودند که این مرد جادویی است دانا و استاد در این صنعت می خواهد تا شما را به جادویی از شهر بیرون کند شما که حاضرانید چه فرمایید؟ ایشان گفتند رأی ما آن است که او را و برادرش هارون را بازداری و کس فرست در شهرها تا جادوان را جمع کردند برای میقات روزی معلوم و آن یوم الزینه بود، روزی عید از آن ایشان. عبدالله عباس گفت: اتفاق چنان افتاد که روز شنبه بود؛ اول سال روز نوروز. و ابن زید گفت اتفاق و اجتماع ایشان به اسکندریه بود و گفت دنبال این ازدحام از



بُخیره بگذشت آن روز. مردمان را گفتند شما حاضر خواهید آمدن تا باشد ما به دنبال این ساحران برویم و ایشان را متابعت کنیم، اگر ایشان غالب باشند. چون آمدند سحره، گفتند فرعون را: آیا از برای ما اجری خواهد بودن، اگر چنان باشد که ما غالب آییم. گفت: آری و شما پس از این جمله مقربان و نزدیکان باشید. موسی آن جادوان را گفت: بیندازید، آنچه خواهید انداختن. ایشان آن چوبها و رسنها که داشتند بینداختند، و قالوا که ما غالب خواهیم آمدن و غلبه ما را خواهد بود. موسی علیه السلام عصای خود بینداخت. در حال آنچه به روزگار دراز ساخته بودند از چوبها و رسن های مار پیکر و اژدها پیکر فرو برد، جادوان که آن بدیدند، به اول نظر بدانستند که آنچه موسی علیه السلام کرد از جنس سحر نیست و به سحر آن نتوان کرد؛ چه ایشان اسرار جادویی نیک دانستند و بر آن واقف بودند. حالی بر وی درافتادند سجده کنان و گفتند ما ایمان آوردیم به خدای جهانیان. آنگه برای آنکه ابهام نیفکند. فرعون که مرا می خواهند به اینکه می گویند قید زدند که خدای موسی و هارون. فرعون گفت: ایمان آوردید به موسی، پیش از آنکه من شما را دستوری دهم او مهتر و انباز شماست که شما را سحر آموخت بدانید اینکه کردید و بچشید وبال اینکه اقدام کردید بر آن. من دستها و پایهای شما ببرم از خلاف؛ یعنی به خلاف یکدیگر؛ یعنی پای چپ و دست راست و همه را بر دار کنم. گفتم هیچ باکی نیست که ما با خدای خود می شویم و باز گشتن ما با اوست. ما طمع داریم که خدای ما خطاهای ما بیامرزد؛ برای آنکه ما اول مؤمنانیم از قوم فرعون و از اهل زمانه. خدای تعالی فرمود: ما وحی کردیم به موسی که بندگان مرا ببر به شب که فرعون و قوم او در پی شما بیایند.

ابن جریج گفت: خدای تعالی وحی کرد به موسی که بنی اسرائیل را بفرمای تا هر چهار خانه به يك خانه شوند و در هر سرای که ایشان باشند، بره ای بکشند و در سرای به خون او آلوده کنند که من فرشتگان را خواهم فرستاد تا کودکان آل فرعون را هلاک کنند و علامت ایشان آن است که در سرای نشوند که بر در آن سرای اثر خون بود. آنگه بفرمای تا آرد بسریشند و همچنین فطیر پزند تا زود باشد، آنگه تو با بنی اسرائیل برو تا به کنار دریا تا من بفرمایم که چه باید کرد. موسی علیه السلام همچنین کرد. چون در روز آمدند، فرعون گفت بنگر تا موسی چون کرد مالهای ما بستند و فرزندان ما را بکشند. آنگه بفرمود تا سریر او را از شهر بیرون بردند و بر اثر ایشان لشکر کشی کرد هزار هزار و پانصد هزار پادشاه [مصر] را که در دست و رنجن زرین داشتند [و] با هر پادشاهی هزار مرد بودند. آنگه فرعون فرمود تا در شهرها ندا کردند و لشکر را جمع کردند و گفتند: این گروهی اندک و ایشان ما را به خشم آورده اند به مخالفت ما در دین و بالهای ما که برده اند و فرزندان ما را که بکشند و بی دستوری ما از شهر ما برفتند. (1) \*\*\* خدای تعالی آنگه گفت: تو و برادرت بروی به آیاتی و سستی مکن در ذکر و یاد کردن من. به نزدیک فرعون شوید که او طاغی و یاغی شده است. او را نرم سخن گوید تا باشد که او تذکر و اندیشه کند یا ترسد. اهل اشارت گفتند: با او سخن لطیف گوی که او بر تو حق تربیت دارد و تو را پدری کرده است، حق خدمت دارد بر تو. گفتند خدای تعالی او را گفت: فرعون را بر ایمان وعده دهی به برنایی که با آن پیری نباشد و بقای ملک برای او تا به مردن و

لذت طعام و شراب و نکاح بر او بماند تا به مردن. مفسران گفتند: هارون در این وقت به مصر بود و موسی به مدین. چون او بیامد و در راه نبوت دادند او را، موسی از خدا درخواست که او را یار من کن در نبوت تا به يك جای برویم. خدای تعالی او را اجابت کرد و وحی کرد به هارون که برادرت به پیغمبری می آید به فرعون و من تو را یار او کردم در نبوت. شما هر دو از قِبَل من فرستاده اید به او تا او را دعوت کنید و موسی در راه است، تو را به استقبال او بیايد رفتن. هارون علیه السلام مرحله به استقبال او رفت و یکدیگر را از احوال خود خبر دادند. (1) موسی و هارون گفتند: بار خداوند ما! ما ترسیم که بر ما تعجیل عقوبت کند و ما را بفرماید کشتن؛ چون او پادشاهی ظالم است. خدای تعالی ایشان را گفت: مترسید که من با شما میم، سخن شما می شنوم و مکان شما می بینم و گفتند: شنوم آنچه شما گوید و بینم آنچه شما کنید و گفتند: شما به چشم و علم منید. من از شما غافل نه ام و شما را ضایع نگذارم تا او بر شما سطوت کند. به او شوید و بگوئید که ما دو پیغمبریم از خدا؛ برای آن آمده ایم تا دست از بنی اسرائیل بداری و ایشان را با ما گسیل کنی و نیز عذاب نکنی ایشان را بر آن جمله که می کردی از بار و بیگار و کارهای گران و استعباد و بنده گرفتن، و ما آماده ایم و از خدای تو آیتی و بیئیتی و حجتی آورده ایم، نه آن است که دعوی می کنی بی برهان و به ختم سخن بگویی. سلام بر آن باد که پس رو راه راست باشد! به ما وحی کرده اند که عذاب بر آن کس خواهد بود که او خدای را و پیغمبر را به دروغ دارد و پشت بر ایشان کند؛ یعنی فرمان ایشان رها کند. ایشان به نزدیک فرعون آمدند و رسالت و پیغام خدای بگزاردند. فرعون ایشان

را گفت: خدای شما کیست ای موسی؟ این خطاب با موسی کرد؛ برای آنکه با او استنباط داشت. موسی گفت: خدای ما آن است که هر چیزی بداد خلقش را. (1) آنگه هدایت داد ایشان را از بیان و الطاف و تسهیل و تیسیر. فرعون موسی را گفت: حال آن اُمّتان گذشته چیست؟ و این آنگه گفت که موسی گفت «یا قوم اِنِّیْ اَخَافُ عَلَیْکُمْ مِثْلَ یَوْمِ الْاَحْزَابِ مِثْلَ دَابِّ قَوْمِ نُوْحٍ وَعَادٍ وَ ثَمُوْدَ وَالَّذِیْنَ مِنْ بَعْدِهِمْ». (2) گفت: حال اینان که گفتی چیست اکنون؟ او گفت: علم به احوال ایشان به نزدیک خداست، خطا نکند آن را و این بر او فرو نشود و فراموش نکند و عالم الذّات است و همه معلومات معلوم اوست. او آن خداست که زمین به گهواره شما کرد تا در او بیارامید و در او بگردید و آرامگاه شما باشد و برای شما در او راهها پیدا کرد تا در او می روید به سفرها و مقاصد و حوائج خود می جوید و برای شما آبی از آسمان فرو فرستاد یعنی باران. آنگه از مغایبه با خبر دادن آمد از خود بر سیل تعظیم. پس بیرون آوردیم به آن جفت هایی را از رویدنی مختلف به جنس و رنگ و شکل و طعم و طبع و بوی و بهری و سبز و بهری سرخ و بهری زرد و بهری شور و بهری نافع و بهری کبود و بهری لعلی و بهری سفید و بهری سیاه و بهری گرم و بهری سرد و بهری خشک و بهری تر و بهری تلخ و بهری شیرین و بهری با مضرت و بهری گوارنده و بهری گزاینده و بهری زهر و بهری تریاق و بهری درد، بهری دوا تا بدانی که به طبع نیست و به دهر نیست و به هوا نیست و به ستاره نیست. جز فعل قادر حکیم مرید نیست که به حسب مصلحت چنان که خواست و مصلحت شناخت بیافرید و بیرون آورد تا توبه فصل ربیع بروی و در او نگاه کنی، راحت چشمت باشد و نُزْهَتِ دلت و زیادت یقینت و ره نماینده ات به خالق و مدبری و گفتیم ایشان را که بخورید، بچرانید در او چهارپایان را، چو این نباتها بعضی طعمه شماست و بهری

1- روض الجنان، ج 13، ص 153.

2- مؤمن (40): آیات 30 \_ 31.

طعمه چهارپایان شماست. چو آن چهار پایان را هم برای شما می پرورم تا بهری ماکول شما باشد و بهری را شیرش مشروب شما باشد، بعضی مرکوب شما باشد، تا متاع باشد شما را و چهار پایان شما را. آنچه طعمه توست می خور و آنچه خورد تو را نشاید، به چهارپایان می ده. در اینکه برفت و شرح داده شد، آیاتی و دلالتی هست خداوندان عقلها را. و گفت: از جمله منافع زمین آن است که شما را از او آفریدم؛ یعنی پدر شما آدم را گفتند نیز نفس شما را به آن معنی که نطفه از طعامها پدید آید و انواع طعام از زمین آفرید. به ابتدائت از او آفریدیم و با تنها مراجعت با او باشد و شما را از آنجا بیرون آریم. (1) آنگه گفت: به درستی و راستی که ما با فرعون نمودیم آیات و دلالات ما جمله آنچه موسی را دادیم. به دروغ داشت و ابا کرد و سرباز زد و امتناع کرد از قبول حق. فرعون گفت: ای موسی! برای آن آمده ای به ما تا ما را به جادویی از زمین ما که شهر مصر است بیرون کنی؟ ما به تو آریم سحری و جادویی مانند این که تو آورده ای از میان [ما] موعدی کن که آن موعدی را خلاف نکنیم، نه ما و نه تو. جز این جایگاه که ما در اویم این ساعت. موسی علیه السلام گفت: موعد شما روز زینت است. در او خلاف کردند. مقاتل و کلبی گفتند: روز عیدی بود ایشان را معروف. سعید المسیب گفت: روز بازاری بود ایشان را که خویشان را بیاراستندی و به آن بازار شدند. بعضی دگر گفتندی: روز نوروز بود. فرعون از مناظره موسی اعراض کرد با طلب سحر و سحره و کید خود جمع کرد. آنگه به موعدگاه آمد. عبدالله عباس گفت: هفتاد و دو مرد ساحر بودند. با هر یکی از ایشان چوبی و رسنی بود و گفتند چهار صد مرد بودند، هر یکی خرواری چوب و

رسن داشتند. موسی علیه السلام چون چنان دید گفت ایشان را: وای بر شما! بر خدا دروغ فرا مبالید. بیخ شما برکند و شما را مستأصل کند و خائب و نومید بود آن کس که او دروغ گوید. منازعت کردند در آن کار که میان ایشان بود (ساحران) و راز گفتن گرفتند با یکدیگر پنهان. (1) می خواهند تا شما را از زمین مصر بیرون کنند به سحرشان و مرا به این دوگانه موسی و هارون اند. و راه طریقت نکوتر شما را ببرند. (2) گرد آرید و جمع کنی کیدتان و هیچ رها مکنید. و مراد به کید، سحر و حیلست ایشان است. پس بیایید به یک صف؛ یعنی یک دست و یک زبان و ظفر آن را باشد امروز که غالب شود. گفتند سحره و جادوان: اول تو عصای خود بیندازی یا ما اول بیندازیم؟ گفتند: برای آنکه این پایه ادب نگاه داشتند در استیذان موسی، خدای تعالی ایشان را توفیق هدایت داد. موسی علیه السلام گفت: شما بیندازید. پس نگاه کردی، آن چوبها و رسنها چنان می نمود که پنداشتی که از سحر ایشان بخواهد رفتن. موسی از آن در دل خود ترسی یافت ترس موسی، نه از آن بود که در بطلان آن شاک بود؛ از آن بود که نباید که جاهلان که امعان نظر کرده باشند، گمان برند که آنچه ایشان کردند جنس آن است که موسی کرد و فرق ندانند کرد میان شبهت و حجت از آنکه نظر نکنند. ما موسی را از این معنی ایمن کردیم و گفتیم مترس که عالی تر و غالب تر تو خواهی بود؛ آنچه در دست داری بینداز تا فرو برد هر چه ایشان کرده باشند. خدای تعالی وحی کرد به موسی که چون ایشان چوبها و رسنهای خود را

---

1- روض الجنان، ج 13، ص 158 \_ 160.

2- همان، ص 162.

بینداختند، تو نیز عصا بینداز. او عصا بینداخت، اژدها شد. به يك ساعت آن چهار صد خروار چوب و رسن مار پیکر ساخته مجوّف مُزَبَّق فرو برد. فلاح و ظفر نیابند ساحران به هر راه که آیند، یعنی به هر خیر که کنند. ساحران را به روی در آوردند به سجده، چون معجزه موسی بدیدند و ایشان ساحر بودند و تعاطی سحر کرده سالیان بسیار، به اول نظر بدانستند که آن نه از جنس سحر است. چو انواع سحر از ایشان پوشیده نبود، علم حاصل شد ایشان را به حقی و درستی آن بر وجهی که رفعش وقت ممکن نبود. به سجده در آمدند؛ چنان که پنداشتی که ایشان را به سجده در آوردند. گفتند: ایمان آوردیم به خدای هارون و موسی تا کسی گمان نبرد که ایشان به این، خدای فرعون را خواستند. فرعون گفت ایشان را: ایمان آوردید به موسی، پیش از آنکه من دستوری دهم شما را؟ او استاد و مهتر شماس است که این، شما را او آموخت. من بفرمایم تا شما دست و پای ببرند بر خلاف، یعنی دست راست و پای چپ، و آنگاه شما را بر دار کنم بر درختان خرما و برای آن درخت خرما اختیار کرد آن کار را تا درازتر بود و هایل تر بود و بلندتر تا همه کس ببینند و گفتند اول کسی که این عقوبت بر این وجه فرمود، فرعون بود، اعنی صلب، و دست و پای بر خلاف بریدن. و شما بدانید که از میان ما و شما یعنی او و موسی که عذاب که سخت تر است؟ ایشان جواب دادند که ما تو را نگزینیم بر آنچه به ما آمد از بیّنات و حجّت و نه بر آن خدای که ما را آفرید، آن حکم که خواهی کردن می کن. تو حکم در این دنیا توانی کردن که تو را در آخرت حکمی نباشد. و در خیر است که آسیه پرسید: که غالب شد؟ و دست که را بود؟ گفتند: موسی را. گفت: آمنت برب موسی و هارون. فرعون گفت: از دل می گویی؟ گفت: ای واللّه . گفت: بروید و سنگی بیاورید که از آن سنگین تر نباشد تا بر او زنیم تا بمیرد. برفتند و

سنگی بیاوردند. او سر سوی آسمان کرد، خدای تعالی جای او در بهشت به او نمود. او جان بداد و سنگ بر او زدند و او جسد بلا روح بود و خدای (جل جلاله) بهتر است و باقی تر، و ما اختیار بهتر کردیم بر بتر، و باقی بر فانی. (1) کار چنین افتاد که هر که او با پیش خدای شود گناهکار، او را دوزخ بود و نصیب او دوزخ بود؛ نمیرد در آنجا تا باز رهد و زنده نباشد زندگانی که او را در آن راحتی بود و خیری [و راحتی باشد]؛ بل زندگانی بود که مرگ از آن به باشد. هر که با پیش خدای می شود مؤمن و عمل صالح کرده باشد، ایشان را درجات بلند باشد؛ و مراد به درجات، اما منازل و عُرف باشد و اما قدر و منزلت به حسب استحقاق. جنات بدل درجات است، آن درجات چه باشد؟ بهشتها [ی] مقام که در زیر درختان آن جویها روان باشد و آن جزای پاداش آن بود که او مُتَزَّکِّي باشد. و تَزَكِّي تَكَلَّف زکی باشد و تَكَلَّف برای آن گفت که اگر به طبع بودی، بر او ثواب نبودی و آنچه تکلیف متناول باشد، آن را تحمل مشقت آن به تکلیف توان کرد. ما وحی کردیم به موسی که بندگان مرا در شب از مصر ببر، یعنی بنی اسرائیل را، و برای ایشان در دریا راهی خشک بزن که در او آب و گل نباشد تا ایشان در او بروند. در آن راه ترسی از دریافت فرعون شما را، و از غرق نترسید. فرعون لشکر از قفای ایشان ببرد و آنکه بود که وقت هلاک فرعون بود و نجات بنی اسرائیل. خدای تعالی فرمود: حلیهای بر ایشان به عاریت بخواهید و در شب بروید. هم چنین کردند و بنی اسرائیل هفتاد هزار مرد بودند. فرعون بفرمود تا لشکر جمع شدند با ششصد هزار [سیصد هزارشان] مرد، بر اثر ایشان برفت به کنار دریا. به ایشان رسید. ایشان از پیش نگاه کردند، دریا دیدند و از پس دشمن، موسی را



گفتند: چه کنیم؟ خدای تعالی گفت: پس بگردان برای آنها راهی در دریای خشک به ایشان رسید از دریا آنچه رسید. این ابهام برای استعظام و استهوال است یعنی آنچه به ایشان رسید، به حدی بود که آن را وصف نتوان کرد و باز گفتن جز مبهم رها کردن چو شرح آن به وصف راست نیاید و مراد غرق ایشان بود در دریا. فرعون قوم خود را ضالّ و گمراه کرد و هدایت نداد ایشان را. آنگه منت نهاد بر بنی اسرائیل به نعمتها که کرد بر ایشان، گفت: ای فرزندان یعقوب برهانیدیم شما را از دشمن؛ یعنی فرعون. وعده دادیم شما را جانب راست کوه طور؛ برای آنکه موسی علیه السلام تورات را از پس هلاك فرعون داد، خدای تعالی به او به طور پس از آن مناجات کرد و آن قصه برفته است. و مَنْ و سَلْمُوی، یعنی مرغان بریان و ترنجبین، در تیه بر شما فرو فرستادیم بر آن شرح که برفته است در سورة البقرة. و شما را گفتیم بخورید از پاکتها و خوشیها آنچه ما روزی کردیم شما را و طغیان می کند در او. عبدالله عباس گفت: ظلم مکنید در او. مقاتل گفت: عصیان مکنید در او یعنی در معصیت صرف مکنید. کلبی گفت: کفران نعمت مکنید و گفتند حرام حلال مکنید و حلال حرام مکنید. پس خشم من بر شما حلال شود و هر که را خشم من بر او حلال شود یا بر او فرود آید هلاك شود و در دوزخ افتد. من پیامرم آن را که توبه کند و ایمان آورد و عمل صالح کند. توبه کند از گناه و ایمان آرد به خدای و عمل صالح کند از نماز و روزه و زکات. چه بشتابانید تو را از قوم تو یعنی آن هفتاد کس که با او بودند (1). (2)

1- دنباله این داستان پیش از این آمده است.

2- روض الجنان، ج 13، ص 170 \_ 174.

## هلاک فرعون

هلاک فرعون چون (1) فرعون، ظلم و طغیان از حد ببرد (2) و خدای (عزوجل) هر چه ممکن باشد با او از باب (3) اعذار و انذار و ابلاغ حجت بکرد و او را چهار صد سال عمر داد در ملک و تمکین کرد. و او الا طغیان و عتوّ نیفزود، وحی کرد به موسی علیه السلام که مدت فرعون به سر آمد و وقت هلاکش در آمد و نجات این مستضعفان از دست او. بفرمای بنی اسرائیل را تا حُلّی که قبطیان را هست (4)، به عاریت بخواهند و در شب برو و ایشان را ببر. بنی اسرائیل بیامدند و قبطیان را گفتند ما را عروسی و خرمی هست تا حُلّی و جواهری که شما را هست، به عاریت به ما دهی تا ما روزی چند بداریم. ایشان بدادند. موسی علیه السلام ایشان را خبر داده بود (5) و بر شبی معین وعده کرده؛ ایشان آن شب همه جمع شدند و از مصر بیرون آمدند و عدد ایشان ششصد هزار و بیست هزار مرد مقاتل بود؛ چه هر کس را زیر بیست سال بود در آن حساب نبود، و هر که را بالای شصت سال بود، در آن حساب نبود. موسی علیه السلام آن شب از مصر بیرون آمد و جمله بنی اسرائیل با او چون به راه آمدند تا بروند، راه نیافتند. موسی متعجب فرو ماند. پیران بنی اسرائیل را بخواند و گفت: این چه حال است و ما چرا راه نمی یابیم؟ گفتند: ما از پدران خود شنیده ایم که یوسف علیه السلام وصیت کرده است که چون بنی اسرائیل از اینجا بیرون شوند، باید تا مرا با خود ببرند، ما از این سبب راه نمی یابیم. موسی علیه السلام گفت: پس در میان شما کیست که او گور یوسف شناسد؟ گفتند: همانا کسی باشد که شناسد. موسی علیه السلام

- 
- 1- این داستان از روی متن نسخه خطی شماره 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فراهم و با نسخه خطی خاضع و نسخه خطی حسن زاده مقابله و تصحیح شد.
  - 2- نسخه خاضع: برد.
  - 3- نسخه خاضع: با او از اغدار.
  - 4- خاضع: راست.
  - 5- خاضع: و شبی معین...

خدای را دعا کرد، گفت: بار خدایا! هر که گور یوسف و جای آن نداند، چون من ندا کنم آواز من مشنوان (1) او را. آنکه موسی علیه السلام برخاست (2) و بر محافل بنی اسرائیل گذر (3) می کرد و آواز می داد که هر کس که از شما جای گور یوسف شناسد (4) مرا راه نماید. نمی شنیدند تا در خبر هست که از میان دو مرد می گذشت نزدیک و به آواز بلند ندا می کرد و ایشان آواز او را نمی شنیدند و به دعای او برای (5) آنکه نمی دانستند تا برسید به عجوی که آواز او بشنید و گفت: یا موسی (6)! من دانم جای گور یوسف و لکن تو را راه نمایم [نمایم] تا برای (7) من چندان دعا نکنی و از (8) خدای چند حاجت نخواهی. موسی علیه السلام گفت: از خدای دستوری خواهم تا خدای دستور دهد مرا که برای تو دعا کنم؟ از خدای تعالی درخواست. خدای تعالی رخصت داد. موسی گفت: یا عجزه! چه خواهی؟ گفت: از خدای درخواه تا جوانی و قوت با من دهد و چون بروی از اینجا با خود ببر. موسی علیه السلام در حق او این دعا بکرد و خدای اجابت کرد. گفت: اکنون گور یوسف مرا بنمای. آمد تا به جایی و اشارت کرد در میان رود نیل و گفت: اینجا است. خدای را دعا کن تا آب از اینجا ببرد تا گور پیدا شود. موسی علیه السلام مفرمود تا آن جای بشکافتند و یوسف علیه السلام را از آنجا بیرون آوردند، در تابوتی از سنگ مرمر نهاده و ببرد و بفرمود تا به شام دفن کردند و حق تعالی به دعای موسی و معجزه او آن شب دراز کرد و خواب بر قبطیان

- 
- 1- خاضع: شنوان...
  - 2- خاضع: برخواست.
  - 3- خاضع: گذر کرد.
  - 4- نسخه ح: بدانند.
  - 5- نسخه ح: بر آنکه.
  - 6- نسخه ح: با موسی.
  - 7- نسخه خاضع: از برای.
  - 8- نسخه ح: «و از خدای» ندارد.

افکند تا از آن حال بی خبر ماندند و در آن شب خدای مرگ بر اطفال قبطیان افکند تا هیچ سرای نماند که در او یکی و درو کمتر و بیشتر اطفال فرمان نیافتند. قبطیان بامداد به در آمد مُعزّی همه را تعزیه بود به دفن آن مردگان مشغول شدند و با تقوّد و تفحص بنی اسرائیل پرداختند تا نماز دیگر بیگانه نزدیک شب چون در شهر نگاه می کردند، هیچ کس از بنی اسرائیل نمی دیدند. عجب داشتند. طلب کردند، کس را ندیدند. فرعون را خبر دادند از گریختن بنی اسرائیل. فرعون گفت: ایشان از من کجا توانند گریختن. امشب وقت [نماند] نماز بیاشید تا فردا بامداد بر اثر ایشان [برویم] را باز آریم. پس بفرمود تا لشکرها جمع شدند و منادیان ندا می کردند که «إِنَّ هُوَ؟ لَاءِ لَشْرُ ذِمَّةٌ قَلِيلُونَ \* وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ \* وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَادِرُونَ». و تعبیه ساختند و موعد کردند که خروس بانگ کند برویم. حق تعالی چنان تقدیر کرد که آن شب در همه (1) دنیا هیچ خروس بانگ نکرد تا روز روشن شد. فرعون لشکر (2) بساخت و همامان را با هزار (3) هزار و نهصد هزار سوار بر مقدمه بفرستاد و فرعون بر ساقه لشکر می رفت با هفتاد هزار سوار (4) با جامهای سیاه و رایتهای سیاه و اسبان سیاه. موسی علیه السلام در پیش ایشان می رفت، هارون بر مقدمه او و او بر سایه لشکر همچنین (5) می رفتند (6) تا به کنار (7) دریا رسیدند و آب دریا در غایت زیاده بود. باز پس نگاه کردند، لشکر دیدند در پیش، دریا و از پس، لشکر فرعون. (8) موسی علیه السلام فرو ماند. در خدای تصرّح کرد. بنی اسرائیل گفتند: یا موسی علیه السلام، چه

- 1- خاضع: همه در دنیا.
- 2- خاضع: «لشکر» ندارد.
- 3- خاضع: با هزار سوار و نهصد هزار سوار.
- 4- نسخه ح: همه جامها.
- 5- نسخه ح: هم چونین.
- 6- نسخه خاضع: رفتند.
- 7- «از تا به کنار» تا «زیاده بود» در نسخه 2044 نیست.
- 8- لشکر دیدند در پس و دریا از پیش لشکر.

تدبیر است. دریا پیش آمد (1) و از پس دشمن، ما چه چاره سازیم؟ گفت: دل مشغول مداری. خدای با من است، مرا راه نماید. حق تعالی وحی کرد به موسی: عصا به دریا بزن. در خبر می آید که موسی يك بار عصا بزد. هیچ اثر نکرد. بار دیگر عصا بزد و گفت: ای ابا خالد شکافته شو به فرمان خدای. دریا شکافته شد و دوازده راه خشك در او پیدا شد؛ برای آنکه بنی اسرائیل دوازده سبط بودند، هر سبطی را تقیبی (2) بود، هر تقیبی به رهی فرو شدند و سبط او در قفای او. حق تعالی باد و آفتاب را فرمود تا آن راهها از وحل خشك کرد. چنان که در خبر می آید که [از] سنب اسباب ایشان گرد (3) در هوا می شد. چون به میانه دریا رسیدند، یکدیگر را نمی دیدند. گفتند: یا موسی ما احوال آن دوستان و خویشان خود ندانیم. نبادا که غرق شده باشند. موسی دعا کرد تا خدای تعالی آن حواجز و حوایل را که از آب بود طاقها ساخت تا آنان که بر آن کنار می رفتند، می نگریدند آنان را که بر دگر طرف بودند می دیدند تا به کنار دریا رسیدند. چون به ساحل رسیدند، فرعون به کنار دریا رسید و آن راهها خشك دید، دانست که آن به معجزه موسی است. خواست تا تلبیس کند بر عوام. گفت: از هیبت من دریا شکافته شد و راههای خشك پیدا آمد تا دشمن خود را بگیریم. فرو شوی و ایشان را بگیري (4). ایشان گفتند ما نرویم تا تو در پیش ما نباشی. فرعون تعلل می کرد و در دریا نمی شد. بر اسبی فحل نشسته بود. جبرئیل علیه السلام بیامد بر اسبی مادیان نشسته و اسب در پیش اسب فرعون راند. اسب فرعون بر اثر فرو شد و چندانک فرعون خواست تا باز دارد، نتوانست. چون

1- نسخه ح: دریا در پیش و دشمن از پس.

2- نسخه خاضع: هر سبطی را تقیبی برهی فرو شدند.

3- نسخه خاضع: که در هوا شد.

4- نسخه خاضع: فرو شوید و بگیرید.

فرعون فرو شد، قبطیان همه فرو شدند. میکائیل علیه السلام از پس در آمد و همه به دریا کرد و رها نکرد که یکی از ایشان بماند که نه به دریا فرو شود. چون جمله قبطیان به دریا فرو شدند و جمله بنی اسرائیل از دریا بر آمدند و در خبر چنین می آید که آخر کس که از بنی اسرائیل (1) از دریا بر آمد، آن وقت بود که آخر کس از قبطیان فرو شد. چون ایشان جمله بر آمدند و اینان جمله فرو شدند، حق تعالی فرمان داد (2) تا آن طاقهای آب بر هم آمد. فرعون چون علامت غرق و هلاک دید و ملجأ شد، گفت: آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْتَلِمِينَ. جبرئیل علیه السلام پاره ای از گل دریا برگرفت و بر او زد و گفت: اکنون گویی که گرفتار شدی و پیش از این عاصی و مفسد بودی. و بنی اسرائیل از کنار دریا می نگریدند. گفتند: یا موسی! ما چه ایمن باشیم که فرعون از رهی دیگر بر آمده باشد و برفته. با سر (3) مُلْكُ خود شود و ما را رنجه دارد. موسی گفت: ایمن باشی (4) که خدای تعالی فرعون را و قومش را هلاک کرد. گفتند یا موسی! ما را دل (5) ساکن نشود تا فرعون را مرده نبینیم. موسی علیه السلام دعا کرد تا خدای تعالی جثه فرعون را بر سر آب آورد با جمله سلاحها که پوشیده داشت. (6) و در خبر چنین است که چهار صد من آهن بر او بود تا بنی اسرائیل او را بدیدند و ساکن شدند. (7)

1- نسخه خاضع: از دریا بنی اسرائیل بر آمد.

2- نسخه خاضع: که تا آن...

3- نسخه خاضع: فردا با سر...

4- نسخه خاضع: باشید.

5- نسخه خاضع: در دل.

6- نسخه خاضع: پوشیده بود.

7- روض الجنان، ج 1، ص 277 \_ 281.

## معجزات موسی

معجزات موسی (1) خدای تعالی قصه موسی و فرعون کرد، گفت: پس بفرستادیم از پس ایشان، یعنی از پس نوح و هود و صالح و شعیب و لوط که ذکر ایشان برفت. (2) اندیشه کن و تأمل و بنگر به چشم دل تا عاقبت آن مفسدان به کجا رسید و چگونه بود و ما با ایشان چه کردیم. موسی گفت: ای فرعون! و نام او قابوس بود بر قول اهل کتاب و وَهَبُ گفتم نام او ولید بن مُصْعَب و از جمله قبطیان بود و عمرش بالای چهار صد بود، چنان که در این مدّت او را تبی و بیماری نبود و گفتند: او را به هر چهل روز يك بار حاجت بودی و او را سَعَال و مخاطی و چیزی نبودی و اگر بودی بر مردم پوشیده داشتی و بیشتر طعام او موز بودی تا ثقلی [ثقلی] نباشد آن را. دعوی خدایی کرد و آن جماعت به او ایمان آوردند. موسی و هارون علیهما السلام خدای به ایشان فرستاد، بیامدند و بر در سرای فرعون مدتی مقام کردند. ایشان را راه ندادند به فرعون؛ برای آنکه مردمان درویش و خَلْقِ جامه و رَتِّ الهیة بودند. در خبر است که موسی علیه السلام جامه پشمین داشت از پلاس و کلاهی پشمین و رسنی در میان بسته بودی و نعلینی در پای کرده و عصا به دست گرفته و هارون هم چنین. تا يك روز مسخره بود فرعون را و کس پیش فرعون حدیث او نیارست کردن و گفتند که: دو مرد به این صفت دعوی پیغمبری می کنند. این مسخره روزی در میان حدیث گفت: [این حدیث] هزار بار از آن منکرتر و ناراست تر است که دو مرد دگر [گدا] بیامده اند بر در این سرای مدتی است که می گردند و می گویند ما پیغمبرانیم. خدای ما را به فرعون و قومش فرستاده است تا به ما ایمان آرند و تبع ما باشند.

1- داستان موسی از اینجا به نقل از نسخه خطی شماره 130 کتابخانه آستان قدس تنظیم شد.

2- روض الجنان، ج 8، ص 319.

فرعون گفت: این چه حدیث است که تو می‌گویی و به جدّ می‌گویی یا به هزل؟ گفت: هزل چه باشد، حقیقتی است و این ساعت که در آمد و بر در سرای بودم مرا گفتند: بگوی فرعون را که ما رسولان خداییم به تو. راه ده ما [را] به خود. فرعون چون این بشنید، بترسید و گونه رویش بگشت و گفت: در آرید اینان را تا چه مردمانند. کس آمد و ایشان را در سرای برد. چون در آمدند و پیش فرعون بایستادند، فرعون روی به موسی کرد و گفت: تو کیستی؟ گفت: من پیغمبری فرستاده خدایم به تو که خدای جهانیان است. فرعون گفت: حقیقت می‌گویی یا هزل؟ موسی علیه السلام گفت: سزاوار است که بر خدای جز حق و راستی نگویم. فرعون او را گفت: چه دلیل و حجت داری بر اینکه می‌گویی؟ گفت: من از خدای حجتی آورده‌ام به شما؛ یعنی عصا و یَدِ بیضاء. [و] فرزندان یعقوب را که به بندگی گرفته‌ای با من به بیت المقدس فرست. وَهَبْ گفت: سبب استعناد فرعون بنی اسرائیل را آن بود که فرعون موسی، فرعون یوسف بود. چون یوسف را وفات آمد و اسباط منقرض شدند و نسل فرعون و خویشان او بسیار شدند، بنی اسرائیل غلبه کردند و ایشان را به بندگی گرفتند. خدای تعالی ایشان را از دست فرعون به موسی برهانید و از آن روز که یوسف علیه السلام در مصر شد تا آن روز که موسی علیه السلام در مصر شد، چهار صد سال بود. فرعون موسی را گفت: اگر آیتی آورده‌ای بیار، اگر راست می‌گویی. موسی عصا از دست بیفکند. وَهَبْ گفت: چون فرعون موسی را گفت: بیار تا چه حجت داری، او عصا از دست بینداخت. در حال اژدهایی شد عظیم. عبدالله عباس و سدّی گفتند: اژدهای بزرگ نرموی ناک و دهن باز کرده و یک زفر بر زیر کوشک فرعون نهاده و دگر زفر بر بالای کوشک. خواست تا کوشک را با هر که دروست، فرو برد. آنگه آهنگ فرعون کرد، فرعون بگریخت و در خانه شد و او را



حَدَّث افتاد از بیم، تا آن روز چهل نوبت بنشست. پس از آنکه به چهل روز يك نوبت نشستی و فریاد خواست از موسی و گفت: به حرمت رضاع و تربیت که این را از من دور کنی تا به تو ایمان آرم و بنی اسرائیل را با تو فرستم و هر چه خواهی بکنم. ثعبان از دگر سوی حمله برد بر مردمان و لشکر. مردم همه بر هم افتادند تا جماعتی بسیار کشته شدند. چون فرعون بسیار زاری کرد و فریاد خواست و گفت یا موسی! این را از من بازدار تا ایمان آرم و هر التماس که کنی به جای آرم. موسی علیه السلام بر گرفت آن را، عصا شد؛ همچنان که بود. فرعون با جای خود آمد و بنشست و موسی را گفت: آیتی دگر داری؟ گفت: بلی. گفت: بیار. دست در گریبان کرد و از گریبان بیرون آورد، سپید به مانند برق، از آن نوری می تافت مانند آفتاب. فرعون گفت: این دست توست؟ موسی علیه السلام دگر باره دست در گریبان کرد نوری از آن بتافت تا به عنان آسمان؛ چنان که چشمها را غلبه کرد. فرعون باز نتوانست نگرید، متحیر فرو ماند موسی علیه السلام دگر باره دست در گریبان کرد و بیرون آورد، چنان که در اصل خلقت بود. فرعون خواست تا ایمان آرد. هاماں برخاست و پیش او آمد و گفت دعوی خدایی کرده ای و عالم مسخر تواند و تو را می پرستند به بنده ایمان خواهی آوردن تا تَبِع او باشی؟ این زشت کاری باشد. فرعون گفت: مرا مهلتی ده تا فردا. موسی علیه السلام گفت: روا باشد و برگشت و خدای تعالی وحی کرد به موسی که فرعون را بگوی که اگر ایمان آری، این ملك بر تو را کنم و جوانی و قوّت باز به تو دهم. فرعون گفت يك امروز مرا مهلت ده. موسی علیه السلام برفت، هاماں آمد. فرعون گفت: یا هاماں! چه گویی؟ موسی چنین می گوید و اگر چنین باشد، کاری عظیم بود. هاماں گفت: او مردی جادوست. روا بود که بکند. اما يك روز که این قوم تو را پرستند به ملك همه دنیا بر نیاید و فرعون را از سر آن بر بود و گفت حدیث جوانی که گفت با تو دهم، من چاره بسازم که تو جوان شوی و مویت سیاه شود.

آنکه بفرمود تا وسمه بیاوردند و او را بفرمود تا به آن خضاب کرد و مویش سیاه شد. موسی علیه السلام بر دگر روز باز آمد، فرعون را یافت موی سیاه شد، عجب ماند از آن. خدای تعالی وحی کرد به او که چه اندیشه کنی این که خضایی مُرور است، روزی چند بر آید، برود، همچنان شود که بود. و در بعضی روایات آمد که چون موسی و هارون از نزدیک فرعون برون آمدند ایشان را باران بگرفت در راه عجوزی بود، پیر زنی از خویشان مادر موسی و هارون در سرای او شدند و آن شب آنجا مقام کردند، و هامان و لشکر گفتند: چرا اینان را بگرفتی [بگرفتی] و محبوس نکردی؟ او کس فرستاد بر اثر ایشان چون کسان فرعون آنجا ماندند ایشان خفته بودند و عجوز بیدار بود، خواست تا ایشان را بیدار کند و بجهاند. عصا بر بالین موسی علیه السلام نهاده بود، دگر باره اژدها گشت و آهنگ ایشان کرد، بگریختند و موسی و هارون را رها کردند و چون بیدار شدند، عجوز ایشان را خبر داد به آنچه رفت. (1) آن جماعت اشراف و خواص فرعون چون هامان و جز او گفتند این مردی ساحر است و جادوی دانا، می خواهد که شما را، که جماعت قبطیانید، از زمین مصر بیرون کند به سحر و جادویش، و این برای آن گفتند که او گفت: بنی اسرائیل را با من بفرست؛ گفتند لشکر می خواهد و می خواهد تا جماعتی بسیار از ما جدا کند و ایشان را لشکر خود سازد و با ایشان بر ما خروج کند. چه فرمایی گفتند آن گروه که مشورت با ایشان برده بودند، باز دار او را و در کار او تأخیری بکن. عبدالله عباس گفت: باز پس دارش؛ یعنی توقف کن در کارش. گفتند رأی آن است که در اقطار عالم و شهرها کسان را بفرستی تا جادوان دانا را

جمع کنند تا کار موسی بنگرند. اگر سحر است و جادو، جوایش بدهند به سحری که آن را غالب باشد و اگر سحر نیست و او صادق است، رأی در حق او بزنند. گفتند: رأی آن است که کودکان را بفرستی به دیهی که در آنجا جاودان بودند تا جادویی بیاموزند و آن دیه را عرما خواندند، هفتاد و دو کودک را اختیار کردند. هفتاد از بنی اسرائیل و دو از قبط و با موسی وعده بکردند و مهلتی بخواستند و موسی علیه السلام مهلت بداد. آن کودکان آنجا رفتند و مدتها سحر آموختند تا ساحران تمام شدند، ایشان را با پیش فرعون فرستادند و گفتند ما اینان را سحر آموختیم که ساحران عالم را غلبه کنند از هر سحری که در زمین باشد، الا که کار سماوی باشد که اینان طاقت آن ندارند. و قولی دیگر آن است که فرعون کس فرستاد در اقطار جهان تا هر کجا ساحری بود، او را بیاوردند. چون پیش فرعون آمدند. قصه موسی و عصا با ایشان بگفت. ایشان گفتند اگر این مرد ساحر است، ممکن نیست که ما را غلبه تواند کرد و ما او را غالب باشیم، و اگر جادو نیست و کار او سماوی است، ما به او هیچ نتوانیم کرد. جادوان پیش فرعون آمدند. مفسران در عدد سحره خلاف کردند. مقاتل گفت: هفتاد و دو مرد بودند: هفتاد اسرائیلی و دو قبطی. کلبی گفت هفتاد مرد بودند بیرون از دو رئیس که ایشان را بودند که ایشان دو مرد استاد زیرک بودند و در دهی مسکن داشتند که آن را نینوی گفتند چون مرد فرعون آمد و ایشان را خواند ایشان بیامدند. عطا گفت ایشان برخاستند و به سر گور پدر خود شدند و آواز دادند و گفتند ای پدران ما! فرعون ملک قبط، کس فرستاده است ما را می خواند و می گوید مردی آمده است، عصایی دارد که هیچ سنگی و آهنی و چوبی رها نمی کند، الا فرو می برد. ما پیش او رویم یا نرویم؟ از آن گور آواز می آمد که بروید و جهد کنید تا او را خفته یابید. آنگه عصای او بدزدید. اگر ساحر است، عصا به دست شما افتد و او از کار بماند که ساحر خفته

سحر نتواند کرد و اگر او خفته، عصا با شما [قتال] کند او ساحر نیست. پیش او مروید که او غالب آید شما را. ایشان متفکر بیامدند و حیلت ساختند تا موسی را خفته یافتند و عصا در پیش او به زمین فرو برده غنیمت شناختند. آمدند تا عصا برگیرند، عصا اژدها شد و روی به ایشان نهاد، ایشان بگریختند و فرعون را گفتند این مرد جادو نیست و این قصه بگفتند و برفتند و اختیار مقابله موسی نکردند. کعب الاحبار گفت: دوازده هزار مرد بودند. سُدّی گفت: سی هزار مرد بودند. عکر مه گفت: هفتاد هزار مرد بودند. محمد بن المنکدر گفت: هشتاد هزار مرد بودند و گفتند قول جامع آن است که هفتاد هزار مرد بودند که پیش فرعون آمدند از اقطار جهان فرعون هفت هزار را برگزید همه ساحران ماهر، آنکه از ایشان هفتصد برگزید، آنکه از ایشان هفتاد برگزید. مقاتل گفت: رئیس ایشان شمعون نام بود. ابن جریج گفت: یوحنه. عطا گفت دو برادر بودند: یکی را ناقص نام بود و یکی مداین الصغیر. آنکه فرعون را گفتند: ما را مزدی خواهد بود، اگر غالب شویم؟ او گفت: آری شما را به نزدیک من مزد و پاداش به خیر خواهد بود و بر سری از جمله مقربان و نزدیکان من باشید و پایه شما به نزدیک من رفیع بود و منزلت بلند. (1) چون سحره بیامدند و در مقابله موسی بایستادند، موسی علیه السلام ایشان را دعوت کرد و با خدای خواند و از خدای سخن گفت و از مال و مرجع و ثواب و عقاب؛ ایشان با یکدیگر نگریدند و گفتند سخن این مرد به سخن ساحران نماند. و آن روز زینت بود که موعد ایشان بود و آن عیدی و موسمی بود ایشان را. عبدالله عباس گفت: اول روز بود از سال، روز نوروز و اول هفته روز شنبه. ابن زید گفت این مجمع ایشان را به اسکندریه بود. چون موسی عصا بینداخت و اژدها شد

دنبال [او] تا به سحره برسید و از میان [این] دو جای مسافتی بعید است. چون سحره آن عدد که بودند، جمع شدند و فرعون و لشکر به صحرا آمدند و خلائق عالم از جوانب بر آن [میعاد] جمع شدند، موسی علیه السلام در وعظ گرفت و گفت: بر خدای دروغ فرا می بافی که پس بیخ شما بکند به عذاب و دروغزن خایب و نومید بود. ایشان گفتند: این سخن جادوان است. آنگه آنچه داشتند از حبال و عصا در خبر چنان است که بر چهل شتر نهاده بودند و رسنها بود و عصاها مار پیکر بکرده و اژدها پیکر چوبها مجوف کرده و زیبق در میان آن کرده و رسنها به زیبق اندوده و آنگه زیر زمین مُجَوَّف کرده بودند و در زیر آن آتشی بر کرده و چنان ساختند که وقت چاشتگاه بود عند ارتفاع النَّهَار تا آفتاب از بالا تابش کرد و آتش از زیر قوَت کرد. آنگه موسی را گفتند: اول تو بیفکنی عصای خود، یا ما آنچه داریم؟ موسی علیه السلام گفت: شما بیفکنید، آنچه خواهید فکند. ایشان را آن چهل خروار چوب و رسن که داشتند، بیفکندند بر این شکل که گفتیم زیبق را از آنجا که عادت تو است با گرمای آفتاب و حرارت آتش ساکن نماند، متحرک شود؛ چنان که به جنبش در آمدند؛ چنان که به قوم نمودند و بعضی شبهه حاصل آمد. حق تعالی وحی کرد بدو و گفت: مترس که آنچه ایشان نمودند، شبهه است و آنچه با تو است حجت است و حجت غالب باشد شبهه را به هر حال. و وحی کرد به موسی که یا موسی! عصا بینداز. موسی علیه السلام عصا بینداخت؛ حالی اژدهایی گشت که هر چه ایشان به يك سال ساخته بودند، به يك ساعت فرو برد، اژدهایی سیاه از شتری بُختی مهتر و پای سطر کوتاه و دنبالی دراز. چون با دنبال نشست از بالا [ی] باره شهر بودی به سر و گردنی. دنبال به هیچ نزد، الا پست کرد و [پای] بر هیچ نهاد، الا خرد کرد. از دهنش آتش بیرون می آمد و چشمهایش به مانند دو چراغ می افروخت و از او آتش بیرون می آمد. و بر گردن مویهای دراز داشت

برخاسته به مانند نیزها و این عصا دو سر بود. آن دو سر دوزخ گشت این مار را فراخی دوازده گز بود درو دندانهای بزرگ سطر او را آوازی بود از دهن و دمش از بینی و به هر آئی از رفتن بر زمین دهن بر نهاد و به يك بار آن چهل خروار چوب و رسن فرو برد و زمین ساده کرد از آن، و آهنگ قوم فرعون کرد و ایشان ازو بگریختند و بر هم افتادند تا از آن ازدحام و مدافعت بیست و پنج هزار مرد بمردند. و فرعون به هزیمت برفت و عقل و هوش رمیده و آن روز چهار صد نوبت اطلاق افتاد او را، پس از آنکه به چهل روز يك بار عادت داشت که به حاجت بنشستی و چنان شد [که] در شبانه روزی تا به مردن چهل [بار] اطلاق می بود او را و آنچه ایشان می کردند به سالیان دراز باطل شد و نیست گشت. و ساحران را بر روی در آوردند که چون آن بدیدند، مالک نبودند و قادر بر خود از سرعت آنکه ایشان به وهلت اول که نظر کردند، علم حاصل شد، به روی در آمدند به سجده، پنداشتی که کسی ایشان را به روی در آورد، گفتند: ایمان آوردیم به خدای جهانیان. ساحران چون چنان دیدند، به ادنی (1) مایه نظر که کردند، ایشان را علم حاصل شد به آنکه آن معجزی است خارق عادت و او پیغمبر است و آنچه می گوید راست می گوید. به روی در آمدند و سجده کردند و گفتند ما ایمان آوردیم به خدای جهانیان که خدای موسی و هارون است. در خبر است که در میان ایشان هفتاد و دو مرد بودند پشت خم شده از پیری، و علما و بزرگان ایشان بودند و گفتند ایشان را چهار رئیس بودند: سابور و عازور و حمطحط [حطحط] و مصفی. و اول ایشان ایمان آوردند، پس دیگران متابعت کردند. فرعون چون آن بدید، بر سیبل تجلّد و جبارت گفت: ایمان آوردید به

موسی، پیش از آنکه من دستور دادم شما را؟ این مکرری است که شما به يك جای ساخته اید در شهر تا اهل این شهر را بر اندازید. ندانید که با شما چه خواهد رفت. آنکه گفت: بفرمایم تا شما را دست و پای ببرند از خلاف؛ یعنی دست راست و پای چپ و بفرمایم شما را تا بر دارها کنند از آن درختان. ایشان گفتند: هیچ باک نیست؛ هر چه خواهی می کن که ما را حق روشن شد. چون بدید که اصرار کردند و بر نمی گردند بفرمودند تا همه را دستهای راست و پایهای چپ ببریدند و گفتند اول کسی که این عقوبت فرمود، فرعون بود. این قول عبدالله عباس است. آنکه بفرمود تا همه را بر دارها کردند. یا عجب! آن قوم بامداد کافر بودند و چاشتگاه ساحر بودند و در اظهار سحر مبالغه می کردند و سوگند می خوردند به عزت فرعون و نماز پیشین مؤمن بودند و نماز دیگر شهید بودند و نماز شام به بهشت بودند. این حکایت قول سحره است که ایشان گفتند فرعون را که تو از ما چه منکر دیدی، جز آنکه ما به آیات خدای ایمان آوردیم، چون به ما آمدند. آنکه سخن با فرعون منقطع کردند. چون دست و پای بریدن ایشان فرمود و بردار کردن، گفتند: خدای ما صبر بر ما ریز و ما را جان بردار مسلمانان؛ یعنی ما را توفیق ده و الطاف پیایی دار تا بر ایمان اثبات کنیم و مقام تا مرگ به ما آید و مأمون باشیم. (1) قوم فرعون و اشراف و معروفان ایشان گفتند: رها خواهید کردن موسی را و قومش را تا در زمین فساد کنند؛ یعنی دعوت او خلق را با خلاف تو و عصیان در تو و ایمان به خدای و عبادت تو رها کند تو را و خدایان تو را. حسن بصری گفت: فرعون (علیه اللعنة) بت پرست بود و با آنکه دعوی خدایی

کرد، بت پرستیدی. پس هم عابد بود و هم معبود. سَدَّی گفت: او و قوم او پیش از آن که دعوی خدایی کرد، گاو پرستیدندی؛ هر کجا گاوی نکو دیدندی، گفتندی این خدا [است] و او را عبادت کردندی. گفت: برای میل و دوستی ایشان گاو را. سامری از میانه حیوانات، گوساله اختیار کرد. زجاج گفت: او اصنامی اختیار کرد برای قومش تا آن را پرستیدندی تَقَرُّباً إِلَيْهِ؛ چنان که بت پرستان گفتند «مَا نَعْبُدُهُمْ إِلَّا لِيُقَرِّبُونَا إِلَى اللَّهِ زُلْفَى» (1) و روایت کرد ابو عبیده که حسن بصری را پرسیدند که فرعون چیزی پرستیدی؟ گفت: بزی بزرگ داشت، آن را پرستیدی. (2) و برای آنکه قوت موسی علیه السلام آمده بود، گفت: هم باسر آن کار شویم که به اول می کردیم از کشتن پسران بنی اسرائیل و رها کردن دختران و ما از بالای ایشان قاهر و غالبیم و ایشان ذلیل و اسیر مانند. قوم موسی با موسی این شکایت کردند. موسی گفت قومش را، از خدای یاری بخواهید و صبر کنید و پناه دهید. زمین خدای راست به میراث، به آن کس دهد که خواهد از بندگان، و انجام پرهیز کاران را باشد برای آنکه ایشان با ثواب خدای [شوند]. قوم موسی بر سبیل تَوَجُّع و تَأَلُّم گفتند: ای موسی! یا نبی الله! دانی که اینان ما را رنجور داشتند پیش از آمدن تو و نیز پس از آنکه تو پیامدی. چون در هر دو حال ما را در رنج می باید بود، آخر فرق چیست میان حضور و غیبت تو. \*\*\* ایذای ایشان قوم موسی را آن بود که وهب گفت: قوم فرعون بنی اسرائیل را بنده گرفته بودند. ایشان را کارهای گران فرمود؛ چون سنگ کندن از کوه و نقل کردن و بنای کوشکها و سراها کردن و انواع حِرَف صناعات از گلگیری و آهنگری و درود

---

1- زممر (39): آیه 3.

2- روض الجنان، ج 8، ص 345.



## عذابهای الهی

گری و خشت زدن و آن کس که نتوانستی کرد و ضعیف بودی، او را جزیه بر نهاده بودندی که در ماه و در روز بدادی، و اگر تأخیر کردی و ندادی، او را بزدندی و باز داشتندی و جفا کردند، و زنان را دوک رشتن و جامه بافتن و درزیی کردن فرمودندی و کارهایی که لایق ایشان بودند. موسی علیه السلام ایشان را دلخوشی داد و گفت: امید هست که خدای تعالی دشمن شما را هلاک کند و شما را در زمین خلیفه کند. ابو علی گفت: خدای تعالی ایشان را خلیفه کرد در زمین مصر از پس موسی. آنکه بیت المقدس بگشاد برای ایشان بر دست یوشع بن نون. آنکه در روزگار داوود، دگر شهرها بگشاد برای ایشان و در عهد سلیمان ملک زمین به ایشان داد. آنکه گفت: خدای تعالی با شما این بکند و امتحان کند شما را، تا خود چه خواهید کرد. و ملک مصر به ایشان داد.

عذابهای الهی آنکه حق تعالی آغاز بلیت قوم فرعون حکایت می کند و می گوید: ما بگرفتیم به درستی آل فرعون را به سالهای (1) قحط. و نیز امتحان کردیم ایشان را به نقصان میوه ها تا باشد که ایشان اندیشه کنند. چون نعمتی و سعتی به ایشان رسیدی، گفتندی: این خود ما راست و حق ماست بر حسب عادت یا به استحقاقی که خود را اعتقاد کردند به جهل، و اگر ایشان را سالی بد رسیدی از قحط و تنگی و بیماری و وبا و آفت، گفتند: به شومی موسی است و قومش. و خیر و شر ایشان و نفع و ضرر ایشان به نزدیک خداست. اگر عقل دارندی خیر از خدا خواستندی و استدفاع شر از او کردند. قوم فرعون گفتند که هر گه آیتی آرید به ما و معجزه و دلالتی تا ما را به آن مسحور

و مخدوع کنید و بفریبید ما به تو ایمان نیاوریم و تو را باور نداریم. خدای تعالی به معجزه موسی بر فرعون و قوم او افکند. عبدالله عباس گفت: اولش طوفان بود. مجاهد گفت: مرگ بود. مجاهد و قتاده گفتند: مراد ملخ خرد است. و روایتی دیگر آن است که قُمَّل شپشه سیاه باشد که در گندم افتد. ابن زید گفت: قُمَّل براغیث باشد کیک. سعید جبیر و حسن بصری گفتند: جانوری سیاه بود، خرد. عطای خراسانی گفت: شپش بود. ابوالعالیه گفت: خدای تعالی این قُمَّل را مسلط کرد بر چهارپایان، ایشان تا از پای بیفتادند و هیچ کار نتوانستند کردن. بعضی گفتند مورچه خرد بود و [به فارسی] و بزغ [گویند] و خون. اما کیفیت نزول این آیات و وصف آن. عبدالله عباس و سعید جبیر و قتاده و محمد بن اسحاق بن یسار روایت کردند و حدیث بعضی در بعضی داخل است که چون سحره ایمان آوردند و فرعون برگشت مقهور و مقلوب، با آن همه، الّا کُفر و اصرار بر کفر و بر معصیت نيفزودند، خدای تعالی ایشان را معالجه کرد به این چهار آیت که «عصا» بود و «ید بیضا» و «قحط» و «نقصان میوه» و ایشان هیچ متنبه نشدند. موسی علیه السلام دعا کرد و گفت: بار خدایا! آیتی نمای که بر اینان نعمتی باشد و قوم را پندی باشد و آنان را که پس ما باشند، عبرتی باشد و آیتی. خدای تعالی طوفان فرستاد بر ایشان و آن آبی بود از آسمان که بیامد و در خانهای ایشان [افتاد]؛ چنان که ایشان در میان آب بودند. در خانها تا به زانو و بر ایشان غلبه کرد و طعام و شراب و متاع بر ایشان تباه شد و خانهای [خانه های] اسرائیلیان با خانهای قبطیان آمیخته بود، دیوارها با دیوار و درها بر هم گشاده. در خانه اسرائیلی از آن آب يك قطره نبود و سرای قبطی فرو می آمد به آب و بناها خراب می شد تا چندان آب پدید آمد که به سینه ایشان برسید و نیز در باغها و زمینهای ایشان افتاد تا کشت نتوانستند کردن. این حال بر ایشان مسلط شد. هفت روز از شنبه تا شنبه به استعاثت و فریاد بر موسی آمدند و گفتند دعا کن خدایت را تا این عذاب از ما بردارد تا ما ایمان آریم و

طاعت تو داریم و بنی اسرائیل با تو بفرستیم. موسی علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی آن طوفان برداشت. ایمان نیاوردند و بنی اسرائیل را دست بنداشتند و از آنکه بودند، بتر شدند. خدای تعالی آن سال خصبی و گیاهی داد ایشان را که مثل آن ندیده بودند و کشت و میوه و زرع و ریع بسیار پدید آمد. ایشان گفتند این آن است که ما تمنا می کردیم و آنچه ما پنداشتیم که عذاب است آن خود نعمت و رحمت بود بر ما و اگر از این پس باران نیاید بر ما نگراید ما را. چون يك ماه برین آمد و ایشان در نعمت و عافیت بودند و در کفران نعمت بیفزودند، خدای تعالی ملخ فرستاد ایشان را در افتاد و جمله زرع و میوه و گیاه و برگ درخت ایشان بخورد و از دشت و صحرا و باغها و خانهای ایشان افتاد و درها و دارها و چوبها و آهنها و جامه های ایشان می خورد، خانهاشان فرو افتاد و پنداشتی که چندان که بیش می خوردند، هیچ سیر نمی شدند و از آن ملخ یکی در خانه اسرائیلی نرفت و ایشان را نرنجانید. به نفیر بر موسی آمدند و تضرع کردند و گفتند: زنهار یا موسی! خدایت را دعا کن تا این بلا از ما بردارد که ما به هر حال از این بار ایمان آریم و فرمان تو کنیم و دست از بنی اسرائیل بداریم و عهد و میثاق و پیمان کردند. موسی علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی آن برداشت از ایشان. پس از آنکه هفت روز مقام کرد با ایشان از شنبه تا شنبه و گفتند موسی علیه السلام به دعا کردن به صحرا بیرون شد. چون دعا بکرد، به عصا اشارت کرد به مشرق و مغرب. آن ملخ هم از آنجا که آمده بودند، باز گشتند و پراکنده شدند، چنان که یکی نماندند آنجا. چون ملخ برفت، اینان پیامدند به زرعهها و باغهای خود [آمدند] بقایای اندک مانده بود. گفتند: مصلحت در آن باشد که برین که مانده است قناعت کنیم و برخی روزگار کنیم و دین خود نگاه داریم. و رها نکنیم و به آن عهد نیز وفا نکردند و باسر کار خود رفتند.

يك ماه برين گذشت و ايشان فراموش کردند خدای تعالی قُمَّل فرستاد بر ايشان و کیفیت حال آن بود که خدای موسی را گفت که از مصر به در شو. به دهی از دهها [ی] که آن را عین الشمس خوانند، آنجا پشته ای است، ریگ روان، آنجا دعا کن و عصا بر آن پُشته زن تا من آیتی دگر باز نمایم. موسی علیه السلام به آنجا آمد و دعا کرد و عصا بر آن پشته ریگ زد. خدای تعالی با قُمَّل کرد از آنجا برخاستند و در آن بقایای زرع و کشت و میوه ايشان افتادند و جمله بخوردند؛ چنان که پوست زمین باز کردند. آنکه در ايشان و در جامه و اندام ايشان افتادند و ايشان را ایذا می کردند [و] در طعام و شراب ايشان می افتادند و هر چه بنهادندی که باسر آن شدندی پر شده بودی از قُمَّل، بایستادند و میان سراها ستونها بر کشیدند و به گچ و به ساروج بکردند و طعام و شراب بر بالای آن نهادند که به وقت حاجت فرو گرفتندی، پر قُمَّل شده بود. قتاده گفت: قمل شپشه گندم بود. در گندم ايشان فتاد، مغز آن بخوردی و بپرداختی بیامدی و در ايشان فتادی و در طعام ايشان تا یکی از ايشان ده جریب گندم به آسیا بردی، سه قفیز باز آوردی و آنکه در ايشان و اندام و جامه ايشان افتاد و ايشان را می گزید و ایذا می کرد تا هر موی که بر سر و اندام ايشان بود، بخورد و ابروها و مژه چشمان نماند و خواب و قرار از ايشان باز داشت. بیامدند و فریاد خواستند از موسی و جزع و فزع کردند و سوگند گران خوردند که از این پس عهد تباه نکنیم و ایمان آریم و بنی اسرائیل را دست بداریم و مراد تو حاصل کنیم. موسی علیه السلام دگر براه دعا کرد. خدای تعالی آفت قُمَّل از ايشان برداشت، پس از آنکه به هفت روز بمانده بود بر ايشان از شنبه تا شنبه. چون بلا از ايشان دور شد، گفتند: ما هرگز از این جادوتر ندیدیم، سنگ و ریگ و چوب با حیوان می کند، به عزت فرعون که ما به او هرگز ایمان نیاریم. خدای تعالی ايشان را يك ماه دیگر فرو گذاشت. آنکه ضفادع بر ايشان گماشت و آن را به پارسی بَزَغ گویند. همه سرای و خانه و جای ايشان از آن پر شد در طعام و شراب. هیچ چیز را دست بر نهادند، و الا

در آنجا ضَفَدَع بود: در خوان و سفره و کوزه آب و هر اِناء که درو چیزی بود یا نبود. چنان مسلط شد که یکی از ایشان چون حدیث کردی، یکی از آن ضفادع بجستی و در دهنش شدی، و چون طعام پختندی، دیگ از آن پر شدی. چون مرد بخفتی، چندان بر اندام و پشت و پهلو او جمع بودی که اگر خواستی که از این پهلو بر آن پهلو کرد نتوانستی، و اگر کاسه ی خوردی [خوردنی] و در پیش نهادی، و اگر آرد سرشتی یا چیزی پختی از آن پر شدی. عبدالله عباس گفت: صَدَفَدَع بیابانی بود. به حسن طاعت ایشان خدای را در آل فرعون، خدای تعالی آن را آبی کرد و به آب اِلف داد. چون حال چنین بود، به رنج عظیم افتادند. دگر باره به فریاد پیش موسی آمدند و بگریستند و جزع کردند و سوگندان مغلّظ یاد کردند که این نوبت خلاف نکنیم. موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی کشف کرد پس از آنکه يك هفته در آن بودند از شنبه تا شنبه. يك ماه دیگر برآمد، ایشان از آن کافرتر و طاغی تر بودند. خدای تعالی خون بر ایشان گماشت تا آب رود نیل و جمله آبهای ایشان خون شد. خونِ صِرف و جمله آب چاهها خون شد، خونی تازه سرخ. به فرعون آمدند و گفتند: ما را ازین نوبت محنت عظیم تر است، ما را شربت آب نیست، الا خون شده. ما از تشنگی می میریم و خون نمی شاید، خورد. فرعون گفت آن سحر است که او کرده است. گفتند سحر چه باشد که ما و اسرائیلیان از رود نیل آب می گیریم آنچه در اناء و سبوی ماست، خون است و آنچه در انای ایشان است، آب است. ایشان آب می خورند و ما خون. چون کار بر ایشان سخت شد، زنان همسایه از قبطیان بیامدندی و شربتی آب خواستندی از اسرائیلیان. ایشان از سبوی خود آب به ایشان دادندی. آب صافی پاکیزه تا در سبوی اسرائیلی بودی آب بود؛ چون به کوزه قبطی رسیدی، خون شدی. ایشان متحیر بماندند، با فرعون می شدند. فرعون کس فرستاد قوم

اسرائیلیان را حاضر کردند و انائی بساختند دو جره تا از يك جانب اسراییلی آب خورد و از يك جانب قبطی. از يك جای تا هر دو آب می خوردند. آنچه اسراییلی خوردی، آب بودی و آنچه به دهن قبطی رسیدی، خون بودی. زن قبطی بیامد و زن اسراییلی را گفتی از دهن خود شربتی آب در دهن من کن. او آب از دهن خود در دهن او کردی، خون شدی. آب رود نیل چون به زرع بنی اسراییل شدی، آب بودی و چون قبطی از او به دست یا سبو برگرفتی، خون بودی. فرعون (علیه اللعنة) چنان تشنه شد که پوست درخت تر بیاوردندی تا او از آنجا آبی بمکد. آن آب در دهن او خون شدی. هفت روز برین حالت بماند که هیچ طعام و شراب نخوردند، الا خون. زید اسلم گفت آن خون که خدا بر ایشان مسلط کرد، خون بینی ایشان بود که بر ایشان مستولی شد. در هیچ حال از اوقات طعام و شراب و خواب و بیداری باز نایستاد و قول اول، قول عامه مفسران است و معروف تر آن است که چون به فریاد آمدند، موسی علیه السلام دعا کرد و خدای آن سر بر گرفت. ایشان وفا نکردند. نَوف البکالی گفت: موسی علیه السلام بعد از آنکه سحره غلبه کرد، بیست سال با فرعون بماند و مقاسات می کرد او را و اظهار آیات می کرد و از ایشان کودکی ایمان نیاورد، در زمین تکبر و تجبر کردند و ایشان گروهی بودند مجرمان و گناهکاران. چون عذاب بر ایشان افتاد و ایشان هیچ بهتر نشدند، موسی علیه السلام گفت: خدای تعالی عذابی و طاعونی خواهد فرستاد بر قبطیان. می فرماید اسراییلیان را که گوسفندی بکشید و درهای سرای خود به آن خون ملطخ کنید. ایشان همچنان کردند. قبطیان گفتند: چرا چنین می کنید؟ گفتند: خدای تعالی عذابی خواهد فرستاد. موسی علیه السلام ما را گفت: چنین کنید. گفتند خدای شما، شما را به آن باز شناسد؟ گفتند: ما را چنین فرموده اند. این به فرمان خدا و پیغمبر می کنیم. بر دگر روز برخاستند. هفتاد هزار آدمی از قوم فرعون به طاعون بمرده بودند؛ چنان که دفن نتوانستندی کردن.

گفتند قبطیان موسی علیه السلام را: بخوان برای ما خدایت را؛ یعنی دعا کن برای ما که خدای تو را آموخته است که اگر این عذاب و محنت را از ما کشف کنی و برداری، به تو ایمان آریم و تو را تصدیق کنیم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم. موسی علیه السلام می خواست تا بنی اسرائیل را از جنگ و عذاب ایشان برهاند. چون موسی علیه السلام دعا کرد، خدای اجابت کرد و عذاب از ایشان برداشت. ایشان عقیب آن عهد می شکستند تا به وقت عذاب ایشان از غرقى که وقت زده بودیم. حق تعالی فرمود: چون چنین کردند، من از ایشان انتقام بکشیدم به آنکه ایشان را در دریا غرق کردم. پس از آنکه فرعون و قوم فرعون را در دریا هلاک کرده بودیم. میراث ایشان و آنچه از ایشان باز ماند به قوم بنی اسرائیل دادیم که در زمین مستضعف بودند و ضعیف و درمانده بودند، از دست فرعون و قومش که ایشان را به بندگی گرفته بودند و مقهور و ذلیل کرده به بیگار و بار بر ایشان و کشتن فرزندان ایشان و انواع مذلت که ذکر آن برفت. مشارق و مغارب زمین، به ایشان دادیم. و تمام شد کلمه نیکوتر از خدای تو بر بنی اسرائیل، به آن صبر که کردند. و دمار بر آوردیم از آنچه فرعون و قومش می کردند از بناها و هلاک کردیم آن را، هر چه ایشان به عمرهای دراز کرده بودند از همه چیزها ما به يك ساعت از آن دمار بر آوردیم و آن بناهای رفیع که می کردند از قصور. خدای تعالی پس از آنکه این نعمتها کرد با ایشان و ایشان بر کنار دریا گرفتار شدند و فرعون از پی ایشان رفت با لشکرهای گران که ایشان را راه گزیر نبود که دریا در پیش بود و قوت مقاومت فرعون نه، که لشکر بیکرانه بود فرو ماندند و گفتند یا موسی! تدبیر ما چیست؟ خدای تعالی گفت: یا موسی! عصا بر دریا زن. عصا بر دریا زد، دوازده راه خشك در دریا پدید آمد. تا هر سبطی به راهی فرو شدند؛ چنان که گرد سم اسبان ایشان از میان دریا در هوا می رفت. در میان دریا بر موسی

## نزول تورات

تحکم کردند که یا موسی! چه دانیم که حال برادران و خویشان ما چیست که ما ایشان را نمی بینیم؟ موسی علیه السلام دعا کرد تا آن آب که به شکل دیوار بود، طاق طاق شد؛ تا آنان که به آن طرف بودند، می نگریدند و این گروه را که به این طرف بودند، می دیدند. چون اینان همه از دریا بر آمدند و فرعون و قومش در دریا حاصل شدند، خدای تعالی بفرمود تا آن طاقهای آب بر هم زدند و دریا به آن مطبق شد و ایشان جمله غرق شدند. چون بر آمدند، گفتند: یا موسی! ما چه ایمن باشیم که فرعون هلاک نشد بجست یا او را برهانیدند و فردا با ما گردد. خدای تعالی فرعون را با چهار صد من آهن سلاح که با خود داشت، بر سر آب آورد تا ایشان بدیدند او را. این همه آیات و نعمت خدای دیده، چون بر آمدند بر کنار دریا گروهی را دیدند. بت پرستان بتان در پیش نهاده، آن را سجده می کردند. موسی را گفتند: یا موسی! ما را نیز خدایی پیدا کن؛ چنان که ایشان را خدایان اند. (1) گفت: ایشان را که من برای شما جز خدای که آفریدگار و منعم شماست خدای دگر طلب کنم؟ و او شما را تفصیل داد بر مردمان روزگاران به آیاتی و نعمتها که داد شما را. (2)

نزول تورات چون خدای تعالی فرعون را غرق کرد، موسی را وعده داد که او را کتابی دهد تا حجتی باشد ایشان را و شرفی و ذکری در میان ایشان و اعقاب ایشان. چون وقت آمد، قوم تقاضا کردند، خدای تعالی این تورات به موسی فرستاد، ایشان آن بشنیدند. گفتند: ما چه دانیم که این کلام تو است یا کلام بعضی بشر یا کلام جز شما یا کلام خدای؟ ما را باید تا آنجا که میعاد و میقات و مناجات تو است، حاضر باشیم

1- روض الجنان، ج 8، ص 350 \_ 365.

2- همان، ص 366.



و این کلام از خدای بشنویم. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا! تو عالم تری به آنچه اینان می گویند. حق تعالی گفت: روا باشد. بیار ایشان را تا کلام من بشنوند. موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت: خدای تعالی دستوری داد که آن کس که خواهد از شما با من بیاید و آن شش صد هزار مرد بودند، مردان تمام که پیران پیر و نورسیدگان در آن شمار نبودند. موسی علیه السلام از ایشان هفتاد هزار اختیار کرد. آنکه هفت هزار، آنکه هفتصد، آنکه از ایشان هفتاد و ایشان را بر گرفت و با خود به کوه طور بود. موسی علیه السلام غسل کرد و جامه پاکیزه در پوشید. و هب گفت: موسی علیه السلام را در هفتاد حجاب بردند و این هفتاد مرد را و رای حجاب بداشتند. خدای تعالی وحی کرد به موسی علیه السلام به کلماتی و کلامی که ذکر آن بیاید بعد از این. چون ایشان این بشنیدند و خدای آنچه وحی خواست کرد [ن بر] موسی علیه السلام، وحی کرد و موسی از حجاب بیرون آمد، گفت ایشان را کلام خدای شنیدید؟ گفتند: کلامی شنیدیم و ندانیم تا کلام خدای بود یا نه؟ جز که چیزی شنیدیم و ما را هنوز آن شك حاصل است که بود و این شك ما زایل نشود، جز که خدای را به معاینه ببینیم. تو از خدای در خواه تا خود را معاینه به ما نماید. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا! می دانی تا اینان چه می گویند. چون تعالی گفت: بگو آنچه ایشان می خواهند. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا! بنمای تا به تو نگرم. جواب آمد از قِبَل رَبِّ الْعِزَّةِ تونینی مرا هرگز و لیکن در کوه نگر، و آن کوهی بود که از آن بزرگ تر کوه نبود در مَدینِ آن را زبیر گفتند علی قول السُّدِّي و او آن بود که گفت چون خدای تعالی گفت من تجلی خواهم کرد بر بعضی کوهها، همه سر بر آوردند، مگر کوه زبیر که سر فرو برد و گفت مرا محلّ آن نباشد که خدای تعالی تجلی نور خود بر من کند. حق تعالی گفت: به عزّت من که جز بر تو نیفکنم به تواضعت و این علی طریق التَّمثیل باشد. اگر این کوه بر جای خود بماند، تو مرا بینی. آنکه تجلی فرمود.

و در معنی تجلی خلاف کردند. عبدالله عباس گفت: نور او بر کوه طور پیدا شد. ضحاک گفت حق تعالی فرمود تا از این حجابها چندان نور بتافت که [از] تن [بینی] گاوی بیرون آید. عبدالسلام و کعب الاحبار روایت کردند که چندان نور عرش پیدا کرد که به سوراخ سوزنی برود و اینان به لفظ عظمت گفتند. سدی گفت: به مقدار سر انگشتی و مراد انگشت کهن و رفع کرد این روایت را به انس از رسول علیه السلام که او این آیه می خواند. آنکه انگشت مهین بر بند انگشت کهن نهاد و گفت: این مقدار نور خدای تعالی تجلی فرمود بر کوه. کوه به زمین فرو شد. حسن بصری روایت کرد که خدای تعالی وحی کرد به کوه که تو طاقت رؤیت من نداری. کوه به زمین فرو شد و موسی درو می نگرید تا هیچ نماند. (1) خدای تعالی تجلی کرد به کوه برای موسی علیه السلام یعنی در کوه آیتی کرد که موسی به آن آیت بدانست که رؤیت بصر بر خدای روا نباشد؛ کوه را پست کرد. بعضی گفتند: چنان که برفت و بعضی دگر گفتند: ریگ روان شد و این قول عطیة العوفی است. کلبی گفت: پاره پاره کرد تا کوههای کوچک شد. انس مالک روایت کند از حضرت رسول علیه السلام در این آیه که او گفت: چون خدای تعالی تجلی کرد به کوه، به شش پاره شد، سه به مدینه افتاد. اُحُد و وِرْقَان و رَضُوی و سه به مکه افتاد: ثور و ثبیر و حری. بیشتر مفسران بر آن اند که آن را ریگ روان کرد تا در جهان می رود تا به قیامت و بر جای قرار نگیرد. موسی بیفتاد بیهوش. وهب گفت: چون موسی علیه السلام سؤال رؤیت کرد، خدای تعالی ابری و ضیایی فرستاد با رعد و برق و صواعق تا گرد آن کوه در آمد فرشتگان آسمانها را گفت: بروید و بر موسی اعتراض کنید تا چرا این سؤال کرد. فرشتگان

روی به موسی نهادند از چهار سوی کوه تا از هر جانب چهار فرسنگ بگرفتند. اول فرشتگان آسمان دنیا آمدند، بر صورت گاوان و رز، دهن ایشان به تسبیح و تهلیل می دمید به آوازهای رعد. آنگه فرشتگان آسمان دوم آمدند بر صورت شیران، ایشان را جَلَبَه بود و آوازی عظیم بود به تسبیح و تهلیل. موسی علیه السلام بترسید و لرزه بر اندام او افتاد و هر موی که بر اندام او بود، برخاست از ترس و گفت بار خدایا! استقالت کردم و پشیمان شدم. مرا ازین احوال به کرم برهان. حَبْر فرشتگان و رئیسان گفتند: یا موسی! صبر کن. پس زود به جزع آمدی. آن کس که آن خواهد که تو خواستی، ازین صابتر باشد. تو هنوز چه دیده ای؟ از بسیاری اندک دیده ای. آنگه فرشتگان آسمان سیم فرود آمدند بر صورت کرکسان. آواز ایشان به تسبیح و تهلیل بلند شده؛ چنان که نزدیک بود که کوه بدرزد. گفתי درفش آتش اند. آنگه فرشتگان آسمان چهارم فرود آمدند و ایشان با هیچ جانور نماندند، به مانند درفش آتش بودند، به رنگ آتش بودند و به خلقت برف بودند و آواز تسبیح و تهلیل بر گشاده بیش از [فرشتگان آسمان پیشین] آنگه فرشتگان آسمان پنجم آمدند بر هفت لون. موسی علیه السلام نتوانست که در ایشان از شدت خوف بر جای بماند. گریستن گرفت و اندامش مرتعش شد. هم حَبْر فرشتگان گفت: بر جای باش تا چیزی بینی که طاقت نداری. آنگه فرشتگان آسمان ششم آمدند و خدای تعالی ایشان را گفت: بروید و بر آن بنده اعتراض کنید که خواست که مرا بیند. ایشان آمدند بر صورتی و خلقتی عجب در دست هر یکی درختی از آتش، چند درخت خرما و لباس ایشان چون درفش آتش. هر که تسبیح کردند، این همه فرشتگان جواب دادند و تسبیح ایشان بود: **سُبُّوحٌ قَدُّوسٌ رَبُّ العِزَّةِ اَبَدًا لَا یَمُوتُ.**

موسی علیه السلام به خوف از حد بگذشت و زبان بر گشاد با ایشان به تسبیح و گفت: بار خدایا! بنده ات را، پسر عمران را فراموش مکن و با خود رها مکن. بار خدایا! ندانم که از این میدان جان به کناره برم یا نه. بار خدایا! اگر بروم، بسوزم و اگر بایستم، بمیرم. رئیس فرشتگان گفت: یا موسی! صبر کن آن را که خواستی همانا خوفت به غایت رسید و دلت را قرار نماند. آنکه حق تعالی فرشتگان آسمان هفتم را گفت: حجاب بردارید و اندکی از نور عرش من به موسی نمایید. ایشان حجاب برداشتند و آن نور عرش ماشاءالله به موسی نمودند. چون بر کوه تافت، کوه پاره پاره شد و خاک گشت و هر سنگی و درختی که پیرامن او بود، پست گشت از عظمت آن اندکی نور عرش. و موسی علیه السلام بیفتاد و بیهوش شد. پنداشتی که روح ندارد و فرشتگان آواز به تسبیح و تهلیل بلند کردند و حق تعالی آن سنگی که موسی بر آن بود، برداشت و بلند کرد تا موسی سوخته نشود، و صاعقه آمد از آسمان آتشی عظیم و آن هفتاد کس را که این خواسته بودند، بسوخت و خدای تعالی موسی را به لطف و رحمت دریافت. چون با هوش آمد، گفت: بار خدایا! توبه کردم و ایمان از سر گرفتم و بدانستم که کس تو را نبیند و هر که نور تو بیند و فرشتگان دلش در بر نماند، چه بزرگواری تو و چه بزرگانند فرشتگان تو. **أَنْتَ رَبُّ الْأَرْبَابِ وَإِلَهُ الْأَلِهَةِ وَمَلِكِ الْمُلُوكِ. لَا يَعْدِلُكَ شَيْءٌ وَلَا يَقُومُ لَكَ شَيْءٌ رَبِّ تَبَّتْ إِلَيْكَ الْحَمْدُ لِلَّهِ لَا شَرِيكَ لَكَ رَبُّ الْعَالَمِينَ.** (1) موسی بیهوش بیفتاد از احوال و کوه بر جای نماند تا سفیان گفت: جعله دگًا. حق تعالی کوه پاره پاره کرد و از جای برداشت و در دریا انداخت هنوز فرو می شود تا به روز قیامت خواهد شد و آن جماعت مقرران به صاعقه بسوختند. (2) چون موسی علیه السلام بیهوش بیفتاد آن فرشتگان آسمانها گفتند: ما لِابْنِ عِمْرَانَ

1- .روض الجنان، ج 8، ص 378 \_ 381.

2- .همان، ص 382.

وسؤال الرؤية... (1) در اخبار آمد که بنی اسرائیل گفتند: یا موسی! از خدای پیرس تا او بخشید یا نه؟ موسی گفت: بروید، محال مگویید که خواب بر خدای تعالی روا نباشد. گفتند: تو پیرس تا چه جواب آید. موسی گفت: بار خدایا! دانی که چه می گویند؟ حق تعالی وحی کرد به موسی و گفت: این سائلان را بر خود حاضر کن و دو قدح پر آب کن و بر دست گیر تا ایشان را این حال روشن شود. موسی علیه السلام چنین کرد که يك ساعت بود خواب بر و غالب شد. دستش بر هم آمد، قدحها بشکست و آب بریخت. از خواب در آمد، قدحها شکسته بود و آب ریخته. جبرئیل آمد و گفت: خدای تعالی می گوید که اگر من بخشیم، آسمان و زمین که نگه دارد که تو دو قدح نمی توانی داشت. ایشان را شفا حاصل شد و شبته زایل. (2) عبدالله عباس گفت: چون موسی به کوه طور شد به میقات، حق تعالی او را گفت: به چه آمده ای و چه می جویی؟ گفت: به طلب هدا آمده ام. حق تعالی گفت: یافتی، ای موسی! آنکه موسی گفت: بار خدایا! از بندگان که را دوست تر داری؟ گفت: آنکه مراد یاد دارد و فراموش نکند. گفت: بار خدایا! کدام بنده تو قاضی تر است؟ آنکه حکم به حق کند و متابعت هوا نکند. گفت: بار خدایا! کدام بنده تو عالم تر است؟ گفت: آنکه علم مردمان با علم خود اضافه کند به تعلیم [به تعلّم] کلمتی شنود که او را به هدا راه نماید و از هلاک برگرداند. عبدالله مسعود گفت: چون خدای تعالی موسی را نزدیک کرد، او بر نگرید بنده ای دید در میانه عرش. گفت: بار خدایا! آن بنده کیست؟ گفت: بنده ای که مردمان را حسد نبرد به آنچه خدای به ایشان دهد و نیکو کارست، به مادر و پدر سخن چینی نکند. گفت: بار خدایا! گناهان من گذشته و آمده و آنچه در میان

---

1- روض الجنان، ج 8، ص 383.

2- همان، ص 385.

آن است پیامرز و آنچه تو از من بدانی. بار خدایا! پناه به تو می‌دهم از وسوسه نفس و از سوء عمل. حق تعالی گفت: کفایت کردند تو را. گفت: بار خدایا! کدام عمل دوستر داری؟ [گفت] آنکه بنده مرا یاد دارد و فراموش نکند. گفت: بار خدایا! کدام بنده بد عمل تر باشد؟ گفت: فاجر بدخوی، بروز بَطَّال باشد و به شب مردار، چون از مناجات فارغ شد. گفت خدای تعالی موسی را: من تو را گزیدم به رسالات و پیغامهای خود بر مردمان و تو را تخصیص کردم از همه حلقان جهان در تحمل رسالت و ادای آن به خلقان. بستان آنچه به تو دادم و از جمله شاگردان باش بر آن، یعنی تورات و شریعت و بیان کرد آنچه درو بود. عبدالله عباس روایت کرد از رسول علیه السلام که گفت: چون خدای تعالی موسی را الواح داد، او در الواح نگرید، گفت: بار خدایا! کرامتی دادی مرا که کس را ندادی پیش از من. خدای تعالی گفت: آنچه تو را دادم بستان و نگاه دار به جدّ و محافظت و چنان ساز که بر دوستی محمد صلی الله علیه و آله با پیش من آبی. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا! محمد کیست؟ گفت: احمد است آنکه من نام او بر عرش نقش کرده ام، پیش از آنکه آسمان و زمین آفریدم به دو هزار سال و پیغمبر من است و صفیّ و حبیب من است و گزیده من از خلقان من، او را دوست تر دارم از جمله خلقان و جمله فرشتگان. موسی گفت: بار خدایا! چون محمد به نزدیک تو این منزلت دارد، هیچ امت هستند از امت او فاضل تر. حق تعالی گفت: یا موسی! فضل امت او بر دیگر امتان، چنان است که فضل من بر خلقانم. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا! کاشکی تا من ایشان را بدیدم. حق تعالی گفت: یا امت احمد! جواب دادند از اصلاب و ارحام امّهات و

گفتند: لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَكَ وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ... (1). موسی علیه السلام دلخوش گشت. حق تعالی گفت: ما بنوشتیم در الواح برای موسی، موعظتی و پندی. ابن جریج گفت: الواح موسی از زمرد بود. ربیع انس گفت: از تگرگ بود. بعضی دیگر گفتند: خدای تعالی جبرئیل را گفت تا از عدن بیاورد. کلبی گفت: از یاقوت سرخ بود. وهب گفت: از سنگی سخت بود که خدای نرم کرد برای او تا برید به دست خود و بشکافت به انگشتان خود. موسی علیه السلام صریر قلم آن می شنید که بر لوح می رفت به کلمات عشر و این در اول ذوالقعدة بود و طول الواح بر طول موسی بود. مقاتل گفت: کتابت الواح چون نقش نگینی بود. ربیع انس گفت: تورات چندان بود که بار هفتاد شتر، يك خروار [جزواو] به يك سال توانستندی خواند و کسی نبود که جمله بر خواندی، الا موسی علیه السلام و یوشع و عزیر و عیسی. حسن بصری گفت: این آیه «وَكُتِبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَابِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَ تَفْصِيلاً» (2) در تورات هزار آیت است. وهب و مقاتل گفتند: از آنچه در الواح بود که اِنِّي اَنَا اللَّهُ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمِ. هیچ چیز را به انباز من مکنید در آسمان و زمینی که آن همه خلق من است و راه مزیند و سوگند به دروغ مخورید به نام من که هر که او سوگند دروغ خورد به نام من، او را تزکیه نکنم و خون ناحق مکنید و زنا مکنید و در مادر و پدر عاق و عاصی شوید. جماعت دگر مفسران گفتند: معظم آیات الواح این بود و مدار هر شریعت بر این است: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. هَذَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ الْعَزِيزِ الْقَهَّارِ لِعَبْدِهِ وَرَسُولِهِ مُوسَى بْنِ عِمْرَانَ، سَدِّحْنِي وَقَدِّسْنِي لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَلَا شَرِيكَ بِي

1- روض الجنان، ج 8، ص 391 \_ 393.

2- اعراف (7): آیه 145.

شَيْئاً وَاشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ إِلَيَّ الْمَصِيرُ أَحْيِيكَ حَيَوَةً طَيِّبَةً؛ تسبیح و تقدیس من کن. خدایی نیست جز من و شرك میار به من چیزی و شکر من و شکر مادر و پدر که بازگشت با من است تا زندگانی خوش دهم تو را و خون ناحق مریز که بر تو حرام کرده ام، و الا آسمان و زمین بر تو تنگ شود، و به نام من سوگند به دروغ مخور که من توفیق ندهم آن را که او مرا و نام مرا تعظیم نکنند، و گواهی مده، الا به آنچه گوشت شنیده باشد و چشم دیده و دلت دانسته که فردای قیامت اهل گواهی را بدارم و ایشان را از گواهی بپرسم، و بر مردمان حسد مبر به فضلی که من ایشان را داده ام و روزی که حاسد عدو نعمت من باشد و گرفتار در نعمت من، و زنا مکن، و دزدی مکن تا روی رحمت از تو باز نگیرم. و در آسمانها بر تو نبندم، و برای جز من ذبح مکن که هیچ قربان از زمین بر آسمان نشود که به نام من کشته نشود، و با زن همسایه غدر مکن که ممتی عظیم است به نزدیک من، و به مردمان آن خواه که به خود خواهی». این نسخه ده آیت است که در الواح بود و خدای تعالی این خصال جمع کرد در هژده آیه از سوره بنی اسرائیل نهاده، فی قوله: «وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا... (1) الی قوله ذلک مِمَّا أَوْحَىٰ إِلَيْكَ رَبُّكَ مِنَ الْحِكْمَةِ» (2) آنکه جمع کرد این را در سه آیه از سوره انعام، فی قوله: «قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبِّيَ عَلَیْكُمْ (3) الی قوله: ذلکم وصّیکم به لعلکم تتقون»؛ (4) بستان آن را به قوت و بفرمای قومت را تا نکوتر آن فرا گیرند؛ یعنی کار بندند؛ یعنی نکوترین آنچه ایشان را فرمودند در آن از فرایض و سنن؛ حلالش حلال دارند و حرامش حرام دارند. ابن کيسان گفت: یعنی اوامرش را کار بندند و از نواحی اجتناب کنند تا با شما بنمایم سرای فاسقان را یعنی دوزخ.

1- بنی اسرائیل (17): آیه 23.

2- بنی اسرائیل (17): آیه 39.

3- انعام (6): آیه 151.

4- انعام (6): آیه 153.



## گوساله سامری

قتاده گفت: مراد آن است که شما را به شام برم و منازل و مساکن آن کافران و فاسقان با شما نمایم تا بدانید که به ایشان چه رفت؛ عبرت گیرید و مثل آن نکنید. حق تعالی گفت: برگردانم از آیات خود آن را که تکبر کنند در زمین به ناحق... (1)

گوساله سامری و حدیث ساختن گوساله آن است که راویان اخبار و اهل سیر گفتند: چون خدای تعالی فرعون را هلاک کرد و مُلک و ملک او به میراث به بنی اسرائیل داد، موسی را گفتند: ما را کتابی باید که در او حرام و حلال باشد تا ما بر آن کار کنیم و ما را شرفی و ذکری باشد. موسی علیه السلام گفت: چون من (2) بروم به مناجات به میقات خدای تعالی، از او درخواهم تا اگر صلاح داند، مرا کتابی دهد که در او احکام حلال و حرام باشد. آنگه برفت و هارون علیه السلام را به خلافت بر (3) جای خود (4) بنشانند و قوم را به چهل روز وعده داد. [در] مدت (5) غیبت او، مردی منافق بود در امت، نام او سامری و گفتند: سامری لقب او بود و نامش میخا بود. عبدالله عباس گفت: نامش موسی بن ظفر بود و زرگر بود از اهل جاجر (6) می بود و گفته اند از اهل با کرمی بود. پیامد و بنی اسرائیل را گفت: این حلیها که شما از قبلیان بستده ای، شما را حلال نیست؛ چه آن غنیمت است و آن بر شما حرام بود. گفتند: پس چه باید کردن؟ گفت حفره ای بیاید کنند و در آنجا نهادن تا موسی باز آید. همچنین کنیم و چنان کردند. روایتی دیگر آن است که، آتشی بر افروخت و گفت: همه بیاری و در این آتش اندازی و در يك روایت آن است که پیش از آن سامری، جبرئیل را دیده بود بر اسبی نشسته که آن را فرس الحیوة گفتندی و او جبرئیل را بدید؛ برای آنکه از آن کودکان

1- روض الجنان، ج 8، ص 396 \_ 399.

2- خاضع: چون بروم.

3- نسخه ح: بر خود بنشانند.

4- خاضع: به جای.

5- خاضع: در مدت.

6- نسخه ح: حاجزی.

بود که در عهد فرعون که او کودکان را می کشت و مردم کودکان را در کوهها و غارها و شکاف سنگها (1) پنهان می کردند. جبرئیل علیه السلام میامدی و ایشان را از گوشه پر خود شیر دادی. پس آنان که از پر جبرئیل علیه السلام شیر خورده بودند، جبرئیل را بدیدندی و این روایت محمد بن جریر الطبری است و هر کجا آن اسب پای (2) بر نهادی، سبز شدی از زمین. او برفت و پاره ای خاک از جای سنب (3) برگرفت و گفت: این اسبی است که چون به وطی او جای قدم او از زمین زنده می شود، ممکن بود که این خاک بر جمادی زنند، (4) زنده شود، آن خاک نگاه می داشت. چون بنی اسرائیل آن حلیها در آتش انداختند او بیامد و آن (5) پاره خاک نیز در آتش انداخت و گفت: گوساله شو که آن را آوازی بود (6) گوساله شد آن زر. (7) آواز گوساله کردن گرفت. ایشان گفتند: این چیست؟ گفت: «هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى فَتَسِيَّ». و این روایت ابن جریر است از ابن زید و این درست (8) نیست که، سامری (9) زرگری استاد بود این حلیها بستند و از آن گوساله ساخت زرین و بیاورد آن را و بر گذرگاه باد بنهاد و چنان ساخت که باد به زیر او در شدی به گلو و به دهن او (10) به در آمدی، خوار را ماندی و بانگ گوساله را. از آنجا که مخارق او چنان ساخته بود که آواز از او برون آمدی، خوار را ماندی. چون آوازی که از مزمار و یراع بیرون آید مختلف بود به اختلاف مخارق. چون آواز از گوساله بیرون آمد، ایشان گفتند: این چیست؟ آن ملعون گفت: این خدای شما و خدای موسی است. موسی خدای را اینجا فراموش کرد و او آنجا رفت و برای آن از حیوانات گوساله اختیار کرد که او

- 
- 1- نسخه ح «سنگها» را ندارد.
  - 2- نسخه خاضع: پای نهادن.
  - 3- خاضع: سم. نسخه ح: سم اسب.
  - 4- خاضع: زننده.
  - 5- خاضع: و پاره خاک.
  - 6- خاضع: شود.
  - 7- خاضع: زود.
  - 8- نسخه ح، خاضع: درست نیست؛ درست آن است که.
  - 9- خاضع: در زرگری.
  - 10- خاضع: در آمدی.

گوساله پرست بود. مردم مفتن گشتند و هژده هزار مرد از بنی اسرائیل گوساله پرست شدند و چندان که هارون گفت، نشنیدند و گفتند: ما از این باز نگردیم تا موسی با نزدیک ما نیاید. (1) چون موسی از مناجات پرداخت. خدای تعالی او را گفت: یا موسی! دانی که سامری چه کرد و قوم از پس تو چه کردند؟ گفت: بار خدایا! ندانم. تو عالم تری. خدای تعالی او را خبر داد از کرده سامری. موسی علیه السلام با میان قوم آمد خشم گرفته دلتنگ. قوم را گفت: چیست این که کردی؟ ایشان گفتند: ما از خویشتن نکردیم. ما را سامری گمراه کرد. هارون را گفت: چرا که دیدی که ایشان چنین کردند، از پس من نیامدی و مرا خبر نکردی؟ گفت: ای برادر! مرا موافق نیامد ایشان را رها کردن؛ چه ایشان در غیبت تو و حضور من این کردند که کردند (2) اگر من غایب شدمی، ندانم که حال ایشان کجا رسیدی و تو گمان بردی که سبب فرقه ایشان غیبت من بود. آنگه روی به سامری کرد و او را گفت: چه کردی و چگونه کردی و قصه باز گفت. (3) آنگه روی با قوم کرد و گفت: ظلم کردی و ستم کردی و بر خود کردی. چون موسی چنین گفت و زبان ملامت دراز کرد، گفتند: یا رسول الله! ما را گناه نبود؛ گناه سامری را بود که ما را گمراه کرد. اکنون تدبیر ما چیست؟ گفت: شما را توبه باید کردن. گفتند: توبه چه باشد و چگونه باید کردن؟ گفت: خویشتن را به دست خود بباید کشتن. و بعضی دیگر گفتید: مراد آن است که بهری بهری را بباید کشت چو ایشان جمله چون یک نفس بودند گفتند: فرمان خدای را. آنگه بیامدند بر درهای سرا و درهای خانه های خود بنشستند تا آنان که گوساله نپرستیده بودند، تیغها بر آهیختند و ایشان

1- روض الجنان، ج 1، ص 285 \_ 287.

2- «که کردند» در نسخه خاضع نیست.

3- خاضع: باز کرد.

را کشتن گرفتند. پسر، (1) پدر را می کشت و پدر، فرزند را و برادر، برادر را و و شفقت و رقت هیچ ایشان را منع نمی کرد. و قولی دیگر آن است که ایشان گفتند: ما سمیع [و] مطیعیم و لکن ترسیم که نبادا که به فرزندان و خویشان خود رسیم، ما را رقت و شفقّت منع کند از آنکه (2) فرمان خدای به جای آریم. خدای تعالی ابری تاریک بر آورد و نزمی (3) تا جهان تاریک شد و ایشان تیغها بر آهیختند و در یکدیگر نهادند و یکدیگر کشتن گرفتند. پسر، پدر را و برادر، برادر را می کشت. خدای تعالی وحی کرد به موسی که هر کس که دست از هم بگشاید یا منع کند یا دست در پیش دارد، توبه او قبول (4) نیست. از بامداد تا شبانگاه می کشتند، چون روز به آخر رسید و بسیاری را بکشتند. موسی و هارون را رحمت آمد. بگریستند (5) و دعا کردند و تضرع کردند و گفتند: بار خدایا! بنو (6) اسرائیل هلاک شدند. این بقیه را که ماند به ما بخش. خدای تعالی دعای ایشان اجابت کرد. فرمان داد تا آن تاریکی گشاده شد و روشنایی پدید آمد. بشمردند، هفتاد هزار مرد کشته بودند. موسی علیه السلام غمگین شد. خدای تعالی گفت: یا موسی! راضی نباشی به آنکه من قاتل و مقتول را به بهشت خواهم بردن. آنکه کشت مجاهد است و آن را که کشتند شهید (7) است. خدای تعالی موسی را فرمود که دگر نوبت که به مناجات آیی، جماعتی را از بنی اسرائیل با خود بیار تا عذر گناهی که کرده اند از عبادت عجل، بخواهند. موسی علیه السلام

1- خاضع: پس پسر پدر...

2- نسخه ح: فرزند پدر.

3- در بعضی نسخ: مزمی، برقی، مرمی دارد. روض الجنان، ج 1، ص 293 زیرنویس شماره 6.

4- خاضع: مقبول.

5- خاضع: دعا و تضرع کردند.

6- نسخه ح: بنی اسرائیل.

7- روض الجنان، ج 1، ص 292 \_ 294.

هفتاد کس را برگزید از خیار (1) بنی اسرائیل و ایشان را فرمود تا روزه گرفتند و غسل کردند و جامها بشستند. موسی علیه السلام ایشان را به کوه طور برد به میقات خدای (جل جلاله). چون بدان جا رسیدند، موسی را گفتند از خدای درخواه تا کلام خود ما را بشنواند. موسی علیه السلام بر کوه شد و ایشان بر اثر او. ابری بر آمد و ایشان را و کوه را بپوشید. موسی گفت: پیش آیی. حق تعالی حجابی پیدا کرد از میان ایشان و موسی چون خدای تعالی با موسی سخن گفتی، نوری از روی او بتافتی؛ چنان که کس طاقت آن نداشتی. موسی در اندرون حجاب شد و ایشان بیرون حجاب بایستادند. حق تعالی با موسی سخن گفت به امر و نهی و وعظ و زجر ایشان. چون کلام خدای بشنیدند، به روی در آمدند و به سجده شدند. پس خدای تعالی گفت: چنان که ایشان می شنیدند، من خدایی ام که جز من خدای نیست. خداوند بگه ام، یعنی زمین کعبه، شما را از زمین مصر بیرون آوردم. مرا پرستی و جز مرا پرستی. چون موسی علیه السلام از مناجات فارغ شد و آن ابر برفت و کوه روشن شد، موسی به نزدیک قوم آمد. ایشان را گفت: شنیدی (2) کلام خدای؟ گفتند: ما کلامی می شنیدیم، جز که ندانیم که کلام خدای بود یا کلام شیطان و ما باور نداریم. با (3) آنکه آن کلام خدای بود تا خدای را معاینه و آشکارا ببینیم. چون این سخن بگفتند، آتشی عظیم از آسمان بیامد و همه را بسوخت. پس موسی علیه السلام دعا کرد تا خدای تعالی ایشان را زنده کرد تا باز آمد و بنی اسرائیل را خبر دادند. (4)

- 
- 1- نسخه ح: اخیار.
  - 2- خاضع: شنیدید.
  - 3- نسخه خاضع «با آنکه» را ندارد.
  - 4- روض الجنان، ج 1، ص 295\_ 296.

## نیرنگ سامری با بنی اسرائیل

نیرنگ سامری با بنی اسرائیل چون موسی علیه السلام از مصر بیرون خواست آمدن با بنی اسرائیل ایشان را عیدی بود، به آن عید خواستند رفتن، به قبطیان آمدند و جمله حلی ایشان به عاریت خواستند و این معنی بسیار کردند به حکم آنکه [محیط] بودند به ایشان، حلی خود به عاریت به ایشان دادند ایشان از شهر برون آمدند در شب، و برفتند و شهرها را رها کردند؛ چنان که قصه آن برفت. فرعون از پس ایشان برفت و غرق شد و حلی با ایشان بماند. چون موسی علیه السلام به میقات خدای رفت به مناجات، سامری ایشان را گفت: این حلیها به من آرید تا من برای شما چیزی سازم که شما به آن شاد شوید و این سامری منافق بود و زرگر بود و به زیّ زهاد رفتی و در بنی اسرائیل قبولی داشت. ایشان آن حلی بیاوردند و به او دادند و او از آن گوساله زرّین بساخت و به استادی و چابکی چنان ساخت که مخارق گلوی او چنان بود که باد در زیر او دمیدی، از دهن او آوازی بیامدی که خوار [را] مانستی، بانگ گاوارا، چنان که مزامیر و یراع ساخته اند که اختلاف آواز ایشان از اختلاف مخارق و مجاری آن است که آواز نی به خلاف آواز نای است و آن را بیاورد بر مهبّ [جهت] باد بنهاد در روز باد و چنان نهاد که چون باد به زیر او در شدی به دهن او برون آمدی. آواز گاوارا مانستی چون خواری حاصل شدی. حسن بصری و جماعتی دگر از مفسران گفتند: خاک سم اسپ جبرئیل برداشت و در او انداخت گوساله شد از گوشت و خون، او را خواری پدید آمد و آوازی. (1)

پس آنکه موسی به میقات خدای رفت. چون برسید، خدای تعالی او را گفت: چه بود که تو را بشتابانید از قومت ای موسی؟ موسی گفت: ایشان اینک بر اثر من اند و من برای آن شتافتم تا طلب رضای تو کنم.

خدای تعالی او را خبر داد از فتنه سامری. گفت: ما امتحان کردیم قوم تو را از پس تو، یعنی از پس آمدن تو، و سامری ایشان را گمراه کرد. مفسران گفتند: ششصد هزار مرد بودند همه به گوساله مفتون و گمراه شدند، جز دوازده هزار مرد که با هارون بماندند، گوساله پرست نشدند. موسی علیه السلام با میان قوم خود آمد خشمناک و دلتنگ. ایشان را گفت: ای قوم! ای امت من! نه خدای تعالی شما را وعده و نوید نیکو داد؟ و آن وعده [آن] بود که خدای تعالی گفته بود که من کتاب دهم شما را که در او بیان حلال و حرام باشد، یعنی تورات روزگار دراز شد از پس مفارقت من از شما؟ یا شما خواستید که حلال شود بر شما خشمی از خدای شما؟ موعده من خلاف کردید. و وعده ایشان موسی را آن بود که بر عهد او بایستند و مقام کنند و از آن بر نگردند تا آمدن موسی باشد. گفتند: ما وعده تو خلاف نکردیم به **مَلِك** و قدرت و طاقت خود. این مؤمنان گفتند که مالک نبودیم و نتوانستیم دفع آن کید کردن که سامری کرد. و لکن ما اِثْقَالی و متاعی بسیار چنان که باری گران بود بر گرفتیم از حلّی آل فرعون که به ما رسیده بود پیش سامری بینداختیم، و همچنین سامری آنچه داشت از زر و حلّی هم بینداخت و بر سر آن نهاد. برون آورد برای ایشان گوساله، تن بی جان که او را آواز گاو بود. سعید جبیر گفت: سامری از اهل کرمان بودی و منافق بود. چون موسی علیه السلام قوم را به سی روز وعده داد که باز آید، چون خدای تعالی ده روز دیگر بیفزود، قوم گفتند: موسی به وعده باز نیامد. سامری گفت: دانید تا سبب ناآمدن موسی چیست با نزدیک شما؟ **(1)** آن را تدبیر سازم. بیاوردند و آنچه او داشت نیز بیاورد و با آن ضم

---

1- در بعضی نسخ: گفتند: نه. گفت: سبب این حلّی آل فرعون که شما به عاریت بستدی و با خداوندش ندادی، اکنون بیاری تا من آن را تدبیری سازم. روض الجنان، ج 13، ص 176.

کرد و به سه روز گوساله زرین بیاراست و مرصع کرد به انواع جواهر. آنگه از آن خاکی که جبرئیل علیه السلام پای بر او نهاده بود، قبضه ای داشت از آن خاک پاره ای در شکم گوساله افکند. از او آوازی بر آمد چون آواز گوساله. و گفتند او برای آن جبرئیل را دید که از جمله آن کودکان بود که در عهد آنکه فرعون کودکان را می کشت، او را [در] شکاف کوهی پنهان کرده بودند. جبرئیل او را از پر خود شیر داد. از آنجا شعاع او قوی بود تا جبرئیل را بدیدی وقتی که به موسی آمدی و از موسی علیه السلام شنیده بود که خاکی از قدم جبرئیل بردارند به هر کجا زنند به آواز آید از عاداتی که خدای رانده است. او این چاره را چنین ساخت و برای آن از حیوانات گوساله اختیار کرد که آن روز که کار قبطیان و کسانی که به موسی ایمان نداشتند، گاو پرستیدندی و فرعون از جمله ایشان بود پیش از آنکه دعوی خدایی کرد. مجاهد گفت: سامری آن گوساله به صنعت چنان ساخته بود که مخارق گلوی او چون بادی در زیر او دمیدندی. آن باد در شکم او افتادی، از گلوی او آواز [گاوی] بیرون آمدی؛ چنان که آوازی و مزمار به اختلاف مخارق مختلف می شود. آنگه او را بیاورد و بر مهت باد نهاد و پیرامن او استوار کرد تا باد به زیر شکم او شود. آنگه ایشان را جمع کرد و گفت: بیا تا بنگری که من از آن حلی چه ساختم؟ بیامدند که چه سخت نیکو پیراسته بود و مرصع کرده به انواع جواهر. ایشان می نگریدند تا ناگاه باد بر آمد و در شکم او افتاد و به گلوی او برون آمد. آوازی حاصل آمد بر شبه آواز گاو. ایشان که آن بدیدند، سجده کردند و گفتند: این خدای شما و خدای موسی است. خدای را اینجا فراموش کرده است و به طور رفته است به طلب او و این از سر کفر و جهل و تقلید و حب عبادت عجل گفتند. سامری عهد موسی رها کرد. هارون گفت ایشان را پیش از آن: ای قوم! مکنید این جهل که این فتنه و امتحانی است که شما را کردند به این و خدای شما رحمن و بخشنده و روزی دهنده خلقان است. پی من گیرید و فرمان برید.



گفتند: ما بر این عجل فراتر نشویم تا موسی به نزدیک ما آید. هارون از ایشان تبرا کرد و دور شد از ایشان با آن دوازده هزار مرد که با او بودند و باقی قوم گرد بر گرد عجل بودند. گاهی رقص می کردند و گاهی سجده می کردند و صیحه و نعره می زدند و نشاط می کردند. موسی علیه السلام باز آمد. از دور آواز ایشان بشنید. آن هفتاد مرد که با او بودند، ایشان را گفت: این آواز فتنه است. چون هارون را در کنار گرفت و سر او را در کشش گرفت پرسیدن را و او را گفت: یا هارون! چه منع کرد تو را از آنکه چون این حال افتاد که از پی من بیایی و مرا خبر دهی؟ فرمان من عصیان کردی؟ هارون جواب داد و گفت: ای برادر من! محاسن و سر من در کنار مگیر، یعنی این جرم بر من منه، و مرا به این مطالبه و مؤاخذه مکن؛ من ترسیدم که تو گویی تفریق کردی میان بنی اسرائیل و فرقه در میان ایشان افکندی و قول و سخن مرا مراقبت نکردی از آنکه واقف نباشی بر کیفیت حال. چون موسی براثت ساحت هارون بدانست از تقصیر، گفت: بار خدایا! مرا بیامرز و برادر مرا و ما را در رحمت خود بر. تو رحیم تر از همه رحیمانی. آنکه روی به سامری کرد، او را گفت: چه کردی ای سامری و چگونه کردی و تو را بر این کار چه حمل کرد؟ سامری گفت: من چیزی دیدم که ایشان ندیدند، یعنی جبرئیل را، از پی و قدم جبرئیل در شکم گوساله انداختم و نفس من مرا بر این کار حریص کرد و آرایش داد این کار را در چشم من و مرا به این کار دعوت کرد. موسی علیه السلام گفت برو از آنجا که تو را در زندگانی تا زنده باشی آن باد که گویی لا مساس یعنی تو را الف مباد به آدمیان. به دعای موسی الف سامری از آدمیان ببرد تا آبادانی رها کرد در بیابانها با وحوش و سباع مختلط شد و اگر هیچ آدمی را دیدی از دور آواز می دادی لا مساس زینهار که پیرامن [من] نگردید و دست به من باز ننهید. بعضی دگر گفتند: موسی علیه السلام بنی اسرائیل را نهی کرد از آنکه به او مخالطه کنند.

او را برانندند و در میان خود و آبادانی جای ندادند و تمکین نکردند. قتاده گفت: هنوز نسل او که مانده اند همچین است و اگر کسی را ببیند از دور، آواز می دهند که لا مِسَاسَ، و در بعضی کتب هست که اگر کسی نه از ایشان دست به ایشان باز زند، در حال هر دو را تب گیرد. در خبر می آید که موسی خواست تا او را بکشد. خدای تعالی گفت: مکش او را که سخی است و تو را یا سامری موعدی و نویدی هست از عذاب خدای که آن را با تو خلاف نکنند که تو از آن بگریزی [بنگذاری] و فایق نشوی. این معبود خود را نگر که او را به خدایی گرفتن و بر او همه روز اقبال کردی و بر او مقام کردی. [ما سوزیم آن را] پس آن را در دریا نشانیم خاکستر آن. خدای شما يك خداست و جز او خدایی نیست و او واسع است. (1) حق تعالی گفت: چون خشم موسی ساکن شد، آن الواح بیفکنده، برگرفت. الواح برای آن بینداخت که از قوم در خشم شده بود و او را الواح برای قوم می بایست. چون ایشان را دید که پشت بر مسلمانی کرده بودند و روی به عبادت عجل آورده، از خشم ایشان الواح بر زمین زد. چون ساکن شد از آن خشم، الواح برگرفت. و در نسخه الواح هدا بود؛ یعنی بیان و رحمت. (2) سدی گفت: آن هفتاد کس از آنان بودند که از اتخاذ عجل جد نمودند و موسی دانست که ایشان را اختیار کرد. چون به میقات شد خدای تعالی صاعقه فرستاد و ایشان را هلاک کرد. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا! من چگونه با میان بنی اسرائیل روم و هفتاد مرد از اختیار ایشان با من بیامدند و اکنون یکی نمانده است. ایشان مرا کی باور دارند و بر من چه اعتماد کنند پس از این؟ خدای تعالی گفت: دعا کن تا زنده کنم ایشان را. موسی دعا کرد. خدای تعالی ایشان را زنده کرد تا با موسی باز گشتند.

1- .روض الجنان، ج 13، ص 174 \_ 182.

2- .همان، ج 8، ص 418.

موسی علیه السلام این چنین دعا کرد: بار خدا یا! ما را هلاک مکن به فضل خود و کرمت به گناهی که سفیهان قوم ما کردند، و موسی دانست که خدای از آن عادل تر است که کسی را به گناه دیگری بگیرد. این نیست الا امتحان و ابتلای تو که با مکلفان کنی در باب تشدید تکلیف و تَقْيِد به صبر کردن یا آنچه فرستادی از رَجْفَه و صاعقه بر آن قوم از سبب سؤال یا عقوبتی باشد ایشان را و اعتباری باشد جز ایشان را... (1) **نوف البکالی** گفت: چون موسی علیه السلام آن هفتاد مرد را به میقات برد، خدای تعالی کرامت موسی را گفت: من زمین به مسجد و طهور انیان کنم اگر خواهند تا هر کجا که رسند که آب نباشد، تیمم کنند و بر هر زمین که رسند، نماز کنند الا به طهارت جای پاکیزه و یا گورستان و سکینه در دل اینان نهم و چنان سازم که شما تورات می خوانید از ظهر دل تا خوار شود بر شما از مردان و زنان و کودکان. گفتند: یا موسی! ما نخواهیم. ما را آب باید در طهور و نماز جز در کنشت نکنیم و سکینه در تابوت ما باشد که ما آن نتوانیم گرفتن و تورات جز در کتاب نخواهیم تا خوانیم. خدای تعالی این نعمت از ایشان بگردانید و به این امت داد. خدای تعالی گفت: من این امت محمد را نهادم. موسی گفت: ایشان را امت من کن. گفت ایشان امت محمد باشند. گفت: بار خدا! مرا از ایشان کن. فرمود: یا موسی! تو ایشان را در نیایی. گفت: بار خدا یا! من آدم و با وفد بنی اسرائیل، و قادت دگران را باشد. حق تعالی به تسلی موسی این آیه فرستاد: «و من قوم موسی اُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ» (2) **حق تعالی** فرمود: فَسَأَجْعَلُهَا. من این رحمت نصیب جماعتی خواهم کرد که ایشان از من بترسند و از معاصی من اجتناب کنند و زکات مال بدهند و به آیات من ایمان آرند و

---

1- روض الجنان، ج 8، ص 423.

2- اعراف (17): آیه 159.

تصدیق کنند و متابعت و پس روی کنند این پیغمبر اُمّی را. (1) برگزید موسی قومش را، هفتاد مرد را و مفسران خلاف کردند در سبب اختیار موسی این هفتاد را. سدی گفت: سبب آن بود که خدای تعالی گفت گروهی را بیار با خود تا عذر خواهند از عبادت عَجَل که قومت کردند. او هفتاد مرد را برگزید و این قول نیک نیست؛ برای آنکه عادت نباشد که آن را که به جای او گناه کرده باشند، استدعا کند که به عذر من آی، آنکه چون به استدعا بخواند و بیایند ایشان را بگیرد و عقوبت کند. سدی گفت: چون آمدند تا بایست که عذر کنند، گفتند: ما تو را باور نداریم تا خدای را معاینه بینیم. حق تعالی گفت: اگر به گناهشان مهلت دادم و عقوبت تعجیل نکردم، به عذرتان مهلت نخواهم داد و جز عقوبت مُعَجَل نخواهد بود. صاعقه فرستاد، آتشی از آسمان و هر هفتاد را بسوخت. مجاهد گفت: ایشان را برای تمام وعده اختیار کرد. وهب گفت: جماعتی از بنی اسرائیل گفتند: ما را باور نیست که خدای با تویی واسطه سخن می گوید و اگر چنین بودی، همانا تو بماندی زنده، که هیچ آدمی طاقت ندارد که کلام او بشنود و اگر چنین است ما را با خود ببر تا بشنویم که خدای با تو سخن گوید. موسی علیه السلام این هفتاد مرد را برگزید تا کلام او بشنوند. چون بشنیدند، گفتند: ما چه ایمن باشیم که این کلام خداست یا کلام شیطان. ما تو را باور نداریم تا خدای را معاینه بینیم. آتشی بیامد و همه را بسوخت. کلبی گفت: هفتاد پیر بودند. ابوسعید الرَّقَاشی گفت: چهل ساله بودند هر یکی از

ایشان. بعضی دیگر گفتند: خدای تعالی گفت از هر سبطی شش کس را برگزین. چون اختیار کرد، هفتاد و دو مرد بر آمدند به عدد. موسی علیه السلام گفت: هفتاد می باید. دو بنشینید. مشاحت کردند، هر کسی گفت که ما از آن نباشیم که بنشینیم، تا موسی گفت: هر که بیامد به فرمان من و هر که بنشیند به فرمان من، او را ثواب باشد بیش از آنکه آن را بیاید. یوشع بن نون و کالب بن یوفنا گفتند: ما بنشستیم. باقی برفتند، آن محال بگفتند و به حق خود برسیدند. چون بگرفت رجفه ایشان را. محمد بن اسحاق و سُدی گفتند: سبب این بود که موسی علیه السلام در حجاب شد و ایشان را ابری بیامد و بپوشید و خدای تعالی به موسی سخن گفتن آمد از امر و نهی و وعظ و زجر و ایشان می شنیدند. چون موسی علیه السلام بیرون آمد، گفت: چگونه شنوید کلام خدای؟ گفتند: ما تو را باور نداریم تا خدای را نبینیم. خدای تعالی زلزله بر آن کوه افکند. چون ایشان سخن گفتند، هر هفتاد بر جای بمردند. عبدالله عباس گفت موسی علیه السلام این هفتاد مرد را برگزید تا با موسی دعا کنند. ایشان گفتند: بار خدایا! ما را چیزی ده که کس را نداده ای. حق تعالی این دعا را کاره بود. ایشان را رجفه و صاعقه فرستاد و این قول اگر درست باشد سبب رجفه و هلاک نه این باشد؛ بل ایشان به کفر خود مستحق آن بوده باشند، جز که عند این خدای عذاب فرستاده بود. و قولی دیگر آن است که در بعض روایات از امیر المؤمنین علیه السلام روایت کردند که سبب آن بود که ایشان حوالت کردند بر موسی علیه السلام که تو هارون را بکشته ای و آن آن بود که موسی و هارون و پسر هارون شبر و شبیر می رفتند به دامن کوهی. هارون بخفت آنجا و خدای تعالی او را وفات داد. چون موسی علیه السلام بدید که هارون را فرمان خدای رسید، او را بشست و دفن کرد و باز آمد. بنی اسرائیل گفتند: هارون را چه کردی؟ گفت: با جوار رحمت ایزدی شد. گفتند: هارون را بپردی و بکشتی و باز

## ایمان زن فرعون - مؤمن آل فرعون

آمدی و بنی اسرائیل هارون را دوستر از موسی داشتندی. موسی گفت: بیایید تا من دعا کنم تا خدای او را زنده کند تا بگوید که من او را نکشتم. گفتند ما همه نتوانیم آمد. گفت: گروهی را اختیار کنید. گفتند: تو اختیار کن. او هفتاد مرد اختیار کرد و با خود ببرد از آنان که این حواله کرده بودند بر موسی علیه السلام و بیامدند به سر گور هارون. موسی علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی هارون را زنده کرد. موسی گفت: ای برادر! تو را می بکشم؟ گفت: معاذالله! من به مرگ خود مردم. ایشان خجل گشتند. خدای تعالی رجفه فرستاد و صاعقه، همه بر جای بمردند. اما آنچه درست است از این اقوال و قول عامه مفسران و راویان و اهل علم است آن است که سبب رجفه و صاعقه، سؤال رؤیت بود و رجفه آن است که گفت: جَعَلَهُ دَكَّآ. و هب گفت: این رجفه مرگ و هلاک نبود و لیکن آن بود که چون ایشان به میقات رفتند با موسی از هول و هیبت آن مقام، ارتعاشی بر ایشان پدید آمد که نزدیک آن بود که مفاصل ایشان از یکدیگر جدا می شود. چون موسی علیه السلام آن دید، دعا کرد تا تضرع خدای تعالی دلهای ایشان بر جای بداشت و ایشان را آرام داد و آن ترس و ارتعاش از ایشان برگرفت تا ایشان ساکن شدند و کلام خدای بشنیدند. (1)

ایمان زن فرعون - مؤمن آل فرعون اهل سیر گفتند: اول کس (2) که سنگ تراشید و ازو خانه گرفت و متاع (3) و اثاث کرد از رخام و جز آن، ثمود بود. هزار هزار و هفتصد هزار خانه در کوهها در سنگ کردند. و فرعون که خداوند میخها بود. مفسران در معنی خلاف کردند درو. (4) بعضی گفتند:

1- روض الجنان، ج 8، ص 420 \_ 423.

2- اول کسی.

3- و اثاث و متاع.

4- خلاف کردند بعضی گفتند.

مراد آن است که خداوند لشکرها بود که خیمه های موند داشتند از کثرت خیام و اوتاد او را ذوالاوتاد (1) خواند که او را مضاربی (2) و خیمههایی بود که برزدندی برای (3) او و در زیر آن برای او انواع ملاعب ساخته بودند جنس شب بازی و آن نوعی شعبده بود که اهل آن روزگار تعاطی کردند. مجاهد گفت: ذوالاوتاد، یعنی ذوالابنية المَحْكَمَة؛ خداوند بناهای محکم بود و برای آنکه استواری خیمها (4) به اوتاد باشد. مجاهد گفت: برای آن ذوالاوتاد خواند او را که او مردم را در عقوبت (5) چهار میخ کردی. دستها و پایهایشان به میخها بدوختی بر زمین و ایشان را عذاب کردی. عطا روایت کرد از عبدالله عباس که فرعون را برای آن ذوالاوتاد خواند که زنی بود، زن خازن (6) فرعون، حزیبیل بن نوحاییل و مؤمن آل فرعون بود و ایمان خود را پنهان می داشت، صد سال. (7) او آن است که خدای تعالی می گوید او را: «وَقَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ». (8) و زن ماشطه دختر فرعون بود و مؤمنه ای بود. (9) يك روز دختر فرعون سر به شانه می کرد. شانه از دستش بیفتاد. گفت: کور باد آنکه به خدای کافر باشد! دختر فرعون گفت: تو را خدای است (10) جز پدر من؟ گفت: ای واللّه خدای من و خدای پدرت و خدای آسمانها و زمینها و آفریدگار عالم و عالمیان او (11)، یکی است بی همتا (12) و انباز. دختر از (13) آنجا برفت و پدر را خبر داد. (14) فرعون

- 1- ذوالاوتاد گفت.
- 2- که او را خیمها بود.
- 3- برزدندی و در زیر آن.
- 4- خیمه.
- 5- در عقوبت کردن در چهار میخ بستنی.
- 6- زن خربیل بن لوحائل خازن فرعون.
- 7- مدت صد سال.
- 8- غافر (40): آیه 28.
- 9- و زن او ماشطه دختر فرعون بود.
- 10- تو را خدایی است به غیر از پدر من.
- 11- عالم و عالمیان یکی است.
- 12- بی شریک.
- 13- دختر برفت.
- 14- خبر کرد.

کس (1) فرستاد و او را بخواند. گفت: چه گفتی؟ آنچه گفته بود، باز گفت. فرعون گفت: ازین (2) دین باز آی و کافر شو به این خدای که می گوئی، والا تو را عذابی کنم که جهانیان از آن باز گویند. گفت: من به خدای خود کافر نشوم. (3) تو هر چه خواهی می کن. بفرمود تا او را به چهار میخ (4) بدوختند و مار و کژدم برو گماشت. (5) هیچ رجوع نکرد و باز نیامد. (6) دو کودک داشت، ایشان را بیاوردند و گفتند: اگر برنگردی (7) ازین دین، این کودکان را از پیش تو بکشیم، آنگه تو را بکشیم. گفت: هر چه خواهی (8) می کن که من از دین حق برنگردم. کودکان را بیاوردند و مهتر را پیش او بکشتند و کھتر (9) طفلی بود شیر خواره، او را بیاوردند تا بر سینه مادر کشند. آواز داد که ای مادر، سخت باش در دین خود و هیچ (10) برمگرد از آن و برین بلا- صبر کن که عن قریب (11) با رحمت خدای شویم و این برسد و ثواب (12) خدای برسد. فرعون بفرمود تا کودک (13) را بکشتند و آنگه مادر را بکشتند و این کودک از آن چهار یکی بود که پیش از وقت سخن گفتند. آنگه فرعون کس به طلب شوهر او فرستاد حزیل. او بگریخت (14) و در بعض کوهها پنهان شد. فرعون چند کس را به طلب او فرستاد. (15) هر گروهی به رهی برفتند. دو مرد به او رسیدند و او نماز می کرد و سه صف از سباع و وحوش در قفای

- 
- 1- فرعون او را بخواند.
  - 2- ازین باز گرد، والا.
  - 3- هر چه خواهی.
  - 4- به چهار میخ بر زمین دوختند.
  - 5- گماشتند.
  - 6- باز نگشت.
  - 7- برنگردی این کودکان را.
  - 8- هر چه خواهید کنید.
  - 9- کھتر شیرخواره بود.
  - 10- به هیچ برمگرد و بر بلا صبر کن.
  - 11- برحمت خدا رسیم و این بلا به پایان رسد.
  - 12- و رحمت خدا به پایان نرسد.
  - 13- تا هر دو را بکشتند.
  - 14- خریل ازو بگریخت.
  - 15- از آنها که طلب او می کردند دو کس به او رسیدند و او نماز می کرد.



او نماز می کردند؛ به يك روايت، و به يك روايت (1) پيرامن او صف زده بودند و او نماز می کرد. چون چنان (2) دیدند، برگشتند تا فرعون را خبر دهند (3). حزبیل چون ایشان (4) را بدید که بر احوال او مطلع شدند، گفت: بار خدایا! دانی (5) که صد سال است که (6) من ایمان خود پنهان می دارم. (7) ازین هر دو آن کس که این حال بر من پوشیده دارد و خبر ندهد. بار خدایا! او را توفیق ده و هدایت به دین تو و مرادها [ی] دنیا حاصل کن او را و آن کس که این حال من اظهار کند، بار خدایا هلاک او معجل کن و بازگشت او با دوزخ کن. یکی از ایشان (8) در راه که می آمد، در آن حال اندیشه می کرد و در آنکه سباع و وحوش چگونه مراقبت (9) و محافظت می کردند حزبیل را. این (10) حدیث او را لطف شد، ایمان آورد (11) در دل، و آن دیگر برفت و فرعون را خبر داد از آنچه دیده بود. فرعون گفت: برین که می گویی، (12) با تو که گواهی می دهد. گفت: فلان. او را بیاوردند گفت: چه گویی (13) در این چه این مرد می گوید؟ گفت: من خبر ندارم از آنچه او می گوید و این گواهی نداد. فرعون بفرمود تا آن را که سعایت کرده بود، بر دار کردند و این را که خبر نداد، عطا دادند و بنواختند و رها کردند. چون این حال برفت، آسیه بنت مزاحم که زن فرعون (14) بود و مؤمنه بود و

- 
- 1- و روایتی دیگر پیرامن.
  - 2- آن دو مرد برگشتند.
  - 3- خبردار کنند.
  - 4- چون دید که ایشان...
  - 5- می دانی.
  - 6- تا ایمان پنهان می دارم.
  - 7- بار خدایا از این هر دو.
  - 8- یکی از ایشان اندیشه کرد در آنکه...
  - 9- سباع و وحوش و طیور چگونه محافظت می کنند.
  - 10- و آن اندیشه او را لطف شد.
  - 11- و در دل ایمان آورد.
  - 12- برین که می گویی که گواهی می دهد.
  - 13- گفت خبر ندارم. فرعون بفرمود تا آن مرد را که سعایت ...
  - 14- آسیه بنت مزاحم زن فرعون زنی مؤمنه بود.

سالیان (1) دراز ایمان خود پنهان داشت (2) فرعون را ملامت کرد و گفت: زنی بی گناه (3) را که مدت‌ها حق خدمت داشت (4) بر ما، او را بکشتی. فرعون گفت: همانا تو نیز دیوانه شده‌ای؛ (5) چنان که او. گفت: من دیوانه نشده‌ام و لکن خدای تو (6) و خدای من و خدای جهانیان آن است که آسمان و زمین آفرید و کوه و دریا. فرعون (7) خشم گرفت و او را از پیش خود براند و کس (8) فرستاد و پدر و مادر او را حاضر کرد (9) و گفت: همان (10) دیوانگی که ماشطه را گرفته بود (11)، این را گرفته است. مادر (12) و پدر بر او رفتند و او را گفتند تو را چه رسید. گفت: خیر و سلامت. جز آن است که مرا از کفر و ظلم فرعون دل بگرفت و بیش (13) ازین طاقت نیست مرا از این دیدن و تحمل کردن. گفتند مکن که شوهر تو، خدای آسمان و زمین است. گفت: اگر چنان است که شما گفتی (14)، بگویی تا برای من تاجی کند و آفتاب را بر مقدمه او نهد و ماه (15) بر مؤخره و ستارگان (16) گرد بر گرد او (17). گفتند: او این نتواند کردن (18). گفت: خداوند و آفریدگار (19) این چیزها، آن (20) که برین قادر باشد و این (21) چیزها مسخر او باشند. (22) فرعون بفرمود تا او را نیز چهار میخ کردند. (23) عند آن حال آسیه گفت: خدای

- 1- سالهای دراز.
- 2- می داشت.
- 3- بی گناه که...
- 4- بر ما داشت.
- 5- دیوانه شده‌ای.
- 6- لکن خدای من و تو و خدای جهانیان...
- 7- فرعون برو خشم گرفت.
- 8- براند و پدر و مادر.
- 9- او را بخواند.
- 10- همان نوع دیوانگی.
- 11- آسیه را...
- 12- ایشان برفتند.
- 13- و مرا بیش ازین.
- 14- می گویند گفتی بگویند تا از برای من...
- 15- و ماه را بر مؤخره...
- 16- و ستارگان را.
- 17- گرد بر گرد آن.
- 18- این او نتواند کرد.
- 19- خداوند این چیزها.
- 20- آن کس باشد.

21- این اشیا.

22- پس فرعون بفرمود.

23- به نزد آن حال.

**مَنْ و سلوا \_ تیه**

تعالی درهای آسمان بگشاد و جای آسیه باز (1) نمود در بهشت تا آن عذاب برو آسان شد و جان او برداشتند و او را به جای خود برسانید (2) در بهشت. (3)

مَنْ و سلوا \_ تیهایشان در تیه بودند و در تیه می گشتند، و آن بیابانی بود ساده هیچ سایه و کتی نبود. گرمای آفتاب ایشان را می رنجانید. در موسی بنالیدند. موسی از خدای تعالی در خواست تا سایه دهد ایشان را. حق تعالی ابری بفرستاد سپید تنگ که در او باران نبود و با او نسیمی و بادی خوش بود. چون به سایه او بر آسودند، گفتند: یا موسی! کار گرما کفایت شد؛ ما طعام از کجا آریم؟ حق تعالی فرمان داد تا آن ابر به جای باران، مَنْ و سلوا ببارید و بر ایشان بامداد و شبانگاه، هر کس بیامدی به مقدار کفایت خود از او بر گرفتن، بیشتر نه. و چون شب آدینه بودی، دو روزه بباریدی برای آنکه حق تعالی روز شنبه نفرستادی، و خدای تعالی با ایشان شرط کرده بود به مقدار کفایت بردارند؛ چه اگر اسراف کنند و بیش از اندازه حاجت بردارند، خدای تعالی منقطع کند از ایشان، و اگر ذخیره نهند از ایشان بردارد. شرط بکردند و وفا نکردند. در گرفتن اسراف کردند و ازو ذخیره ساختند. خدای تعالی آن نعمت از ایشان باز گرفت و آنچه ذخیره نهاده بودند، تباه کرد. (4) چون از آن مدتی خوردند. گفتند: یا موسی ما را ازین شیرینی دل بگرفت. ما را

1- و جای او در بهشت با او بنمود.

2- و جان او برداشتند و او را به جای خود رسانیدند.

3- متن این قسمت از داستان از روی نسخه عکسی شماره 2904 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران آماده شد. این نسخه عکسی از نسخه خطی شماره 136 کتابخانه آستان قدس تهیه گردید. تصحیح انتقادی این داستان ضمن مقابله با نسخه عکس شماره 298 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به عمل آمد. این نسخه عکس نیز از نسخه خطی کتابخانه آستان قدس فراهم شد. روض الجنان، ج 20، ص 265 \_ 269.

4- روض الجنان، ج 1، ص 298.

گوشت آرزو می کند. حق تعالی فرمان داد تا سلوا بر ایشان بیارید. (1) خدای (جل جلاله) (2) ایشان را گفته بود که حرام است بر شما اگر در این چهل سال در هیچ شهر (3) روی جز که درین بیابان می کردی. چون چهل سال بر آمد، خدای تعالی گفت: مدّت به سر آمد. اکنون درین [شهر] شوی تا هر چه خواهی خوری از آنجا که خواهی فراخ بسیار و چون به این شهر رسی و از در شهر در شوی سجده کنی و آن شهر را هفت در بود، بگوی: بار خدایا! گناهان (4) [ما] از ما فرو نه؛ (5) تا گناهان شما باز پوشیم (6) و بیفزاییم نکوکاران را. و چون از کار سایه و طعام فارغ گشتند. گفت: یا رسول الله! ما را آب باید. موسی علیه السلام برای ایشان از خدای تعالی آب خواست. خدای تعالی گفت: ای موسی! عصایت بر سنگ زن و آن عصا (7) بود که موسی علیه السلام از شعیب بستد (8) چون او را شبانی فرمود و گفته اند آن عصا، او را از آدم به میراث رسید و آن عصایی بود از مُورد که آدم علیه السلام چون از بهشت به زمین آمد با خود بیاورد و او را دو شعبه بود. چون شب در آمدی [از او] چون مشعله نور می تافتی و طول او ده گز بود بر طول موسی علیه السلام و نام این عصا عَلِيقُ بود. و هب مُنْبَه می گوید هر وقتی سنگی دگر بودی چنان که موسی علیه السلام برسیدی (9) هر سنگی که بودی عصا بر او زدی، دوازده چشمه از او روان شدی، برای هر سبطی چشمه ای تا ایشان را با هم خلاف نباشد. ایشان گفتند: اگر موسی را عصا گم شود، ما از تشنگی بمیریم.

1- روض الجنان، ج 1، ص 300.

2- خاضع: گفته بود ایشان را.

3- خاضع: در هیچ شهر جز که درین بیابان می کردی.

4- خاضع: گناهان ما از ما.

5- روض الجنان، ج 1، ص 302.

6- همان، ص 303.

7- خاضع: عصایی.

8- خاضع: بستده بود.

9- خاضع: هر سنگ بودی که....

خدای تعالی گفت: پس از این عصا بر سنگ مزن. به انگشت اشارت کن و بفرما تا به فرمان من آب از بیرون آید. هم چنان کرد. گفتند: اگر وقتی ما به زمین فرود آییم که در آنجا سنگ نباشد، آب از کجا آریم؟ موسی علیه السلام سنگی با خود برگرفت. گفت: اکنون ایمن باشی (1). عبدالله عباس گفت: سنگی بود مُرَبَّع خفیف بر شکل روی مردی آن با خود داشتی هر گه که به آب حاجت بودی، عصا بر وی زدی تا دوازده چشمه از بیرون آمدی. ابوزوق گفت: سنگی سست (2) بود و در او دوازده رخنه بود. از هر رخنه چشمه ای آب عَذْب بیرون آمدی. چون مستغنی شدند، دگر باره عصا بر وی زدی تا منقطع شدی. هر روز از آن سنگ (3) ششصد هزار مرد را آب دادی جز چهار پایان را و در خبر می آید که موسی علیه السلام می رفت در بعضی راهها سنگی دید بر آن راه افکنده. آن سنگ موسی را آواز داد که مرا بگیر که تو را در من شأنی و کاری و معجزه ای هست. موسی علیه السلام برگرفت چون قوم آب خواستند، خدای تعالی گفت: «اَضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ» (4) چون حال برین جمله بود ما ایشان را گفتیم: بخوری ازین «مَنْ» و «سَلُوا» و باز خوری از این چشمهای آب که من شما را روزی کرده ام و در زمین فساد می کنی. (5) و نیز یاد کنی (6) چون گفتی یا موسی که ما به يك طعام صبر نکنیم. چون مدتی از آن مَنْ و سلوا بخورید ایشان را از آن ملال آمد. آرزوی ترّه و سیر و پیاز کردند. گفتند: یا موسی! خدای را دعا کن تا این زمین را برای ما ترّه برویاند و برای ما

1- خاضع: باشید.

2- خاضع: سنگی بود.

3- نسخه ح: شصت هزار. \_ نسخه خاضع: سیصد هزار.

4- بقره: (2): آیه 60. روض الجنان، ج 1، ص 307.

5- خاضع: می کنید.

6- خاضع: کنید.

## شنبه روز آسایش

بیرون آرد از زمین از آنچه از زمین روید از تره و خیار و سیر و پیاز و مرجوم. موسی علیه السلام ایشان را گفت: عند آن بدل می کنی آنچه کمتر و خسیس تر است به آنچه بهتر است. (1) مفسران گفتند: چون خدای (جل جلاله) (2) تورات بر بنی اسرائیل فرو فرستاد و در آنجا اصرار و ائصال و تکالیف شاقّ بود بنی اسرائیل آن را احتمال نکردند و نمی پذیرفتند [و چون می پذیرفتند] وفا نمی کردند. خدای (جل جلاله) بر سبیل تهدید و وعید و اعدار و انذار بفرمود جبرئیل را تا کوهی به مقدار لشکرگاه ایشان به طول و عرض يك فرسنگ در يك فرسنگ بر کند از جایگاه و بر بالای سر ایشان مُعَلَّقٌ بداشت (3) به مقدار قامت مردی دو میانه آن سرزمین. عبدالله عباس گفت: از کوهها فلسطین بود حق تعالی فرمان داد تا از جای برکنده شد و بر بالای سر ایشان چون سایه بانی بایستاد، و عطا روایت کرد هم از عبدالله عباس که خدای تعالی کوه بر بالای سر ایشان بداشت و آتشی عظیم از پیش روی ایشان پدید کرد و از پس ایشان دریای شور بود و ایشان در میانه آن سر بر زمین نهادند به نیم روی و به يك چشم به کوه می نگریدند و می گفتند حِنْطَةٌ، به جای حَطَّةٌ. (4)

شنبه روز آسایشگفتند: خدای تعالی آغاز خلق اشیا را روز شنبه (5) کرد تا روز آدینه نماز دگر، تمامی شش روز. چون به شش روز این همه چیزها بیافرید رنجور شد. روز شنبه بیاسود از این کار، ایشان شنبه روز آسایش دانند و درین روز هیچ کاری نکنند.

1- .روض الجنان، ج 1، ص 308 \_ 310.

2- .خاضع: خدای تعالی.

3- .خاضع: داشت.

4- .روض الجنان، ج 1، ص 319.

5- .خاضع: یکشنبه.

و این در عهد داوود بود علیه السلام در زمینی که آن را اُبُلّه گفتند. خدای تعالی ماهی گرفتن بر ایشان حرام کرد در روز شنبه. پس چون روز شنبه بودی هر ماهی ای که در دریا بودی به آن بقعه آمدندی و سر از آب بیرون می کردند و ایمن بودند از آنکه کس ایشان را تعرض نیارستی کردن. چون روز شنبه برفتی از آنجا بشدندی و نیز کسی اثر ایشان ندیدندی آنجا. گروهی بایستادند و پیرامن دریا حوضها بکنند و از دریا ره گذر آب بدو کردند. چون روز شنبه، آن حوضها پر از ماهی شد که روز آدینه آب در او افکنده بودند، نماز دیگر روز شنبه راه بگرفتندی تا ماهی در دریا نتوانستی شدن روز یکشنبه بگرفتندی. پس گفتند: ما آب روز آدینه می افکنیم در حوض و ماهی یکشنبه می گیریم، چیزی نکرده باشیم که خدای ما را از آن نهی کرد. مدتی بر این راه می زدند. و قولی دیگر آن است که روز آدینه بیامدندی و دامها در دریا و حوضها و جایها که ماهی آنجا آمدی (1) در انداختندی و شنبه رها کردندی تا ماهی در دام شدی. روز یکشنبه دام از دریا بر کشیدندی. گفتندی ما را شنبه نهی کرده اند نه آدینه و یکشنبه. و در آن شهر هفتاد هزار مرد بودند و گروهی این می کردند و گروهی نمی کردند و آنان را که این می کردند نهی منکر می کردند بر ایشان و ایشان دوازده هزار مرد بودند. چون مدتی به این (2) بر آمد و آن مردم برین کار دلیر شدند و خدای تعالی ایشان را عقوبت نمی کرد، شنبه نیز دست (3) دراز کردند و ماهی گرفتند و مدتی (4) بر این بماندند و مال بسیار جمع کردند. چون ناهیان منکر بسیار بگفتند و ایشان قبول نکردند و گفتند ما با شما درین شهر نباشیم که ما از عذاب خدای ایمن نه ایم. شهر با

---

1- . خاضع: آمدی آدینه.

2- . خاضع: بر این.

3- . خاضع: دست دست کردند.

4- . خاضع: بر این برآمد بماندند.



## ماده گاو

شما (1) ببخشیم. شهر قسمت کردند و ایشان با يك جانب شدند و حایلی و باره ای بکردند از میان قوم خود و نیز به ایشان مخالطت و مواکلت و مشاربت نکردند. داوود بر ایشان دعا کرد. خدای تعالی عذاب به ایشان فرستاد و ایشان را [مسخ کرد] با کپی ایشان را. يك روز این مردمان مصلح که از ایشان جدا شده بودند برخاستند (2) از آن جای و بقعه ایشان، هیچ آواز نشنیدند و کسی (3) را ندیدند و نیز در نگشادند و کسی بیرون نیامد از ایشان، اینان (4) به دیوار فرو رفتند و بر بامها (5) ایشان شدند، ایشان را دیدند که خدای تعالی مسخشان کرده بود و با بوزنه کرده، اینان شکر خدای بگزارند (6) و پناه با خدای تعالی دادند و از عقوبت او، و آن ممسوخان سه روز بماندند و جمله بمردند. (7)

ماده گاو چون گفت موسی قومش را، خدای می فرماید شما را که بکشتی [بکشی] گاوی (8)، سبب این آیه آن بود که در بنی اسرائیل کشتی [کشته ای] را یافتند نام او عامیل و ندانستند که او را که کشته است. و مفسران خلاف کردند در کشته او و سبب کشتن او. عطا و سدّی گفتند: مردی بود در بنی اسرائیل او را مال بسیار بود و پسر عمی داشت و جز او وارث نداشت. این پسر عمم می خواست که او بمیرد تا میراث او

1- ما شهر با شما ببخشیم.

2- در متن نسخه 2044 «برخواستند» آمده.

3- خاضع: کپیها.

4- خاضع: ایشان را.

5- خاضع: بامهای.

6- خاضع: بگزارند.

7- روض الجنان، ج 1، ص 322 \_ 324.

8- از «چون گفت» تا اینجا در نسخه حسن زاده نیست. روض الجنان، ج 2، ص 1.

بردارد و او دراز عمر بود. او را بکشت تا میراث او بردارد. و بهری دگر گفتند: این عامل زنی داشت به جمال و پسر عم او می خواست که او را به زنی کند. او را بکشت برای آن زن. کلبی گوید: عامل دختری داشت به جمال. این پسر عم او را به زنی می خواست، بدو نمی داد. او را بکشت تا ولایت دختر به او افتد و آن مرد را چون بکشت، از آن ده برگرفت و به دهی دیگر برد و بیفکند و گفتند از میان دو ده (1) بیفکند او را. عکر مه گفت: مسجدی بود بنی اسرائیل را، دوازده در داشت به عدد اسباط بنی اسرائیل. این مرد را کشته یافتند بر در سبطی، به در سبطی دیگر کشیدند او را. از میان آن دو سبط خصومت افتاد. ابن سیرین گفت: این پسر عم او را بکشت و به در سرای مردی برد و بیفکند در شب، آنگاه بامداد بیامد و طلب خون او می کرد از آن مرد. بدین سبب از میان اسباط بنی اسرائیل خصومت افتاد. به نزدیک موسی آمدند و گفتند: چنین حالی افتاد و این کار بر ما مشتبه شد از خدای در خواه تا ما را معلوم کند که این مرد را که کشت. (2) موسی گفت: خدای شما را می فرماید که گاو بکشی تا معلوم شود که این مرد را که کشته است. ایشان گفتند: بر ما افسوس داری. موسی گفت: پناه با خدای می دهم از آنکه من از جمله جاهلان باشم. (3) جماعتی دیگر مفسران گفتند (4): این گاو موصوف به این صفات در همه (5) بنی اسرائیل نزدیک مردی بود که او با پدر نیکوکار بود و قصه (6) او آن بود که او مردی

1- نسخه ح: دو ديه.

2- نسخه ح: کشته است.

3- روض الجنان، ج 2، ص 2\_4.

4- نسخه ح: گفته اند.

5- نسخه ح: در بنی اسرائیل.

6- نسخه ح: از آن بود.

بازرگان بود و جوهر فروختی. روزی مردی آمد تا جوهر از او خرد از او به مبلغی و او را بدان بسیار سود خواست بودن. چون بیامد تا جوهر عرضه کند، جوهر در صندوق بود و قفل بر زده و کلید در زیر سر پدرش بود و پدر خفته بود. پدر را بیدار نکرد و بیامد و مرد را جواب داد و گفت: وقت را میسر نیست. اگر توقف کنی تا پدرم بیدار شود من از بهای این جوهر [دو] ده هزار درم کم بستانم. مرد گفت: مرا تعجیل است، اگر کار من (1) ترویج کنی ده هزار درم بر آنچه قرار بهاست زیادت بدهم. او گفت: نکنم و روا ندارم که برای زیادت زر و سیم پدر را بیدار کنم و خواب بر او بیاشوبم. (2) مرد را گسیل کرد و طمع از آن سود ببرید. چون پدر بیدار شد او را خبر دادند بدین حال. پدر او را حمد کرد و دعا کرد و گفت: به بدل این مرا گاوی است نیکو، به تو دهم و او را دعا کرد به برکت در آن گاو، و آن گاو بستد. چون این حال افتاد، خدای تعالی فرمود ایشان را که گاوی باید موصوف به این صفات، در همه بنی اسرائیل الاً به نزدیک او نیافتند. از او بخواستند به احتیاط و استقصای تمام از او بخریدند به آنکه پوشش پر از زر باز کنند و به او دهند. عبدالله عباس و وهب منبه گفتند: مردی صالح بود در بنی اسرائیل و او را پسری طفل بود و گوساله ای داشت. چون اجلس نزدیک رسید، آن گوساله را بیاورد و بیشه ای بود در آن بیشه (3) کرد و گفت: ای خدای ابراهیم! این عجل را به تو می سپارم تا این فرزندک من بزرگ شود با او دهی و برفت و مادر آن پسر را از این حال خبر داد و با پیش خدا شد. آن عجل در آن بیشه بزرگ گشت و قوی شد و دست به کسی نداد تا این کودک بزرگ شد. هر روز بیامدی و پشته هیزم (4) کردی در آن بیشه و بیاوردی و بفروختی و نفقه خود و مادر کردی و رضای مادر را عظیم نگه داشتی.

---

1- نسخه ح: اگر کار مرا بر آری.

2- نسخه ح: بیاشورم.

3- نسخه ح: رها کرد.

4- نسخه ح: گرد کردی.

يك روز مادر او را گفت: پدر تو را در این بیشه گوساله ای هست، به خدای ابراهیم سپرده بوده است اگر بروی و آن ودیعه باز خواهی که او ودیعه داری است که ودایع به نزدیک او ضایع نشود و ودیعه تو را باز دهد. غلام پیامد (1) و به بیشه در آمد و گفت: ای خداوندی که ودیعه تو (2) ضایع نشود! آن ودیعه پدرم به من باز ده. نگاه کرد. گاوی می آمد بزرگ تر آنچه ممکن باشد و نیکوتر تا پیش او بایستاد. به نام خدای، رسن بر سر او کرد. چون به بازار در آمد، مردمان را از نیکویی آن گاو و بزرگی او عجب آمد. به خانه آورد. مادر او را گفت: مصلحت در آن است که این گاو بفروشی و در سرمایه گیری و بدان کار می کنی. (3) بر دگر روز به بازار برد و قیمت گاو در آن روزگار سه درم بود. مادر را گفت: به چند فروشم این گاو؟ گفت: قیمت سه درم است و لیکن به هر بها که خواهند تا خبر ندهی مفروش. چون گاو به بازار در آورد، مردی در آمد و گفت: این گاو به چند فروشی؟ گفت: قیمت بازار سه درم است. گفت: سه درم از من بستان. گفت: تا مادر را خبر دهم. گفت: قیمت سه درم است. شش درم از من بستان و مادر را خبر مکن! گفت: نستانم. او درم دوازده کرد و بیست و چهار کرد. او می گفت: ممکن نیست تا من مادر را خبر ندهم. او همچنین می فرمود تا به آنجا رسانید که گفت: پوست این گاو (4) را پر زر کرده بستان و با مادر رجوع مکن. گفت: ممکن نیست مردم از آن بخندیدند و گفتند بی خرد غلام (5) است این. در تفسیر می آید که آن فرشته ای بود که خدای تعالی او را فرستاده بود به امتحان تا بر این کودک (6) با مادر به خلقان نماید تا ایشان را تنبیه باشد و بدانند که کس بر طاعت خدای تعالی و رضای مادر و پدر نگاه داشتن، زیان نکند.

1- نسخه ح: در بیشه.

2- نسخه ح: به نزد تو.

3- نسخه ح: پسر دگر روز...

4- نسخه ح: گاو پر زر...

5- نسخه ح: غلامی است.

6- نسخه ح: کودک به حق مادر.

نماز دیگر به خانه باز آمد و مادر را خبر داد. مادر گفت: صواب کردی و لیکن فردا به بازار شو اگر آن مرد را بینی، با او مشورت کن. بگو که با تو مشورت می‌کنم آنچه صلاح من است، در حدیث این گاو مرا خبر ده. بر دگر روز غلام به بازار آمد. آن مرد را دید گفت: ای بنده خدای من با تو مشورت می‌کنم. آنچه مصلحت من است مرا بفرمای. گفت: برو این گاو ننگه دار که تا پس (1) در بنی اسرائیل حادثه ای افتد و ایشان را به این گاو حاجت باشد. چون از تو خواهند کمتر از پوست او پر از زر (2) کرده بها مستان. او برفت. چون در بنی اسرائیل این حادثه افتاد، در همه بنی اسرائیل گاوی که بر این صفت بود الاّ به نزدیک این غلام نیافتند، از او بخریدند به مراد او به پوست آن گاو پر از زر. پس چون موسی علیه السلام ایشان را گفت: خدای تعالی می‌فرماید شما را که گاوی بکشی و پاره ای از آن گاو بر تن کشته زنی تا خدای تعالی او را زنده کند و او بگوید که مرا که کشت. ایشان چون بدانستند که این حدیث جداست و از قِبَل خدای است، گفتند: یا موسی! دعا کن خدای را تا بیان کند که این چه گاوی است؟ موسی علیه السلام جواب داد که خدای تعالی می‌فرماید: گاوی می‌باید نه بزرگ و نه کوچک؛ یعنی به سال نه پیری پیر و نه جوان جوان. آنکه گفتند: ای موسی! حدیث سال معلوم شد. در خواه از خدای تعالی تا بیان کند ما را لون این گاو، تا به چه رنگ می‌باید؟ پس گفت: خدای تعالی می‌گوید: این گاوی می‌باید زرد و سخت زرد. چون لون معلوم شد. گفتند: یا رسول الله! از خدای در خواه تا باز نماید که این چه

---

1- نسخه ح: تا بسی نرود که در...

2- نسخه ح: پر زر.

**دیدار موسی و خضر**

گاوی می باید که بر ما مشتبه است. جواب دادند ایشان را که این گاوی می باید نه کار شکسته ای که زمین سپرده باشد. کشت را آب نداده باشد که جایی که آب روان نباشد. کشت را به گاو و شتر آب دهنده که از چاهها برکشند، بری از عیبها، یکرنگ، درو نباشد مخالف رنگ تنش. گفتند: اکنون حق آوردی یعنی جمله صفات روشن کردی، چنان که اشتباه زایل شد. بجستند و بیافتند و به گرانتر بها خریدند، آنگه بکشتند آن گاو را. گفتیم اکنون چون این گاو را بکشتی، بعضی از این گاو کشته، برین مرد کشته زنی. گفتیم پاره ای ازین گاو بر او زنی تا خدای زنده کند او را، تا بگوید که مرا که کشت؟ چنان بکردند. خدای تعالی او را باز زنده کرد تا بگفت که مرا که کشت. آنگه بیفتاد و بمرد. آنگاه خدای تعالی بر سبیل تنبیه آنان را که منکر بعث و نشور باشند، گفت: خدای تعالی مردگان را چنین زنده کند که عامل را زنده کرد و آیات حجج و بیّنات و دلالات و معجزات با شما می نماید تا شما بدانی و عقل کار بندی و تفکر و تأمل کنی. (1)

دیدار موسی و خضر چون موسی از دریا بازگشت و فرعون و قومش در دریا غرق گشته بودند، و مُلک مصر و ولایت موسی را و بنی اسرائیل را از نعمتهای من یاد ده. او خطبه کرد و در اینجا یاد کرد، آنچه خدای تعالی بر او و بر ایشان کرد از نعمتها و گفت شاکر باشید

نعمت آن خدای را که شما را از فرعون و قوم او برهانید و ایشان را غرق کرد و شما را از دریا به سلامت در آورد و پیغمبر شما را بهترین اهل زمین کرد و با او سخن گفت و برگزید او را و محبت خود را بر او افکند و تورات بر شما انزال کرد تا می خوانید و آنچه از او خواستید، بداد و بهتر از آن و بیشتر از آن که خواستید. مردی بر پای خاست از بنی اسرائیل و گفت: یا نبی الله! از تو عالم تر بر زمین هست؟ او گفت: نه. جبرئیل آمد و گفت: خدایت سلام می کند و می گوید تو چه دانی که من علم کجا نهاده ام؟ چرا این قول اطلاق کردی و نگفتی: الله اعلم. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا! او کجاست؟ گفت: به مجمع البحرین، آنجا که صخره است و علامتش آن است که ماهی که در سفره شما باشد، زنده شود و در دریا راه پیدا کند و چون به کنار دریا رسی، ماهی بگیر و به صاحبت ده. هر جا که او ماهی فراموش کند، آنجا مقام خضر باشد. او را آنجا طلب باید کردن و نسیان ماهی، به علامت کرد. و به روایتی دیگر از عبدالله عباس آن است که موسی علیه السلام خدای را گفت از بندگان که را دوست تر داری؟ گفت: آنکه مرا یاد دارد و فراموش نکند. گفت: بار خدایا! از بندگان تو که قاضی تر است؟ گفت: آنکه حکم به حق کند و متابعت هوا نکند. گفت: بار خدایا! کدام بنده عالم تر است از بندگان تو. گفت: آنکه علم مردمان ضم کند با علم خود. گفت: بار خدایا! اگر در بندگان تو کس هست از من عالم تر، مرا راه نمای به او. گفت: آری که در بندگان من بنده ای است که او را خضر گویند. او از تو عالم تر است. گفت: بار خدایا! کجا یابم او را؟ گفت: بر ساحل دریا، نزدیک صخره و علامت و دلالت او ماهی است. چنان که گفتیم آن ماهی زنده شود و در دریا راه کند، بر آن راه بیاید رفتن تا او را بیابی. موسی علیه السلام با جوانی که با او بود، ساز سفر کرد و از جمله زادی که برداشتند، ماهی شور بود. (1)

چون برسیدند، موسی و مصاحبش آنجا که مجمع هر دو دریا باشد، ماهی که داشتند فراموش کردند. موسی علیه السلام بر آن راه برفت تا به خضر علیه السلام رسید. عبدالله عباس گفت آب شکافته شد تا ماهی به گل رسید. بر گل برفت، اثر رفتن او در گل پیدا شد. موسی بر آن اثر برفت و هر کجا ماهی برفت، خشک به مانند سنگ. عبدالله عباس روایت کرد از ابی بن کعب که رسول (صلوات الله علیه) گفت: چون به صخره رسیدند، سر بر نهادند و بختند. ماهی در زنبیل بجنبید. موسی خفته بود و جوان بیدار بود. می نگرید تا ماهی شور بریان کرده از زنبیل بر آمد و در دریا رفت و چندان که در آب می رفت، مانند طاقی پیدا شد؛ چنان که ستر ب باشد. چون موسی علیه السلام خواب برخاست، جوان فراموش کرد که موسی را بگوید. از اینجا برخاستند و برفتند. آن روز و آن شب برفتند تا بر دگر روز چاشتگاه. موسی علیه السلام مانده بود و گرسنه شده، گفت: «آتِنَا غَدَاءَنَا». او را به حدیث موسی حدیث ماهی و رفتن او در دریا یاد آمد. قتاده گفت: خدای تعالی ماهی را زنده کرد تا از سفره بیرون آمد و سر به دریا نهاد و در دریا برفت. چنان که او برفت، آب بیفسرد تا مانند راهی از یخ بر آب پیدا شد تا موسی از آنجا برفت و به خضر رسید. کلبی گوید یوشع بن نون وضو می کرد از آب چشمه ای بود که آن را عین الحیوة می گفتند، به هر جانور بی جان رسیدی، زنده شدی. آب از دست یوشع بر ماهی چکید. ماهی زنده شد و در آب برفت و راهی بکرد تا به زیر [بر سر] آب راهی خشک پیدا شد و گفتند ماهی سخت شور بود و از او بهری خورده بودند و موسی خفته بود. یوشع ماهی بیاورد تا در آب بشوید تا شوری آن کمتر شود در چشمه حیوان. چون آب به ماهی رسید، زنده شد و از دست یوشع به آب اندر شد و راهی بکرد. موسی علیه السلام برخاست و از حرص، صاحب را گفت: برخیز تا برویم که این راه ما



می باید بُرید و او حدیث ماهی فراموش کرده بود. برفتند از آنجا، تا به وقت چاشت رسید. موسی حدیث چاشت کرد. چون از آنجا که صخره بود، بگذشتند \_ که منزل دیرینه ایشان بود که در او ماهی فراموش کرده بودند \_ و به دیگر منزل رسیدند، گفت رفیقش را: طعام چاشت بیاور که از این سفر رنج و ماندگی دیدیم. گفتند آن رنج که آن روز رسید موسی را در آن سفر هیچ روز نرسید؛ برای آنکه شبانه روزی دگر تا وقت چاشت می رفتند که نیاسودند. چون موسی علیه السلام حدیث چاشت کرد، یوش را حدیث ماهی و رفتن او در دریا آمد، گفت دیدی آنکه که ما به نزدیک [آن سنگ] رسیدیم. من ماهی فراموش کردم و از یاد من نبرد، الاّ ابلیس؛ یعنی به وسوسه او که مرا مشغول کرد که به یاد دارم، فراموش کردم. (1) ابن جریر گفت: موسی علیه السلام خضر را یافت بر قطیفه ای سبز، نشسته بر روی آب. بر او سلام کرد. عبدالله عباس گفت از ابی بن کعب که موسی علیه السلام به خضر رسید. خضر را یافت و او خفته، جامه بر خود گرفته. موسی علیه السلام بر او سلام کرد. او برخاست و گفت: عليك السلام یا نبی بنی اسرائیل. موسی او را گفت تو چه دانی که من پیغمبر بنی اسرائیلم؟ گفت: آنکه تو را به من ره نمود، مرا احوال تو معلوم کرد. سعید جبیر گفت: چون موسی علیه السلام به خضر رسید، خضر نماز می کرد. چون سلام باز داد، موسی بر او سلام کرد. او گفت سلام عادت شهر ما نیست. آنکه بنشستند، حدیث می کردند. مرغکی بیامد و منقار در آن دریا زد. و قطره برداشت و در دریا ریخت [و در پر مالید] و برفت. خضر گفت: دانی که اشارت در این چیست؟ گفت: نه. گفت: جهانیان در علم بنی اسرائیل عاجزند و بنی اسرائیل در عمل تو و تو در علم من. آنکه علم همه جهان و علم بنی اسرائیل و علم تو و علم من به اضافه با

## موسی و قارون

علم خدا نیست، الاّ به مقدار آن قطره آب که آن مرغک از دریا برداشت. در خبر است که موسی بن جعفر را علیه السلام پرسیدند که خضر عالم تر بود یا موسی؟ گفت: موسی از خضر پرسید که خضر جواب نداشت و خضر از موسی پرسید که موسی جواب نداشت. اگر هر دو بر من حاضر آیند، من از ایشان بپرسم، جواب من ندانند و اگر ایشان از من بپرسند، من جواب ایشان دانم. (1)

موسی و قارون مفسران گفتند: قارون پسر عمّ موسی علیه السلام بود؛ برای آنکه او قارون بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بود و موسی علیه السلام پسر عمران بن قاهث بود و محمد بن اسحاق گفت موسی پسر برادر قارون بود از مادر و پدر. قتاده گفت: قارون را منور خواندندی از نیکویی صورت او و تورات نیکو خواندی، جز آنکه منافق بود. مسیب گفت: از بنی اسرائیل بود از جهت نسب و لیکن عامل فرعون و گماشته او بود بر بنی اسرائیل و بر ایشان بغی و ظلم کردی. قتاده گفت به کثرت مال و فرزندان بر ایشان ظلم کردی. شیبان گفت بر ایشان تکبر و کند آوری و بغی کردی... و ما او را چندان گنجها بدادیم که کلیدهای آن خداوندان قوه را گران باری می کرد. گروهی گفتند کلیدهای او از پوست بود. در انجیل هست که کلیدهای گنج قارون بر شصت شتر نهادندی همه *أَعْرَ مُحَجَّل*. هر کلیدی بیش از انگشتی نبرد و هر کلیدی را گنجی بود. مجاهد گفت کلیدهای او از پوست شتر بود و گفتند از آهن بود و هر کجا رفتی، با خود ببردی.

چون قوم او، او را گفتند بَطْر (1) مکن که خدای تعالی خداوندان بَطْر را دوست ندارد. (2) قارون گفت: این مال که مرا دادند، از علمی دادند که مرا هست و آن مرا خدای داد و به این علم مرا تقضیل داد بر شما. گفتند: علم کیمیا بود. سعید بن مُسَیب گفت: موسی علیه السلام علم کیمیا دانست. ثلثی از آن یوشع بن نون را بیاموخت و ثلثی از آن کالب بن یوفنا را بیاموخت. ثلثی از آن قارون را. هر یکی در صنعت ناتمام بودند. قارون ایشان را بفریفت و آن دو ثلث از ایشان بستند. چون صنعت او را تمام شد، او این کار بر دست گرفت و از آن مال عظیم بساخت. بعضی دگر گفتند موسی خواهرش را بیاموخت و خواهرش به حکم او بود. او قارون را بیاموخت و گفته اند مراد به این، علم تجارت و وجوه مکاسب است. مسیب بن شریک گفت مال و خزاین او به حدی رسید که چهار صد هزار کلید بود آن را در چهل انبان. خدای تعالی گفت: نمی داند قارون که خدای تعالی هلاک کرد آنان را که بیش از او بودند از قرنهای و امتان کسها را که به قوت، از او سخت تر بودند و به جمع بیش از او بودند، و کافران را نپرسند از گناهشان. قارون بیرون آمد بر قوم خود، در زینتی که او را بودی. جابر بن عبدالله الانصاری گفت مراد به این، زینتِ قرمز [قومش] بود که او جامه قرمز پوشیدی. نخعی و حسن گفتند جامهای سرخ بود. مجاهد گفت بر اسبان خنک نشستی، زین اَرْجَوانی مُعَصِّفَرُ برو نهاده. قتاده گفت چهار هزار اسب بار گیر داشت. ابن زید گفت: چون بر او نشستی، هفتاد هزار سوار با او بودندی با سازهای معصفری و ارجوانی و آن روز اول روز بود که مردمان جامه و ساز ارجوانی دیدند. مقاتل گفت: او بر استری سفید نشسته بود به ساز زر. مسلم گفت: چهار هزار

1- بَطْر، مرد مغرور باشد به نعمت ناشکر کننده (متن تفسیر رازی).

2- روض الجنان، ج 15، ص 166 \_ 168.

سوار با جامه‌های ارجوانی و ساز ارجوانی با سیصد کنیزک با جامه‌ها و حله‌ها و سازها بر استران اشد هب نشسته بودند. آنان که طالبان و مریدان دنیا بودند، گفتند: کاشکی ما را بودی مانند آنکه قارون را داده اند! چه او بهره تمام است از دنیا. و گفتند آنان که ایشان را علم دادند به جواب طالبان دنیا، یعنی عالمان گفتند مالداران و مال جویان را: وای بر شما! ثواب خدای بهتر است آنان را که ایمان آرند و عمل صالح کنند از آنچه او جمع کرده است و تلقین نکنند و توفیق ندهند این کلمه و این حکمت، الا صابران را. فرو بردیم او را و سرایش را به زمین. اهل سیر چنین گفتند که قارون از جمله علمای بنی اسرائیل بود و تورات بهتر خواندی از ایشان و مردی توانگر بود و سبب بغی او توانگری بود و کثرت مال. گفتند اول طغیان و عصیان او آن بود که خدای تعالی موسی را گفت: قومت را بگو تا هر کسی چهار رسن در گوشه ردا بندد سبز به رنگ آسمان. موسی گفت: بار خدایا! چرا چنین فرمودی و حکمت درین چیست؟ خدای تعالی گفت: برای آن گفتم که بنی اسرائیل غافل اند و من از آسمان کتابی خواهم فرستادن. فرمودم که این خیوط آسمان رنگ در گوشه ردا بندند تا هر که در آن نگرد، آسمان یاد آید ایشان را و آنکه من از آسمان کتابی خواهم فرستاد. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا! روا نباشد که بفرمایی که ردا جمله سبز کنند؛ چه ترسم که بنی اسرائیل آن خیوط حقیر دارند. حق تعالی گفت: کوچک از کار من کوچک نباشد و حقیر نبود. اگر ایشان مرا در صغیر طاعت ندارند، در کبیر هم ندارند. موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت. گفتند سمیعیم و مطیعیم. شنیدیم و فرمان برداریم. همچنان کردند، مگر قارون که او این حدیث هزل شناخت و استکبار کرد و فرمان نبرد و گفت: این خداوندی کند که بندگان را از یکدیگر باز شناسد این به

علامت کند تا تمیز تواند کردن. این اول عصیانی بود که او کرد. باز چون موسی علیه السلام از دریا بگذشت فرعون و قومش هلاک شدند. موسی ریاست و ولایت مذبح و قربان به هارون داد. هر که را قربانی بودی، بیاوردی و به هارون دادی تا هارون بر مذبح نهادی. آتش بیامدی و آن قربان بسوختی. قارون را از آن سخت آمد. گفت: یا موسی! این چه قسمت است که تو کردی. نبوت تو راست و ریاست برادرت را هارون، و از این هر دو هیچ مرا نصیبی نیست. موسی علیه السلام گفت: این نه من کردم که این را به من تعلق نیست. این را خدای کرده است. قارون گفت: من تو را باور ندارم به این حدیث تا مرا آیتی ننمایی. گفت: من تو را آیتی روشن نمایم درین باب. آنگه رؤسای بنی اسرائیل را جمع کرد، گفت: جمله عصاهای خود را بیارید و در این عبادت خانه بنهید. ایشان همچنان کردند. قارون و هارون هم عصاهای خود را در آنجا انداختند. موسی گفت: امشب رها کنید و فردا بامداد بیایید. هر کسی عصای خود بنگرید و عصای هارون را نیز بنگرید تا مزیت هارون بر خود بشناسید. همچنان کردند. بر دگر روز که باز آمدند، همه عصا بر حال خود بود، مگر عصای هارون که برگی آورده بود و از درخت بادام بود و بر بیاورده بود. جمله گفتند ما را معلوم بود و معلوم تر شد فضل هارون، جز قارون که او گفت: این بس عجب نیست از آن سحرها که تو می کنی، و برخاست و برفت و از موسی اعتزال کرد. او و اتباع او و موسی را ایذا می کرد و می رنجانید و موسی بر آن قرابتی که میان ایشان بود، تحمل می کرد و مدارا، و او را باز می خواند و او هر روز طاغی تر و بی فرمان تر بود و موسی را دشمن تر؛ تا سرایی بساخت و در سرای، زرین کرد و دیوارهای او در صفایح زر گرفت و جماعتی بنی اسرائیل روی به او نهادند و او قاعده نهاد که مردم را طعام دادی بامداد و شبانگاه. چون طعام او بخوردندی، مقام کردند. و حدیث کردند و مضاحک گفتندی.

چون خدای تعالی آیت زکات فرستاده و زکات واجب کرد، موسی علیه السلام برخاست و به نزدیک قارون آمد، گفت خدای تعالی آیت فرستاد و زکات فرموده. او گفت این که تو می گویی مبلغهای عظیم من باشد؛ من این نتوانم کرد. خدای تعالی فرمود: این تعلل است که او می کند به اندکی و بسیاری، او خود ایمان ندارد و اندک و بسیار چیزی نخواهد داد. اگر خواهی تو بدانی بروی و او را مسامحتی کنی. موسی پیامد و گفت: [من از] تو چیزی کمتر بستانم و به تدریج کم می کرد تا با آن آمد که گفت: از هر هزار دینار یک دینار بده و از هر هزار درم یک درم و از هر هزار گوسفند یک گوسفند و از هر اسبی چیزی بده. گفت: تا اندیشه کنم. به خانه رفت و حساب کرد. بسیاری بر هم آمد، دلش یاری نداد، گفت: نتوانم دادن که بسیار زیاد است. آنگه کس فرستاد و بنی اسرائیل را بخواند و گفت ببینید که موسی هر روز مرا به بلایی و تکلیفی می نهد. اکنون پیامده است تا مال ما بستاند و ما را درویش کند. چه رأی است در حق او؟ گفتند: تو سید و مهتر مایی؛ رأی آن باشد که تو بینی. گفت: رأی من آن است که فلاں زن فاجره را بیاریم و او را جعلی دهیم تا او در موسی آویزد و او را متهم کند به خود و برو تشنیع زند که چون این حال برو برود، بنی اسرائیل برو خروج کنند، اما بکشند [او را] و اما بازار او شکسته شود و او را رها کنند. آنگه کس فرستاد و آن زن فاجره را بخواند و او را گفت: تو را کاری چنین می باید کردن و تو را هزار دینار بدهم و گفتند طشتی زر. او پذیرفت و گفت: هر آن چه خواهی و حکم کنی. و آنگه برخاست و قصد کرد به مجمع بنی اسرائیل و آنجا بنشست. موسی علیه السلام بیرون آمد و خلقی بسیار حاضر بودند در صحرای فراع. موسی علیه السلام عادت بیرون آمد و خلق بسیاری را در وعظ گرفت. بر ایشان امر به معروف و نهی از منکر می کرد و می گفت: هر که دزدی کند، دستش نباید بریدن و هر که قذف کند بی گناهی، او را حد باید زدن و هر که زنا کند و زن ندارد، صد تازیانه

بباید زدن و هر که زنا کند، زن دارد ببايد كشتن به رجم. قارون گفت: اگر چه تو باشی. گفت: اگر چه من باشم. گفت: پس بنی اسرائیل دعوی می کنند که تو با فلانه فاجره زنا کرده ای. موسی علیه السلام گفت: اگر او گوید بر قول او اعتماد کنم. کس فرستاد و او را حاضر کردند. موسی علیه السلام روی به او کرد که یا فلانه، این قوم بر من این دعوی می کنند و من تو را سوگند می دهم به آن خدایی که دریا بشکافت برای بنی اسرائیل و ما را برهانید، فرعون را با قومش هلاک کرد که آنچه راست است در این حادثه، بگوی. زن اندیشه کرد، گفت اگر این راست بگویم و از گناه گذشته توبه کنم، همانا خدای بر من رحمت کند. گفت: لا والله که تو در این حدیث مبرایی و آنان که این می گویند، بر تو دروغ می گویند و قارون مرا جعلی داده تا بر تو این دروغ بگویم و تو را به خود متهم دارم. موسی علیه السلام روی بر زمین نهاد و گفت: اللَّهُمَّ إِنَّ كُنْتُ رَسُولِكَ فَأَغْضِبْ لِي. اگر من رسول توأم، برای من خشم گیر! جبرئیل آمد و گفت: یا موسی! خدای تعالی می گوید من زمین را فرمودم تا طاعت تو دارد، با آنچه خواهی بفرمایی او را در حق او. موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت: بدانید که خدای تعالی مرا به قارون فرستاده است؛ همچنان که به فرعون، و او طغیان کرد و خدای او را هلاک کرد و قارون یاغی شد. هر که با اوست و هوای او خواهد، با او می باشد و هر که با من است، ازو دور شود. همه بگریختید، جز دو کس که با او بماندند. موسی علیه السلام گفت: ای زمین! بگیر ایشان را. تا به زانو بر زمین فرو شدند. دگر باره گفت: یا اَرْضُ خُذِيهِمْ. تا به کمر بست بر زمین فرو شدند. دگر باره گفت: یا اَرْضُ خُذِيهِمْ تا به گردن به زمین فرو شدند. درین میانه تصرع می کردند و فریاد می خواستند و سوگند می دادند به حق رحم و خویشی و موسی علیه السلام سخت خشمگین شده بود، اجابت نکرد. دگر باره

**بلعم باعورا**

گفت: یا اَرْضُ خذیهم جمله به زمین فرو شدند تا در خیر آورده اند که هفتاد بار از موسی زنهار خواستند. خدای تعالی وحی نمود به موسی که از تو هفتاد بار زنهار خواستند، زنهارشان ندادی. به عزّت من که يك بار اگر از من زنهار خواستندی، ایشان را زنهار دادمی و مرا قریب و مجیب یافتندی. قتاده گفت روایت کرده اند که هر روز قامتی بر زمین فرو شوند و به قرار زمین نرسند تا روز قیامت بیاید. چون این حال برفت، بنی اسرائیل با یکدیگر گفتند: موسی دعا کرد تا خدای قارون را هلاک کرد تا مال و ملک او را باشد و او مستفید شود به آن. موسی بشنید، گفت: بار خدایا! جمله مال و ملک او را نیز بر زمین فرو بر. خدای تعالی اجابت کرد و جمله مال و ملک او به زمین فرو برد. او را هیچ گروهی و لشکری نبودند که او را نصرت کنند از خدای تعالی. (1)

بلعم باعوراحق تعالی گفت: حضرت رسول علیه السلام را: برخوان بر ایشان \_ یعنی بر امت \_ خبر آن کس که ما آیات خود به او دادیم. او از آن بیرون آمد، چون مار که از پوست بیرون آید. خلاف کردند در آنکه، که بود. عبدالله مسعود گفت: بلعم افتر [أبر] بود. عبدالله عباس گفت: از بنی اسرائیل بود. علی بن طلحه گفت از کنعانیان بود از مدینه جبّاران. مقاتل گفت: بلعام بن باعور بن حاب بن لوط، از مدینه بلقاء بود. و آن شهر را برای آن بلقاء خواندند که او را پادشاهی بود نام او بالق، و قصه او به روایت عبدالله عباس و محمد بن اسحاق و سُدی آن بود که: چون موسی علیه السلام قصد کارزار جبّاران کرد به زمین بنی کنعان فرود آمد از زمین شام، قوم بلعم به بلعم آمدند



و او مردی مستجاب الدعوة بود. او را گفتند: تو دانی که موسی مردی تیز است و لشکر بسیار دارد و به کارزار ما می آید تا مردان ما را بکشد و زنان ما را به بردگی ببرد و شهر ما فرو گیرد و ما را قوت او نباشد و تو مردی مستجاب الدعوة و نام اعظم به نزدیک تو است و پسر عم مایی. بیرون آی و دعا کن برای ما تا خدای تعالی او را دفع کند از ما. او گفت: وَاَيُّكُمْ او پیغمبر خداست و به فرمان خدای می آید و مدد او فرشتگان اند. من بر او چگونه دعا کنم؟ اگر من این کنم، دین و دنیا بشود، و من از خدای آن دانم که شما ندانید. الحاح کردند و مراجعت کردند. او گفت: تا من دستوری با خدای برم. او به طریقی که او را بود، مؤامره کرد با خدای تعالی، هیچ جواب نیامد. ایشان گفتند: دیدی اگر خدای تعالی کاره بودی، دعای تو را نهی کردی و اینکه نهی نکرد تو را، دلیل آن است که خدای کاره نیست دعای تو را، و چندانی تملق و چاپلوسی کردند تا او را بفریفتند و مفتون کردند. برخاست و بر خری نشست و به کوهی آمد که از آنجا هر لشکر موسی مطلع توانستی بود. آن کوه را حَسَّ بَانَ گفتند. چون پاره ای برفت، خر فرو خفت. او فرود آمد و بزد آن چارپای را بسیار، برخاست او بر نشست و پاره دگر برفت [دگر بار] فرو خفت. دگر [باره] بزد او را، برخاست و پاره ای رفت و فرو خفت. به بار سیوم خدای تعالی او را به آواز آورد تا با او سخن گفت: وَيَحَاكَ يَا بَلْعَم. کجا می روی و مرا چرا می زنی؟ نمی بینی که فرشتگان پر بر روی من می زنند. تو خود را رها کرده، می روی تا بر پیغامبر خدای دعا کنی. او بشنید، هم مُتَّعِظْ نشد و خدای تعالی چون به این معنی بر او حجت انگیخته بود، او را تخلیه کرد تا برفت و بر آن کوه شد و قوم او با او. چون لشکر موسی را بدید، دست برداشت و دعا کردن گرفت. خواست تا قوم خود را دعا کند و بر موسی و قومش نفرین کند. خدای تعالی زبان او را برگردانید تا

موسی را دعا کرد و قوم خود را نفرین. او را گفتند: یا بلعم! این چیست که می گویی؟ ما تو را به این آوردیم تا ما را لعنت کنی و موسی را دعا؟ گفت: من نخواستم تا چنین گویم. قصد من خلاف این بود ولیکن به زبانم چنین رفت که شنیدید. این کار خدایی است و خدای را غلبه نتوان کرد بر کارش. حق تعالی فرمان داد تا زبانش از دهن بیرون افتاد و بر سینه افتاد. گفت: من نگفتم که دین و دنیا از من بشود؟ اکنون رفت و هیچ چاره نماند، مگر مکر و حیل. گفتند: چه حیلت سازیم؟ گفت: زنان را بیارید و متاعها و چیزها به ایشان دهید تا به لشکر گاه موسی بروند و خویشان را بر ایشان عرضه کنند و اگر مراودت کند، ایشان را منع نکنند؛ چه اگر يك تن از ایشان زنا کند، ایشان را نصرت و ظفر نباشد. ایشان همچنین کردند و زنان را بیاراستند و متاعها در دست ایشان دادند و این وصایت کردند و آنجا فرستادند. چون زنان آنجا رفتند، زنی بجمال نام او گتی بنت صور، به مردی بگذشت از بزرگان بنی اسرائیل، نام او زمیری بن سلوم و او پسر سبط شمعون بن یعقوب بود. او را بدید، از جمال او متعجب بماند. او را استدعا کرد. او اجابت کرد و دست آن زن گرفت و آورد تا پیش موسی علیه السلام و گفت: یا موسی! دلم تا خواهی گفتن این زن به این جمال بر ما حرام است. گفت: ای، واللّه! حرام است و دست بدار از او. گفت: لا، واللّه که هرگز فرمان تو نبرم در این باب و دست او گرفت و او را به خیمه خود برد و با او خلوت کرد و همچنین دیگر مردان، با دیگر زنان کنعانیان خلوت ساختند و زنا کردند. خدای تعالی طاعون فرستاد بر ایشان، و مردی بود بر ایشان در لشکر موسی نام او فیحاص بن العیزار بن هارون. او مردی بود قوی و با شوکت و قوت، و اسفہسالار لشکر موسی بود و در این وقت که زمیری این سخن گفت موسی را، او غایب بود. چون باز آمد، آن طاعون دید در بنی اسرائیل افتاده. گفت: چه رسیده اینان را و چه کردند اینان؟ قصه به او بگفتند، او پیامد و حربه برداشت و آمد و حربه او از جمله

**نقبای موسی: موسی و عوج بن عنق**

آهن بود و به خیمه زمیری آمد و ایشان را یافت. آن زن و مرد را به يك جای خفته دید، حربه فرو کرد و هر دورا در هم دوخت و هر دورا بر گرفت و بر هوا داشت و در لشکر می گردانید. و می گفت: اللّهم هذا جزاء من يعصيك. خدای تعالی طاعون از ایشان برداشت. اصحاب اخبار گفتند: از آنکه که طاعون در ایشان افتاد، تا آنکه که فنحاص (1) این عمل کرد به آن فاسق، بشمردند هفتاد هزار مرد به طاعون هلاک شده بودند و این در يك ساعت از روز بود. از آنجاست که بنی اسرائیل هنوز عادت دارند و رسم نهاده اند که از هر ذبیحه را بکشند، فرزندان فنحاص را نصیبی کنند. (2)

نقبای موسی: موسی و عوج بن عنق (3) بنی اسرائیل فرزندان یعقوب اند علیه السلام، و آن دوازده فرزند بودند. خدای تعالی در هر سبطی از اسباط ایشان نقیبی بداشت چه بهر [هر] فرزندی سبطی شدند و از ایشان قومی بسیار پدید آمد و توالد و تناسل بسیار شد. حق تعالی برای آن تا خلاف نباشد ایشان را، از هر سبطی نقیبی بر انگیخت... (4) مجاهد و سدی گفتند: برای آن نقیب خواندند ایشان را که ایشان را فرمودند تا بر آثار آن جباران بشوند، و قصه این آن بود که خدای تعالی موسی را و قومش را وعده داد که زمین مقدسه، که زمین شام است، به ایشان دهد و قرارگاه ایشان کند و آنکه این وعده بود در آنجا جباران کنعانی بودند. خدای تعالی گفت: من ایشان را هلاک کنم و زمین و مال و ملک ایشان به میراث به شما دهم و این پس از آن بود که خدای مصر از قبطیان بستد و ایشان را و پیشوای ایشان را که فرعون بود، هلاک کرد. چون

1- در بعضی نسخ فیحاص ثبت شده است.

2- روض الجنان، ج 9، ص 11 \_ 14.

3- این داستان از روی نسخه خطی شماره 81116378 مجلس شورای ملی فراهم گردید.

4- روض الجنان، ج 6، ص 294.

مصر ایشان را مستخلص شد، خدای تعالی ایشان را زمین شام وعده داد و موسی را فرمود که بنی اسرائیل را بر گیر و به اریحا شو؛ شهری است از شهرهای شام و آن زمین مقدسه است، و وحی کرد به موسی که من آنرا به سرای قرار شما کردم و بروید و به ایشان قتال کنید که من ناصر شما ام. موسی علیه السلام این پیغام بگذارند و چون عزم رفتن مصمم کرد، لشکر او دوازده سبط بودند از دوازده فرزند یعقوب علیه السلام، به فرمان خدای بر هر سبطی نقیبی فرو کرد تا کفیل قوم و عاقله قومش باشد. موسی علیه السلام ایشان را نصب کرد به فرمان خدای و نامهای ایشان این است: از سبط روییل، شامل بن رکن بود؛ و از سبط شمعون، شافاطر بن جزی بود؛ و از سبط یهوذا، کالب بن یوفتا بود؛ و از سبط این حایل بن یوسف بود؛ و از سبط دیانون، حدی بن شوری بود؛ و از سبط یوسف، افرائیم بن یوشع بن نون بود؛ و از سبط بنیامین، فلطم بن رقون بود؛ و از سبط اشرشا؛ نون بن ملکیل بود؛ و از سبط تقاتل، حی بن وقشی بود؛ و از سبط دان، جملائیل بن حمل بود؛ و از سبط حدی، سوسی بود. موسی علیه السلام برفت با این قوم و با لشکر و اسباط بنی اسرائیل با نزدیک این شهر رسید، اعنی اریحا که زمین مقدسه بود. موسی علیه السلام این دوازده نقیب را بفرستادند تا بروند و احوالی بدانند و او را خبر دهند. از جمله جباران آن شهر یکی عوج [بن] عنق بود و گفته اند طول او بیست و سه هزار گز بود و سیصد و سی و سه گز و ثلثی از گزی و این روایت عبدالله عمر است. و در اخبار هست که روزی که ابر بودی او را در سر و روی و سینه پیختی و وقت بودی که ابر او را تا سینه بودی و روی و سر او را آفتاب و او از ابر آب خوردی و ماهی از دریا بگرفتی و در آفتاب بریان کردی و بخوردی. و در خبر است که او ایام طوفان، به نزدیک نوح آمد و او را گفت مرا با خود در کشتی نشان. نوح گفت: برو ای دشمن خدای که مرا نمروده اند. او برفت و آب طوفان بالای کوههای زمین چهل [گز] برفته و عوج را بالای زانو بود.

و در خبر است که او را سه هزار سال عمر بود و عنق نام مادر او بود. و گفته اند عناق دختر آدم بود و اول کسی بود که بغی کرد بر زمین و هر انگشتی از انگشتان سه گز بود در دو گز. بر هر انگشتی ناخن از آهن به مانند داسی و چون بر زمین بنشستی، يك گز به آن زمین مشغول کردی و از دشت می آمد و در زه هیزم بر سر نهاده لایق او. چون آن دوازده کس را دید، از ایشان عجب آمد او را. و در خبر آورده اند که هر یکی از ایشان را چهل گز طول بود. او ایشان را بگرفت و در دامن نهاد و دامن به میان فرو کرد و ایشان را با خانه آورد و متعجب ایشان را پیش زن خود ریخت و گفت اینان را نبینی که آمده اند تا با ما قتل کنند و زمین دو شهر ما را به دست گیرند. آنگه گفت ایشان را به پای بمالم. زن گفت: نباید، رها کن اینان را که بروند و خبر ما به ایشان برند. عوج ایشان را دست برداشت تا برفتند. ایشان رفتند در بازار ایشان هر خوشه انگور دیدند که هیچ مرد ایشان بر توانستندی گرفتن و بار ایشان هر یکی چندان بود که نیمه پوست او ده کس در زیر آن پنهان شدند. ایشان بیامدند و با یکدیگر گفتند: چه رأی است ما را اگر این که دیدیم با قوم بگوییم دل شکسته شوند. با یکدیگر عهد کردند که این حدیث جز با موسی و هارون علیه السلام نگویند تا ایشان رأی خود ببندند در آن. آنگه عهد بشکستند و هر یکی سبط خود را پنهان بگفتند و دل شکسته بکردند. آنگه عوج عنق بیامد و لشکر موسی علیه السلام بنگرید. يك فرسنگ در يك فرسنگ بود طول و عرضش. برفت و بر آن طول و عرض پاره ای از کوه ببرید و بر سر گرفت بر آنکه تا به شب بر لشکر گاه موسی زند. خدای تعالی مرغی را فرستاد، پاره ای الماس در منقار گرفته تا پیرامن و گرداگرد سر او بسفت تا آن پاره کوه در گردن او افتاد به مانند طوقی. او خواست تا از گلوی خود بر آرد، نتوانست. اسیر گشت. حق تعالی وحی کرد به موسی که ای موسی! دریاب دشمنت [را]. موسی بیامد، او را دید

**مرگ موسی و هارون و نبوت یوشع**

چنان عصای بر آورد و بالای عصا ده گز بود و بالای موسی ده گز بود و ده گز بر هوا برجست و عصا بر کعب او زد و از آن زخم بیفتاد و آن کوه بر گردن او نتوانست خاستن. بنی اسرائیل بشتافتند و تیغ و تیر درو نهادند و او را بکشتند و سرش ببردند. گفتند: استخوان او چند سال به پل رود نیل کرده بودند. این روایت است. و روایتی دیگر آن است که او در زمینی بغی و طغیان از حد برد. خدای تعالی سباع زمین را بر او گماشت. شیران را هر شیری چند پیلی و هر گرگی چند شتری و هر کرکس چند خری تا درو افتادند و او را بدریدند و بخوردند. (1)

مرگ موسی (2) و هارون و نبوت یوشعموسی و هارون هر دو در تیه فرمان یافتند و هارون از پیش موسی فرمان یافت و قصه وفات او آن بود که خدای تعالی وحی کرد به موسی که من قبض روح هارون خواهم کردن. او را بر گیر و به فلان کوه ببر. موسی علیه السلام هارون علیه السلام را گفت: ای برادر! خیز تا به فلان کوه شویم. برخاستند و آنجا رفتند. بر آن کوه درختی دیدند که مانند آن به حسن ندیده و خانه ای دیدند در زیر آن درخت و سریری در او نهاده و بر آن سریر بسترها افکنده و بوی خوش و نسیمی با راحت. هارون موسی را گفت: مرا می باید که ساعتی اینجا بخشیم. گفت: روا باشد. ترسم که خداوند خانه بیاید و خشم بگیرد. موسی گفت: تو اندیشه مدار که من جواب او بدهم. هارون گفت: تو نیز با من بیای و با من بخسپ تا اگر خشم گیرد، هر دو به يك جای باشیم. موسی علیه السلام گفت: روا باشد. برفتند و هر دو بر سریر بخفتند. چون در خواب شدند، مرگ هارون را بگرفت. هارون از رنج نزع از خواب

1- روض الجنان، ج 6، ص 296 \_ 299.

2- این قسمت از داستان موسی و نبوت یوشع از نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای ملی تنظیم گردید.

در آمد و موسی را بیدار کرد و وداع کرد و جان بداد. فرشتگان پیامدند و آن سریر هم چنان بر گرفتند و به آسمان بردند و آن درخت ناپدید گشت. موسی با بنی اسرائیل آمد. ایشان گفتند: هارون را چه کردی؟ گفت: خدای تعالی قبض روح او کرد. گفتند: هارون را ببردی و بکشتی؛ برای آنکه ما او را دوست داشتیم و بر او حسد کردی به این سبب موسی علیه السلام گفت: هارون برادر من بود از مادر و پدر؛ کی روا دارم که برادر را بکشم! او را باور نداشتند و او را رنجه می داشتند تا موسی علیه السلام دعا کرد. گفت: بار خدایا! برائت ساحت من پیدا کن و دو رکعت نماز کرد و این دعا بکرد. خدای تعالی بفرمود تا فرشتگان سریر بیاوردند و در بنی اسرائیل بنهادند و بر او ندا کردند که او هارون است. به مرگ خود مرده است و موسی او را نکشت. عمرو بن میمون گفت: موسی و هارون هر دو [در] تیه مردند و هارون پیش از موسی بمرد و چنان بود که ایشان هر دو به بعضی غارها رفته بودند. خدای تعالی هارون را جان برداشت. او را دفن کرد و باز آمد. بنی اسرائیل گفتند: هارون را چه کردی؟ گفت: بمرد. گفتند: هارون را بکشتی و باز آمدی؛ برای آنکه ما او را دوست داشتیم، و بنی اسرائیل هارون را دوست داشتندی و با موسی نساختندی. موسی علیه السلام این شکایت با خدای کرد. خدای تعالی گفت: دعا کن تا هارون را زنده کنم تا بگویند که تو او را نکشتی. موسی علیه السلام برخاست و جماعتی از بنی اسرائیل را برگرفت و پیامد و به سر گور هارون آمد و دعا کرد تا خدای تعالی هارون را زنده کرد و گور بشکافت و او برخاست و خاک از سر می افشاند. موسی علیه السلام گفت: ای برادر! تو را من کشتم؟ گفت: حاشا، من به مرگ خود مردم و بیوفتاد و بمرد. اما وفات موسی علیه السلام. محمد بن اسحاق گفت: موسی علیه السلام مرگ را کاره بود. چون اجلس نزدیک رسید، خدای تعالی خواست تا مرگ بر او محبت کند. یوشع را پیغمبری داد. موسی هر بامداد و شبانگاه که او را دیدی، گفتی: یا یوشع! خدای بر

تو چه وحی کرد. یوشع گفت: چندین سال است تا من در صحبت توأم تو را از این معنی هرگز نپرسیدم جز تو که ابتدا کردی تو از من. چرا این سؤال می کنی؟ عند آن موسی علیه السلامحیات را کاره شد و این قول معتمد نیست و در صفت مرگ او خلاف کردند. همام بن منبّه روایت کرد از ابوهریره که رسول علیه السلام فرمود: چون ملك الموت به موسی آمد و او را گفت: أَجِبْ رَبَّكَ. او مرگ را کاره بود. او را خوش نیامد. حق تعالی وحی کرد به موسی که: یا موسی! دست بر پشت گاوی نه، چندانی که در زیر تو آید از موی او. من تو را به هر يك موی، يك سال زندگانی دهم، اگر خواهی و لکن عاقبت مرگ باشد. گفت: بار خدایا! نخواهم؛ قبض روح من کن. و حشویان اصحاب حدیث درین خبر آوردند که چون ملك الموت علیه السلام آمد تا جان موسی بردارد. گفت: اجابت کن خدای را. موسی تپنچه بر روی او زد و يك چشم او کور کرد. او از آنجا برگشت و با پیش خدای شد و گفت: بار خدایا! مرا بر بنده ای فرستادی که چون خواستم که قبض روح او کنم مرا تپنچه زد و کور کرد. خدای تعالی چشم او باز داد و گفت برو و او را منخیر کن... . سُدّی روایت کرد از ابومالك و ابوصالح از عبداللّه عباس که يك روز موسی علیه السلام و وصی او یوشع به يك جای می رفتند. در بیابانی بادی بر آمد سیاه و سخت. یوشع بترسید و چنان گمان برد که قیامت است. بیامد و در موسی آویخت از ترس و خوف آن باد را. فرشتگان موسی را از میان پیرهن بردند، پیرهن در دست یوشع رها کردند. یوشع در میان قوم آمد و پیرهن موسی به دست گرفته. گفتند: موسی را چه کردی؟ گفت: او را از میان پیرهن بر بودند و من ندیدم او را. دگر گفتند: پیغمبر خدای را بکشتی و باز آمدی و خواستند تا او را بکشند. او گفت: مرا سه روز مهلت دهی. اگر خدای تعالی [برائت] ساحت من پیدا کند، و الاّ من در دست شما ام. بر این قرار دادند و قومی را بر او موکل کردند. او خدای تعالی را دعا کرد و تضرع کرد در اظهار براء ساحت او. خدای تعالی در خواب با آنان نمود که او را متهم می داشتند به آن



معنی که موسی علیه السلام به مرگ خود مرد و ساحت او از آن بری است. جمله به يك شب در خواب دیدند. او را رها کردند و بدانستند که او بی گناه است. وهب بن منبه گفت: موسی علیه السلام به بعضی حاجات خود می رفت. جماعتی فرشتگان را دید که گوری می کردند. موسی علیه السلام به نظاره ایشان بایستاد. سخت نکو آمد او را آن گور. درو نگرید، راحتی دید و سبزی و نزهتی که از آن نکوتر نباشد. گفت: یا ملائكة الله! این گور برای که می کنید؟ گفتند: برای بنده گرامی بر خدای. موسی علیه السلام گفت: همانا آن بنده بس گرامی است بر خدای تعالی که من گور چنین به این راحت و نزهت و نصارت ندیده ام. فرشتگان گفتند: یا صفی الله! خواهی تا این گور تو را باشد؟ گفت: خواهم. گفتند: فرو شو اینجا و بخسپ و روی به رحمت خدای کن و دمی آسان بر آر. هم چنان کرد. فرو رفت و بخت و رویی به قبله آورد و دمی بر آورد و به آن دم جان بداد. فرشتگان، گور بر او راست کردند. بعضی دگر گفتند: ملك الموت به نزدیک او آمد و گفت: یا نبی الله! خمر خورده ای؟ گفت: نه. گفت: دم بنمای. او دم بزد. جانش به آن دم بر آمد. و در روایتی دیگر ملك الموت آمد و او را سیبی آورد از بهشت. او بستد و ببویید و جان بداد. و در خبر است که با آسانی جان کند و یوشع بن نون او را در خواب دید. گفت: یا نبی الله! سكرت موت یافتی؟ گفت: چون گوسپندی که او را زنده پوست بکنند. و در تواریخ آمد که عمر موسی صد و بیست سال بود. بیست سال در ملك افریدون و صد سال در ملك منوچهر. چون مدت چهل سال تیه به سر آمد و خدای تعالی موسی را با جوار رحمت خود برد یوشع را پیغامبری داد و به بنی اسرائیل فرستاد و او را فرمود تا به جهاد آن جباران رود. او بنی اسرائیل را خبر داد. او را باور داشتند و متابعت کردند و پیامدند به او و روی به شهر اریحا نهادند که زمین مقدسه است و تابوت سکینه به ایشان بود و ایشان شهر حصار کردند و یوشع شش ماه بر

در شهر آن را به حصار داد. چون ماه هفتم در آمد، یوشع بفرمود تا لشکر تعبیه کردند و سروها داشتند به جای بوق بفرمود تا به يك بار بدمید و لشکر آواز نعره بلند کردند. دیوار شهرستان بیوفتاد و بنی اسرائیل در شهر شدند و با جباران قتال کردند و ایشان را منهزم و مقهور بکردند و بکشتند. در خبر می آید که چند مرد از بنی اسرائیل بر يك مرد جمع شدند تا سر از تن او جدا کنند. به چند ساعت آن روز توانستندی کردن از عظم خلق ایشان، و این کارزار روز آدینه بود، نماز شام به تنگ برسید و آفتاب فرو خواست شدن. به يك روایت، و به يك روایت فرو شد، یوشع نگاه کرد بعضی از ایشان مانده بودند و اندیشه کرد که اگر شب در آید، کشتن ایشان فوت شود، خدای را دعا کرد و گفت: بارخدايا! آفتاب باز آر برای من. چون آفتاب باز آمد، گفت: ای آفتاب! تو در طاعت خدای و من در طاعت خدام. توقف کن برای من تا این دشمنان خدای را دمار بر آریم. آفتاب باز آمد. در جای خود بایستاد و هیچ سیر نکرد تا يك ساعت برفت و بنی اسرائیل و یوشع آن بقیه کافران را بکشتند. آنگاه آفتاب فرو شد. (1) چون یوشع بن نون آن جباران را بکشت و زمین از ایشان پاك کرد، کس فرستاد به پادشاه ارمانیان و آن پنج پادشاه بودند. همه به طاعت پیش او آمدند. و يك روایت آن است که ایشان مجتمع شدند و به خصومت یوشع بیرون آمدند. یوشع علیه السلام لشکر بنی اسرائیل را به قتال ایشان فرستاد و ایشان را بکشت و بعض را با شعب کوهی بختند [پیختند] خدای تعالی تگرگی با سنگها آمیخته بر ایشان فرستاد و ایشان را هلاک کرد و آن پنج پادشاه گرفتار شدند. یوشع بفرمود تا ایشان را بیاویختند در شهر شامها کس فرستاد و ملوک ایشان را دعوت کرد. هر که به طاعت آمد و ایمان آورد،

او را رها کرد و آن کس که طاعت نداشت، بگرفت او را و بکشت. تاسی و يك پادشاه را بکشت و زمین شام مستخلص شد او را و مالها [ی] ایشان و غنایم جمع کرد و غنایم پیش از این پیغمبران را حلال نبود. پیغامبر ما را حلال کردند. عادت چنان بود که بنهادندی به جای صدقه و قربان آنچه از آن مقبول بودی. آتشی بیامدی و آن را بسوختی و آنچه مقبول نبودی، بر جای بماندی. یوشع بفرمود تا آن مالها و غنایم بیاوردند و به قربانگاه بنهادند. هیچ آتش تعرض او نکرد. یوشع گفت: درین غنیمت خیانت کرده اند و بسیار بگفت که آنچه برگرفته، با جای آری. خائن مقرر نیامد تا او آن جماعتی را که متهم بودند، پیش خواند و دست يك يك به دست می گرفت. چون به آن مرد رسید که خیانت کرده بود، باز آور او برفت سر گاوی از زر پیراسته مکلل به یاقوت و جواهر بیاورد و در میان غنایم و قربان بنهاد. یوشع بفرمود تا آن مرد را ببستند و با آن غنایم بنهادند. آتشی از آسمان بیامد و همه را بسوخت و مرد را نیز بسوخت. و یوشع علیه السلام از پس موسی بیست و هفت سال تدبیر کار بنی اسرائیل کرد و آنگاه وفات آمد او را و دفن کردند او را به کوه افراهم، و عمر او صد و بیست و شش سال بود۔  
والله ولی التوفیق. (1)

## طالوت

طالوت (1) از پس وفات موسی، چون گفتند پیغامبری را از ایشان (2). خلاف کردند در آن (3) پیغامبر که کی بود. قتاده گفت: یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم بود، و سدی گفت: نامش شمعون بود و برای آتش شمعون خواندند که مادر او را از خدا بخواست به دعا. چون دعای مادرش را اجابت آمد و او را بزاد، گفت: سَمِعَ اللَّهُ (4) دعائی. و سین به لغت عبرانی شین گردد (5) و او شمعون بن صفیّه بن علقمه بن ابی یأسف بن قارون بن نصر (6) بن قاهت بن لاوی بن یعقوب بود. و دیگر مفسران گفتند: اشموئیل بود و این به زبان عبرانی اسماعیل بود و هو ابن تالی بن علقمه بن حام بن النّهر بود، و مقاتل گفت از نسل هارون بود. مجاهد گفت: اشموئیل بن هلفانا (7) بود. ابواسحاق و وهب و سدی و کلبی گفتند: سبب سؤال ایشان آن بود که چون موسی علیه السلام با جوار رحمت خدای رفت و یوشع بن نون را خلیفه خود کرد و او در میان قوم حدود توریة و احکام آن بر جای می داشت تا با پیش خدای شد و او کالب را خلیفه کرد تا به جای او بیستاد (8) و هم آن کرد تا خدای تعالی او را قبض کرد.

- 
- 1- این داستان از روی نسخه خطی شماره 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فراهم و با نسخه خطی حسن زاده مقابله و تصحیح شد.
  - 2- نسخه ح: از آن ایشان.
  - 3- نسخه ح: در آن که پیغامبران که بود.
  - 4- نسخه ح: سمع الله دعاء.
  - 5- نسخه ح: کرد.
  - 6- فی بعض النسخ: بن یصهر بن قاهت. روض الجنان، ج 3، ص 349.
  - 7- نسخه ح: بوده باشد.
  - 8- نسخه ح: باستاد.

از پس او حزقیل را خدای به پیغامبری فرستاد. (1) در عهد او احداث در بنی اسرائیل پیدا شد و عهد خدای فراموش کردند و بت پرستیدن گرفتند. خدای تعالی الیاس را به پیغامبری بفرستاد و این پیغمبران جمله که می آمدند به تجدید شرع موسی و اقامه احکام توریة می آمدند و از پس الیاس، اَلِیْسَعُ بیامد به پیغامبری. چون خدای تعالی او را ببرد، فساد در میان بنی اسرائیل ظاهر شد و ایشان را دشمنی پدید آمد که او بلشتا [خ ل: ملشانان] گفتند و ایشان (2) از جمله قوم جالوت بودند و عمالقه (3) بودند. ساحل بحر روم تا به مصر و فلسطین به دستها گرفتند و بر بنی اسرائیل (4) مستولی شدند و ایشان را می کشتند و برده از ایشان می آوردند. (5) تا چهار صد و چهل برده از ملک زادگان ایشان به بردگی بردند و جزیت بر ایشان نهادند و توریة از ایشان بستند و بنی اسرائیل از ایشان بلا و مشقت بسیار دیدند و ایشان را پیغامبری نبود که تدبیر کار ایشان کند. از خدای می خواستند تا پیغامبری بفرستد که در پیش ایشان ایستد (6) و با آن قوم کارزار کند. و سبط نبوت جمله هلاک شده بودند. از ایشان کس نمانده بود، مگر زنی آبستن؛ او را بگرفتند و در خانه ای موقوف بکردند، ترسیدند که اگر دختری بزاید، پنهان کند و به کودکی نرینه بدل کند از سختی رغبت. بنی اسرائیل که (7) می دید در پیغامبری که باشد در ایشان وزن از خدای تعالی می خواست به دعا که: بار خدایا! مرا پسری روزی کن. خدای تعالی او را پسری بداد. او را اشموئیل نام نهاد و گفت: سَمِعَ اللّٰهُ دُعَائِي. و او چون از مادر جدا شد، تکبیر کرد خدای را (عزوجل). مادر او را چون

1- نسخه ح: بفرستاد.

2- نسخه ح: چون از جمله.

3- نسخه ح: و از عمالقه بودند.

4- نسخه ح: مسؤل شدند.

5- نسخه ح: می بردند.

6- نسخه ح: بایستد.

7- نسخه ح: می دیدند.

بزرگ کرد در بیت المقدس به پیروی سپرد از جمله علمای بنی اسرائیل تا او را تربیت می کرد و توریة و علم و احکام شرع می آموخت او را. چون بالغ شد و خدای تعالی خواست که او را به پیغامبری بفرستد (1). جبرئیل را فرستاد و او در پهلوی آن پیر خفته بود و پیر او را از چشم (2) فرو نگذاشتی يك ساعت و سخت مشفق بود بر او و کس را بر او استوار نداشتی. جبرئیل علیه السلام به آواز پیر او را ندا کرد. كودك از خواب بجست و گفت: ای پدر (3)! تو خواندی مرا؟ گفت: نه، که ترسید که او بترسد. گفت: بخسب که خیر است. دگر باره آواز داد. كودك گفت: ای پدر! تو آواز دادی مرا؟ پیر گفت: بخسب و اگر آوازی شنوی، جواب نده. به بار سدیگر (4)، جبرئیل پیدا شد و گفت: من جبرئیلم و خدای تعالی تو را پیغمبری داد. برخیز و پیغام خدای برین (5) قوم برسان.

او برخاست و پیر را خیر داد. پیر گفت: آنچه خدای فرموده است به جای آر. او برخاست به دعوت کردن در میان قوم. او را باور نداشتند و گفتند تعجیل می کنی (6) به نبوت و خدای هنوز تو را پیغمبری نداده است و اگر تو پیغمبر خدایی، ما از تو آیت پیغمبری آن می خواهیم که از خدای درخواهی تا برای ما پادشاهی فرستد تا در پیش ما با دشمن ما قتال کند و قوام کار بنی اسرائیل بر ملوک بودی و جهاد مَفَوَّض به پادشاه بودی و پیغامبر پادشاه را مشیر و مرشد بودی و مؤید او به وحی از قِبَل خدای تعالی. وهب منبّه گفت: خدای تعالی اشموییل را پیغامبری بفرستاد، چهل سال پیغامبری کرد و کار بنی اسرائیل [به استقامت] باز آورد. آن گاه جالوت و عمالقه

1- نسخه ح: فرستد.

2- نسخه ح: از پیش چشم خود نهاد رها نکردی.

3- نسخه ح: ای پیر! تو خواستی مرا.

4- در نسخه ح: «به بار سدیگر» نیامده.

5- نسخه ح: با این قوم بر.

6- نسخه ح: تعجیل کنی.

پدید آمدند. بنی اسرائیل گفتند: «اَبْعَثْ لَنَا مَلِكًا نُقَاتِلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ». (1) چون بنی اسرائیل این سخن کردند، خدای تعالی جبرئیل را فرستاد به اشموئیل و عصایی و قَزَنی، اعنی سُرولی (2)، روغنی در او کرده که آن را روغن قدس خواند و گفت: خدایت سلام می کند (3) و می گوید پادشاه (4) بنی اسرائیل آن بود که به بالای این عصا برابر بود و این روغن بر سر او ریزی، گرد سر او برگردد و به رویش فرو نیاید و از علامت او این بود که چون از در سرای تو درآید، این روغن بجوشیدن آید. چون شخصی چنین بود، سر او به این روغن مُدَهَّن بکن و به پادشاه بنی اسرائیلش کن. اشموئیل کس فرستاد و بطن بنی اسرائیل را می خواند و ایشان می آمدند و خویشان به عصا اندازه می گرفتند. (5). بالای کس با آن (6) موافق نبود و روغن در قرن ساکن بود. و طالوت را نام به سریانی (7) ساڈل بود و به عبری شاول بود و از فرزندان بنیامین بن یعقوب بود. گفتند: مردی دَبَاغ بود، ادیم کردی. عکرمه و سُدّی گفتند: سقا بود. به چارپای آب کشیدی از نیل و گفته اند مُکاری بود. خربنده بود، خرش گم شد. در طلب خر می گردید. با غلامی از آن پدرش به در سرای اشموئیل رسیدند. غلام گفت: اگر در نزدیک این پیغامبر شویم، باشد که ما را خبر دهد از احوال این چهار پای. در سرای رفتند و آن قرن پیش اشموئیل نهاده بود، روغن در وی. چون طالوت از در سرای در شد و وجوه و اعیان بنی اسرائیل حاضر، روغن جوشیدن گرفت. طالوت بنشست و خواست تا حدیث چهار پای کند. اشموئیل در

1- .روض الجنان، ج 3، ص 348 \_ 351.

2- .نسخه ح: سووی.

3- .نسخه ح: می رساند.

4- .پادشاهی.

5- .می کردند و می گفتند.

6- .با او.

7- .به عبرانی شاول.

او نگرید. گفت: بر پای خیز. او بر پای خواست. آن عصا به بالای او باز گرفت. هم بالای او بود. گفت: پیش من آی. طالوت پیش رفت. آن روغن قدس، بر سر او ریخت. روغن گرد سر او چون اکلیلی می گشت و هیچ بر روی او فرو نیامد. سر او به آن روغن مُدَّهَن کرد و گفت برو که تو پادشاه بنی اسرائیلی. گفت: چگونه؟ گفت: خدای تعالی مرا فرموده است که تو را پادشاه بنی اسرائیل کنم. گفت: یا رسول الله! دانسته باشی که من از نزدیک ترین اسباط بنی اسرائیلیم و از جمله اشراف ایشانم. گفت: بلی. گفت: آیت و علامت این حدیث چیست؟ گفت: آن است که تو با خانه شوی، پدرت چهار پای باز یافته بود. آنکه اشموئیل بنی اسرائیل را گفت: خدای تعالی طالوت را به پادشاهی بفرستاد و نصب کرد. ایشان به انکار در آمدند که چگونه او را بر ما پادشاهی رسد و ما به پادشاهی از او سزاوارتریم. آنکه به نقص او در آمدند که او را دست فراخی در مال نداده اند. جواب داد، گفت: خدای او را بر شما برگزید و او را بسطت و زیادت داد در علم و جسم، از شما عالم تر است، آن داند که شما ندانی و آن تواند که شما نتوانی. به بالا از شما برتر است از آن، به قدر از شما بالاتر است. چون از شما والاتر است، از شما بالاتر است. گفته اند در بنی اسرائیل دو سبط بودند: یکی سبط نبوت و یکی سبط مملکت. سبط نبوت سبط لاوی یعقوب بود که موسی و هارون از آن سبط بودند و سبط مملکت سبط یهوداء بن یعقوب بود که داوود و سلیمان از آن سبط بودند و طالوت از هیچ دو نبود؛ از سبط بنیامین بن یعقوب بود و با همه درویش است و مالی ندارد. اشموئیل گفت: به این چه تعلق دارد. خدای تعالی چون در او صلاحیت این می بیند، او را برگزید بر شما و تفضیل و زیادت داد درین دو خصلت و باز نمود که او عالم تر از شماست. گفتند او خربنده (1) است. گفت: اگر چه چنین است، او دانا است و



شما نادان و آنکه نادان باشد، خر باشد و خربنده به هر حال و بر خر سایش و مستولی باشد؛ اگر چه خربنده است، در تحت امر خرش نکنند. خر اولی تر که در زیر امر او باشد. خری داشت به افسار. فسارش از دست او بستند و افسری بر سر او نهادند بدل آن تا پس از آنکه بنده يك خر بود خداوند سیصد هزار خر باشد. این حدیثها بر قول آن کس است که گفت: کان خربندجاً. وهب مُنْبَهَ گفت: دَبَاغ بود؛ اگر چه دباغ چرب دست بود و استاد، چوپوست پوستِ سگ باشد، دباغت نپذیرد.

کلبی گفت: مراد به علم، حرب است، علم کالزار نیک دانست تا مطابق و مناسب بسطت جسم بود که معنی او شجاعت است. اگر چه مردی شجاع بود که علم حرب نداند، کارش بر نیاید. (1) بنی اسرائیل (2) به غایت دراز بودند. او از ایشان به سری و گردنی درازتر بود. در میان جمعی می رفتی، از همه سر برداشته و گردن فراشته بودی. برای این به بالای آن عصا بود که از آسمان آوردند. (3) بنی اسرائیل گفتند: اکنون آیت علامت و دلالت پادشاهی او چیست؟ پیغامبر گفت یعنی اشموئیل: علامت پادشاهی او آن است که تابوت به شما آید و قصه و صفت او آن بود که گفتند خدای تعالی تابوتی بر آدم فرو فرستاد در او صورت پیغمبرانی که از فرزندان او خواستند بودن و خانها [ی] ایشان را به آخر زمان که خانه رسول ما علیه السلام بود در آخر ایشان از یاقوتی صرخ و صورت و شبیح او در آنجا ایستاده (4) در نماز و پیرامن او اهل البیت و اصحاب او بودند و در پیش او جوانی شمشیر بر دوش نهاده بر پیشانی او نوشته: این برادر و پسر عم اوست. مؤید است به نصرت از قبل خدای (عزوجل) و خویشان و بنو اعمام و انصار و خدم و خول او گرد بر گرد.

1- روض الجنان، ج 3، ص 354 \_ 358.

2- بسیار.

3- روض الجنان، ج 3، ص 360.

4- در نماز ایستاده.

نور سیماء (1) یکی از ایشان فردا قیامت نور آفتاب را غلبه کند. و این تابوت طولش سه گز بود در عرض دو گز و از چوب شمشاد بود در زر گرفته به نزدیک آدم بود تا آنکه کی او را وفات آمد، به وصی خود سپرد. شیث آنگه فرزندان آدم را يك به يك می دادند تا به ابراهیم علیه السلام رسید. چون ابراهیم را وفات آمد، تابوت به اسماعیل سپرد که مهین فرزندانش بود. چون اسماعیل را وفات آمد، به نزدیک پسرش قیدار بنهاد. فرزندان اسحاق با او منازعه کردند. گفتند: نبوت از شما رفت، تابوت با ما دهی از آثار نبوت، جز این نور با شما نماند، یعنی نور محمد صلی الله علیه و آله. قیدار گفت: این وصیت پدر من است و من به کس ندهم. روزی خواست تا سر آن تابوت باز کند، نتوانست و راه نیافت بر آن و منادی او را ندا کرد که: یا قیدار! سر این تابوت مگشای که تو را بر آن سیبل نیست. سر او نگشاید، مگر پیغامبری. این تابوت برگیر و با نزدیک پسر عمّت بر، یعقوب اسرائیل الله، و بدو سپار. او برخاست و تابوت بر گردن نهاد و از زمین حرم بیامد و روی به کنعان نهاد و یعقوب به کنعان بود. چون قیدار به نزدیک کنعان رسید، تابوت صریری و آوازی بکرد که یعقوب بشنید. فرزندان را گفت: سوگند می خورم که قیدار آمد و تابوت آورد. برخیزی تا به استقبال او رویم. آنگه برخاست و فرزندان با او برفتند. چون چشمش بر قیدار افتاد، بگریست و او را در بر گرفت و گفت: یا قیدار! تو را چه رسید که رویت زرد گشته است و تنت ضعیف؟ دشمنی به تو رسید یا معصیتی کردی از پس پدرت اسماعیل؟ گفت: این هیچ نبود و لکن آن نور که در پیشانی من بود، انتقال افتاد. برای آن چنین ضعیف و متغیر اللون شده ام. یعقوب گفت: کجا وضع کردی در دختران. اسحاق گفت: نه. در زنی عربی جرهمی نام او غاضره (2)

---

1- سم اسب.

2- نسخه ج: صره.

يعقوب. گفت: خدای تعالی او را بیرون نیارد، الا در زنان عربی پاکیزه ای. (1) ای قیدار! و من تو را بشارت دهم. گفت: به چه؟ گفت: به آنکه عاضره که اهل تو است، بار بنهاد به پسری دوش شب. قیدار گفت: تو چه دانی و تو به زمین شامی و او بر زمین جُرْهُم است؟ یعقوب گفت: به آن می دانم که دوش درها آسمان دیدم بگشادند و فرشتگان را دیدم که رحمت و برکت فرو می آوردند و نوری دیدم از آسمان و زمین چون نور ماهتاب. دانستم که برای شرف محمد است صلی الله علیه و آله. پس قیدار تابوت [به] یعقوب تسلیم (2) کرد و او برگشت (3) و روی به حرم نهاد. اهل او بار بنهاده بود به پسری و او را حمل نام بر نهاده و نور محمدی در پیشانی او بود. آنکه تابوت در میان بنی اسرائیل می بود تا آنکه به موسی علیه السلام رسید. موسی تورات در آنجا نهادی و چیزی از متاع خود. تا آنکه که در او وفات آمد. آنکه دست به دست می گردید تا به اشموئیل رسید و آنچه خدای تعالی یاد کرد در تابوت بود. از امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت کردند که سکینه بادی بود سبک جهنده، آن را دو سر بود و روی چو (4) روی آدمیان. مجاهد گفت: سری داشت چون سر گربه، دنبالی چون دنبال گربه و دو پر داشت. وهب منبّه گفت: به شکل سر گربه ای بود. چون کالزاری بودی، از آنجا آوازی بیامدی (5) ، چون آواز گربه ایشان را یقین شدی که ظفر خواهی بودن.

سدی گفت: در آنجا طشتی زرین بود بگارین. عبدالله گفت: در آنجا روحی بود که سخن گفتی. چون ایشان را خلافتی پدید آمدی، سخنی گفتی که خلاف ایشان زایل شدی.

1- نسخه ح: پاکان.

2- نسخه ح: سپرد.

3- نسخه ح: بازگشت.

4- نسخه ج: چون.

5- نسخه ح: بر آمدی.

عطاء بن ابی ریحاح گفت: آیاتی و علامتی بود که ایشان شناختندی و ساکن شدندی به آن قناده و کلبی گفتند: هر جای که تابوت بودی، ایشان را به آن تسلی و طمأنینه بودی. مفسران گفتند: در تابوت عصای موسی بود و پارهای الواح او. چون الواح بینداخت، بعضی از آن شکسته شد و پاره ای از آن ترنجبین که از آسمان فرو می آمد در تیه و دو لوح از الواح تورات و نعلین موسی (ابراهیم روایتی) عمامه هارون و تابوت در میان بنی اسرائیل بود، و چون در چیزی خلاف کردند، آوازی از آنجا بیرون آمدی و حکم کردی از میان ایشان و چون کالزاری بود به منزلت رایت در پیش داشتندی و به آن طلب فتح و ظفر کردند. چون بنی اسرائیل در خدای عاصی شدند، خدای عمالقه را بر ایشان مسلط کرد تا تابوت از ایشان بستند و سبب آن بود که آن پیر را که اشموئیل را پرورد. نام او عیلی بود و او را دو پسر بودند و این پیر خَبر و عالم ایشان بود و صاحب قربانشان بود و ایشان را طعمه ای رسم بودی. این پسران او دست دراز کردند و خیانت کردند در قربان و چون زنان در بیت المقدس نماز کردند، در ایشان آویختندی و ایشان را رنجه داشتندی. خدای تعالی وحی کرد به اشموئیل که عیلی را بگو که تو را دوستی فرزندان منع می کند از آنکه ایشان را زجر کنی از خیانت در قربان من و اظهار فساد در قدس من. بر من است که این مرتبه از تو بستانم و تو را و فرزندان را هلاک کنم. اشموئیل، عیلی را خبر داد به این. او بترسید و دشمنی روی به ایشان کرد با لشکری عظیم. عیلی پسران را با لشکر به کارزار فرستاد و تابوت با ایشان بفرستاد و عیلی ترسان می بود از آن احدائی که ایشان کرده بودند که دایره بر ایشان بود. او بر کرسی نشسته بود که یکی بیامد و خبر داد که لشکر بنی اسرائیل شکسته شد و پسران او را بکشتند و تابوت ببرند. او از آن کرسی در افتاد و بمرد.

کار بنی اسرائیل مختل شد و هرج و مرج پیدا شد و متفرق شدند؛ تا آنکه خدای تعالی طالوت را پادشاهی داد و ایشان را گفت علامت ملک او آن است که تابوت با دست شما آید و قصه او آن بود که آنان که تابوت برده بودند، به دهی آوردند از دهها [ی] فلسطین که آن را اَزْدُود گفتند و در بتخانه ای که آنجا بود، بنهادند و با زیر پای بت مهین نهادند. بامداد که در آمدند، بت در زیر تابوت بود و تابوت بر زیر (1). دگر باره تابوت زیر نهادند و بت بر زیر. دگر بار بامداد، هم چنان بود. بایستادند و پای آن بت به مسمارها بر پشت تابوت دوختند. بامداد که آمدند، دست و پای بت شکسته بود و در زیر تابوت افکنده و بتان همه بر روی (2) در آمده. تابوت از آنجا به در آوردند و به ناحیتی از نواحی شهر بنهادند و اهل آن ناحیت را دردی در گردن پدید آمد و بسیاری از ایشان بمردند. گفتند: شما نمی دانی که کس با خدای بنی اسرائیل بس نباشد. این تابوت از این شهر و این ناحیت ببری. از آنجا به شهری دگر بردند. خدای تعالی در آن شهر جانوری پدید آورد، مانند موش. هر که را بزدی، بکشتی، تا در شبان روز بسیار مردم بمردند. از آنجا بیاوردند و به صحرا در زیر خاك کردند. آنگاه آنجا آمدندی به طهارت کردن. هر کس که آنجا طهارت کردی، او را ناسور و قولنج پدید آمدی، در ماندند. آخر، زنی بود از جمله سَبی بنی اسرائیل از فرزندان پیغمبران. ایشان را گفت: ممکن نیست که شما را از این بلا خلاص باشد تا این تابوت در میان شما باشد. این تابوت از زمین خود بیرون کنی تا برهی. برفتند به اشارت آن زن و گردونی بیاوردند و آن تابوت بر آن گردن نهادند و در گردن دو گاقوی بستند و آن گاو از ولایت خود بیرون آوردند و سر ایشان در بیابان نهادند.

---

1- نسخه ح: زور.

2- نسخه ح: همه که آمدند، دست و پای بت شکسته بود به روی در آمدند.

خدای تعالی چهار فریشته را موکل کرد بر آن گاوان تا ایشان را می رانند تا به زمین بنی اسرائیل. آنکه رسنها بگسستند و تابوت آنجا رها کردند و ایشان برگشتند. بامداد که بنی اسرائیل بیرون آمدند از شهر، تابوت دیدند. شادمانه شدند و برگرفتند و به سرای طالوت بردند و کار او و مملکت او به حضور تابوت مستقیم شد. عبدالله عباس گفت: فریشتگان بر گرفتند در هوا و با بیت المقدس آوردند. قتاده گفت: تابوت موسی علیه السلام در تیه رها کرد به نزدیک یوشع بن نون. او نیز آنجا رها کرد و فریشتگان از آنجا با نزدیک طالوت آوردند. (1) عبدالله عباس گفت: تابوت و عصاء موسی علیه السلام در بحیره طبریّه است در دریای طبرستان و پیش از قیامت از آنجا بر آرند و این در عهد صاحب الزمان علیه السلام باشد. چون طالوت لشکر فصل کرد و از بیت المقدس بیرون آمد. هفتاد هزار مرد مقاتل بودند و گفته اند هشتاد هزار کس از آن لشکر و از آن شهر باز نایستاد، الاّ پیری یا بیماری یا نابینایی یا معذوری؛ برای آنکه چون تابوت بدیدند، متیقن شدند به نصرت و ظفر. طالوت گفت: مرا به این جمع و انبوه حاجت نیست. هر کس که او به عمارتی یا به تجارتی یا کدخدای یا اصلاح معیشتی مشغول بوده است، با سر کار خود باید شدن. کسی باید که با من بیاید که جوانی بسیط باشد، فارغ دل که همه همت او قتال بودی. ازین شرط هشتاد هزار مرد جمع شدند و به راه بیامدند. گرمای گرم بود و آب کم بود. گفتند: یا طالوت، این راهی دراز است و آب کم است. از خدای درخواه تا جوی (2) آب براند اینجا. طالوت گفت: من این درخواهم از خدای و خدای اجابت کند و لکن ابتلا کند شما را به آن. خدای شما را امتحان و آزمایش می کند به جوی. عبدالله عباس و سدّی گفتند جوی فلسطین خواست، و قتاده و ربیع گفتند آبی

1- روض الجنان، ج 3، ص 361 \_ 367.

2- نسخه ح: خوب.

است از میان اردن و فلسطین خوش، و ابتلا- آن بود که گفت: هر که از این جوی آب خورد، از من نیست (1)؛ یعنی نه از اهل دین من است، و هر کس که از این آب باز نخورد، او از من است و از اهل دین و طاعت من است. گفتند ایشان را که از این جوی نخورید. اگر خورید، بیشتر از کفی مخورید؛ امثال نکردند و التفات نکردند و همه از آن جوی آب خوردند و تمام خوردند، الا اندکی که خدای تعالی استثنا کرد از او. در آن اندک خلاف کردند که از آن آب نخوردند. سدی گفت چهار هزار بودند و جمله مفسران گفتند سیصد و سیزده مرد بودند. با یکدیگر گفتند: این محال باشد ما را گفتن که بر کنار آب ایستاده، آب مخوری. بیای تا آب تمام باز خوریم و برگیریم که از اینجا که بگذریم، دگر آب نباشد تا فردا. این ابلهان که نخورده باشند، به تشنگی بمیرند. ما را مسکه و قوت باشد. این بگفتند و آب بسیار باز خوردند و چهارپایان را سیراب کردند و آن سیصد و سیزده مرد بهری نخوردند و بهری کفی آب بیش نخوردند. آنان که آب تمام خورده بودند، تشنگی بر ایشان غالب شد و لبهایشان سیاه شد. چندان که آب خوردند، سیر نشدند و بر کنار آن جوی بماندند. ضعیف و بی قوت و عبر نتوانستند کردن و به کالزار گاه نرسیدند و به فتح حاضر نیامدند، و آنان که اندکی خورده بودند، تندرست و قوی به جوی بگذشتند و از تشنگی هیچ زیان نرسید ایشان را. چون بگذشت به رود، یعنی طالوت، و آن جماعت اندک از مؤمنان سیصد و سیزده (2) مرد که با او بودند، گفتند، یعنی آنان که منافقان بودند که آب بسیار خورده

1- نسخه ح: آواز من است و از اهل دین و طاعت من است.

2- نسخه ح: مرد بود.

بودند، ما را طاعت نباشد و قوت با جالوت و لشکرش. این بگفتند و از طالوت برگشتند (1) [و از آن جماعت اندک بودند که با طالوت برفتند]. آنکه که بیرون آمدند [یعنی لشکر طالوت] این سیصد و سیزده مرد [خروج باشد]. برای جالوت و لشکرهای او این جماعت اندک در برابر آن جموع و جنود بایستادند؛ برای آنکه به ایمان و اعتقاد درست در رفته بودند. چون سواد ایشان دیدند، از بیاض صفاء اعتقاد زبان به دعای برگشادند که پروردگار ما و سید ما. صبر بر ما ریز و از آن چندان بر ما ریز تا آنجای فارغ و تهی شود. ما را ثبات قدم ده. پای ما بر جای دار. بار خدایا! ما را مدد فرست به دو چیز: به صبر و نصر. صبر بر ما و نصر بر دشمنان ما که کافران اند. ایشان بخواستند. خدای اجابت کرد، صبر و نصرت فر فرستاد. ایشان لشکر جالوت را به هزیمت کردند و داوود جالوت را بکشت. ایشا (2) بود پدر داوود علیه السلام با سیزده پسر و داوود به سال کمتر بود. روزی بیامد. پدر را گفت: ای پدر! من در قفا گوسپند می روم و فلا سنگ به دست گرفته، هیچ نیست که من خواهم که به فلاسنگ بزنم، و الاّ اصابت باشد و هر که را بزنم به فلاسنگ بیفکنم. پدر گفت: بشارت باد تو را که خدای تعالی روزی تو در فلاسنگ تو نهاده است. روزی دگر آمد و گفت: ای پدر! گوسپندی می چرانیدم، در بیشه شدم. شیری دیدم خفته، برفتم و بر پشت او نشستم و او را بتاختم و او مرا نیاززد. پدر گفت: این چیزی است که خدای به تو خواست. روزی دگر آمد گفت: ای پدر! من در کوه می روم و خدای را تسبیح می کنم. هیچ سنگ نیست، و الاّ به تسبیح من خدای را تسبیح می کند. پدر گفت: این چیزی است که خدای تو را داده است.

---

1- همان، ج 3، ص 368 \_ 371.

2- نسخه ح: ایشار.



چون دو لشکر روی به هم آوردند. جالوت کس فرستاد به طالوت تا پیش من آی به کالزار یا کسی را پیش من فرست. اگر او مرا بکشد، مُلک من شما را باشد. طالوت بفرمود تا در لشکر او ندا کردند که کیست که به مبارزت جالوت بیرون شود و من که طالوتم دختر به او دهم و مُلک با او بخشم به دو نیمه؟ کس اجابت نکرد که آن ملعون، مهیب مردی بود و شجاع و منکر.

طالوت پیغامبر را گفت: دعا کن خدای را و از خدای درخواه تا تو را خبر دهد از کار این کافر. اشموئیل دعا کرد. خدای تعالی جبرئیل را فرستاد قرنی در او روغن قدس و تنوری از آهن و گفت: خدای می گوید کشنده جالوت مردی باشد که این قرن بر سر او نهند، روغن در قرن بجوشد و از قرن بیرون آید و گرد سر او برگردد، چون تاجی و به رویش فرو نیاید و در این تنور آهن شود، این تنور یک اندام او باشد، نه بیش و نه کم. طالوت آن جماعت حاضران را بخواند و تجربه کرد. بر هیچ کس راست نبود. خدای تعالی وحی کرد که این مردان فرزندان ایشا است. ایشا فرزندان خود را حاضر کرد. دوازده مرد شجاع تمام بالا جسیم و سیم، یک یک را عرضه می کرد بر آن قرن و روغن هیچ نمی جنبید و در میان ایشان یکی بود به بالا از همه درازتر و به تن از همه ضخیم تر (1)، هر بار او را عرض می کرد و فایده ای نبود. خدای تعالی وحی کرد بدو که چه چشم درین جسم طویل زده ای. ما مردان را به صورت ننگریم و لکن ایشان را به صلاح دل نگریم. اشموئیل ایشان را گفت: تو را فرزند دگر هست؟ گفت: نه. جبرئیل آمد که دروغ می گوید. پیغامبر گفت: چرا چنین گویی؟ (2) خدای تعالی می گوید که تو دروغ

1- نسخه ح: زخم تر.

2- نسخه ح: گفتم.

می گویی. گفت: خدای راستگر است، (1) من دروغ می گویم. مرا پسری است، کهنترین فرزندان است. برای آنکه کوتاه است و حقیر است، شرم داشتم که مردمان او را بینند. داوود نام است، خود در میان مردم نیارم او را و در کوه گوسپند می چراند. و داوود علیه السلام مردی بود کوتاه و حقیر و زرد روی و بیمار شکل، ازرق چشم، اندک موی. طالوت گفت: ما برویم و او را بینیم. برفت با جماعتی، او را یافت بر کوه، گوسپند می چرانید و رودی عظیم بیامده بود و او آن گوسپندان را دو دو بر گردن می گرفت و با این کنار می آورد. چون طالوت او را بدید، گفت: این است لاشک. این که بر بهایم رحیم است، بر مردمان رحیم تر باشد. او را پیش خواند و آن قرن بر سر او نهاد. آن روغن درو بجوشید و گرد سر او برگردید، مانند اکلیلی. طالوت او را گفت: تو را افتد که با جالوت کالزار کنی و او را بکشی و از مُلک من نیمه ای تو را باشد و دختر خود را به تو دهم. داوود گفت: بلی. طالوت گفت: از خویشتن هیچ یافته ای که قوت این کار داری؟ گفت: بلی. وقتها شیر بیاید و تعرض گوسپند من کند یا پلنگ یا گرگ. من بگیرم ایشان را، دست در زَفَر ایشان کنم و دَرَم و بیندازم. گفت: بیا تا برویم. با لشکرگاه آمدند. داوود علیه السلام در راه که می آمد سنگی دیگر بگذشت. آواز داد که مرا بردار که من سنگ هارونم که فلان پادشاه را به من بکشت، برگرفت و در توبره نهاد. به سنگی دیگر بگذشت. آواز داد که مرا بردار که من سنگ موسی ام که فلان پادشاه را به من بکشت، به سنگ دیگر رسید، آواز داد که من سنگ توأم که هلاک جالوت در من نهادند. خدای تعالی مرا برای تو می داشت. برگرفت و در توبره نهاد. چون جالوت سلاح در پوشید و صفها کالزار راست کردند، جالوت بیرون آمد بر اسبی گرانبایه نشسته و سلاح تمام پوشیده. مبارزه خواست، طالوت اسبی نیکو

بیاورد و سلاح تمام تا داوود در پوشید و بر نشست. پاره ای برفت و باز آمد. مردم گفتند كودك است، بترسید. گفت: أَيُّهَا الْمَلِكُ! این سلاح نه ساز من است و من كالزار را به قوت خدای كنم نه به عدت و سلاح. مرا رها كن تا چنان كالزار كنم كه مرا باید. گفت: تو دانی. آن سلاح بکند و پیاده شد و آن توبره در بر افکند و فلاسنگ به دست گرفت و پیش جالوت آمد. جالوت مردی مذکور بود به قوت و شدت و شجاعت و به تنها بر لشکرهای گران حمله بردی و ترك [را که] بر سر داشت سیصد من آهن بود. چون در داوود نگریست، ترسی از او در دلش افتاد. گفت: تو آمده ای (1) به قتال من! گفت: بلی. گفت: سلاحت کیجاست؟ گفت: سلاح من این فلاسنگ است. گفت: سنگ به سنگ اندازند. گفت: تو از سنگ بدتری. گفت: لاجرم گوشتت بیخشم از میان سباع زمین و مرغ هوا. گفت: با خدا گوشت تو بیخشیدم. آنکه دست فراز کرد و يك سنگ بر آورد. گفت: به نام خدای ابراهیم و در فلاسنگ نهاد، و دیگری بر آورد و گفت: به نام خدای اسحاق و در فلاسنگ نهاد و دیگری بر آورد و گفت: به نام خدای یعقوب و در فلاسنگ نهاد و هر سه یکی شد. او بینداخت. خدای تعالی باد را موکل کرد تا آن سنگ را می برد تا بر میان ترك جالوت آمد و به ترك فرو شد و به سر و پیشانی او بیرون شد و از قفایش بیرون افتاد و در قومی آمد که در پس پشت او نشسته بودند و سی مرد را بکشت و جالوت بیفتاد و مرد و لشکر به هزیمت رفتند. داوود بیامد و به پای جالوت در آویخت و او را پیش طالوت کشید و بیفکند و مسلمانان شاد شدند و او را دعا کردند. چون با شهر آمدند، داوود گفت طالوت (2) را: وفا کن با آن وعده که کردی. طالوت گفت: تو می خواهی دختر مَلِك را به حُکم خود کنی بی صدیقی. گفت: تو بر صدیق

---

1- در متن نسخه: آمده.

2- نسخه ح: جالوت.

شرط نکردی پیش از کشتن جالوت و من چیزی ندارم که به صدق دختر تو دهم. طالوت گفت: من از تو چیزی نمی خواهم که تو نداری. تو مرد کارزاری و ما را در این کوهستان دشمنان هستند اغلف، یعنی ختنه ناکرده. چون دویست مرد از ایشان [بکشی] و به علامت حلقه ایشان با پیش من آری، من دختر به تو دهم. او پیامد، به آنجا رفت، ایشان را هر که را یافت، می کشت و غلفه ایشان با رشته می کرد تا تمامی دویست کس را بکشت و نشان را با پیش طالوت آورد.

طالوت دختر به او داد و انگشتری ملك در دست او کرد. داوود بر سریر نشست و به عدل مشغول شد و مردم به او اقبال کردند و مایل شدند به او. جماعتی مفسران روایت کردند که طالوت حسد برد بر داوود و قصد کشتن او کرد. داوود بگریخت و در کوهی پنهان شد و طالوت در طلب او عالم خراب کرد و هر کس از علما و احبار بنی اسرائیل که او را نهی کردند از کشتن او، او را بکشت تا در همه بنی اسرائیل جز يك زن نماند از نژاد علما، او را پنهان کردند. و بعضی از مفسران گفتند پیغامبر بود. و اگر این روایت درست باشد، صغیره و کبیره در حق او ممنوع بود. پس اولی باشد که کتاب را صیانت کنند از حدیثهای مطعون. و گفته اند طالوت چهل سال پادشاهی کرد و ملك به داوود سپرد و با پیش خدای تعالی شد و کار داوود در ملك مقرر شد و بنی اسرائیل جمله بر او مجتمع شدند. (1)

## داوود علیه السلام

داوود علیه السلام (1) و گفته اند طالوت چهل سال پادشاهی کرد و ملك به داوود سپرد و با پیش خدای تعالی شد و در کار داوود [در] ملك مقرر شد و بنی اسرائیل جمله به او مجتمع شدند و خدای تعالی او را ملك داد و پادشاهی (2) و نبوت داد. او از فرزندان یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم (3) بود. باز آموخت او را آنچه خواست. بعضی مفسران دیگر گفتند مراد صنعت (4) درع است یعنی زره کردن. گفتند: هر روز درعی بپرداختی و به مبلغی فروختی تا از آنجا مالی عظیم جمع کرد. و بعضی مفسران دیگر گفتند بیشتر از يك سال آن صنعت نکرد و هر روز یکی تمام کردی سیصد و شصت درع تمام بکرد و درع نیک به او منسوب است و شعرا در نظم و نثر بیاوردند. و بعضی دیگر گفتند مراد منطق الطیر و کلام النمل (5) است و گفته اند زبور است و گفته اند آواز خوش است که حق تعالی کس را آواز چنان ندا کرد که داوود را. (6) او چون در زبور خواندن آمدی وحوش و سباع پیرامن صومعه او بایستادندی و طیر در هوا صف بر کشیدندی تا اگر کسی ایشان را به دست بگرفتی، بی خبر بودندی. اگر

1- داستان داوود از روی نسخه خطی 2044 تهیه و با نسخه حسن زاده مقابله و تصحیح گردید.

2- نسخه ح: ملك و حکمت داد و پادشاهی و نبوت.

3- علیهم السلام.

4- دروع.

5- و کلام النمل است.

6- و چون.

آواز او به آب روان رسیدی، آب از رفتن و باد از جستن باز ایستادی و آنان که آواز او شنیدند، در عهد (1) [او] مزامیر و انواع اوتار و ملاحی ساختند. ضحاک گفت از عبدالله عباس که مراد آن سلسله است که خدای تعالی برای او از آسمان فرو گذاشتی روز حکم (2) آن چون در هوا حادثه ای پدید آمدی، آن سلسله بجنبیدی و آواز کردی و او (3) خبر یافتی از آن حادثه و سر این سلسله به مجره پیوسته بود و آخرش به بالای (4) داوود بودی به قامت مردی قوت و احکامش قوت آهن بود و رنگش رنگ آتش بود و حلقه‌هایش گرد بود مفضل به انواع جواهر مسمر به قضیبه‌های لؤلؤتر، هیچ خداوند عاقت و بیماری و دست در او نزدی، الا شفا یافتی و آن سلسله در عهد داوود به جای بینت و سوگند بود بین المدعی و المدعی علیه. چه کسی بر کسی دعوی کردی، پیش او حاضر آمدندی. او دعوی بشنیدی، آنکه مدعی را گفتی برخیز و سلسله بگیر. او دست بکشیدی، اگر بر حق بودی، دستش به سلسله رسیدی و اگر بر حق نبودی، سلسله بر بالا شدی تا آنکه که بر آن مکر و خدیعت ساختند. و آن، آن بود که مردی جوهر گرانمایه بود ودیعت پیش کسی بنهاد به وقت مطالبه. مرد گفت ودیعت با تو دادم. به حکومت پیش داوود افتاد. مرد ودیعت دار بایستاد و عصا بگرفت و مجوف کرد و آن جوهر در میان عصا بنهاد. چون مرد او را به حکومت پیش داوود برد و دعوی کرد، او گفت این ودیعت که او می گوید، من به او داده ام. داوود اول مدعی را گفت برخیز و دست به سلسله دراز کن. مرد برخاست (5) و گفت: بار خدایا! اگر دانی که من در این دعوی بر حقم و این ودیعه با او سپرده ام و او

---

1- در عهد او.

2- حکم او.

3- و او در خبر.

4- سر داوود.

5- در متن «برخواست» آمده.

را واجب است که با من دهد، دست من به سلسله رسان. دست دراز کرد و سلسله بگرفت. داوود علیه السلام مدعی علیه را [گفت]: برخیز، تو نیز دست به سلسله کن. او برخاست و آن عصا به دست گرفته و صاحب ودیعت را گفت این عصا (1) من دار تا من این سلسله بگیرم. آنکه گفت: بار خدایا! اگر دانی که این ودیعت که او دعوی می کند به او رسیده است و در دست او حاصل شده است، بار خدا دست من به سلسله رسان. این بگفت و سلسله به دست بگرفت. داوود علیه السلام از آن کار تعجب فرو ماند. جبرئیل آمد و گفت دانی که این مرد چه مکر کرد و این قصه شرح داد. داوود علیه السلام مرد را بخواند و جوهر از او بستد و مکر او بر مردمان آشکارا کرد و خدای تعالی این سلسله برداشت. خدای تعالی او را به کشتن جالوت صنعت درع در آموخت. او را درع کردن و آیین درع پوشیدن و این درعی کرد که پیش از او کسی چنان درع نکرده بود و درعی درپوشید که پیش از او کس چنان درع در نپوشیده بود و آن درعی بود که سینه داشت و پشت نداشت. (2) ابوهزیره روایت کرد از رسول (3) الله صلی الله علیه و آله گفت: زرقت چشم خجسته باشد، و داوود ازرق چشم بود. خدای تعالی گفت: کوهها را مسخر کردم با او تا تسبیح می کردند به بامداد و شبانگاه، و مرغان را نیز مسخر کردیم برای او، همه او را مطیع بودند. در خبر است که داوود علیه السلام در محراب زبور خواندی، مرغان هوا بیامدندی و بر بالای صومعه او پر در پر گسترده‌اندی به سماع آواز، همه با فرمان او رجوع کنند و مطیع او باشند.

1- نسخه ح: عصای من دار.

2- روض الجنان، ج 3، ص 381 \_ 384.

3- دنباله داستان در نسخه های خطی موجود دیده نشد و از روی نسخه چاپی تکمیل گردید.

و ما ملك او را قوی کردیم و قوت دادیم. عبدالله عباس گفت: از او قوی تر پادشاهی نبود در عهد او و هر شب سی و سه هزار مرد محراب او نگاه داشتندی. عکرمه گفت: از عبدالله عباس که دو مرد از بنی اسرائیل پیش داوود آمدند و یکی بر دیگری دعوی کرد که او گاوی از آن من [به] غصب می دارد و مدعی ضعیف بود و مدعی علیه قوی بود. داوود مدعی را گفت: بیته داری؟ گفت: نه. مدعی علیه را گفت: تو که صاحب یدی، بیته داری؟ گفت: نه. گفت: برخیزید تا من در کار شما نگرم. ایشان برفتند. داوود آن شب خواب دید که او را گفتند این مرد مدعی علیه را پیش خوان و بفرمای تا او را بکشند، و از خواب در آمد و گفت این چه خواب است که من دیدم و اعتماد نتوان کردن. توقف باید کرد. يك بار دیگر بدید، توقف کرد. دیگر باره بدید با تهدید. کس فرستاد و ایشان را حاضر کرد و گفت خدای مرا فرموده است و وحی کرد به من در خواب که تو مدعی علیه هستی، تو را بکشم. گفت: مرا بی بیته بکشتی؟ گفت: مرا نگفتند که بیته طلب کنم. امری کردند به قتل تو و من فرمان خدای را تأخیر نکنم. چون مرد بدانست که لابد او را بخواهند کشتن، گفت: یا نبی الله! دانی تا قصه من چیست. من پدر این مرد را بکشته ام و این گاوی را از او بسته ام، مرا نه برای گاوی فرماید کشتن خدای، کشتن خدای برای خون آن مرد. می فرماید. داوود علیه السلام بفرمود تا او را به قصاص آن مرد بکشند به اقرار او. و هیبت او [داوود] در دل بنی اسرائیل سخت شد. ما او را حکمت دادیم، یعنی نبوت. در اخبار آمد که اوریا بن حیّان زنی را می خواست و اویسی به جمال بود و داوود نود و نه زن داشت و در شرع او روا بودی. داوود نیز خطبه کرد و او را بخواست. اهل و خویشان او و اولیای آن زن رغبت به داوود کردند برای حرمت و مکان او از نبوت و این در شرع و عقل روا باشد و منعی نیست از او و اگر این معنی بر خفیه و پوشیدگی رفته باشد نیز می نبود از وجوهی که گفتند این قریب تر است و توبه و



استغفار او از این بود. و سخت تر حال او آن است که گویند ترك مندوب بود و پیغمبران ترك مندوب بسیار کنند و حدیث عشق داوود زن اوریا را فرستادن و در پیش تابوت داشتن و قصد آنکه تا او را بکشند تا او زن او را با زنی کند، این هم قبیح است و هم مُنْفَر و لایق حال انبیا نباشد. چون به بالای محراب فرو جستند و در نزدیک داوود شدند، بترسید از ایشان؛ برای آنکه بی دستوری در آمدند و او را وقت عبادت بود و در این وقت عادت نبودی که کسی پیش او رفتی. ایشان چون دیدند که داوود بترسید، گفتند مترس. ما دو گروهیم مخاصم که بهری از ما بر بهری بغی کرد. میان ما حکم کن به حق و ما را راه نمای به راه راست. داوود گفت: آن بغی چیست و آن باغی کیست؟ بگوی تا بشنوم. آنکه مدعی آغاز کرد و گفت: این برادر من است. مفسران گفتند چون داوود زن را بخواست، رنجی با دل اوریا آمد. خدای تعالی دو فرشته را فرستاد بر صورت دو مرد با پیش داوود آمدند به شکل دو مخاصم تا او را تنبیه کنند بر آنچه کرده بود. بیامدند و دستوری خواستند. دربان گفت که این نه وقت آن است که کسی پیش داوود رود. این وقت عبادت است او را؛ شما نباید رفتن چون داوود بیرون آید و به حکم گاه بنشیند. باز آمدند و حدیث خود عرضه کردند. ایشان فرشته بودند، از در باز گشتند و راه بام گرفتند و از بام فرو جستند و گفتند از کوه محراب فرو آمدند. برای آن داوود از ایشان بترسید و گمان برد که جماعتی دشمنان اند که به قصد او آمده اند. ایشان گفتند لا تخف. آنکه به جای متخاصمان بنشستند و یکی به منزله مدعی شد و یکی به منزله مدعی علیه. و مدعی گفت: این برادر من است. او نود و نه میش دارد و من یکی دارم. مرا گفت با من گذار آن را و مرا کافل آن کن تا تکفل آن من کنم و با من در سخن گفتن مغالبه کرد و بر من غالب شد. داوود گفت: به تحقیق که ستم کرد تو را به خواستن میش تو به میشهای او و به

درستی که بسیاری از شریکان ستم می کنند برخی آنها بر برخی، مگر آنان که گرویدند و کردند کارهای شایسته. بسیاری انبازان و آمیختگان با یکدیگر بغی می کنند، الاّ آنان که ایمان دارند و عمل صالح کنند و ایشان اندک اند. داوود گمان برد که ما او را امتحان کرده ایم، یعنی بدانست. پس آمرزش خدای خواست خدایش را و به رکوع در آمد، به تن رکوع کرد و به دل رجوع کرد. مفسران گفتند چهل روز سر از سجده برداشت و چندان بگریست که پیرامن او به آب چشم او گیاه برست. حق تعالی گفت: بیامرزیدم او را و با او از سر عتاب برفتم و با آن منزلت از ثواب که او را فوت شد به ترك آن مندوب به فضل او دادیم و او راست نزدیک ما قربت و نزدیکی به رحمت و نیکویی بازگشتن با ثواب. خدای تعالی گفت: یا داوود ما تو را خلیفه کردیم در زمین میان مردمان حکم کن به حق و پی هوا مرو که تو را گمراه کند از راه خدای آنان که از راه خدای گمراه شوند و عدول کنند و بر فرمانهای او کار نکنند، ایشان را عذاب سخت باشد. (1)

سلیمان (1) و نیز یاد کن داوود را و سلیمان را. پسر داوود بود. حکم کردند در کشتی و زرعی... قناده و زهری گفتند: دو مرد به نزدیک داوود آمدند یکی صاحب زرع بود و یکی صاحب گوسفند. به شب گوسفندان این مرد در کشت او افتاده بودند و تباهی کرده. او گفت: یا رسول الله! دوش گوسفندان این مرد زرع من تباه کرده اند. داوود (علیه الصلوة والسلام) گفت: بدانید تا بهای زرع چند است و بهای گوسفند چند است؟ بدانستند راست بود. صاحب گوسفند را گفت: گوسفندان را به او ده به عوض زرع او. مرد گوسفند تسلیم کرد. چون بازگشتند، سلیمان ایشان را دید. گفت: پدرم میان شما حکومت کرد؟ گفتند: چنین و چنین. رفت و گفت: اگر حکم، من کردم، جز این کردم. برفتند و داوود را بگفتند. داوود او را بخواند و گفت: چگونه حکم کردی، اگر تو حاکم بودی. گفت: گوسفندان به صاحب زرع دادمی تا می داشتی و انتفاع می گرفتی به شیر و آنچه آن را باشد و زرع، به خداوند گوسفند دادمی تا بکشتی و عمارت می کردی تا به حد آن باز آمدی که بود اول بار که گوسفند خورده بود. آنگه زرع با خداوند زرع دادمی و گوسفندان با خداوند گوسفند چه هر ضیعتی و اهلش، آن این را شاید و این آن را. داد و گفت: نیکو گفتم. (2) در اخبار آورده اند که داوود علیه السلام را چند پسر بود. او خواست بدانند که کیست تا

1- این داستان از روی نسخه خط شماره 66781 متعلق به مجلس شورای ملی فراهم شد.

2- روض الجنان، ج 13، ص 250.

خلافت و نیابت او را شاید که به جای او باشد. از خدای درخواست تا باز نماید او را. خدای تعالی به این طریق او را اعلام کرد. (1) و مسخر کردیم برای سلیمان باد سخت را تا به فرمان او می رفتی تا به آن زمین که به او برکت کردیم از شام و بیت المقدس. مفسران گفتند سلیمان را علیه السلام بساطی بود چهار فرسنگ در چهار فرسنگ به طول و عرض. چون به سفری خواستی رفتن یا به غزوی، ساز و لشکر را بر آن بساط نشانیدی و بادی عاصف را فرمودی تا بساط برگرفتی و در هوا بردی. آنگه باد نرم را فرمودی تا براندی تا به آنجا که او خواستی. بامداد يك ماهه راه بردی و شبانگاه يك ماهه باز آوردی. وهب گفت: ما را حکایت کردند که به ناحیه بغداد نوشته ای دیدند که بعضی اصحاب سلیمان نوشته بودند، اما از انس و اما از جن، که ما فرود آمدیم آنجا و نه ما بنا کردیم اینجا را و بنا کرده یافتیم بامداد از اصطخر پارس آمدیم و اینجا قیلوله کردیم و نماز شام به شام باشیم ان شاء الله و ما به همه چیز عالمیم و دانا. (2) \*\*\*

مقاتل گفت: روزی مرغکی به سلیمان (علیه الصلوة والسلام) بگذشت و صفیری می زد. سلیمان (علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام) اصحاب خود را گفت: دانید که این مرغك چه گفت؟ گفتند: نه یا رسول الله . گفت: می گوید: خدای تو را کرامت و ظفر داد بر دشمن. می روم تا بچگان خود را تعهدی کنم و با خدمت تو آیم و برفت. سلیمان (صلوات الله علیه) گفت: اکنون بنگرید تا باز آید. ساعتی باز آمد و

1- .روض الجنان، ج 13، ص 253.

2- .همان، ص 254.

بایستاد و صفیری بزد. سلیمان (علیه الصلوة والسلام) گفت: (1) می دانید تا چه می گوید؟ گفتند: نه. گفت: می گوید: من نیم خرما خوردم. خاک بر سر دنیا. کلبی گفت: از راوی دگر از کعب الاحبار که او گفت: روزی مرغکی که او را ورشان گویند، به نزدیک سلیمان آوازی کرد. او گفت: دانید تا چه می گوید؟ گفتند: نه. گفت: می گوید: بزایید برای مرگ و بنا کنید برای بیرانی. روزی فاخته ای نزدیک سلیمان آوازی کرد. گفت: دانید تا چه می گوید؟ (2). (3) گفتند: نه. گفت می گوید: چنان که کنی تو را جزا دهند. هدهدی بانگ کرد. گفت: دانید تا چه می گوید؟ گفت: نه. گفت: می گوید هر که او رحمت نکند، برو رحمت نکنند. صدردی بانگ کرد. گفت می گوید: از خداوند تعالی آمرزش خواهید ای گناهکاران. برای آن رسول نهی کرد از کشتن او. طوطی بانگ کرد گفت: می گوید: هر زنده بمیرد و هر نوی کهن شود. [پرستکی] بانگ کرد. گفت: می گوید: خیری تقدیم کنید تا بیاید. برای [این] رسول نهی کرد از کشتن او. کبوتری بانگ کرد، گفت: می گوید: تسبیح می کنم خداوند تعالی را چندان که آسمان و زمین به آن پر شود. قُمری بانگ کرد. گفت: می گوید: سبحان ربی الاعلی. گفت: کلاغ لعنت می کند بر باج ستان.

1- در تفسیر اضافه ای دارد: می گوید اگر دستوری باشد تا بروم و برای بیچگان کسی می کنم تا بزرگ شوند، آنگه با خدمت تو آیم؟ گفت: روا باشد، مرغ برفت. فرقدالسَّبخر گفت روزی بلبلی به سلیمان بگذشت و صفیری می زد. سلیمان گفت. روض الجنان، ج 15، ص 19.

2- در تفسیر اضافه ای دارد: می گوید: کاشکی تا خلق را نیافریدندی، روض الجنان، ج 15، ص 19.

3- در تفسیر اضافه ای دارد: و طاووس آواز داد بر او و گفت: دانی تا چه می گوید؟

و زغن می گوید: همه چیز هلاک شود، مگر خدای تعالی. و گفت: اسفروود می گوید: هر که خاموش بود، سلامت یابد. و گفت: بیغا می گوید: وای بر آنکه دنیا همت او باشد. گفت بزغ در بانگ می گوید: پاك است خداوند تعالی که او مذکور است به هر جای. چرخ [بزغ نر] می گوید: سبحان رَبِّي القدوس. باز می گوید: سبحان ربی و بحمده. مکحول گفت: دُرّاجی به نزدیک سلیمان (علیه الصلوة والسلام) آوازی کرد. گفت: می گوید که الرحمن علی العرش استوی. (1) \*\*\*

محمد بن کعب القُرَضِيّ گفت: که ما را روایت کردند که لشکر گاه سلیمان صد فرسنگ بود. بیست و پنج فرسنگ انس را بود، و بیست و پنج فرسنگ جن را بود و بیست و پنج فرسنگ وحش را بود، و بیست و پنج فرسنگ مرغان را، و او را هزار خانه بود از آبگینه بر چوب نهاده. سه صد خانه را زنان آزاد در او بودند و هفتصد خانه [را] کنیزکان او. بفرمودی تا باد عاصف ایشان را برگرفتی و باد نرم ایشان را ببردی. وحی کردند به او که ما تقدیر کردیم که در ملک تو هیچ کس چیزی نگوید، و الاّ باد آواز او به گوش تو رساند. مقاتل گفت: جنیان برای او بساطی بافتند از زر و ابریشم يك فرسنگ در يك فرسنگ و او را سریری بود زرین. آن سریر در میان آن بساط بنهادندی و سه هزار کرسی از زر و سیم. پیرامن آن سریر بنهادندی. پیغمبران بر کرسیهای زرین بنشستندی و علما بر کرسیهای سیم و گرد بر گرد ایشان انس بایستادندی و از پس

ایشان جن بایستادندی و از بالای سر ایشان مرغان پر در پر گسترده‌اند؛ چنان که آفتاب برین بساط نیفتادی و باد صبا بساط برداشتی بامداد يك ماهه راه بریدی و نماز شام يك ماهه راه باز آوردی. وهب بن منبه گفت: يك روز سلیمان (علیه الصلوٰة والسلام) برین مرتبه که گفتیم به برزگری بگذشت و او زمین سپرد. بر نگرید، سلیمان را دید به این جلالت. گفت: آل داوود را ملکی عظیم دادند. حق تعالی باد را فرمود تا آواز او به گوش سلیمان (علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام) رسانید. سلیمان باد را گفت: بساط را فرو نه. باد بساط را فرو نهاد و او آن برزگر را بخواند. گفت به گوش من رسید آنچه گفتی و برای او فرود آمدم تا تو را این بگویم. نگر تا تمنای این نکنی که ثواب يك تسیح که بنده مؤمن از دل بگوید، به نزدیک خداوند تعالی بیش ازین و به ازین باشد. مرد گفت خداوند تعالی غم‌هایت را ببرد؛ چنان که غم مرا ببردی به این گفتار. وهب منبه گفت از کعب الاحبار که او گفت: چون سلیمان بر نشستی جمله حشم و خدم را با خود ببردی و در پیش بساط او ایشان را بساطی بود که در آنجا هر کس به کار خویش مشغول بودی، از نان پختن و طبخ کردن. و برین بساط میدانی بود که بر او اسپان تاختندی و باد ایشان را بر گرفتی و آنجا بردی که سلیمان فرمودی. يك روز باد را فرمود تا او را از اصطخر برگرفت تا به یمن برد. در راه به مدینه رسول صلی الله علیه و آله بگذشت. گفت: این سرای حجره پیغمبری است که در آخر زمان، خنک [آن را که] او را دریابد و به او ایمان آرد و او را متابعت کند و به او اقتدا کند. چون به مکه رسیده، پیرامن خانه کعبه بت می پرستیدند. سلیمان از آنجا بگذشت، خانه کعبه در خدای بنالید. گفت: بار خدایا! پیغمبری از پیغمبران تو بر من بگذشت و جماعتی اولیا و انبیا و مؤمنان با او فرود نیامدند و آنچه نماز نکردند و پیرامن من بت می پرستیدند.

حق تعالی گفت: اندیشه مدار که من چنان سازم که پیرامن تو چندان رکوع و سجود کنند و ذکر تسبیح من کنند که آن را حدی نبود و پیغمبری را در آخر زمان بفرستم که تو را قبله او کنم که او و امت او در نماز روی به تو آرند و به حج و زیارت قصد تو کنند و از اقصای عالم روی به تو نهند؛ چنان که (مرغان) رو به آشیانه خود نهند و یاسه ایشان به تو چنان باشد که چنین شتر به بچه اش و مادر به فرزندش و تو را پاك كنم از بتان و بت پرستان. سلیمان (علی نبینا علیه الصلوٰة والسلام) از آنجا بگذشت به وادی السدیر؛ وادی ای است در طایف و از آنجا به وادی النمل آمد. قتاده و مقاتل گفتند وادی النمل به شام است و سلیمان يك روز به آنجا رسید با لشکری، بر بساط نبود. بر زمین بر پشت اسپ. مورچه ای گفت و گفتند او رئیس و پیشوای مورچگان بود و چندان بود که گوسفندی بزرگ (بر) داشت. نوف الحِمیری گفت: چَندِ گرگی بود. ضحاک گفت: نام او طاخیه [خ ل طلحه] به بالای بلند بر آمد و آواز در داد به مورچگان: ای مورچگان! در خانه شوید که نباید که سلیمان و لشکرش شما را در پای شکنند و ایشان بی خبر باشند. باد این خبر به گوش سلیمان رسانید. سلیمان بخندید از این گفتار و کس فرستاد و آن مورچه را بخواند. گفت: چگونه مورچگان را از ظلم من بترسانیدی و من پیغامبری ام عادل؟ مورچه گفت: یا رسول الله! من عذر تو بخواستم و گفتم ایشان بی خبر باشند از شما. اَبوروق گفت: مورچه سلیمان را گفت: من حطم نفس نخواستم؛ حطم دل خواستم. ترسیدم که دلهای ایشان کوفته گردد و شکسته شود و به نظر در ملک تو از تسبیحی که ایشان را هست، باز مانند. سلیمان گفت: پندی ده مرا. گفت: یا نبی الله! دانی تا چرا پدرت را داوود خواندند؟ گفت: نه. گفت: برای آنکه او دوی جراحی خود کرد، مودود گشت.



گفت: دانی تا تو را چرا نام سلیمان نهادند؟ گفت: نه، بگو. گفت: برای آنکه (1) تا تو بدانی که بنای ملك تو و بنای [ملك] همه دنیا بر باد است و آن را که بنا بر باد باشد، پایدار نباشد. سلیمان علیه السلام ازین گفتار او بخندید و گفت: بار خدایا! مرا الهام ده، یعنی توفیق، تا شکر نعمت تو کنم که کردی بر من و پدر و مادر من و عملی صالح کنم که تو پسندی و به رحمت خود مرا در میان بندگان صالح بر؛ یعنی مرا از ایشان کنی به الطافی که با من کنی، من عند آن اختیار صلاح کنم تا از جمله صالحان باشم. و گفتند معرفت نمل، سلیمان را و احتراز از حطم لشکر ایشان را بر سبیل معجز بود از سلیمان (علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام)؛ و گفتند به الهامی بود از قِبَل خدای تعالی چه از الهام مورچه که گندم [که] بنهد به دو پاره کند تا نه بروید و گشنیز به چهار پاره کند که اگر این به دو پاره کند، هم بروید. آنکه این داند که روا نبود که حطم داند و جهت مضرت. \*\*\*

بجست سلیمان مرغ را و مراد به مرغ هدهد است. چون نیافت او را، گفت: چیست مرا که هدهد را نمی بینم. آنکه گفت: من او را عذابی سخت کنم. مفسران خلاف کردند. بعضی گفتند: پرهایش بکنم و دنبالش بیندازم جایی که خانه مورچه باشد تا او را می گزند. عبدالله شداد گفت پرش بکنم و در آفتابش افکنم. و مقاتل حیّان گفت به قطرانش به بالایم و در آفتابش افکنم. بعضی دگر گفتند در قفص باز دارم. بعضی دگر گفتند: جمع کنم میان او و میان ضدّش. بعضی دگر گفتند: میان او و میان دوستش جدایی افکنم. بعضی دگر گفتند از خدمت خودش دور کنم یاش

---

1- در تفسیر زیادتی دارد: برای آنکه تو مردی سلیم القلب سهل جانبی. گفت: دانی تا چرا باد را در فرمان تو کردند؟ گفت: نه. گفت: برای آنکه....

بکشم یا حجتی روشن بیارد. اما سبب تفقد سلیمان (علی نبینا و علیه الصلوة والسلام) او را آن بود که گفتند که خدای تعالی شعاع او چنان آفریده بود که حجاب او را منع نکردی از دیدن آب تا او را در زیر زمین آب بدیدی و برای این سبب سلیمان او را به خود نزدیک داشتی تا چون وقت عبادت، او بودی هدهد ره نمودی بر آب بیابان زمین بکنندی و آب بر آوردندی. این روز وقت نماز در آمد، آب ننمود. سلیمان او را طلب کرد. او حاضر نبود. سلیمان او را تهدید کرد. و قصه آن این بود که علمای سیر و اخبار و قصص انبیا گفتند: چون سلیمان از بنای بیت المقدس فارغ شد، خواست تا بر زمین حرم آید. ساز رفتن کرد و لشکرها جمع کرد از جن و انس و دواب و سباع و وحوش و طیور. چندان لشکر جمع شد که لشکر گاهشان صد فرسنگ بود. او باد نرم را بفرمود تا ایشان را برگرفت و به زمین حرم آورد. چون آنجا رسید، مدتی مقام کرد و در مدت مقامش آنجا هر روز پنج هزار شتر می کشت و پنج هزار گاو، بیست هزار گوسپند، و اشراف قوم خود را گفت که این، جایی است که در آخر زمان پیغمبری از او بیاید عربی بدین صفت و بدین هیئت و سیرت. خدای تعالی او را نصرت دهد بر همه دشمنانش هر جا که او فرود آید ترس او در دل مردم تا یک ماهه راه از هر جانبی پدید آید. خویش و بیگانه به نزدیک او در حق راست باشند. در حق خدای از ملامت هیچ ملامت کننده باک ندارد. گفتند او با کدام دین خواند مردمان را؟ گفت با دین حنفی. خنک آن را که دریابد او را و به او ایمان آرد و او را تصدیق کند. گفتند: یا نبی الله! میان ما و او چه مدت باشد؟ گفت: برابر هزار سال هر یک که حاضرانید غائبان را بگوئید که او سید الانبیاء است و خاتم الرسل، و نام او در صحیفه پیغمبران در اعلا درجه است.

مدتی در مکه مقام کرد تا مناسکی که آنجا بود، بگذارد. (1) آنکه از مکه بیرون آمد و روی به یمن آورد در وقتی که سهیل می برآمد و به صنعاً رفت از مکه وقت زوال آنجا بود و آن يك ماهه راه است. زمینی دید خوش و درخت و سبزی بسیار آنجا فرود آمد و خواست تا نماز بگذارد و طعامی خورد. آب طلب کرد، نیافتند. طلب هدهد کردند تا او راه نماید. برجایی که آب نزدیک تر بود. او را نیافت، گفت: «مالي لا أرى الهدهد»؟ قتاده گفت از انس بن مالك که حضرت رسول صلی الله علیه و آله گفت: هدهد مرا مکشید که او دلیل سلیمان بود بر آب و قرب و بُعد آب بشناختی و او خواست که در زمین جز خداوند تعالی را نپرستند؛ آنجا که گفت: «وَ جِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنْتًا يَمِينٍ». گفتند سلیمان (علی نبینا و علیه الصلوة والسلام) فرود آمد. هدهد گفت: سلیمان مشغول است. من يك ساعت در هوا بلند شوم و در طول و عرض دنیا نگرم. بسیار در هوا برفت از چپ و راست بنگرید. بستانی دید از آن بلقیس. خواست تا آن بستان بیند. آنجا فرو شد. هدهدی را دید. گفتند نام هدهد سلیمان علیه السلام یعفور بود و نام هدهد بلقیس عفر بود. هدهد بلقیس، هدهد سلیمان را گفت از کجا می آبی و به کجا می روی؟ گفت: از شام می آیم با سلیمان بن داوود. گفت: سلیمان که باشد؟ گفت: پادشاه جن و انس و شیاطین و حوش و طیور باد. تو از کجایی ای هدهد که سلیمان (علیه الصلوة والسلام) را ندانی. گفت: من از این ولایتم. گفت: پادشاه این ولایت کیست؟ هدهد بلقیس گفت: زنی است که او را بلقیس گویند و پادشاه شما که سلیمان است (علیه الصلوة والسلام) اگر چه ملك او عظیم است، لیکن ملك بلقیس از ملك او کم نباشد؛ چه ولایت یمن جمله در حکم اوست و او را دوازده هزار قائد است، زیر

فرمان هر قائدی هزار سوارِ مقاتل. اگر خواهی بیا تا يك بار ملك او را بنگری. گفت: ترسم که سلیمان علیه السلام مرا بجوید که وقت نماز نزدیک است او را. این هدهد بلقیس گفت اگر بیایی و این احوال ببینی و بدانی و این خبر به نزدیک او بری، همانا او را خوش آید. گفت: روا باشد. با او برفت و بلقیس را بدید و ملك او و لشکر و اسباب او بدید و نماز دیگر بود که با نزدیک رسید. عبدالله عباس گفت سبب تفقد سلیمان (علی نبینا و علیه الصلوة والسلام) هدهد را آن بود که جای هدهد برابر چشم سلیمان علیه السلام افتادی. چون هدهد برفت، جای او خالی از او ماند. آفتاب بر روی سلیمان علیه السلام آمد، او گفت: «ما لِي لا أَرَى الْهُدُودَ»؟ عریف مرغان را بخواند. کرکس را و گفتند عقاب را و گفت: برو هدهد را بجوی و پیش من آر. عقاب راه هوا گرفت، چندان در هوا برفت که همه زمین در پیش او چون طبقی بود در پیش یکی از ما. در نگرید و از چپ و راست نگاه کرد. هدهد را دید که از جانب یمن همی آید. آهنگ او کرد. چون به او رسید، خواست تا چنگال به او یازد. هدهد گفت به آن خدای که تو را این قوت داد و مرا اسیر و ضعیف تو کرد که رحمت کنی بر من و ضعف من و مرا نرنجانی. عقاب دست بداشت و گفت: وَيَحَاكَ! سلیمان (علیه الصلوة والسلام) سوگند خورده است که تو را عذابی سخت کند یا بکشد. گفت: چیزی دیگر نگفت؟ گفت: بلی، یا حجّتی روشن بیارد. گفت: دانستم که سلیمان علیه السلام پادشاهی عادل است. ظلم بر من نخواهد کرد و روا ندارد که به ناحق مرا عذاب کند. من حجّتی روشن دارم. آنکه برفتند به يك جای تا پیش سلیمان (علی نبینا و علیه الصلوة والسلام) شدند. عقاب پیش رفت. گفت: آوردمش یا رسول الله. گفت: بیارش. هدهد پیش تخت سلیمان (علیه الصلوة والسلام) پر در پای انداخت و بر زمین می کشید به

تواضع و مذلت تا پیش سلیمان رسید. سلیمان سر او بگرفت و او را پیش کشید و گفت: کجا بودی؟ من امروز تو را عذابی کنم که عبرت جهانیان شوی. هدهد گفت: یا نبی الله! یاد کن آن روز که تو پیش خدای (عزوجل) بایستی. چون سلیمان (علیه الصلوة والسلام) این را بشنید، رویش زرد شد و دست از او برداشت و گفت: آخر کجا بودی؟ درنگ کرد یعنی سلیمان نه بس دیر، ساعتی اندک. هدهد گفت: علم من محیط شد به چیزی که علم تو به آن محیط نیست و من از سبأ تو را خبری درست آورده ام به خبری یقین که در آن شکی نیست. سلیمان (علی نبینا علیه الصلوة والسلام) گفت: آن خبر چیست؟ گفت: آنکه من در زمین سبأ زنی را دیدم که او در ملک تو نیست و ملک تو آنجا نرسیده است. زنی را یافتم که پادشاه ایشان است و او را از هر چیزی نصیبی داده اند و او را عرش عظیم هست. یعنی سریری بزرگ. وهب گفت: نام پدر بلقیس یشرح بود و او آن پادشاه بود که او را هداهء گفتند، و گفتند: شراحیل بن عدن بن الیشرح بن قیس بن شبلی بن سبا بن یشحر بن یعرب بن قحطان. و پدر بلقیس پادشاهی بود عظیم الشأن و او را چهل پسر بود، همه پادشاه و جمله زمین یمن در ملک او بود و چنین گفتند که او را در ملک کفوی نبود. آخر زنی خواست از جمله ملوک نام او ریحانه و این زن از جمله جنیان بود.

و ابوهریره روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله که یکی از جمله مادر و پدر بلقیس جنّی بود و چون پدرش بمرد، هیچ فرزندی نبود او را که به جای او بنشستی. ملک او به بلقیس رسید. قوم بعضی طاعت او داشتند و بعضی نداشتند و مردی را اختیار کردند و در طرفی از اطراف ولایت بنشانند. او مردی بود ظالم بد سیرت و دست به رعیت و زنان ایشان کشید. بلقیس بشنید این حدیث. سخت آمد بر او جمعیت و غضب او را بجنابانید. خواست تا او را هلاک کند. کس فرستاد و او را گفت: مرا

رغبت افتاده که به زنی باشم تو را. او گفت: این رغبت مرا بیشتر است ولیکن من دلیری نیارستم که ترسیدم که تو ایا کنی. اکنون چون تو را این رغبت افتاد من سمیع و مطیعم به آنچه فرمایی. کس فرستاد و قوم خود را حاضر کرد و این حدیث با ایشان بگفت. ایشان گفتند: او اجابت نکند. و رغبت ننماید به هیچ کس. گفت: این حدیث او آغاز کرد و این رغبت او را بود. برفتند و خطبه بکردند. او گفت: مرا پیش از این رغبت نبود و اکنون مرا فرزندی می باید. این اختیار کردم. آن عقد بستند. بلقیس برخاست (1) و لشکری گران برگرفت و به شهر او رفت و همه شهر و سراهای او فرود آمدند. چون شب در آمد و به یک جای بنشستند، طعام بخوردند. او را خمر داد تا مست کرد او را. چون مست شد، بیفتاد و سر او ببرید و بر در سرای او، او را بر دار کرد. چون روز بود، مردم پادشاه را کشته یافتند و سرش بر دار کرده. بدانستند که غرض از آن مناکحه، این مکر بوده است. پیش او آمدند و او را انقیاد نمودند و گفتند: این ملک تو را می شاید. بلقیس گفت: من این را نه برای ملک کردم؛ بلکه برای رفع فساد و ظلم او کردم و غیرت و حمیت و او را از هر چه که ملوک را به کار آید از عادت و آلت داده بودند. گفتند: سریر بلقیس، مقدمه او از زر بود مکمل به انواع جواهر از یاقوت سرخ و زمرد سبز، و پس او از سیم بود مکمل به انواع جواهر و آن را چهار قایمه بود: یکی از یاقوت سرخ و یکی از یاقوت زرد و یکی از زمرد سبز و یکی از درّ سپید و صحیفه های [آن] از زر بود مرصع به جواهر و هفت خانه بود بر هر خانه دری بسته. عبدالله عباس گفت: سریر بلقیس سی گز بود در طول و سی در عرض و سی در

هوا. مقاتل گفت: هشتاد گز در هشتاد گز [در هشتاد گز] بود. گفت: دگر آنکه او را یافتم و قوم او را یافتم که آفتاب می پرستیدند دون خدای تعالی و شیطان اعمال ایشان مزین بکرده بود و منع کرده ایشان را از راه حق، ایشان مهتدی و ره یافته نمی شدند. (1) سلیمان (علی نبینا و علیه الصلوة والسلام) گفت: ما بنگریم تا این حکایت که گفتی راست است یا دروغ. اول تدبیر آب بساز که ما و لشکر تشنه ایم. او بیامد و راه نمود ایشان را به آب. جایها بکنند و آب بر گرفتند؛ چندان که حاجت بود. آنکه نامه بنوشت: من عبدالله سلیمان بن داوود الی بلقیس ملکه سبا. السلام علی من اتبع الهدی. «بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ». «أَلَا تَعْلَمُوا عَلَيَّ وَ أَتُونِي مُسْلِمِينَ» (2) ابن جریج گفت: سلیمان بنیفرود که در قرآن است: «بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»، «أَلَا تَعْلَمُوا عَلَيَّ وَ أَتُونِي مُسْلِمِينَ» منصور گفت: سلیمان مِنْ أَبْلَغِ النَّاسِ است به این تجاوز و اختصار که در نامه کرد. قتاده گفت: عادت پیغمبران (علیهم الصلوة والسلام) چنین بود که تطویل نکردند. چون نامه بنوشت، مَهْرِي از مُشْك بر او نهاد و نگین خود بر مهر نهاد و ههد را پیش خواند و گفت تو امروز رسول منی. تو را خلعتی باید. آنکه دست به تن او فرود آورد. این الوان مختلف برو پدید آمد و انگشت بر سر آورد و این تاج بر سر او نهاد و نامه در منقار او نهاد و گفت برو با خلعت و تشریف من، و نامه من ببر به ایشان فکن. پس برگرد از ایشان و بشنو تا جواب دهند. ههد نامه بستد و برفت و هوا گرفت و بیش از آنکه عادت او بود، بر رفت. هدهدی دیگر بر نگیرد. او را دید. گفت: یا ههد! این چه ترفّع و تکبر است. چرا چندان بر نشوی که پایه تو است؟ گفت: چگونه ترفّع نکنم و من رسول خدایم. خلعت او در تن من و تاج او بر سر من و نامه او در منقار من. از این بزرگوارتر چه باشد.

1- روض الجنان، ج 15، ص 21 \_ 33.

2- نمل (27): آیات 30 \_ 31.

آنکه برفت و به نزد بلقیس رفت و بلقیس بر زمینی بود آن را امارت گفتند بر سه فرسخ از صنعا و او دو كوشك بود و درها بسته و او را عادت چنان بود که چون وقت قیلوله بود، درهای كوشك بستنی و کلیدهای بخواستی و در زیر سر نهادی و بخفتی. هدهد بیامد. او را یافت میان بسته، خفته. آن نامه بر سینه او انداخت. قتاده گفت هدهد بیامد و بر سریر ملك بود، وزرا و حجاب پیرامن او. او بالای سر ایشان پرواز می کرد، نامه در منقار گرفته تا آنکه که او برنگرید، نامه در کنار او افکند. ابن زید گفت و وهب بن منبه سوراخی بود که آفتاب از آنجا در كوشك افتادی، چون بر آمدی و بلقیس آفتاب پرست بود. چون آفتاب بدیدی که بر آمده است، سجده کردی آفتاب را. هدهد بیامد و بر آن سوراخ بنشست و پرها فراخ کرد و سوراخ را بگرفت که آفتاب در آنجا نیفتاد و چون آفتاب دیر بر می آمد، او بر نگرید مرغکی را دید خویشتن حجاب آفتاب کرده و نامه در منقار گرفته و از آن حال به شگفت ماند. هدهد بیامد و نامه بر او انداخت. بلقیس نامه برداشت، خواننده و نویسنده بود و تازی زبان، به مهر نامه فرو نگرید. نام سلیمان دید. بدانست که نامه پادشاهی است و ندانست که ملك او عظیم تر از ملك اوست؛ چه آن مرغ مسخر او باشد تا او را رسولی کند، او پادشاهی عظیم باشد. هدهد نامه بینداخت و به جانبی رفت و بنشست و می نگرید. او برخاست و بیامد و بر سریر ملك بنشست و کس فرستاد و اعیان و وجوه لشکر را بخواند و ایشان دوازده هزار مرد بودند وزیر فرمان هر یکی هزار مرد مقاتل. و قتاده گفت و مقاتل و یمانی که اهل مشورت او سیصد هزار و سیزده کس بودند. هر مردی امیری بود بر ده هزار مرد، آمدند و بر جای خود بنشستند. بلقیس ایشان را گفت: ای جماعت و وجوه و اعیان لشکر! بدانید که نامه کریم به



من انداخته اند: «بلندی مکنید بر من و پیش من آید تن بداده و تسلیم بکرده فرمان مرا». چون نامه برخواند و مضمونش معلوم ایشان کرد، به مشورت در آمد. گفت: ای جماعت اشراف و بزرگان! فتوا کنید مرا در این کار و مشورت کنید که من هیچ کار نبرم تا شما حاضر نباشید. از شرط مصلحت و نگاهداشت مملکت یکی مشورت است. ما خداوندان قوتیم و خداوندان شجاعتیم و مردان کارزاریم و فرمان تر است ما را فرمانی نیست، بنگر تا چه فرمایی. چون بلقیس سخن ایشان بشنید، گفت: رأی شما خوب است [حرب است] و برای این شجاعت عرض می کنید. رأی من جز این است آن آن است که شما دانید که پادشاهان چون در شهری شوند، آن شهر را به قهر و غلبه خراب کنند و عزیزان شهر را ذلیل کنند. (1) گفت: رأی من آن است که هدیه بسازم و به او فرستم و احوال او به آن هدیه امتحان کنم. اگر هدیه قبول کند، پادشاه است و اگر قبول نکند و جز به اسلام و انقیاد راضی نشود، پیغمبر است.

آنگاه صد غلام و صد کنیزک را بخواند و همه را يك جامه پوشانید. امتحان آن را تا که او داند که غلام کدام است و کنیزک کدام؟ مجاهد گفت: دویست غلام و کنیزک بودند. کلبی گفت ده غلام و ده کنیزک بود. وهب گفت پانصد غلام و پانصد کنیزک بود. غلامان را جامه کنیزکان پوشانید و کنیزکان را جامه غلامان. ثابت البیانی گفت: صفایحی از زر به آن هدایا راست کرد در جامهای دیبالتخته [پیخته]؛ چون این خبر به سلیمان رسید، بفرمود تا جنیان آجرهای زر اندود بکردند و در راهها بینداختند تا ایشان چون به آن رسیدند، گفتند ما چیزی آورده ایم که

ایشان در راه بیفکنده اند. وهب گفت: بلقیس پانصد غلام و پانصد کنیزك را فرستاد بفرمود تا بیاوردند و غلامان را جامه و حلّی زنان پوشانید و زرینها بر ایشان کرد و کنیزكان را جامهای مردان پوشانید و سلاحهای مردان داد و زنان را گفت: شما چون حدیث کنید، سخنهای مردوار گوئید، [و غلامان را گفت، چون سخن گوید] آواز نرم دارید و حدیث ماده کنید تا برو مشتبه شود، و اسبانی فرستاد نیکو تازی بستام زر مرصع و پانصد خشت زرین و سیمین پیراست و با او بفرستاد و تاجی مرصع به انواع جواهر و مبلغی مشک و عود و عنبر و دزّی یتیم ناسفته در حقه و مهره یمنی کز سفته. این جمله به دست مردی از اشراف قوم او که او را منذر بن عمیر گفتند، بفرستاد و او مردی عاقل و سدید رأی بود. بر دست او نامه فرستاد. بقضیل این هدیهها در آنجا و در نامه نوشت که اگر تو پیغمبری فرق کنی میان اینان که به تو فرستادم تا غلام کدام است و کنیزك کدام؟ و خبر ده تا در این حقها چیست و آنکه ناسفته است به سیم [سوراخ کن] و آنکه سفته است رشته درو کن. آنکه رسول خود را گفت: چون در نزدیک او شوی، اگر به خشم و کبر در تو نگردد، پادشاه است و اگر به رأفت و رحمت نگردد و به تواضع سخن گوید، پادشاه نیست، پیغمبر است. سخن او نیکو بشنو و جواب او را باز آور. رسول بلقیس، ساز رفتن کرد. هدهد پیامد پیش از آنکه او برسد سلیمان را (صلوات الله علیه و سلامه) خبر داد از آن هدیهها که او ساخته بود. سلیمان (علی نبینا و علیه الصلوة والسلام) جنیان و انسیان را بخواند و بفرمود تا خشتهای زرین و سیمین بساختند، چندانکه میدان او بود و شرف میدان او از آن خشتهها برنهادند و فرش میدان از آن بگسترده. آنکه گفت: از اسبان آنچه نیکوتر باشد. گفت در دریا اسپانی هستند به الوان مختلف که از آن نیکوتر نباشد. برفتند و از آن بیاوردند. عددی بسیار و همه را

ستامهای زر بر کردند و به دو صف در آن میدان بداشتند و در زیر پای ایشان فرش خشتهای زرین بر کردند به مقدار چند فرسنگ و آنگه بفرمود تا جمله لشکر از جنّ و انس و وحوش و سباع و طیور حاضر آمدند. و يك روایت آن است که سلیمان بفرمود تا میدان را از آن خشتهای زرین و سیمین فرش کردند و به مقدار آنچه ایشان داشتند از خشتهای زر و سیم جای بگذاشتند و سلیمان بفرمود تا سریر او به میدان بردند و لشکر حاضر آمدند و چهار هزار کرسی زرین بر دست راست او بنهادند و چهار هزار بر دست چپ و بر آنجا وزرا و علما و اعیان و جوه بنشستند و لشکر صف کشیدند. چند فرسنگ انسیان پیش او بایستادند و از پس ایشان جنیان و از پس ایشان سباع و از پس ایشان وحوش و مرغان در هوا پر در پر بگسترده. چون رسولان به آنجا رسیدند چیزی دیدند که هرگز ندیده بودند. و آن اسپان را دیدند بر سر خشتهای زرین و سیمین بداشته، بر آنجا بول و ورث می کردند. آنچه داشتند [در چشم ایشان حقیر شد] با یکدیگر گفتند نباید تا ما را به دزدی متهم کنند. برای آن است که آنچه داریم ازین خشتهای زر و سیم آنجا بنهیم بر جای خالی. همچنان کردند و آن حقیر و ناچیز گشت. چون به سباع رسیدند نیارستند به ایشان گذشتن. کسانی که موکل بودند، گفتند بگذرید که اینان گزند نیارند کردن، جز به فرمان سلیمان بگذشتند. چون به شیاطین رسیدند، منظری به هول ترسناک دیدند، فرو ماندند و قوت نماند ایشان را. گفتند بگذرید که باکی نیست بر شما. بگذشتند تا پیش سلیمان (علیه الصلوة والسلام) شدند. در پیش او بایستادند. سلیمان روی گشاده و خندان گفت: چه چیز است آنان که باز گذاشتید، و ایشان را به شفقت برسید و رئیس قوم پیش آمد و نامه بلقیس بداد. سلیمان (علی نبینا و علیه الصلوة والسلام) گفت: حقّه کجاست؟ حقّه پیش آوردند. او بر گرفت و بجنابانید. جبرئیل (علیه الصلوة والسلام) آمد و خبر داد

او را که در این حقه دری یتیم ناسفته و مهره یمنی است کژ سفته. سلیمان این حقیقت را گفت. رسول بلقیس گفت: راست گفتی. اکنون بگوی تا ناسفته بسفند و سفته را ریسمان درکشند. سلیمان گفت: کیست که این بداند سفتن؟ انسیان ندانستند و نه نیز جنیان. شیاطین گفتند این کار ارضیه است. آنکه سلیمان (علیه الصلوة والسلام) او را بخواند [۱] او موی در دهن گرفت و آنجا که سلیمان رسم زد بسفت تا از دیگر جانب بیرون آمد. سلیمان گفت چه می خواهی؟ گفت: از خدای بخواه تا روزی من از درختان کند. سلیمان گفت: روا باشد این حاجت. آنکه گفت: کیست که ریسمان در این مهره سفته کشد. کرمکی سفید گفت من تمام کنم. آنکه رشته در دهن گرفت و از این جانب در رفت و به دگر جانب بیرون آمد. سلیمان گفت: چه خواهی؟ گفت: از خدا بخواه تا روزی من از میوه ها کند. گفت: کرده شد. آنکه گفت: این غلامان و کنیزکان را پیش من آرید. پیش بردند. بفرمود تا اِناءهای آب بیاوردند و فرمود ایشان را تا پیش او دست و روی بشستند. آنان که کنیزکان بودند، آب اِناء به يك دست بر گرفتند و بر دیگر ریختند و آنکه بر روی زدند و غلامان آب به يك بار از آب اِناء بگرفتند و بر روی زدند و کنیزکان آب بر باطن ساعد نهادند و غلامان بر ظاهر. سلیمان به این فرق کرد میان ایشان. آنکه آن هدیهها هیچ قبول نکرد و همه رد کرد و گفت: مرا به مال مدد می کنید؟ آنچه خدای مرا داده است، به از آن است که شما را داد. بل شما به هدیتان شاد باشید.

آنکه [گفت] رسول را: برو و این هدیهها ببر و بگو ایشان را که غرض من نه مال است و حطام دنیاوی؛ غرض من آن است که ایشان به دین و طاعت من در آیند اگر آمدند فهوالمراد، و اگر نه لشکری فرستم به ایشان که طاقت آن ندارند و ایشان را از شهرهای خود به در آم امیر و ذلیل.

چون رسولان با نزدیک بلقیس رفتند و پیغام بگذارند، بلقیس گفت: من بدانستم که این مرد پادشاه نیست؛ پیغمبر است و مرا طاقت او نباشد و ما قوت او نداریم. کس فرستاد که من می آیم به خدمت تو تا سخن تو بشنوم و بدانم که این دین چیست که تو مرا به آن می خوانی. آنکه بفرمود تا عرش او در آخر خانه نهادند از هفت خانه بر حصنی قوی بر کوشکی بلند و لشکری را بر آن گماشت و قومی حرس و نگهبانان را بر آن گماشت و لشکری را بر آن موکل کرد و گفت: زینهار تا نکو نگه دارید و نباید تا دست هیچ کس به او رسد و نایی و خلیفه بداشت و ملک و ولایت بدو سپرد و او برخاست (1) با دوازده هزار امیر روی به لشکر گاه سلیمان نهاد با هر امیری فراوان مرد بودند. چون سلیمان خبر یافت که او در راه است، گفت: کیست که عرش بلقیس را به من آرد، پیش از آنکه ایشان آنجا آیند. یکی از جمله جنیان که قوی و داهی بود، گفت: من به تو آرم پیش از آنکه تو از مجلس حکم بر پای ایستی و من بر اینکه می گویم و به این گفتار استوارم و گفتند معنی آن است که قوی ام بر آوردن، امینم بر آنچه بر اوست از زر و جواهر. سلیمان گفت: زودتر می باید که او نزدیک رسیده است. گفت آن کس که به نزدیک او علمی بوده از کتاب \_ و خلاف کردند که او که بود؟ بعضی گفتند جبرئیل بود (علیه الصلوة والسلام) بعضی گفتند فرشته بود از جمله فرشتگان. بعضی دگر گفتند آصف بن برخیا بن سمعیا بن مسکیا [خ ل، منکیا] بود. او از جمله صدیقان بود و وصی سلیمان بود و نام مهترین خدای (عزوجل) به نزدیک او بود که عند آن لامحاله دعا را اجابت بود. عبدالله عباس گفت که آصف بن برخیا گفت: چشم بزن، چندان که چشم زخم تو

---

1- در متن نسخه خطی «برخواست» ضبط شده.

باشد پیش از آنکه از آنجا مردی به تو آید، من این عرش پیش تو آرم. گفتند: سلیمان بنگرید تا به یمن بدید و این قول آن کس باشد که این کلام بر حقیقت حمل کند و در آنجا تعجیبی نباشد... بعضی دگر گفتند این کسی که علم کتاب به نزدیک او بود، خود سلیمان بود؛ چه در عهد او از او فاضل تر و بهتر و مستجاب الدعوه تر نبود. بعضی دگر گفتند خضر بود. مجاهد گفت مردی بود نام اسطوح. فتاده گفت نامش تملیخا بود و در اخبار و اقوال بیشتر آن است که آصف برخیا بود. عبدالله بن اسماعیل بن زید گفت: مردی صالح بود از بعضی بحیرهای دریا و مردی سیاح در جهان می گشت تا عجایب جهان بیند و نام مهترین خدای دانست، خدای را به آن نام بخواند. اجابت کرد و در حال، سریر حاضر کردند پیش سلیمان علیه السلام، پیش از آنکه سلیمان چشم بر کرد. علما خلاف کردند در آن نام و در آن دعا که عند آن عرش حاضر کردند. از رسول صلی الله علیه و آله روایت کردند که آصف خدای را به این نامها خواند که: یا حی یا قیوم. زهری گفت: این بود که گفت: یا إلهنا و إله کُلِّ شَیْءٍ لا إله إلا أنت. مجاهد گفت: یا ذا الجلال و الإکرام. عبدالله عباس گفت: آصف دو رکعت نماز کرد و خداوند تعالی فرشتگان را بفرستاد در زیر زمینی بیاوردند و زمین شکافته شد و سریر از پیش سلیمان بر آمد از زمین. و گفتند خدای تعالی معدوم بکرد و پیش سلیمان (علیه الصلوة والسلام) باز آفرید. چون سلیمان (علی نبینا و علیه الصلوة والسلام) به نزدیک خود دید، گفت: این از فضل خدای من است تا خدای من مرا ابتلا و امتحان کند که من نعمت او را شاکرم یا شکر نخواهم کردن.

و گفتند سلیمان (علیه الصلوة والسلام) درین وقت به شام بود و آن از مَأْرِب آوردند، شهری است در یمن. آنکه گفت: هر کس که او شکر نعمت خدای (عزوجل) کند، برای خود کرده باشد تا شکر او قید نعمت او باشد. نعمت حاصل را نگاه دارد و نآمده را بیارد، و هر کس که او کفران نعمت کند، خدای من از او و از شکر او مستغنی است و کریم است به افضال و انعام بر کافر نعمتان. سلیمان (علیه الصلوة والسلام) گفت: این سریر مُنْكَر و مُغَيِّر کنید به زیادت و نقصان و زیر و بالا و تقدیم و تأخیر تا ما بنگریم تا بلقیس بشناسد یا ره نبرد به او. محمد بن کعب الْقُرْظِي و وهب بن منبّه گفتند: سبب این تغیر کردن آن بود که سلیمان در آن وقت زن نداشت. جنیان ترسیدند که چون بلقیس را ببیند، رغبت کند که او را به زنی کند و از او فرزند آرد و ایشان از آن قهر و اسررهایی نیابند. سلیمان را گفتند: بلقیس ناقص عقل است؛ زیرا که در عقل او خلل است و پای او با پای خرماند. سلیمان (علیه الصلوة والسلام) عقلش به تنکیر عرش امتحان کرد و پایش را به بنای صَـرْحِ مُمَرَّد. چون بلقیس به نزدیک سلیمان آمد و سریر مغیّر کرده بودند، سلیمان او را گفت: این عرش تو همچنین هست؟ هیچ با این ماند؟ بلقیس گفت: پنداری خود آن است و برای آن بر طریق شك گفت که مُغَيِّرَه کرده بودند... چون عرش خود آنجا دید و او را معلوم شد که این عرش، عرش اوست، گفت ما را علم دادند پیش ازین حالت به نبوت سلیمان از آن آیات که دیدیم در هدهد و خبر دادن او از آنچه در حقه بود، و فرمان جانوران ناعاقل او را، و ما پیش از این به او ایمان آوردیم. و باز داشت سلیمان، بلقیس را از عبادت آفتاب و آنچه بدون آفتاب می پرستیدند. (1) سلیمان علیه السلام بفرمود تا جنیان کوشکی ساختند برای او از آبگینه

سفید بر رنگ آب و گفتند: فرمود تا فرش میان سرای و کوشک او از آبگینه سفید ساختند بر لون آب و بفرمود تا آب در زیر آن کردند و ماهی و حیواناتی که در آب باشد در آنجا کردند. آنکه سریر او در صحن آن کوشک بنهادند و بلقیس را فرمود تا در آرند، او آنجا رسید. چون آب بدید پنداشت که خلالی است، جامه از ساق برداشت. سلیمان (علیه الصلوة والسلام) در نگرید. ساق او از ساق آدمیان بود جز که بر [ا] موی بود. (1) و گفتند برای آن کرد که تا عقل و رای او را امتحان کند و گفتند جواب آن داد که کنیزکان را بر زیّ غلامان و غلامان را بر زیّ کنیزکان فرستاد و سلیمان (علیه الصلوة والسلام) تمیز کرد، خواست باز نماید که من آن را بشناختم و تو این نشناختی. گفتند: چون ساق او بنگرید و بر [ا] موی بود، خوش نیامد او را، رجوع با انس کرد در دواى آن، گفتند: ندانیم. بعضی گفتند به اُسْتَرَه پاك باید کردن. او گفت نداند کار بستن، و شاید که اندام خود مجروح کند. با جنیان رجوع کرد و با شیاطین، گفتند: اندیشه کنیم، آنکه گرماوه و نوره بساختند، و پیش از این نبود. گفتند: چون سلیمان (علیه الصلوة والسلام) [در گرماوه شد] خوش آمد او را، پشت به دیوار او باز داد. گرم بود، پشتش بسوخت. گفت: آه من عذابِ الله. بلقیس نوره استعمال کرد. موی از ساق او برفت. گفتند: يك روز بلقیس سلیمان (علیه الصلوة والسلام) را گفت: مرا مسئله چند هست، می خواهم تا پیرسم. گفت: بگو. گفت: مرا خبر ده تا خدای تو بر چه لون است؟ سلیمان که این بشنید بانگ بر او زد و در حال از سریر فرود آمد و روی بر خاک نهاد. او بترسید و همه لشکر او و لشکر سلیمان بگریختند و بر جای نماندند. خدای تعالی وحی کرد به سلیمان که یا



سلیمان کس فرست و بلقیس را باز خوان و هر دو لشکر را و ایشان را بگو [و بلقیس را] که چه پرسیدید؟ سلیمان همچنان کرد. بلقیس را باز خواند و جمله حاضران را. گفت: چه پرسیدید از من؟ گفت: تو را پرسیدم از آبی که نه از آسمان باشد و نه از زمین. گفت: دگر چه پرسیدی؟ گفت: دگر هیچ نپرسیدم. گفت: آخر. گفت: آخر هیچ نپرسیدم. خدای تعالی از یاد ایشان ببرد. آنکه سلیمان (علیه الصلوة والسلام) او را دعوت کرد به اسلام. او اسلام آورد و از کفر و شرک توبه کرد. گفت: بار خدایا! من بر خود ظلم کردم؛ یعنی نقصان حظ خود کردم از ثواب و اکنون پشیمانم بر آن و اسلام آوردم و گردن نهادم خدای تعالی را که خدای جهانیان است با سلیمان پیغمبر (علیه الصلوة والسلام). آنکه از پس آنکه اسلام آورد، علما خلاف کردند در کار او. بعضی گفتند سلیمان (علیه الصلوة والسلام) او را به زنی کرد و از او فرزند آمدند [او را] و ملک و ولایت به او داد و جنیان را بفرمود تا برای او سه حصن کردند به زمین یمن که آدمیان چنان ندانند کردن یکی سَلْحُون و دیگر بینون و سیم عَمَدان و او را با ولایت خود فرستاد و در ماهی یک بار به زیارت او رفتی و سه روز بر او مقام کردی. بامداد از شام بیامدی، نماز پیشین به یمن بودی. و یک روایت آن است که چون بلقیس اسلام آورد، سلیمان (علیه الصلوة والسلام) گفت اختیار کن کسی را که تو را بدو دهم. گفت: مرا رغبت نیست. گفت روا نباشد در اسلام که از نکاح رغبت کنند، گفت چون لابد است مرا در ملک هَمْدان ده و او تبع بود.

سلیمان او را به او داد و با یمن فرستاد و «زویعه» را که امیر جن بود، بفرمود که طاعت او دارد و حصنی چندان که او می خواهد، برای او بنا کن. همچنان کرد؛ تا آنکه که سلیمان (علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام) با جوار رحمت ایزدی رفت. جنی بیامد و به وادی تهامه آمد و آواز در داد که ای جماعت جنیان! بدانید که

## سلیمان و اسبان

سلیمان (علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام) فرمان یافت. دست بدارید از این کارها، ایشان دست بداشتند و یکی از ایشان بیامد و بر سنگی کلان نقش کرد که ما بنا کردیم سَلْمَحِین و صِرْوِاح و قِرْوِاح و بینون و میده و هُنیده و این حصن هایی است به یمن از عمل شیاطین. چون این آواز بر آمد، ایشان دست از کارها بداشتند و پراکنده شدند و ملک بلقیس با ملک سلیمان (علیه الصلوة والسلام) منقرض شد و ملک خداست (جل جلاله) که زایل نشود. تَعَالَى اللَّهُ عَن ذلِكَ عُلُوًّا كَبِیراً. (1)

سلیمان و اسبان (2) حق تعالی باز گفت آن نعمت که بر داوود علیه السلام کرد به دادن او را چون سلیمان فرزندی. گفت: ما دادیم داوود را سلیمان، آنکه سلیمان را بستود. گفت: نیک بنده ای است او رجّاع است و بسیار رجوع به درگاه من. گفت: یاد کن ای محمد، چون بر او عرض کردند به شبانگاه به وقت نماز دیگر اسبانی را که عادت ایشان آن بود که بر سه قوائم بایستادندی و یک دست را گوشه سم بر زمین نهادندی و این علامت عتق و کرام اسبان باشد. کلّی گفت سلیمان به غزای دمشق و نصیبین رفت، از آنجا هزار اسب آورد. مقاتل گفت از پدرش به میراث رسید هزار اسب و پدرش از عمالقه یافت. حسن بصری گفت اسبانی بودند که از دریا آورده بودند برای او. سلیمان علیه السلام نماز پیشین کرده بود و بر کرسی نشسته و آن اسبان بر او عرض می کردند و به آن مشغول بود از نماز دیگر غافل شد تا نهصد اسب عرض کردند و

1- روض الجنان، ج 15، ص 50 \_ 52.

2- دنباله داستان از این جا از روی نسخه چاپی تنظیم شد.

## سلیمان در معرض امتحان خداوند

صد بماند. او بنگرید، آفتاب فرو شده بود، دلتنگ شد. گفت: باز آرید بر من، باز آوردند. فرمود تا همه را پی بکردند و بکشند و به صدقه دادند به کفاره آنکه او را نماز دیگر فوت شده بود و صد اسب از آن جمله بماند، هر اسبی نیکو که امروز بینی از نسل ایشان است. حسن بصری گفت: چون او اسبان را پی بکرد و در راه خدای قربان بکرد خدای تعالی او را به بدل آن به از مرکبی بداد و آن باد بود که بامداد یکماه راه بریدی او را و شبانگاه باز آوردی. عبدالله عباس گفت: از حضرت امیرالمؤمنین علی (صلوات الله و سلامه علیه) پرسیدم از این آیت. مرا فرمود: یابن عباس! چه شنیده ای در این آیات؟ کعب الاحبار مرا گفت که سلیمان روزی به عرض خیل مشغول شد تا نماز دیگرش فوت شد. گفت باز آرید این اسبان را و عدد ایشان چهارده بود. بفرمود تا همه را پی کردند و بکشند. خدای تعالی به عقوبت آنکه او بر اسبان ظلم کرد، چهارده روز ملک ازو بستند. حضرت امیرالمؤمنین علی (صلوات الله و سلامه علیه) فرمود: کذب کعب. سلیمان روزی به جهاد خواست رفتن. بفرمود تا اسبان را بر او عرض کردند. به آن مشغول شد تا آفتاب فرو شد و نماز دیگرش فایت شد. گفت آن فرشتگان که بر آفتاب موکل اند، باز آرید بر من، یعنی آفتاب را به فرمان خدای. ایشان به فرمان خدای آفتاب را باز آوردند تا او نماز دیگر بکرد به وقت خود. (1) حق تعالی گفت: ما امتحان کردیم سلیمان را و تنی بر کرسی او افکندیم.

سلیمان در معرض امتحان خداوند پس او رجوع کرد با ما و با درگاه ما گریخت. در این امتحان و جسد خلاف کردند.

وقصّاص جُهّال گفتند از وهب و جز او که سبب امتحان سلیمان آن بود که او در بعضی غزوات زنی را از دختر ملوک به بردگی بیاورد و این زن نخست به جمال بود و سلیمان او را سخت [دوست] می داشت و او با سلیمان نمی ساخت و پیوسته می گریست. سلیمان او را گفت یا هذّه! به از این مُلکی می خواهی و به از من مردی؟ گفت این نیک است و لیکن مرا خیال پدر در چشم است و از چشم من نمی شود. اگر خواهی تا من متسلی شوم، بفرمای تا به مثال پدرم صورتی کنند تا من درو می نگرم و دل خوش می باشم. او گفت: روا باشد. بفرمودند تا بگردند و آن زن با جماعتی از کنیزکان خود آن تمثال را می پرستیدند و سجده می کردند او را چهل روز، و سلیمان از آن بی خبر بود. آصف برخیا از آن حال خبر یافت و دستوری خواست از سلیمان تا خطبه کند و بر پیغمبران ثنا گوید. گفت: روا باشد. او خطبه کرد و بر پیغمبران ثنا کرد و بر سلیمان ثنایی که گفت به روزگار صغر و روزگار گذشته باز بست. سلیمان از آن دل‌تنگ شد. چون آصف از منبر به زیر آمد، گفت: چگونه که پیغمبران را بر عموم روزگار ثنا گفتمی و حدیث من به روزگار گذشته باز بست. گفت: برای آن چنین کردم که چهل روز است که در سرای توبت می پرستند و توبی خبری. چون خبر یافت، برفت و آن تمثال بشکست و آن زن را محبوس کرد. چون از مجلس حُکم باز آمد، خواست به طهارت جای در شود بر عادت انگشترین برون کرد و به زنی داد از زنان خود و آن انگشتری بود که ملک سلیمان و نبوت به او بسته بود که جنّ و انس و شیاطین و سباع و طیور مسخر آن بودند. خدای تعالی شبه سلیمان بر دیوی افکند نام او صخره بود تا بیامد و انگشتری بستند و بر جای سلیمان بنشست و همه رعیت از جنّ و انس او را مسخر شدند و خدای تعالی شبه آن دیو بر سلیمان افکند. چون آمد و زن را گفت انگشتری مرا ده، بانگ بر او زد و او را براند و گفت انگشتری سلیمان بستند و تو دیوی، آمده ای تا به مکر و حيله انگشتری بگیری از من.

سلیمان هر کجا رفت، گفتند تو دیوی و او را باور نداشتند. او بدانست که آن فتنه است از خدای تعالی. روی در بیابان نهاد. چهل روز در بیابانها می گردید و تضرع می کرد تا خدای تعالی توبه اش قبول کرد و آن دیو، در این چهل روز همه دین سلیمان زیر و زبر کرد و احکام شرع او بگردانید و با زنان سلیمان خلوت می کرد و غسل جنابت نمی کرد. آصف چون آن بدید، گفت مگر سلیمان دیوانه شده است یا مرتد در قصه دراز که گفتند چون محنت که چهل روز بود، به سر آمد، فرشته ای بیامد و دیو را از آنجا بر کرد و بگریخت و در هوا پرید. انگشتی در دریا افکند. ماهی فرو بود، آن ماهی با سلیمان افتاد و انگشتی از شکم ماهی با دست سلیمان آمد و او را پادشاهی و نبوت باز آمدی. سُدّی گفت سبب فتنه آن بود که سلیمان زنی داشت جرّاده نام، برادر او را با کسی خصومتی بود. این زن سلیمان را گفت باید که حکم چنان کنی که مراد برادرم باشد. او گفت: آری، و بکرد. خدای تعالی خاتم ملک از او بستد و به دیو داد. اکنون کسی که اندیشه کند، جای تعجب است از عقل و دین آنان که این اعتقاد دارند و بر خدای و رسول این روا دارند که خدای شبه سلیمان بر دیو افکند و شبه دیو بر سلیمان و او را تمکین کند از مُلک و نبوت که به فرمان خدای باشد و عدل و حکمت او چگونه انگشتی باشد که اگر به دست دیوی کافر افتد تا او دین و شریعت زیر و بر کند و این کفر محض باشد و خروج از دین مسلمانی. روایت کرد ابوهریره از رسول صلی الله علیه و آله که سلیمان صد زن و کنیزك داشت. يك روز گفت: من امشب گرد ایشان جمله آیم تا خدای تعالی مرا صد پسر دهد تا همه در سبیل خدای جهاد کنند و شمشیر زنند. خدای تعالی چنان قضا کرد که از آن زنان هیچ زن بار نگرفت، الاّ يك زن که کودکی مرده بزاد. او را بیاوردند و مرده بر سریر سلیمان بنهادند. شعبی گفت و بعضی مفسران که سلیمان را پسری بود شیر خواره و سخت

**بنای مسجد**

دوست داشت او را. شیاطین قصد او کردند و گفتند که اگر بماند و بر جای پدر بنشیند، ما از [1] و هم این محنت بردیم که از سلیمان می بریم؛ او را هلاک باید کردن. سلیمان علیه السلام خبر یافت و او را به ابر سپرد، یعنی به فرشتگان ابرها [تا] او را می داشتند و تربیت می کردند تا بزرگ شد. خدای تعالی حکم چنان کرد که او را وفات آمد. فرشتگان او را بیاوردند و بر سریر سلیمان نهادند جسد بلا روح، تا سلیمان بداند که لا یُغنی [حَدْرٌ] مِنْ قَدَرٍ. و تأویل دیگر آن است که سلیمان علیه السلام بیمار شد سالی از سالها و بیماری بر او سخت شد تا لاغر شد و چون جسدی بی روح گشت بر سریر خود. و در روایت آن است که روایت کرد که سلیمان را چون اسبان عرض می کردند، چهارده اسب را عرض کردند و او را نماز فایت شد. بفرمود تا ایشان را پی کردند و بکشتند. آنکه خدای تعالی او را امتحان کرد به عدد آن چهارده اسب، چهارده روز و آن چنان بود که یک روز نشسته بود و با آصف برخیا حدیث می کرد. انگشتری از انگشتش بیفتاد و بر گرفت و با انگشت کرد. باز بیفتاد. دیگر باره برگرفت هم بیفتاد؛ چندان که جهد کرد در دستش نه ایستاد. او بدانست که آن سبب فتنه و امتحانی است، انگشتری برگرفت و به آصف داد و او را بر سریر خود بنشانند تا او بر جای سلیمان بنشست و حکم می کرد چهارده روز، تا مدت محنت بگذشت. آنکه باز آمد و انگشتری بستد با سریر ملك آمد. (1)

بنای مسجد اصحاب سیر گفتند از جمله آنچه جنیان برای سلیمان بنا کردند، مسجد بیت المقدس بود و قصه آن آن بود که اهل اخبار و سیر گفتند خدای تعالی بر آل ابراهیم

برکت کرد تا ایشان به کثرت به حدی رسیدند که عدد ایشان جز خدای ندانست. چون نوبت به داوود رسید، داوود پیغمبر بنی اسرائیل بود در عهد خود ایشان هر روز در زیارت بودند و چون بسیار شدند، به کثرت عدد خود متعجب شدند و تکبری در سر گرفتند و ظلم و معصیت آغاز کردند. خدای تعالی وحی کرد به داوود، گفت: یا داوود! من وعده دادم پدر شما ابراهیم را که عدد فرزندان او به کثرت به حدی رسانم که عدد ایشان کس نداند، مگر من به آنچه او کرد از تسلیم فرزند به ذبح چون به آن وفا کردم و آن نعمت بر شما تمام کردم. نعمت مرا به کفران بدل کردید و در من عاصی شدید و بر سر عجب آوردید و به کثرت فخر کردید و تکبر پیشه گرفتید. اکنون بدان ای داوود! که من قسم [یاد] کرده ام که ایشان را ابتلا کنم به یکی از سه چیز که عدد ایشان به آن کم شود و عجب از سر ایشان بشود. اکنون ایشان مخیرند از میان سه نوع بلا: اِمَّا قحط بر ایشان مسلط کنم سه سال، یا تخلیه کنم میان ایشان و دشمن سه ماه و اِمَّا طاعون بر ایشان مسلط کنم سه روز. داوود علیه السلام قوم خود را خبر داد و ایشان دلتنگ شدند و گفتند: یا رسول الله! تو اختیار کن برای ما. گفت: لابد اختیار با شما است. گفتند: ما طاقت قحط نداریم و با دشمن مقاومت نتوانیم کردن. آخر بر ما مرگ آسان تر باشد. ساز مرگ پیش گرفتند و دل بر مرگ نهادند و غسل بکردند و حنوط بر خود کردند و کفنها درپوشیدند و به صحرا رفتند و زنان و کودکان را با خود بیردند و در خدای بنالیدند و تضرع کردند و خروج ایشان به صعید بیت المقدس بود، بیش از آنکه بنای بیت المقدس بکردند و مسجد او. داوود علیه السلام بیرون آمد. خدای تعالی بر طاغیان ایشان طاعونی فرستاد و به يك روز چندان بمردند که به دو ماه دفن نتوانستند کردن. چون دگر روز بود، داوود علیه السلام به صعید بیت المقدس آمد و روی بر خاک نهاد و صالحان بنی اسرائیل تضرع کردند و از خدای درخواستند تا طاعون از ایشان بردارد. خدای تعالی رحمت کرد و دعای

داوود را اجابت کرد و عذاب از ایشان برداشت. جبرئیل علیه السلام آمد و گفت بگوی این بندگان مرا تا در شکر بیفزایند که من به دعای تو طاعون از ایشان برداشتم. اکنون می فرماید که بر این صعید مسجدی بنا کنید که شما و فرزندان شما در آنجا طاعت کنید و ذکر من کنید. چون خواستند تا به بنای مسجد مشغول شوند، مردی صالح از بنی اسرائیل آمد درویش تا ایشان را امتحان کند. گفت: مرا در اینجا حقی و ملکی هست و شما را حلال نباشد که ملك من بی رضای من مسجد کنید. گفتند: هذا! در این زمین بسیار کس حق را هست و ایشان همه رها کردند و به خدای بخشیدند؛ تو نیز هم چنان کن. گفت: من نبخشم که من محتاجم. اگر خواهید، از من بخرید و اگر نخرید، غصب کرده باشید بر من. بر داوود آمدند و او را خبر دادند. داوود گفت: بروید و رضای او طلب کنید و بی رضای او ملك او به دست مگیرید. آمدند و قرار بها کردند. چندان که بها افزودند، او می گفت ندهم و بیشتر خواهم. به صد گوسفند بخواستند، نداد و به صد گاو و به صد شتر کردند، رضا نداد تا بها به جایی رسید که گفتند هم چندان که مساحت آن است، بستانی پر درخت زیتون بدهیم. هم رضا نداد؛ تا بها به جایی رساندند که گفتند دیواری گرد این جایگاه بر آریم و پر از سیم و زر کنیم و به تو دهیم. گفت اکنون راضی شدم. چون آن مرد صالح بدید که ایشان دل بر آن راست کردند، گفت نخواستم و به يك جو طمع نکنم و این زمین خدای را دادم و غرض من امتحان شما بود تا شما در این کار جد خواهید کردن یا نه. آورده اند که در وقت بها کردن آن زمین، داوود گفت که اگر مرا خویشتن به مزد به تو باید داد، کار می کنم و مزد با تو می دهم تا آنکه که خشنود شوی. مرد گفت: یا نبی الله! تو از آن بزرگوارتری که من تو را به مزد دهم و من این زمین، خدای را دادم حکم تو را است. آنکه بنای مسجد کردند. داوود علیه السلام سنگ بر پشت گرفته، می آورد و صالحان بنی



اسرائیل نیز همچنین؛ تا دیوار مسجد، قامت مردی بر آوردند. خدای تعالی وحی کرد به داوود علیه السلام و گفت نصیب تو از بنای مسجد مقدس همین است رها کن که تو را پسری باشد نام او سلیمان: سلیم القلب باشد و بر دست او هیچ خون ریخته نشده باشد. تمامی این مسجد بر دست او باشد و ذکر وصیت او در عقب تو بماند. داوود علیه السلام در آنجا نماز می کرد و صالحان بنی اسرائیل و داوود درین وقت صد و بیست و هفت ساله بود. چون سالش صد و چهل شد، او را وفات آمد و سلیمان علیه السلام بر جای او بنشست و خدای تعالی وحی کرد به او، گفت: تو را باید این مسجد را تمام کردن، جن و انس و شیاطین را جمع کرد و عمل آن میان ایشان ببخشید و هر یکی را از ایشان آنچه کار ایشان بود به او گذشت. شیاطین را بفرستاد تا هر کجا سنگ سپید پهن بود از رخام و جز رخام، تحصیل کردند و آن بر دوازده چشمه بنهاد به عدد اسباط بنی اسرائیل. چون شهرستان بنا کردند و از آن فارغ شدند، آغاز بنای مسجد کردند. سلیمان علیه السلام جنیان را بفرستاد تا زر و سیم و انواع جواهر از درّ و یاقوت و زبرجد و انواع طیب از مشک و عنبر و کافور جمع کردند، چندانی که در عدد نیامد. آنکه صَدِّع را بخواند از هر نوع و بفرمود تا آن جواهر بسفتند و بسودند مربع و مدور و مطول دشخوار بود بر ایشان تعاطی آن از صلابت و سختی. سلیمان علیه السلام گفت جنیان را که تدبیری دانید که این صلابت ازین جواهر برود و آسان شود تراشیدن و سفتن آن. گفتند: یا رسول الله! در میان ما هیچ کس نیست که این معنی بهتر از صَخْر داند و او از جمله محبوسان است در زندان تو. بفرمای تو او را بیاورند که گمان چنان است که او داند. سلیمان علیه السلام پاره ای مس بگرفت و نگین خود مهر بر آنجا نهاد و برای جنیان مهر بر آهن نهادی و برای شیاطین بر مس و حق تعالی چنان ساخته بود که هر ماردی و بی فرمانی که مهر سلیمان دیدی در حال مُسَخَّر و مُنْقَاد شدی. چون رسول رفت و

مهر ببرد و او بدید، گردن نهاد و او در بهری جزیرها محبوس بود. برخاست و با رسولان سلیمان علیه السلام میامد پیش سلیمان علیه السلام رفت. سلیمان علیه السلام از رسولان پرسید که این عفریت در راه چه گفت و چه کرد. گفتند: یا رسول الله! هیچ نگفت، جز آنکه گاه بخنیدیدی. سلیمان علیه السلام او را گفت راضی نه ای به عصیان و طغیان ما. چون رسولان من آمدند از ایشان بخنیدیدی و به مردمان افسوس داشتی. صخر گفت: یا رسول الله! من از ایشان فسوس نداشتم و لیکن در راه چند عجب دیدم از آن بخنیدیدم. گفت آن چه بود؟ گفت: مردی را دیدم بر کنار جویی شتری آب می داد و سبویی داشت تا آب بگیرد و به خانه برد. حاجتی پیش آمد او را و کس نبود که شتر و سبوی به او سپارد و شتر بر دسته سبویست و او برفت به قضای حاجت. گمان برد که آن بستن شتر را بدارد. شتر آن را بکشید و بشکست و برفت. مرا از آن حماقت خنده آمد. از آنجا بیامدیم به مردی رسیدیم که موزه می فرمود موزه دوزی را. او را می گفت این موزه چنان خواهم که چهار سال بماند. مرا از عقل او خنده آمد که او بر خود اعتماد یک روز ندارد و امید چهار ساله در پیش گرفته بود. از آنجا برفتیم پیر زنی را دیدیم که کهانت و فالگویی می کرد و مردمان را از غیب خبر می داد و از احوال ایشان و حکم غایبات و نجوم و آنجا که او نشسته بود، گنجی نهاده بود و او به طمع محقری که از ایشان بستاند، آن دروغ می گفت و نمی دانست که در زیر پای او گنجی نهاده است. مرا از آن عجب آمد و بخنیدیدم. و از آنجا برفتم به شهری رسیدم، مردی را دیدم که او را رنجی بود و دردی بنالیدی او را پیاز فرمودی. از آن بخنیدیدم. از آنجا به بعضی بازارها رسیدیم. سیر [شیر] دیدم که می پیموندند به چهار یک و به گزاف بر آن زیاده می کردند و از آن نافع تر هیچ نیست و بلبل دیدم که می سنجیدند و در او مناقشه می کردند و آن زهری است از جمله زهرها. از آنجا به جمعی رسیدم که در آن مجمع بسیار دعا می کردند و تضرع وزاری و از خدای

رحمت خواستندی. پس ملال آمد ایشان را برخاستند و برفتند. گروهی دیگر آمدند و بنشستند رحمت فرود آمد، به اینان رسید و ایشان محروم ماندند. از حکم قضا و قدر مرا عجب آمد و بخندیدم. سلیمان گفت: یا صخر! درین گشتن تو در بر و بحر، چیزی دانی که این جواهر نرم شود به او و خوار باشد تراشیدند و سفتن او؟ گفت: بلی یا رسول الله، سنگی است سفید آن را میامور خوانند و نمی دانم که به کدام معدن باشد و از مرغان هیچ مرغ پرحیله تر از عقاب نباشد. بفرمای تا صندوقی از سنگ بتراشند و بچگان عقاب در او کنند پیش او و سر آن ببندند چنان که عقاب راه نیابد بر بچگان که او برود و آن سنگ حاصل کند برای آن تا این صندوق سفته کند و به بچگان رسد. سلیمان علیه السلام بفرمود تا عقابی را بگرفتند و بچگان او در صندوق سنگی کردند. يك شبان روز آنکه عقاب را رها کردند و بچگانش از آنجا باز گرفتند. عقاب برفت و از پس يك شبان روز باز آمد و آن سنگ بیاورد و بر آن صندوق سنگی زد و بسفت و به نزدیک بچگان شد به دیگر نوبت. سلیمان علیه السلام جماعتی جنیان را با عقاب بفرستاد تا از آن جای سنگ را بیاوردند. به مقدار حاجت و آن الماس است که تا به امروز به کار می دارند در نقش کردن نگینها و سفتن جواهرها. آنکه سلیمان علیه السلام مسجد بیت المقدس بنا کرد به رخام سپید و زرد و سرخ و ستونهای رخام و الواح یاقوت و زبرجد در او نشانده و دیوارها و سقف او مُرّصع کرده به جواهر و مروارید و یاقوت و فیروزه و فرش او از فیروزه ساخت تا چنان شد که بر روی زمین خانه نبود از آن نیکوتر. چون شب در آمدی از نور آن جواهر چنان روشن بودی که به چراغ احتیاج نبودی. چون تمام کرده بود احبار بنی اسرائیل را بخواند و ایشان را بگفت که این برای خدا بنا کرده ام تا در او عبادت کنید و آن روز که تمام شد آن روز را عید گرفتند.

و گفتند از اعجاب به آنچه سلیمان کرد در بنای بیت المقدس آن بود که خانه ای بساخت و دیوارهای او سبز کرد و فروخته و روشن چنان که روی در او بدیدندی و چون مرد پارسای پرهیز کار در او شدی و در آن دیوار در نگرییدی خیال [او و] روی خود در او سفید دیدی و چون مرد فاجر بی سامان کار، در او شدی، خیال روی خود در او سیاه دیدی تا بدان سبب بسیار کس از فسق و معصیت باز ایستادند و ایشان را لطف شد. و دیگر از عجایب او آن بود که در زاویه [ای] از زوایای مسجد عصای آبنوس نهاده بود که چون یکی از اولاد پیغمبران دست در آن مالیدی، هیچ رنجی نبودی او را و اگر کسی بودی که دعوی کردی که از ایشان است و نبودی، دست که در او زدی، دستش بسوختی. این و مانند این که خارق عادت باشد از فعل خدای بود بر سبیل معجز سلیمان علیه السلام. گفتند بیت المقدس با این مسجد هم بر آن هیئت بود تا روزگار بُختِ نَصَر که او پیامد و بیت المقدس خراب کرد و مسجد بشکافت و جواهری که در وی بود، گرفت و با عراق برد که دار الملک او بود. سعید بن المسيّب گفت چون مسجد تمام کرد، بفرمود تا درهای مسجد بیستند. چون خواستند که بکشایند، نتوانستند تا سلیمان را وحی آمد که بر خدای سوگند ده به نماز پدرت داوود علیه السلام تا درها گشاده شود. همچنان کرد، درها گشاده شد. سلیمان علیه السلام ده هزار مرد را از عبّاد بنی اسرائیل نصب کرد تا در بیت المقدس عبادت می کردند: پنج هزار به روز، پنج هزار به شب. حسن بصری گفت جَنّیان برای سلیمان از سنگ کاسها کردند که هر یکی چند حوض شتران که در يك جفنه هزار مرد بنشستندی. و قدور راسیات و دیکها که از جای نقل نشایستی کردن پیوسته بر بار بودی و فرو

## مرگ سلیمان علیه السلام

نگرفتندی هرگز. گفتند این جفان و قُدور در یمن بود. (1) و آورده اند که هر روز در مطبخ سلیمان چهل هزار گاو خرج شدی بیرون از دیگر حیوانات از گوسفند و بره و انواع مرغان. (2)

مرگ سلیمان علیه السلام تعالی فرمود: «چون ما مرگ قضا کردیم بر سلیمان علیه السلام». مفسران گفتند سلیمان را علیه السلام عادت بودی که يك ماه و دو ماه و کمتر و بیشتر در بیت المقدس رفتی برای عبادت و کسی را به خود راه ندادی و طعامی و شرابی که او را به آن حاجت بودی، بر وجه قناعت بر گرفتی و هر وقت که او در بیت المقدس شدی، درختی دیدی نورسته. گفت: ای درخت! نام تو چیست؟ گفتی: نام من فلان چیز. گفتی: تو چه کار را شایبی؟ گفتی: فلان کار را. بفرمودی تا ببردندی تا برای آن کار ذخیره کردندی تا آن سال که فرمان یافت، در مسجد شد درختی را دید رسته. گفت: یا درخت! تو چه درختی و نام تو چیست؟ گفت: خرّوبه. گفت: تو را چرا خرّوبه خوانند؟ گفت: برای آنکه در رُستن من خرابِ بیت المقدس است. سلیمان علیه السلام اندیشه کرد و گفت این خبر مرگ من است که با من دادند. چو تا من زنده باشم کس بیت المقدس را خراب نتواند کردن. بفرمود تا بکنند و در دیوار بستی از آن او بنشانند. آنکه گفت: بار خدایا! چون وقت مرگ من در آید، خبر مرگ من بر جنیان بپوشان تا مردمان بدانند که جنیان غیبت ندانند؛ چون جنیان دعوی علم غیب می کردند و کھانت. آنکه در محراب رفت و نماز می کرد. ملك الموت بیامد و جان او برداشت و او

1- روض الجنان، ج 16، ص 43 \_ 51.

2- این فقره در متن تفسیر نیامده؛ بلکه در حاشیه آمده. همان، ج 16، ص 51. حاشیه شماره 3.

تکیه کرده بر عصا. ابن زید گفت که سلیمان ملك الموت را پیش از آن گفته بود که چون مرا اجل نزدیک رسد مرا خبر ده به چند روز پیشتر. چون وقت مرگ آمد، ملك الموت پیامد و گفت یا سلیمان! يك ساعت از عمر تو بیش نمانده. او شیاطین را بخواند و گفت: از برای من کوشکی کنی از آبگینه که من در آنجا شوم، مردمان را بینم و ایشان مرا ببینند و در حجاب باشم از ایشان و از حجاب منع نکنند از آنکه مرا ببینند هم در این حال در این جا که من ایستاده ام گرداگرد من و آن را در مسازید. ایشان آنچه او خواست، بکردند به يك ساعت. او بر پای ایستاده نماز می کرد. ملك الموت آمد و جان او برداشت و او بر عصا تکیه کرده. و روایت دیگر آن است که او قوم را گفت این ملك به این صفت که خدای تعالی مرا داد، يك روز در او نیاسودم. فردا می خواهم تا يك ساعت بیاسایم و يك فردا [ی] صافی بر من بگذرد بی کدورت از بامداد تا شب. گفتند فرمان تو را است. چون دیگر روز بود، در کوشك رفت و مردم را منع کرد از آنکه در پیش او شوند و درها بفرمود تا بیستند تا آن روز چیزی نشنود که دلنگ شود. چون در کوشك شد، عصایی به دست داشت، بر آن عصا تکیه کرد و در مملکت خود نظاره می کرد. نگاه کرد برنایی را دید در پیش او ایستاده. او را گفت: السلام عليك یا سلیمان. گفت: و عليك السلام. چگونه در این کوشك آمدی؟ و من فرموده ام بَوَّاب و حُجَّاب را تا کس را در اینجا نگذارند. تو از من نترسی که بی اذن من به کوشك من در آمدی؟ گفت: بدان که من آنم که هیچ دربان و حجاب مرا منع نکند و از هیچ پادشاه نترسم و رشوت نپذیریم و من اینجا بی دستوری نیامدم. گفت: تو را که دستوری داد؟ گفت: خداوند کوشك. سلیمان بدانست که ملك الموت است. گفت: همانا تو ملك الموتی؟ گفت: آری. گفت: به چه کار آمده ای؟ گفت: آمدم تا جانم را بردارم. گفت: یا ملك الموت! من همه عمر يك امروز خواسته ام تا صافی باشد مرا از کدورت و در او دلنگ نشوم. ملك الموت گفت: یا سلیمان! تو چیزی خواسته ای در دنیا که خدا

نیافریده است و آن روزی است چنین که تو گفתי و فرمان خدای را مرَدّی نیست. به قضای او راضی باشی؟ گفت: ای واللّه! به قضای او راضی شدم. ملك الموت قبض روح او کرد و او را بر پای ایستاده و بر عصا تکیه کرده. مدتی دراز بر آمد که سلیمان علیه السلام از كوشك نمی آمد و جن و انس هر يك بر سر آن کار بودند که سلیمان ایشان را فرموده بود و خدای تعالی درخت سُنْب را بفرستاد تا عصای او را سوراخ کرد. عصا بشکست و سلیمان بیفتاد. يك روز دو شیطان با یکدیگر گفتند از ما هر دو که دلیرتر است که در این كوشك شود، بنگرد که سلیمان چه می کند و خدای تعالی عادت چنان رانده بود که هر شیطانی که گرد سلیمان گشتی یا پیرامن او شدی، بسوختی. یکی گفت از ایشان که من بروم و بنگرم و بیشتر از سوختن نخواهد بودن. به كوشك در آمد. آواز سلیمان نشنید. اندك اندك پیش می رفت تا بنگرید، سلیمان افتاده بود. نزدیک سلیمان شد، نسوخت. پیشتر رفت، بنگرید، سلیمان علیه السلام مرده بود. بیرون آمد، مردم را خبر داد از مرگ سلیمان. مردم در رفتند و بدیدند و عصای سلیمان برداشتند، بنگریدند، درخت سُنْب خورده بود. ندانستند که او چندگاه است تا مرده است. درخت سُنْب را بگرفتند و بر عصا نهادند يك شبانه روز تا مقداری از آن عصا بخورد. آنگه بر آن حساب کردند. چون بنگریدند، يك سال بود تا سلیمان مرده بود. و قول درست آن است که خدای تعالی خواست تا معلوم کند خلقان را که جنیان در آنکه گفتند ما غیب دانیم، دروغ گفتند و سلیمان را علیه السلام كوشکی بود از بلور که او در آنجا شدی. مردم او را دیدندی و او مردم را بدیدی و در آن كوشك ایستاده بود، بر عصا تکیه کرده. ملك الموت آمد و گفت: یا سلیمان! اجابت کن دعوت خدای را. او گفت: یا ملك الموت! مهلتی ده مرا تا مطالعه کنم احوال خود را و احوال لشکر را. گفت: دستوری نیست. تا به آنجا که گفت: چندان رها کن که از پای فرو نشینم. گفت: دستوری نیست. همچنان بر پای ایستاده جانش برگرفت و او بر عصا تکیه کرد.

## سلیمان و شیاطین سحر و نیر نجات

[او او] آن جنیان را هر یکی را به کاری فرو داشته بود. ایشان آن کار می کردند و در سلیمان می نگریستند و ندانستند که او مرده است؛ تا یک سال بر آمد. بعد یک سال درخت سنبه پیامد و عصای او بسفت. چون ثقل سلیمان به عصا رسید، عصا بشکست و سلیمان بر روی درفتاد. مردم بدانستند که سلیمان مرده است و یک سال است تا مرده است و جنیان نمی دانستند؛ چو اگر دانستندی، در آن عذاب نماندندی. (1) اهل تاریخ گفته اند عمر حضرت سلیمان علیه السلام پنجاه و سه ساله بود و مدت ملکش چهل سال بود سیزده سالگی پادشاه شد و به سال چهارم از ملکش ابتدا کرد به بنای بیت المقدس. (2)

سلیمان و شیاطین سحر و نیر نجات (3) اهل سیر گفتند: سبب نزول آیت آن بود که شیاطین سحر و نیر نجات بنوشتند بر زبان آصف برخیا و بر پشت آن بنوشتند: «هذا ما علم آصف بن برخیا سلیمان الملك» و پنهان سلیمان در زیر سر او دفن کردند. چون سلیمان فرمان یافت، پیامدند و آن نوشته از زیر سر او بر آوردند و گفتند: سلیمان بر مردمان و جنیان و خلایق به این پادشاهی می کرد. شما نیز پیاموزی تا هم چنان که او، ملک یابی. اما علما و صلحا بنی اسرائیل گفتند: معاذ الله که این علم سلیمان باشد و از آن تبرا کردند، و اما سفله و جهال چون آن دیدند، نوشتن و آموختن گرفتند و تعاطی می کردند و حدیث سلیمان و آنکه او ساحر بود بر زبانهای ایشان روان شد... سدی گفت شیاطین در عهد پیشین بر آسمان توانستندی شدن و جایها مقام

1- روض الجنان، ج 16، ص 51 \_ 54.

2- همان، ص 55.

3- داستان از اینجا از روی نسخه خطی 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران تنظیم شد.



## حکایت هزار دستان و سلیمان علیه السلام

کردن که حدیث فریشتگان شنیدندی و در احدائی که در زمین افتادی و خواستی بودن آن را دروغها به اضافه بردندی و با مردمان بگفتندی تا مردم اعتقاد کردند که شیاطین غیب می دانند. چون سلیمان را علیه السلام به پیغامبری بفرستاد خدای تعالی و او را به پادشاه کرد بر جن و انس و وحوش و طیور، او شیاطین را بگرفت و آن کتابها ازیشان بستد و در زیر سریر خود دفن کرد تا شیاطین بر آن راه نیابند. چون سلیمان از دنیا بشد، دیوی بیامد و بنی اسرائیل را گفت: من شما را راه نمایم بر علم سلیمان و آنچ سلیمان به آن جن و انس را مسخر کرد. گفتند: بنمای. گفت: زیر سریرش بشکافی و در آنجا صندوقی یابی پر از کتاب. آن کتابها برداری و کاربندی که آن علم سلیمان است. هم چنان کردند و آن کتابها که سلیمان از دیوان بستده بود، همه سحر و جادوی و نیر نجات در آنجا نوشته، برداشتند و بدیدند سحر بود. از آنجا بیرون آوردند و در میان مردمان خبر فاش گشت که سلیمان علیه السلام ساحر بود.

حکایت هزار دستان و سلیمان علیه السلام در روزگار سلیمان علیه السلام مردی در بازار مرغکی خرید که آن را هزار دستان گویند. اگر او را در نوا هزار دستان است، تو را در هوا هزار دستان بیش است: او را در نوا و تو را در پی هوا. آن مرغک را به خانه برد و آنچه شرط او بود از قفص و جای آن آب و علف بساخت و به آواز او مستأنس می بود. يك روز مرغکی بیامد، هم از جنس او. بر قفص او نشست و چیزی به قفص او فرو گفت. آن مرغک نیز بانگ نکرد. مرد آن قفص بر گرفت و پیش سلیمان آورد و گفت: یا رسول الله! این مرغک ضعیف را به بهایی گران خریدم و به آنچه شرط اوست از جا و آب و علف قیام نمودم تا برای من بانگ کند. روزی چند بانگ کرد. مرغکی بیامد و چیزی به قفص او فرو گفت. این مرغ گنگ شد. پپرس تا چرا اول بانگ کرد و اکنون نمی کند و آن مرغک چه گفت او را.

سليمان عليه السلام قفص پيش خواست و آن مرغ را گفت: چرا بانگ نمی کنی؟ مرغك گفت: یا رسول الله! مرغکی بود هرگز دام و دانه صیاد نادیده، صیادی بیامد و بر گذر من دامی بگسترد و چند دانه ای در آن دام فشاند. من چشم حرص باز کردم دانه بدیدم، چشم عبرت باز نکردم تا دام دیدمی، به طمع دانه در دام شدم، به دانه نارسیده در دام افتادم. پای به دام بسته شد و دانه به دست نیامد. پروانه ز بهر نور در نار افتاد چون مرغ به طمع دانه در دام آید صیاد مرا بگرفت، از جفت و بچه جدا کرد. این مرد را بخیرید، در زندان قفص بازداشت. من از سر درد فرقت نالیدن گرفتم. او از سر شهوت و غفلت سماع می کرد و از درد من بی خبر: از درد دل محب حبيب آگه نیستمی نالد بیمار و طیب آگه نیست آن مرغك بیامد مرا گفت: ای بیچاره! مگر ندانی که سبب حبس تو این ناله تو است. من عهد کردم که تا درین زندان باشم، نالم. مرد قفص پيش خواست و درش بگشاد و مرغ را رها کرد و گفت: من این را برای آواز داشتم. چون بانگ نخواهد کرد، من او را چه خواهم کرد. (1)

## ارمیا

ارمیا (1) این روایت محمد بن اسحاق عن وهب آن بود که چون خدای تعالی ارمیا را به پیغامبری (2) بفرستاد، او را فرمود: یا ارمیا! من پیش از آنکه تو را آفریدم، تو را برگزیدم و پیش از آنکه تو را نگاشتم، (3) تو را پاکیزه کردم و پیش از آنکه بالغ (4) شدی تو را پیغمبری دادم و تو را برای کاری عظیم (5) اختیار کردم. آنگه به پادشاه بنی اسرائیل فرستاد. نام او ناشیة بن اموص بود تا او را مسدّد کند و ترتیب کار او و اخبار غیب به وحی خدای (6) او را معلوم کند. بیامد و مدتی بود. بنی اسرائیل احداث بسیار کردند و ارتکاب معاصی کردند و حرامها حلال داشتند. خدای تعالی ارمیا را گفت: بترسان این قوم را و نعمتهای من یاد ده (7) ایشان را و معاصی ایشان. او گفت: من ندانم اگر تو مرا الهام ندهی. گفت: برو که تو را الهام دادم. بیامد و خطبه ای (8) بلیغ کرد ایشان را و در آنجا بگفت که خدای تعالی می گوید اگر توبه نکنی و اصرار نمایی طاغی ای را، بر شما مسلط کنم که در دل او رحمت نباشد (9)، با لشکری مثل سواد اللیل المظلم. ایشان امتناع کردند (10). خدای تعالی (11) وحی کرد به

- 
- 1- این داستان از روی نسخه خطی شماره 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فراهم و با نسخه خطی حسن زاده مقابله و تصحیح شد.
  - 2- نسخه ح: «پیغامبر» آمده.
  - 3- نسخه ح: 3044 بکاشتم.
  - 4- نسخه ح: تو بالغ شدی.
  - 5- نسخه ح: کار عظیم.
  - 6- نسخه ح: خدای بی غیب.
  - 7- نسخه ح: بیاد ده.
  - 8- نسخه ح: خطبه بلیغ.
  - 9- نباشد بر شما.
  - 10- نسخه ح: نکردند.
  - 11- نسخه ح: تعالی جل جلاله.

ارمیا که من بنی اسرائیل را به یافث هلاک خواهم کردن، و یافث اهل بابل بودند (1) من اولاد یافث بن نوح. ارمیا بگریست و جزع کرد. خدای تعالی گفت: تو را خوش نمی آید که من ایشان را هلاک کنم. من ایشان را به دعای تو هلاک کنم. ارمیا دل خوش گشت و پادشاه را گفت: خدای تعالی مرا وعده داده که تا من (2) دعا نکنم، بنی اسرائیل را هلاک نکند. آنگه از پس آن سه سال دیگر بماندند، الا معصیت (3) و طغیان و فساد نیفزودند و پیغامبر (4) و پادشاه ایشان را وعظ می کردند و سود نبود. خدای تعالی بُوخْتُ نَصْرًا را بگماشت با ششصد هزار رایت تا آهنگ بیت المقدس کرد. خبر به پادشاه رسید. ارمیا را گفت: نه تو گفتی خدای تعالی (5) مرا وعده داد که تا من بر ایشان دعا نکنم، ایشان را هلاک نکند؟ گفت: بلی و من واقم به وعده خدای تا (6) لشکر نزدیک رسد. خدای تعالی فریشته ای (7) را فرستاد به ارمیا بر صورت (8) مردی تا پیامد و گفت: ای رسول الله! از راهی دور آمده ام تا تو را مسئله ای (9) پرسم. آنچه دانی مرا فتوا کن در آن. گفت: بگو. گفت: تو را فتوا می پرسم در (10) جماعتی که زیر دستان کسی باشند و از آن خداوندگان بر ایشان همه نعمت بود و ایشان به بذل نعمت و به جای شکر، کفران کنند (11) و او را آزارند و فرمان او نکنند در صلاح خود و هر چه او کرامت بیش کند، ایشان کفران بیش کنند. گفت: برو و بگو که نعمت باز مگیر از ایشان و با ایشان بساز تا خدایت مزد دهد.

1- از اولاد.

2- که من دعا.

3- بمعصیت.

4- نسخه ح: پیغامبر.

5- نسخه ح: خدای مرا.

6- نسخه ح: تا نزدیک.

7- نسخه ح: فرشته.

8- نسخه ح: صورتی.

9- نسخه ح: مسئله پرسم.

10- نسخه ح: از.

11- نسخه ح: نکنند.

برفت و روزی چند بایستاد، باز آمد، گفت: نعمت بیشتر کرد و ایشان طغیان بیشتر کردند. اکنون سزاوار چه باشد؟ گفت: سزاوار هلاک و دمار. گفت: اکنون با من یار باش! دعا کن بر ایشان تا خدای ایشان را هلاک بر آرد، و درین وقت بُحْتُ نَصْرَ ر به نزدیک بیت المقدس رسیده بود با لشکر (1) عدد ملخ بیشتر. گفت: این يك بار (2) دیگر برو باشد که بهتر شوند. اگر نيك نشوند، من بر ایشان دعا کنم. او برفت (3) بر سر روزی چند باز آمد و گفت: نعمت بر ایشان زیادت شد و فساد ایشان به نعمت بیفزود. اکنون آنچه مرا وعده دادی، از دعا بر ایشان وفا کن. ارمیا گفت: بار خدایا! اگر این مرد راست می گوید و اینان به این صفتند (4) و مستحق هلاکند (5)، هلاک بر آور از ایشان و اگر به خلاف این است ایشان را نگه دار و هلاک مکن. چون ارمیا این بگفت، آتشی از آسمان بیامد و جای قربان از بیت المقدس بسوخت و نه در از درهای او (6) به زمین فرو شد. ارمیا بیوفتاد (7) و بیهوش شد. چون (8) در آمد، گفت: بار خدایا! نه مرا وعده (9) که بی دعای (10) تو ایشان را هلاک نکنم؟ هم آن فریشته آمد و گفت: خدایت سلام می کند و می گوید (11) تا دعا نکردی من عذاب نفرستادم.

ارمیا بدانست که آن فریشته ای (12) بوده است از قبل خدای تعالی فرستاده (13)، بر سبیل امتحان و او آن دعا بر بنی اسرائیل (14) کرده (15) و آن اخلاق و اوصاف در ایشان

- 1- نسخه ح: با لشکر عظیم.
- 2- نسخه ح: این بار دگر.
- 3- نسخه ح: برفت و سر روزی.
- 4- نسخه ح: صفت اند.
- 5- نسخه ح: هلاک اند.
- 6- نسخه ح: بر زمین.
- 7- نسخه ح: بیفتاد.
- 8- نسخه ح: با خود آمد.
- 9- نسخه ح: وعده داده ای.
- 10- نسخه 2044: بی دعا و تو....
- 11- نسخه ح: می گویند.
- 12- نسخه ح: فریشته ای بوده است.
- 13- نسخه 2044: فرستاد.
- 14- نسخه 2044: بر اهل بابل.
- 15- نسخه ح: 2044: کردست.

بوده است و آن فریشته راستگو بود، (1) در آنچه گفت. ارمیا برخاست و بیت المقدس رها کرد و بگریخت و بُخت نَصَرَ رِیامد (2) و بیت المقدس خراب کرد و اهلیش را که بنی اسرائیل بودند، به سه قسمت کرد و ثلثی (3) را بکشت و ثلثی را اسیر کرد و ثلثی را رها کرد در شام تا در (4) دست او باشند. پس (5) فرمود تا کودکان این ثلث را که اسیر کرده بودند، بیاوردند. صد هزار به عدد برآمدند از میان ملوک و امرای لشکر خود بخشید (6)، هر پادشاهی را چهار برسید. برخاست و بازگشت و لشکر را فرمود به وقت بازگشتن که هر يك سپری (7) از خاک برگیری و در بیت المقدس اندازی بکردند تا کوتاهی عظیم پیدا شد آنجا از خاک. چون ایشان (8) بازگشتند، ارمیا بر خر نشست و روی به بیت المقدس نهاد. پاره ای انگور داشت در سَلَّه ای و پاره ای عصیر داشت، چون برسید، آن خرابی دید و آن کشتگان را. گفت: «أَنْتِي يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا». بر سبیل تعجب و آنجا فرود آمد و خر را بست و چیزی که داشت، آنجا بنهاد. خواب بر او غلبه کرد و بخفت. خدای در خواب، جان او قبض (9) نمود. او بمرد. آنجا صد سال مرده افکنده بود. خدای تعالی او را از چشم مردمان پنهان کرد و گوشت او از سباع (10) نگاه داشت. چون هفتاد سال بر آمد، خدای تعالی فرمود پادشاهی را از پادشاهان پارس تا بیامد (11) و بیت المقدس آبادان کرد (12) او بیامد و هزار قهرمان را برگماشت هر قهرمانی (13) را سیصد هزار مرد کارکن زیر دست بودند تا در مدت اندک بیت المقدس

- 1- نسخه ح: از آنچه.
- 2- نسخه ح: در افتاد.
- 3- نسخه ح: و بهری را.
- 4- نسخه ح: تا زیر دست.
- 5- نسخه ح: آنکه بفرمود.
- 6- نسخه ح: بخشید.
- 7- نسخه ح: سپری خاک.
- 8- نسخه ح: خاک ایشان چون.
- 9- نسخه ح: جان از او بستد و بمرد و آنجا...
- 10- نسخه ح: سباع زمین.
- 11- نسخه ح: تا بیاید.
- 12- آبادان کرد و بیامد.
- 13- نسخه ح: هر قهرمان را...

و شهرها دهها (1) باز کردند نکوتر از آنکه بود و خدای تعالی بُخْتُ نَصَّرَ ر را هلاک کرد و آنان که از بنی اسرائیل مانده بودند با (2) بیت المقدس آمدند و عمارت می کردند در مدت سی سال تا به از آنکه بود باز گردند. چون صد سال از آن واقعه و خواب ارمیا برآمد (3)، خدای تعالی او را زنده کرد. او برخاست، طلب خر کرد. خر ندید. رسن مانده بود ازو جز استخوانهای سپید (4) نمانده بود و انگور و عصیر او بر حال خود مانده بود. از آسمان ندا (5) آمد که ای استخوانهای پوسیده (6) شده و متفرق گشته! مجتمع (7) شوی. به فرمان خدای جمع شد (8). دیگر ندا آمد که ای گوشت! بر او پوشیده شو (9). پوشیده شد. گفت: پوست بر سر او پوشیده شو. چنان شد و خدای تعالی جان در او (10) آفرید، برخاست به فرمان خدا. (11)

حق تعالی گفت: (12) ما خبر دادیم بنی اسرائیل را در تورات که شما دو بار در زمین فساد کنید و خون به ناحق ریزید و ظلم کنید و عُلُو و عُتُو کنید و تَجَبُّر و تَكَبُّر کنید... چون ظلم و تعدی بنی اسرائیل به غایت رسید، بفرستیم بر شما پیغمبران و پادشاهان بنی اسرائیل را به قتال ایشان [بر سبیل جهاد بندگانی از آن ما] خداوند قَوّت و شجاعتِ سخت. عبدالله عباس و قتاده گفتند آنگه مبعوثی در مسلط بود بر ایشان نوبه اول جالوت

- 
- 1- نسخه ح: دیها.
  - 2- نسخه ح: تا بیت المقدس.
  - 3- نسخه ح: برآمد و خدای.
  - 4- نسخه ح: پوسیده سپید شده نماند.
  - 5- نسخه ح: آواز آمد.
  - 6- نسخه 2044: پوسیده گشته.
  - 7- نسخه ح: مجتمع شوید.
  - 8- نسخه ح: خدای تعالی با هم آمدند و آواز آمد.
  - 9- نسخه ح: پوشیده شوید.
  - 10- نسخه ح: جان او در آفرید.
  - 11- روض الجنان، ج 4، ص 10\_14.
  - 12- داستان ارمیای پیغمبر، از این پس از روی نسخه خطی 66781 کتابخانه مجلس شورای ملی تنظیم شد.

بود تا آنکه حق تعالی او را هلاک کرد بر دست داوود در مهلکه طالوت. سعید بن المسیب گفت: بُخْتُ نَصْرَ رَ بود. سعید جُبیر گفت: سخاریت بود. حسن بصری گفت: عمالقه بودند، ریختند میان سراها. پس ازین ما شما را بر ایشان دولت و کَرَّت و رجعت دادیم و شما را دست بر ایشان قوی کردیم و مدد کردیم شما را به مالها و فرزندان نرینه یعنی شما را مدد و عدد دادیم تا توانگر و بسیار شدی و شمار کردیم بیشتر به انصار و اعوان. حذیفه بن الیمان گفت: در قصه این آیات که رسول صلی الله علیه و آله گفت که چون بنی اسرائیل تعدی و ظلم از حد ببردند و پیغامبران را کشتن گرفتند. خدای تعالی ملک پارس بُخْتُ نَصْرَ را بر ایشان مسلط کرد و ملک و پادشاهی او هفتصد سال بود. بیامد با لشکری بسیار به در بیت المقدس فرود آمد و آن را حصار داد و بگشاد و هفتاد هزار هرد را بر خون یحیی بن زکریا بکشت و اهل بیت المقدس را برده کرد و آن شهر را به غارت داد و سلب و حلّی بیت المقدس بیاورد و از آن جمله صد هزار و هفتاد کردون کران بار از مالها و حلّی ایشان از آنجا بیاورد. حذیفه گفت من گفتم: یا رسول الله! بیت المقدس همانا جای بزرگوار بوده است. گفت آن را سلیمان بن داوود بنا کرد از زر و یاقوت و زبرجد و ملاطش زر بود و خشتش سیم بود و ستونهاش زر بود از آن مالها که خدای تعالی داده بود سلیمان را و شیاطین مسخر او بودند تا آنچه او می خواست می آوردند از اقصای عالم. بُخْتُ نَصْرَ این همه مالها ببرد و به بابل آمد و اسیران بنی اسرائیل را با خود آنجا برد و ایشان در دست او صد سال بماندند و ایشان را به بندگی می داشت و بُخْتُ نَصْرَ و لشکرش گبر می بودند و در میان این بنی اسرائیل بعضی صالحان و پیغمبرزادگان بودند. خداوند تعالی بر زبان بعضی پیغمبر امر کرد پادشاهی از پادشاهان پارس را نام او کورش و او مردی مؤمن بود که برو و بنی اسرائیل را از دست بخت نَصْرَ رَ بستان و حلّی به بیت المقدس نیز ازو بستان و باز جای خودش برسان.



کورش برفت و با بخت نصر کارزار کرد و بنی اسرائیل را از دست او بستد و حلی بیت المقدس ازو بگرفت و باز به جای خودش آورد و بنی اسرائیل پس از آن به چند سال بر طاعت و استقامت بایستادند بار دیگر با سر معصیت شدند. خداوند تعالی پادشاهی را بر ایشان مسلط کرد نام او انطیاحورس. به غزای بنی اسرائیل آمد تا به بیت المقدس آمد و اهلش را به بردگی ببرد و بیت المقدس بسوخت و ایشان را گفت: ای بنی اسرائیل! اگر دیگر با سر معصیت شوید، ما با شما با سر غارت و سبی شویم. بنی اسرائیل با سر معصیت شدند. خدای تعالی پادشاهی را بر ایشان مسلط کرد از روم نام [او] فاقس بن آسیابوس بیامد و با ایشان کارزار کرد در بر و بحر ایشان غارت کرد و حلی بیت المقدس بیاورد... (1) بنی اسرائیل چون احداث ایشان بسیار شدی، خدای تعالی پیغمبری فرستادی به ایشان تا اعذار و انذار کند و تجدید احکام تورات کند تا چون عذاب به ایشان آید، خدای تعالی عذر انگيخته باشد و اول وقتی که ایشان را افتاد به سبب احداث و جنایات که می کردند، آن بود که پادشاهی نام او صدیقه هم از ایشان بر ایشان پادشاه شد و در روزگار او خدای تعالی شعیا بن [1] مضیا را به پیغامبری بفرستاد و او از پیش زکریا و عیسی و یحیی آمد و او آن بود که بنی اسرائیل را بشارت داد به عیسی (علیه الصلوة والسلام) و محمد صلی الله علیه و آله بشارت و مژده باد تو را ای پادشاه که مردی بیاید که بر خر نشیند و اگر پس او مردی که صاحب شتر باشد. مدتی این مرد پادشاهی کرد و بنی اسرائیل و مقام او در بیت المقدس بود. چون مدت او به سر آمد و وفات او نزدیک رسید و شعیای پیغامبر با او بود، خدای تعالی سخاریب ملک بابل را بر ایشان مسلط کرد. بیامد با ششصد هزار سوار گرد بیت

المقدس بگرفتند و صدیقه ملك را بیماری رسیده بود و قرحه به پایش بر آمده بود. چون خیر سخاریب بشنید، دلتنگ شد. شعیای پیغامبر به نزدیک او آمد و گفت: یا ملك بنی اسرائیل! چه تدبیر می داری در کار سخاریب؟ گفت: من بیمارم چنین که تو می بینی و لیکن خدای تعالی وحی به شعیای پیغمبر کرد که پادشاه را بگوی که وصیت بکن و خلیفه فرادار بر قوم شعیا گفت: خدای تعالی وحی کرد به من که تو را بگویم که وصیت بکن و خلیفتی فرادار. چون پادشاه این بشنید از شعیا، روی به قبله آورد و بگریست و دعا و تضرع کرد و به دل مخلص و نیتی صادق خدای تعالی را بخواند و گفت: اللَّهُمَّ رَبَّ الْأَرْبابِ وَالْهَ الْأَیْهَةِ وَقُدُّوسَ الْمُتَقَدِّسِینَ یا رَحْمَنَ یا رَحِیمَ یا رُؤْفَ الَّذِی لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلا نَوْمٌ أُذْکِرْني بِفِعْلی وَعَمَلِی وَحُسْنِ قَضائِی عَلَی بَنِی إِسْرَائِیلَ وَكَانَ ذَلیکَ کُلُّهُ مِنْکَ وَأَنْتَ أَعْلَمُ بِهَ مِنْی سِرِّی وَعَلَانِیَّتِی. خدای تعالی دعای او را بشنید و صدق او و نیت او را بشناخت. وحی کرد به شعیا که پادشاه را بگو که صدق نیت تو بدانستم. دعای تو اجابت کردم و اجل تو تأخیر کردم پانزده سال دگر، و او را و لشکر او را از سخاریب برهانیدم. شعیا بیامد و پادشاه را خبر داد. او در حال تندرست شد و درد ازو برفت و او در شکر خدای تعالی بیفزود و در تضرع و پیغمبر را گفت: از خدا در خواه تا باز نماید ما را به وحی تا ما به این پادشاه ظالم سخاریب، که به ما آمده است، چه کنیم. خدای تعالی وحی کرد که من شرّ او کفایت کردم شما را و فردا که شما برخیزید، همه مرده باشند، مگر سخاریب با پنج کس که او زنده باشد.

چون بر دگر روز بود، منادی ندا کرد که یا ملك بنی اسرائیل! خدای تعالی تو را شر دشمن کفایت کرد و ایشان را هلاک کرد. پادشاه از شهر بیرون آمد، لشکرگاه بر جای بود و هیچ آدمی زنده نبود آنجا بفرمود تا سخاریب را طلب کردند، او را نیافتند. در میان مردگان کس فرستاد به طلب او تا او را بگرفتند با آن پنج کس که مانده بودند و از آن پنج بخت نصّر بود و ایشان را بند بر نهادند و پیش او آوردند. او

چون ایشان را بدید، به روی افتاد پیش خدای تعالی و شکر آن نعمت را و از بامداد تا نماز دیگر در آن سجده بود. آنکه سر برداشت و سخاریب را گفت: چون دیدی نعمت خدای تعالی بر ما و نصرت او ما را و دمار و هلاک بر آوردن از شما و ما و شما غافل از آن؟ سخاریب گفت: من شنیده بودم که نعمت خدای (عزوجل) بر شما عظیم است و نصرت و رحمت او شما را پیایی است. پیش از آنکه آنجا آمدم و نصیحت کنندگان مرا گفتند مرو آنجا که تو با خدای نه بسی [نه ایستی] من نصیحت نشنیدم و نپذیرفتم و شقاوت مرا دامنگیر شد و قلت عقل کار بستم، لاجرم در بلا افتادم. صدیقه، خدای را تعالی شکر و تعظیم کرد زیادت. آنکه امیری را بفرمود که این اسیران را با پادشاه همچنین در بند بگردان و بر ایشان ندا کن که این جزای آن کس است که بر خدای تعالی دلیری کند. ایشان را بردند و هفتاد روز در شهرها بگردانیدند و هر روز هر یکی را دو نان جوین بیش ندادند. سخاریب کس فرستاد به پادشاه بنی اسرائیل و گفت ما را کشتن از این آسان تر است. بفرمای تا ما را بکشند که ما را چنین زندگانی نمی باید. او بفرمود تا ایشان را به زندان بردند بر آنکه بکشند. آنکه خدای تعالی وحی کرد به پیغامبر که بفرمای پادشاه را تا سخاریب را با این پنج کس رها کند به بابل روند و خبر دهند مردمان را از آنچه خدای تعالی کرد به ایشان. مَلِكِ ایشان را رها کرد و گفت بروید و مردمان را خبر دهید آنچه خدای تعالی با ما و شما کرد. ایشان برفتند و به بابل شدند و سخاریب قوم خود را جمع کرد و آن قصه به ایشان بگفت. دانایان قوم او گفتند که ما تو را گفتیم که مرو که کس با خدای بنی اسرائیل بر نیاید. این در مَرّت اول بود. و سخاریب از آن پس هفت سال بماند و آنکه بمرد و پسرزاده اش را بخت نَصْر خلیفه کرد بر قوم و بخت نَصْر در بابل در مُلکِ او هژده سال مُقام کرد. آنکه خدای تعالی صدیق را [که مَلِكِ بنی اسرائیل بود] وفات داد و بنی اسرائیل در هرج

و مرج

افتادند و برای مُلك قتال کردند و یکدیگر را بکشتند و خونها ناحق بسیار ریخته شد. شعیا ایشان را وعظ می کرد و پند می داد، از و قبول نکردند. و خدای تعالی وحی کرد به شعیا که برخیز و این وحی من به بنی اسرائیل برسان و از قِبَل من این پیغام به ایشان بگذار. برخاست و گفت: ای آسمان! بشنو و ای زمین! گوش دار. خدای تعالی می خواهد تا قصه بنی اسرائیل گوید. آنکه گفت: بدانید که خدای تعالی بنی اسرائیل را به نعمت پرورد و برای خود برگزید و به کرامت برگزید و بر بندگان تفضیل داد و ایشان چون گوسپندان ضایع بودند که شبانی نداشتند رمیدگان را به آواز آورد و گمشدگان را جمع کرد و شکستگان را باز بست و بیماران را دوا کرد و لاگران را فربه کرد و فربه هان را نگاه داشت. چون این همه نعمت کرد با ایشان، نظر [بَطْر] گرفت ایشان را و با یکدیگر به سر زدن درآمدند و یکدیگر را بکشتند تا از ایشان استخوانی درست نماند که شکسته پناه با او دهد. وای برین امت گناهکار که نمی دانند که آفت ایشان از کجاست و شتر داند که گیاهزار او کجاست با آنجا داند و چهارپای داند که آخر علف او کجاست، قصد آن جایگاه کند و این قوم ازین بهایم بازپس ترند که نمی دانند که خیر ایشان از کجا می آید و ایشان خداوندان عقل و بصائرند، خر و گاو نه اند. من برای ایشان مَثَلی خواهم زدن باید تا گوش و هوش دارند. بگوی ایشان را چه گوئید در زمینی که مدتی دراز خراب و موات باشد، درو عمران نبود و آن را خداوند بُود قوی حکیم روی به آن زمین کند به عمارت و نخواهد تا زمینش بیران شود. دیواری محکم گرد آن براند و در آنجا کوشکی بنا کند و کاریزی [آب] بیارد و در آن زمین درختان بنشانند انواع غرس از خرما و نار و زیتون و انگور و انواع میوه، و این عمارت به نفس خود تولّا کند بر وجه مبالغه و بر آنجا نگاهبانان بر گمارد حفیظ امین و قوی و منتظر می باشد میوه آن را چون وقت آن آید که درختان به بر آید بر درختان، به جای میوه خرّوب به بر آید. گوبند بد زمینی است این سزای آن است که دیوارش ویران کنند و کوشکش پست

کنند و جویش بینبارند و غرسش بسوزند تا باز همچنان شود که بود خراب موات که درو عمران نباشد. آنکه گفت: خدای تعالی می گوید: این دیوار پست ذمت [خ ل امت] من است و این کوشک شریعت من است و این جوی کتاب من است و این قیم پیغمبر من است و درخت نشاننده ایشان اند و بر درختان که خرّوب آمد اعمال زشت ایشان و من درین باب بر ایشان آن حکم کنم که ایشان بر خود کنند و این مثلی است که خدای تعالی بریشان بزد تقرب می کنند به من به گاو و گوسفند کشتن و گوشت و خون آن به من نرسد و من گوشت آن را نخورم، و تقرب به من آن باشد که پرهیزکار باشند و دست کشیده دارند از خون ناحق ریختن که دستهای ایشان آلوده است از آن و جامهای ایشان از آن رنگین. مسجدها می نگارند و پاکیزه می کنند و دلهای ایشان پلید است و تنهای ایشان مُدَنَس است. مرا چه حاجت به مسجد نگاشتن و آن جای پشت [نشست] من نیست و بناهای آن رفیع کردن و مرا در آنجا آمد شد نیست. من فرمودم تا مسجدها رفیع کنند به ذکر من و تسبیح من و عبادت و نماز برای من کنند اگر خدای قادر بودی بر آنکه دلهای ما اعلام کردی، بکردی.

ای شعیا! دو چوب خشک بگیر و آن را به مجمع ایشان ببر و آن چوبها را برابر ایشان بدار و بگو که ای چوبها خداوند تعالی شما را می فرماید تا یکی شوید. همچنان کرد؛ آن دو چوب يك چوب گشت. خدای تعالی گفت که ایشان را که من قادرم بر آنکه دو چوب خشک که عقل ندارند میان ایشان الفت دهم قادر نباشم که میان شما الفت [دهم] و چگونه نتوانم تا دلهای شما را اعلام کنم و دلهای شما را من نگاشته ام و من آفریده. می گوید روزه می داریم، روزه ما پذیرفته نمی شود و نماز می کنیم، نماز ما مقبول نمی شود و صدقه می دهیم، و صدقه ما [نما] و زکا نمی پذیرد و دعا می کنیم به مانند ناله مرغان و می گوئیم به آواز بهایم، آواز ما مسموع نیست و دعای ما اجابت

نمی‌کند. پیرس از اینان تا چه منع است از اجابت دعای ایشان؟ نه من أَسْمَعُ السَّامِعِينَ وَأَبْصُرُ النَّاطِرِينَ وَأَقْرَبُ الْمُجِيبِينَ وَأَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ. نه برای آن است که خزینه من کم شده است یا دستهای من از خیر بسته شده است. نه دستهای من به روزی و رحمت گشاده است تا چنان که خواهم، می‌بخشم [و] خواهم، می‌بخشایم. نه کلید خزاین به نزدیک من است، جز از من کس نداند گشادن؛ یا برای آن است که رحمت من تنگ شده است؟ لا، بل رحمت من فراخ است بر همه چیزها و از سبب رحمت من همه رحمت‌کنندگان بر یکدیگر رحمت‌کنند، یا بخلی مرا دریافته است؟ نه من أَكْرَمُ الْأَكْرَمِينَ؟ اگر ایشان برای خود نظر کنند و بر خود رحمت‌کنند، دل‌هایشان منور شود به رحمت و لکن ایشان دین به دنیا بفروخته‌اند و به دنبال هوای نفس می‌شوند و نمی‌دانند که دشمن تر دشمن ایشان را نفس ایشان است. من روزه ایشان چگونه بپذیرم و آن به دروغ و ریبیت مشوب است و روزه گشادن ایشان به طعام حرام است؟ و نماز ایشان چگونه قبول کنم و دل‌های ایشان مایل است به دشمنان و محاربان من؟ و صدقات ایشان، چگونه زا کی شود و ایشان مال دیگران به صدقه می‌دهند، نه مال خود؟ مزد و ثواب که را باشد؟ خداوندان آن مال را باشد که از ایشان غصب کردند یا دعای ایشان چگونه اجابت کنم که آن قولی است بر زبان که یقین دل اصلاً به آن مصاحب نیست. من دعای آن کس اجابت کنم که از صدق دل دعا کند مرا و آواز ضعفا و مساکین بر درگاه من مسموع باشد و علامت من رضای درویشان باشد. اگر اینان بر درویشان رحمت‌کنند و ضعیفان را به خود نزدیک دارند و انصاف مظلوم بدهند، مظلوم را نصرت‌کنند و بر غایبان عدل‌کنند و حق یتیم و بیوه به ایشان رسانند و هر حق‌وری را با حق خود رسانند. من نور چشم ایشان باشم و سمع گوش ایشان باشم و عقل دل‌های ایشان باشم و قوت دست و پای ایشان باشم و سمع گوش باشم و دل‌ها و عقل‌های ایشان بر جای دارم.

چون کلام من می شنوند و رسالت من به ایشان می رسد، می گویند: اقاویلی منقول است و احادیثی متواتر است و تألیف سَحْرَه و کَهَنَه است، و می گویند: اگر ما خواهیم، چنین نگوییم و بر علم غیب از وحی شیاطین مطلع شویم. آنکه می خواهند تا از من پوشند و من بر اسرار و ضمائر ایشان مطلعم و نهان و آشکارای ایشان را دانم، و من حکم کرده ام آن روز که در آسمان و زمین آفریدم، حکمی که بر خود واجب که در پیش آن اجلی مؤجل نهادم. اگر دعوی علم غیب می کنند، بگو تا بگویند که آن روز کی خواهد بود و چگونه خواهد بود و اعوان و انصار او که خواهد بود؟ چه در قضای من رفته است آن روز که آسمان و زمین آفریدم که نبوت در مزدوران کنم، و مملکت در شبانان، و عزت در ذلیلان، و قوت در ضعیفان، و توانگری در درویشان، و بسیاری در اندکان، و شهرها در بیابان، و علم در جاهلان، و حکم در [ا]میان، و من از این جمله پیغمبر خواهم فرستادن امین [امی]، از میان جماعتی جاهلان، گمشده در اُمیان، ایشان مردی که درشت نباشد، و بدخوی نباشد، و بلندآواز نباشد در بازارها، به خصومت فحش بر زبان او نرود، جامع باشد خصال خیر را، به خوی کریمان باشد، سکینه لباس او باشد و بر شعار او باشد، و تقوا ضمیر او باشد، و حکمت معقول او باشد، و صدق و وفا طبیعت و عفو و معروف خلق او باشد، و عدل سیرت او باشد، و هُدا پیش روی او باشد، و اسلام ملت او باشد، و احمد نام او باشد، به او راه نمایم گمشدگان را، و بیاموزم به او جاهلان را، و به او رفیع گردانم بی نامان را، و به او رفیع گردانم مجهولان را، و به او بسیار کنم اندکان را، و به او عزیز کنم ذلیلان را، و جمع کنم پراکندگان را، و جمع کنم دلهای مختلف و هوای پراکنده را و امت متفرق را، و امت او را بهترین امتان کنم که امر معروف و نهی منکر کنند، از سر ایمان و توحید و اخلاص و نماز برای من کنند، و در عبادت من گاهی در قیام باشند و گاهی در قعود و گاهی در رکوع و گاهی در سجود، و در راه من جهاد کنند صف زده، برای رضای من هجرت کنند و نشیمن

خود رها کنند، در رفتن و نشستن و خواستن و خفتن و گشتن و مقام کردن خود مشغول باشند به تسبیح و تهلیل و تحمید و تمجید [و تکبیر و توحید من، [و] طهارت نماز نیکو کنند، و برای پاکیزگی جامه از ساق بردارند، قربان به خونهای خود کنند و کتاب ایشان دلها بود، به شب عابدان باشند به روز شیران، و این فضل من است، به آن کس دهم که من خواهم.

چون شعیا ازین خطبه پرداخت و این کلام به آخر آورد، بنی اسرائیل آهنگ او کردند تا او را بکشند؛ از ایشان بگریخت. خدای تعالی درختی برای او بشکافت تا او در آنجا گریخت و درخت فراهم آورد شیطان بیامد و گوشه جامه او از درخت بیرون کشید تا ایشان بدانستند. تدبیری ندانستند در بیرون آوردن او از آنجا، جز آنکه از او بیاوردند و او را در آن درخت بریدند. خداوند تعالی از پس او در بنی اسرائیل خلیفتی فرا داشت نام او ناشیه بن اموص و در عهد او خضر را بفرستاد و نام او ارمیا بن خلفیا بود و از سبط هارون بن عمران بود و او را برای آن خضر خواندند که بر پوستینی سفید نشست. چون برخاست، سبز بود و گفتند برای آن خضر خواندند او را که هر جا که بنشستی، زمین به گیاه سبز شدی. خضر در میان ایشان برخاست به دعوت و وعظ و تبلیغ رسالت و تجدید عهد و احکام تورات و در عهد او بخت نصّر بیرون آمد و چندانی از ایشان بکشت که تا آسیا بر خون بگردانید و قصه او در سوره البقرة برفته است. این نوبت دوم که بنی اسرائیل در زمین فساد کردند و علو و تکبر. چون حال چنین بود، ارمیا بگریخت و در بیابان شد، در جایی که جز وحوش نبود و بخت نصّر بیامد و ولایت شام بستد و بنی اسرائیل را بکشت و بیت المقدس خراب کرد و وقت آنکه برخواست گشتن، لشکر را بفرمود تا هر یکی از سپری که داشت پر از خاک بیاوردند و در بیت المقدس انداختند تا اثر آن ناپدید شد و کوی خاک پدید آمد [آنجا]. آنگه برگشت با غنیمت بسیار و بردگان بنی اسرائیل. آن گاه از آن امیران



و بردگان، هفتاد هزار كودك را برگزید. چون وقت قسمت و غنیمت بود، مُلوك و امرای لشكر او گفتند نصیب ما از غنیمت تو این كودكان بنی اسرائیل را بر ما قسمت كن. همچنان كرد: هر یکی از ایشان را چهار كودك برسید؛ از جمله آن كودكان دانیال بود و حنایا غداریا و میثائیل و هفت هزار كس از اهل بیت داوود پیغمبر بودند و یازده هزار از سبط یوسف بن یعقوب و برادرش بنیامین، و سه هزار از سبط اشرف بن یعقوب، و چهار هزار از سبط ریالون بن یعقوب، و تقتالی بن یعقوب، و چهارده هزار از سبط یهودا بن یعقوب، و چهار هزار از سبط روییل و لاوی پسران یعقوب و بُخت نَصْر جمله بنی اسرائیل را سه گروه نهاد گروهی را بکشت و گروهی را اسیر و برده کرد و همراه خود به بابل برد و گروهی را به شام رها کرد. بهری گفتند این واقعه دوم بود، و بعضی گفتند این واقعه اول بود که خداوند تعالی گفت: «فَإِذَا جَاءَ وَعَدُ أُولَاهُمَا» چون وعده نوبت اول بود از آن دو گروه. و ابتدای کار بخت نَصْر [آن بود] که ابن جریر روایت کرد از یعلی بن مسلم از سعید جُبیر که او گفت: مردی از بنی اسرائیل این قصه می خواند در تورات که خدای تعالی در قرآن حکایت آن باز گفت، فی قوله: «فَإِذَا جَاءَ وَعَدُ أُولَاهُمَا» الآیة. بگریست و دفتر بر هم زد و گفت: بار خدایا! این مرد را که هلاک بنی اسرائیل بر دست او خواهد بود، با من نمای. او در خواب دید مردی را که او را گفت این مرد را که تو می خواهستی تا بینی [او را] درویشی و ضعیف است به بابل و او را بُخت نَصْر گویند و این اسرائیلی مردی توانگر بود. برخاست (1) و مالی برگرفت و غلامانی که داشت و قصد سفر کرد و مردم او را گفتند کجا می روی؟ گفت: به تجارت، و آمد تا به بابل و سرایی به مزد بگرفت و کس فرستاد و درویشان آن شهر را بخواند و با ایشان اکرام کرد تا درویشان سر به او نهادند. او بپرسید که درین شهر هیچ درویشی ماند که اینجا

نیامد و از من چیزی ناستد؟ گفتند کسی نماند، الاّ يك درویش که به فلان محله می باشد و او را بُخت نَصْر گویند. بیمارست؛ به آن سبب بر تو نتوانست آمدن. غلامان را گفت: این را برگیرید و با خانه او راه برید تا این را تعهد کنیم که بس اسیر و درمانده است. او را برگرفتند و با خانه خود بردند و تعهد کردند تا نيك شد، او را جامه کرد و برگ داد. چون خواست تا باز جای رود او را، گفت: من بخواهم رفتن، هیچ کاری و حاجتی هست تو را؟ بُخت نَصْر بگریست. مرد گفت: چرا می گریی؟ گفت: از مفارقت تو و از آنکه تو این نعمت که کردی بر من به جای آن مرا دسترس نیست تا تو را مکافاتی کنم. اسرائیلی گفت: بلی، در دست تو چیزی هست. با من عهد کن که چون تو پادشاه شوی، سخن مرا بشنوی و جانب من مراعات کنی. گفت: ای مرد! بر من استهزا می کنی از آنکه من درویشم؟ گفت: استهزا نمی کنم؛ حقیقت می گویم. چندان که می گفت او بیش از آن همی گفت که استهزا می کنی بر من و عهد نکرد با او. مرد بگریست و گفت: همانا خداوند تعالی را درین خبری هست که من این همه رنج بردم و مقصود من حاصل نشد و این حدیث بر کتاب خود نوشت و چون روزگار به این برآمد، صیحون پادشاه پارس بود و در بابل [بود]، گفت تدبیر آن باید ساخت که طلیعه [ای] به زمین شام بفرستم تا بنگرد که آیا هیچ فرصتی هست ما را بر آن. گفتند: روا باشد. آنکه یکی را اختیار کرد و صد هزار مرد با او داد. او برفت با برگ و ساز تمام. این بخت نَصْر در مطبخ او بود به طمع آنکه تا چیزی به او دهند تا بخورد.

چون به شام رسیدند، ولایتی دیدند آبادان با لشکر بسیار، سوار و پیاده بی حد، دندانش کنده شد و دانست که هیچ نتواند کردن. بُخت نَصْر بیامد و در شام رفت و به مجالس ایشان می گردید و ایشان را می گفت: چه منع می کند شما را از آنکه بروید و به زمین [بابل] روید و آن شهر بستانید که خزینهای جهان نهاده است آنجا. بردارید چه آن شهر حصنی ندارد و آنجا بس لشکری نیست. ایشان گفتند ما اهل کارزار

نه ایم و ما کارزار عادت نکرده ایم. بُخت نصر آمد و صاحب طلیعه را این حدیث بگفت تا او بازگشت و صیحون را بگفت آن شهری است بس قوی و لشکر بسیار و من هیچ طمع ندیدم آنجا. صیحون از سر کار برفت. بخت نصر در لشکر می گردید و می گفت به نزد من خبری هست از اخبار شام و سرّی از اسرار آن، با کس نگویم مگر با مَلِک. این بگفت تا زبان به زبان به ملک رسید. او را بخواند و گفت: آن چیست که از تو می گویند؟ گفت: بلی، یا مَلِک! من در شام رفته ام و احوال ایشان تفحص کرده و بشناخته و آن قصه با او بگفت و اما فلان که تو او را فرستادی، بر ظاهر شهر فرود آمد و از احوال شهر خبر نداشت و این تفحص را من کردم، او نکرد. مدتی به این برآمد. یک روز پادشاه گفت: اگر چنان باشد که لشکری فرستم بر بخت ناگاه تا به شام روند اگر بکشایند، و الاً باشد که اثری کنند و نگاهی. گفتند: روا باشد. آنکه گفت: که باشد این کار را بشاید؟ هر کس می گفت فلان و فلان. مَلِک گفت: آن مرد باید که مرا آن خبر داد که همانا درو کفایتی هست و دهایی تا به نوبت اول آن کرد که گفت مرا و او را بخواند و گفت لشکر بگیر و به شام شو. او بیامد، از میان لشکر چهار هزار مرد خیاره بگرفت و به شام رفت و شام را غارت کرد و بستد و سرایها و نهانهای ایشان برون آورد. در مدت آنکه بُخت نصر به شام بود، صیحون مَلِک فارس فرمان یافت. لشکر خواستند تا خلیفه اختیار کنند تا به جای او بنشیند. گفتند توقف باید کردن تا این قوم از شام باز آیند که ایشان وجوه لشکرند و خیار قوم اند. چون بخت باز آمد، شام بگشاده بود و غنیمت بسیار آورده به لشکر اندک. گفتند پادشاهی این را شاید. او را پادشاه کردند. سدی گفت به اسنادش که در بنی اسرائیل یکی در خواب دید که هلاک بنی اسرائیل و خراب بیت المقدس بر دست غلامی یتیم بیوه زاده خواهد بود از اهل بابل که او را بُخت نصر گویند. و این خواب کسی دیده بودند که خوابهای او

راست بودی. این مرد برخاست و به بابل آمد و نشان او می پرسید تا راه نمودند او را به این غلام. برفت و به خانه مادر او فرود آمد و گفت پسرت بُخت نصر کجاست؟ گفت: برفته است تا هیمه گرد کند. ساعتی بود، غلامی می آمد و پشته هیزم می آورد. این اسرائیلی سه درم به او داد و گفت بیا برای ما طعامی و شرابی بیار. او برفت و به درمی نان خرید و به درمی گوشت و به درمی خمر. این طعام بخوردند و شراب باز خوردند. روز دویم و سیوم همچنین کرد. چون از طعام و شراب خوردن فارغ شدند، اسرائیلی گفت: من سه روز است که در سرای تو میزبانی کردم. مرا حقی واجب شدم. گفت: بلی. گفت: مرا با تو آرزویی هست، و آن آن است که برای من امانی بنویسی که اگر تو وقتی پادشاه شوی، مرا از تو امان باشد. گفت: مرا: سخریه می کنی از من؟ گفت: نه، حقیقت می گویم. گفت: آن چه حدیث است، مرا پادشاهی از کجا باشد؟ گفت: تو را ازین هیچ زیان نیست و بسیار الحاح کرد. مادرش گفت: مُراد او پدیده اگر تو را پادشاهی باشد، هیچ زیانی نبود به تو از آن. او امانی بنوشت برای او که او ایمن است. مرد گفت اگر من امان خواهم که بر تو عرض کنم و بتوانم به تو رسیدن از زحمت لشکر، گفت: نوشته بر سر [و] کله کن و بردار تا من ببینم.

آنکه مرد او را جامه و عطا داد و برگشت با بنی اسرائیل [شد] پادشاه بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را مقرب داشتی و اکرام کردی با او و در کارها مشورت کردی و از وقتوا پرسیدی و از فرمان او درنگذشتی. و این پادشاه زنی داشت و آن را دختری بود از شوهری دیگر و آن زن پیر شده بود. پادشاه خواست تا زنی دیگر کند. زن گفت: چرا این دختر مرا به زنی نکنی که جوان با جمال است؟ پادشاه گفت: نکنم تا از یحیی نپرسم؛ اگر رخصت دهد چنین کنم. از یحیی پرسید، یحیی گفت: تو را حلال نباشد برو نکاح بستن. پادشاه زن را گفت که یحیی می گوید که حلال نباشد. آن زن حقد یحیی در دل گرفت و گفت من با او کیدی کنم که از آن باز گویند. رها کرد تا

پادشاه به شراب بنشست. دختر را بیاراست به انواع جامها [جامه ها] و زیورها و او را گفت برو و پادشاه را ساقیگری کن تا مست شود و خویشتن را برو عرضه کن و در خود طمع افکن او را. چون خواهد که تعرض تو کند، منع کن او را و بگو که حاجت تو روا نکنم تا تو حاجت من روا نکنی. چون گوید حاجت تو چیست، بگو: سر یحیی بن زکریا خواهم که در پیش من آرند در طشتی. او برفت و پادشاه را شراب داد تا مست شد. چون مست شد، تعرض او کرد. گفت: ممکن نباشد تا حاجت من روا نکنی. گفت: حاجت تو چیست؟ گفت: سر یحیی بن زکریا را درین طشت بفرمای تا به پیش من آرند. او گفت: ویحک! چیزی دیگر خواه که این ممکن نیست. گفت: مرا جز این حاجتی نیست. چندان بگفت تا پادشاه کس بفرستاد تا یحیی را بکشند و سر او در طشتی پیش او آوردند. آن سر به زبان فصیح می گفت: تو را حلال نیست و خون او در طشت می جوشید. بفرمود تا پاره خاك بر آنجا ریختند. خون از بالا خاك برآمد. پاره ای خاك دیگر بر او ریختند، از بالای آن نیز برآمد. چندان که خاك بیشتر می ریختند، خون غالب می شد تا چندان خاك بالای او ریختند که با باره شهر راست شد. این خبر به صیحون رسید. لشکری ساخت تا آنجا فرستد به کارزار. چون خواست تا بریشان امیری بدارد، بخت نصر بیامد و گفت مرا به این لشکر امیر کن که آن مرد را که آن بار فرستادی، ضعیف بود و من در شام رفته ام و احوال شهر و مردمان شناخته ام. او را امیر کرد و لشکری به او سپرد. او برفت و به در شهر فرود آمد و شهر را حصار می داد. هیچ ممکن نبود گشادن. مُقامش دراز شد و لشکر بی برگ شد. خواست تا بازگردد، زنی به در آمد از شهر و در لشکرگاه آمد و گفت: مرا پیش امیر برید. او را پیش بخت نصر بردند. گفت: شنیدم که بازخواهی گشت این شهر ناگشاده و مقصودی [حاصل] نکرده. گفت آری که مُقام دراز شد و لشکر را برگ نماند. گفت: من تو را تدبیری بیاموزم که این شهر تو را گشاده شود، به شرط آنکه آن را کشتی که من گویم و آن را رها کنی که من گویم. گفت: همچین کنم. گفت: تدبیر آن

است که فردا لشکرت را به چهار قسم کنی و به چهار گوشه شهر فرستی. هر قسمتی را به گوشه بداری و بگویی تا دست بر آسمان دارند و بگویند: بار خدایا! به حق خون یحیی بن زکریا که این شهر گشاده کن تا گشاده شود. و به روایتی دیگر آن است که گفت: بگویی ما گشادن تو را ای شهر برای خون یحیی بن زکریا می خواهیم. بگفت چون بگفتند از چهار سو پاره شهر بیفتاد و لشکر در شهر شد. آن زن بیامد و او را به سر خون یحیی بن زکریا آورد و گفت بر سر این خون [می ریز] و مردم را برین خون می کش تا ساکن شود. او چندان مردم بر سر آن خون کشت، تا هفتاد هزار آدمی را بکشت. ساکن نشد؛ تا آنکه آن زن را که زن پادشاه بود، به دست آوردند و خون او بر آن خون ریختند تا ساکن شد. آن گه عجز گفت: اکنون دست بدار از خون ریختن که خدای تعالی چون پیغمبری را بکشند، راضی نشود تا کشتگان او را و هر که در خون او سعی کرده بود و رضا داده باشد، بکشند و او را و ایشان جمله کشته شدند و علامتش آن است که این خون ساکن شد و آن مرد که آن امان نامه داشت، بیامد و عرض کرد او را و اهل بیت او را امان داد. بُخت نصر بیت المقدس را خراب کرد و بفرمود تا جیفهای آن کشتگان درو انداختند و او وجوه و معروفان بنی اسرائیل را با خود به بابل برد با سیری و دانیال در میان ایشان بود و رأس الجالوت و قومی از فرزندان پیغمبران. چون به زمین بابل رسید، پادشاه مرده بود و او [را] پادشاه بابل کردند و چون دانیال را بدید و بیازمود و عقل و رأی و حکم او و دیانت او بدید، او را اکرام کرد و مقرب گردانید تا به نزدیک او متمکن شد.

و هب بن منبه گفت که بُخت نصر در آخر عمر در خواب دید صنمی، سرش از زر و سینه اش از سیم و شکمش از مس و رانهاش از آهن و ساقها از گل خشک. آنکه سنگی دید که از آسمان بیفتاد و بر آن آمد و آن را پست کرد. آنکه آن سنگ بزرگ می شد تا چندان شد که از مشرق تا به مغرب برسد و درختی دید که بیخ آن در

زمین بود و سرش در آسمان و مردی بر سر آن درخت تبری بر دست و منادی ندا می کرد که شاخهای این درخت بزَن تا مرغان را ازو طیران کنند و سباع و وحوش از زیرش بشوند. این خواب از دانیال پُرسید. دانیال گفت: تعبیر این خواب آن است که این صنم که دیدی، تویی و فرزندان تو و پادشاهانی که از پس تو باشند؛ اما سرش که از زر بود، آن تویی که بهترین ایشانی و سینه که از سیم بود، پسر تو باشد که از تو تا او چندانی فرق باشد که از زر با سیم و شکم او که از مس بود، پادشاهی است که از پس او باشد بتر ازو، و رانهاش که از آهن بود، دیگری باشد پس ازو، فروتر ازو، و پایها که از گِل کوزه گران بود، پادشاهی باشد ضعیف و او بازپسین ایشان باشد و اما آن سنگ که از آسمان آمد و برو آمد و او را پست کرد و آنکه بزرگ شد تا همه زمین بگرفت، پیغمبری باشد که خدای تعالی در آخر الزمان بفرستد که مُلک و ملت او از شرق تا به غرب برسد و اما آن درخت که دیدی مرغان بر شاخهای او و سباع در زیر او و آنکه فرمودند که آن درخت بزَن تعبیر آن است که خداوند تعالی تو را مسخ کند با مرغی که کرکس باشد که پادشاه مرغان است. آنکه خدایت به مسخ با شیری کند که پادشاه سباع است. آنکه مسخت کند با گاوی که قوی ترین دواب است هفت سال. همچنین درین باشی و دلت داند آنچه بر تو می رود تا بدانی که مُلک آسمان و زمین خدای راست و او قاهر است هر چیزی را که دون اوست و آنچه دیدی که اصل درخت بر جای بماند، مُلک تو [باشد] بهتر باشد که بر جای بماند. پس بر نیامد برین حدیث که گبرکان حسد بردند بر دانیال و تقرب بخت نصّر را، به خود بیامدند و گفتند: یا مَلِک! تو دانیال را چنین مقرب می داری و او خدایی را پرستد و ذبیحه شما نخورد و دین شما ندارد او و اصحاب او. بخت نصّر کس فرستاد و او را حاضر کرد و گفت: مرا گفتند که شما دین من ندارید و معبود مرا پرستید و ذبیحه ما را نخورید. دانیال گفت: آری، همچنین است. ما خدای آسمان و زمین را می پرستیم و دین شما نداریم و ذبیحه شما نخوریم. او به خشم آمد و

بفرمود تا چاله فراخ بکنند و دانیال را با پنج کس از قوم او در آنجا کردند. آنگه شیران را گرسنه بکردند و آنجا کردند. ایشان به صید رفتند و گفتند چون باز آییم، از اینان جز استخوان نمانده باشد. چون باز آمدند و به او نگریدند، ایشان را یافتند نشسته و شیران پیش ایشان خفته و دیگران نیز با ایشان نشسته. جمله هفت کس بودند و بخت نصر گفت: اینان شش کس بودند، هفتم از کجا آمد؟ گفتند: ما نمی دانیم. آن هفتم فرشته بود که خدای تعالی فرستاده بود تا ایشان را نگاه دارد. از آنجا برآمد و تینچه بر روی بخت نصر زد و خدای تعالی او را مسخ کرد و او بر مید در بیابان با وحوش و سباع مختلط شد و هفت سال ممسوخ می بود. گاهی به صورت کرکس و گاهی به صورت شیر و مدتی به صورت گاو و چنان که دانیال گفته بود در تعبیر خواب. و هب گفت از آن پس خدای تعالی مُلک به او داد. و هب را پرسیدند که ایمان آورد یا نه؟ اهل کتاب درین خلاف کردند. بعضی گفتند ایمان آورد و توبه کرد، و بعضی گفتند او را پیغمبران کشته بود و مسجدها سوخته. خداوند تعالی توبه او قبول نکرد. سُدّی گفت: سبب هلاک او آن بود که در نوبت دویم که بخت نصر دانیال را سخت مقرب داشتی، گبرگان حسد کردند. گفتند: دانیال مردی است که بول باز نتواند داشتن و او مجالست ملوک را نشاید. بُخت نصر خواست تا بیازماید. کس فرستاد و او را بخواند در شب و طعام بخوردند و دربان را گفت: اگر کسی بیرون آید تا اراقتی کند، این چوب بر سر او زن و اگر گوید بخت نصرم، گو مرا بخت نصر فرموده است. خدای تعالی آن رنج بر دانیال آسان کرد تا او را حاجت نبود به اراقت و بخت نصر را حاجت آمد. برخاست و از سرای بیرون آمد تبختر کنان. جامه در پای فکند و شبی تاریک بود. دربان بر پای خاست و آن چوب بر سر او زد. گفت: من بخت نصرم. گفت: مرا بخت نصر فرمود و چندان می زد بر سر او تا او را بکشت و این روایت سدی است.



محمد بن اسحاق گفت: سبب هلاك او آن بود كه چون مُلك زمين او را مسخر شد خواست تا تعرض مُلك آسمان كند و اين قصه در سورة البقرة بگفتيم در حديث نمرود و مثل آن روايت كرد در حق بخت نصّر و گفت هلاك او پشه بود كه در دماغ او شد و دماغ او را مى خورد و همه راحت او در آن بودى كه چيزى بر سر او مى زدندى تا آسائش يافتى. گفتى چون من بميرم مغز من بشكافيد تا خود چيست درو. هم چنان كردند از مغز پشه بپريد و خلقان بدانستند كه كس با خداى تعالى مصادت نتواند كردن و خداوند تعالى بنى اسرائيل را از محنت برهانيد و تورات كه سوخته بودند، بریشان مجدد كرد بر زبان عَزَّير عليه السلام و گفتند آنان را كه كشته بودند بخت نصّر و قومش، ایشان را به دعای عَزَّير زنده كرد و از آن پس مدتی در نعمت بودند. (1)

## عزیر

عزیر (1) عطیة العوفی گفت از عبدالله عباس که عزیر از جمله اکابر و بزرگان بنی اسرائیل بود و بعضی گفتند پیغمبر بود و تورات در میان قوم بود و از عزت او را جای [او] تابوت بود و بعضی مردم یاد داشتند چون به معصیت مشغول شدند و ظلم و عدوان پیشه گرفتند. چون فساد زیادت کردند، خدای تعالی تورات از دل‌های ایشان برگرفت و از یادشان برفت. مدتی بر این آمد، پشیمان شدند و آن عقوبتی شناختند. توبه کردند و فزع کردند با عَزِیر و عَزِیر دعا و تضرع کرد و از خدای تعالی درخواست تا تورات با یاد او دهد. خدای تعالی دعای او اجابت کرد و نوری در دل او نهاد و تورات یاد او داد جمله. او پیامد و قوم را بشارت داد که خدای تعالی تورات را یاد من داد و تورات خواندن گرفت و بر ایشان می خواند. ایشان بهری اعتماد کردند و بهری نکردند. آنکه خدای تعالی تابوت با ایشان داد، آنچه از او یاد گرفته و نوشته بودند با نسخه که در تابوت مقابل کردند. حرفی زیادت و نقصان نیامد. گفتند این تخصیص عَزِیر را برای آن بود که او پسر خداست. و سدّی گفت: سبب آن بود که چون عمالقه بر بنی اسرائیل مسلط شدند و ایشان را می کشتند و می رنجانیدند، ایشان بگریختند و متواری شدند و در عالم پراکنده شدند و نسخهای تورات که داشتند، در کوهها پنهان کردند و عَزِیر نیز می گریخت و

در بعضی کوهها عبادت می کرد و از کوه فرو نیامدی الاً روز عید. روزی از روزهای عید فرود آمد. زنی را دید که بر سر گوری ایستاده، می گفت: «وا مَطْعَمَاهُ وَا كَاسِيَاهُ» و عزیر در دعا و تضرع بسیار گفتی بار خدایا! بنی اسرائیل را بی عالمی رها کردی. عزیر فراز شد و آن زن را وعظ کرد و گفت از خدای بترس \_ و گمان چنان برد که آن گور شوهر اوست \_ ای زن! تو چنان دانی که روزی تو به دست شوهرت بود؛ روزی بر خداست تو را و شوهرت را و جمله خلائق را. زن گفت: چون می دانی که روزی بر خداست و همه جهان را روزی او می دهد و هیچ خلق را بی روزی رها نکند، نمی دانی که علم عالمان از اوست و بنی اسرائیل را بی عالم رها نکند؟ عزیر گفت: راست می گویی و لیکن تو کیستی؟ گفت: من دنیاام آمده ام تا تو را بشارتی دهم بدان که از نماز گاه تو چشمه آب پدید خواهد آمدن و درختی بر کناره آن چشمه بخواهد رست. تو از میوه های آن درخت بخور و از آن چشمه آب باز خور و از اینجا وضو کن و دو رکعت نماز کن که خدای تعالی تو را چیزی خواهد داد. چون عزیر از آنجا برفت و با نماز گاه خود رفت، بر دگر روز چشمه آب از جای سجده گاه نماز او بردمید و درختی پیدا شد. او از آن میوه بخورد و از آن آب باز خورد. چون نگاه کرد، پیری می آمد بر او فراز آمد او را، گفت: دهن باز کن! او دهن باز کرد، چیزی در دهان او نهاد و گفت: فرو بر! او فرو برد. آنکه او را گفت: در این چشمه رو و هم اینجا برو تا به قومت رسی. همچنان کرد و در آن چشمه آب رفت. چندان که بیشتر می رفت، علمش زیادت می شد تا به قوم خود رسید. جمله تورات یادش آمده بود. قوم را گفت بروی قلمی چند بیاری. قوم برفتند و چند قلم بیاوردند. او هر انگشتی را قلمی بر بست و به جمله قلمها تورات نوشتن گرفت، تا جمله برونشت. ایشان چون آن بدیدند، برفتند و آن نسخهای تورات که در کوهها پنهان کرده بودند، بیاوردند و معارضه کردند با آنکه او نوشته بود. چون بدیدند یکی حرف تفاوت نبود، گفتند: تورات به این بزرگی و مشکلی مقدر کس نبود که یاد

گیرد و علم او در دل کس نماند. این خصوصیت برای آن است که عَزیر پسر خداست. گَلَبی گفت برای آن گفتند که چون بُخت نُصر بیت المقدس را بیران کرد و بنی اسرائیل را بکشت و آواره کرد، گفت: در میان شما کیست که تورات داند؟ گفتند: عَزیر. برفتند و او را بیاوردند و او کودکی بود کوچک بُخت نُصر باور نداشت که او [با] صغر سن تورات یاد دارد. چون عَزیر برفت از آنجا و از کار او آن بود که خدای تعالی از او حکایت کرد. (1) فاما (2) قول آنان که گفتند عَزیر بود، خبری است از موسی بن جعفر علیهما السلام (3) که گفت: در وقتی که من از دشمنان می گریختم و متکر (4) می رفتم، به شهری از شهرهای (5) شام رسیدم. کوهی دیدیم [دیدم] و از آن دهها که بر حوالی آن بود، مردم بسیار بیرون (6) آمده و بر آن کوه می شدند. من پرسیدم ایشان را که این چه جای است و شما کجا می روی (7)؟ گفتند: در این کوه غاری است و در آن غار راهبی است ما را سال تا سال يك بار (8) از آنجا بیرون آید (9) و برای [ما] چیزی گوید، و ما را مشکلی که باشد، ازو بپرسیم. گفت: من نیز در میان ایشان برفتم تا بر کوه شدیم [شدم] (10). منبری بیاوردند و بنهادند و پیری را از دیری بیرون آوردند ابروها بر چشمها فرو افتاده و به عصابه ای، ابروی او بر پیشانی (11) او بستند و او بر آن منبر نشست (12) و يك بار به آن قوم

1- .روض الجنان، ج 9، ص 218 \_ 220.

2- داستان از این پس از روی چند نسخه خطی که در ذیل بدانها اشاره شد، مقابله و تنظیم شد.

3- .نسخه ح: موسی جعفر.

4- .نسخه ح: متفکر.

5- .نسخه ح: از دههای.

6- .نسخه ح: بسیار بیرون می آمدند و بدان.

7- .نسخه ح: کجا می روید.

8- .نسخه ح: يك زمان.

9- .نسخه 2044: بیرون آمده.

10- .نسخه ح: شدم.

11- .نسخه ح: بر پیشانی بستند.

12- .نسخه ح: بنشست.

درنگرید. چشمش بر موسی جعفر افتاد. نوری دید از فرق سر او تابان تا با عنان آسمان. روی (1) به او کرد و گفت: ای مرد! همانا تو غریبی در میان (2) این قوم؟ گفت: بلی. گفت: از مایی یا بر مایی (3)؟ گفت: از شما نیستم. گفت: همانا از امت مرحومه ای؟ گفت: بلی. گفت: از عالمان (4) ایشانی یا از جاهلان؟ گفت: از جاهلان (5) نیم. گفت: من پرسم تو را یا تو پرسی (6) مرا؟ گفت: اختیار تو راست. گفت: من پرسم. (7) گفت: پپرس از آنچه خواهی. راهب گفت: ما و شما می گوئیم در بهشت درختی است آن را طوبا گویند. ما می گوئیم اصل آن در سرای عیسی است و شما می گویی (8) اصل آن در سرای محمد است و لکن در بهشت هیچ جای و بقعه ای (9) و خطه ای نیست، و الاّ شاخی از آن درخت سر در آنجا دارد. (10) مثال آن در دنیا چیست؟ گفت: مثال آن در دنیا آفتاب است. بامداد سر از مشرق خود برآرد و چون به قطب فلك رسد هیچ جای و بقعه ای نباشد که شاخی از شعاع او در آنجا نیفتد. گفت: نکو گفتی. مرا خبر ده که ما و شما می گوئیم اهل بهشت از طعام و شراب بهشت می خورند. چندان که بیش خورند، زیادت باشد و نقصان نبود. مثال آن در دنیا چیست؟ گفت: مثال آن در دنیا (11) کتاب خداست که چندان که خوانندگان می خوانند و گویندگان در انواع علومش سخن می گویند از قرائت و تفسیر و تأویل و

- 1- نسخه ح: روی بدو کرد.
- 2- نسخه ح: «در میان این قوم» ندارد.
- 3- نسخه ح: «یا بر مایی» ندارد.
- 4- نسخه ح: از علمای ایشان یا از جاهلان ایشان.
- 5- نسخه ح: از جاهلان ایشان نیم.
- 6- نسخه 2044 من پرسم تو را تا تو پرسی مرا.
- 7- نسخه ح: من پرسیدم.
- 8- نسخه ح: شما می گویی آن.
- 9- نسخه ح: بقعها.
- 10- نسخه ح: آرد.
- 11- نسخه ح: مثال آن کتاب خدای (عزّوجلّ).

فقه (1) و حدود و احکام و حلال و حرام سخن می گویند و به غور آن (2) و معنی حقیقت آن نمی رسد. گفت: نکو گفتمی. مرا خبر ده از آنکه ما و شما می گوئیم: اهل بهشت طعام و شراب خورند ایشان را بول و غایط نباشد. مثال آن در دنیا چیست؟ گفت: جنین در شکم مادر که طعام و شراب که مادر خورد، او از آن نصیب یابد و او را بول و غایط نباشد. (3) گفت: نکو گفتمی و راست گفتمی. گفت: خبر ده مرا از کلید بهشت تا از زر است یا از سیم یا از چیست؟ کلید بهشت، نه از زر است و نه از سیم؛ کلید بهشت زبان بنده مؤمن است که در دهن بگرداند و بگوید «لا إله إلا الله (4) مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللهِ». گفت: (5) نکو گفتمی و راست گفتمی و لکن تو را مسئله ای پرسم که درو متحیر فرو مانی. گفت: اگر جواب گویم (6) و صواب باشد، ایمان آری و به دین ما در آیی؟ گفت: بلی، و بدین عهد کردند. (7) گفت بیار. گفت: مرا خبر ده از آن دو برادر (8) که با هم يك شب از مادر جدا شدند و به يك روز با پیش خدای شدند و چون بمردند، یکی را دویست سال بود و یکی را صد سال. گفت: ایشان عَزِيْر (9) و عَزْر بودند که (10) دو توأم بودند در يك شب بزادند (11) و پنجاه سال با یکدیگر بودند. پس از آن يك روز عزیز به بعضی دهها رفته

- 
- 1- .نسخه ح: فقه و کلام و حدود.
  - 2- .در نسخه 2044 «به غور آن و معنی حقیقت آن» نیامده.
  - 3- .نسخه ح: نبود.
  - 4- .نسخه ح: «محمد رسول الله» ندارد.
  - 5- .نسخه ح: همه نکو گفتمی.
  - 6- .نسخه ح: بگوئیم.
  - 7- .نسخه ح: عهد کرد.
  - 8- .نسخه ح: آن دو برادر هم شکم که به يك شب.
  - 9- .نسخه 2044: عزر و عزیز.
  - 10- .نسخه ح: که ایشان دو توأم بودند.
  - 11- .«بزادند» در نسخه ح نیامده.

بود، از آنجا می آمد بر چهارپای نشسته و پاره ای (1) انگور و انجیر در سله ای نهاده و پاره ای شیر و عصیر در جای کرده. بر بعضی دهها بگذشت که خدای تعالی (2) اهل آن را هلاک کرده بود و دیه (3) بیران شده، بر سبیل تعجب گفت: «أَنْتَى يُحْيِي هَذِهِ اللّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا». (4) خدای تعالی فرمان داد تا از خر بیفتاد و بمرد و خر از دگر جانب بیفتاد و بمرد. صد سال مرده در آن بیابان افکنده بودند و آن طعام و شراب نهاده (5) بود بر جای (6) خود که هیچ گونه (7) متغیر نشده بود. چون صد سال بر آمد، خدای تعالی او را زنده کرد. جبرئیل آمد و گفت: یا عزیز! چند گاه است تا تو اینجا بی؟ گفت: روزی یا پاره ای (8) از روزی. جبرئیل (9) گفت: نه چنین است؛ صد سال است که تو اینجا بی. اکنون از روی عبرت به طعام و شراب (10) نگر که هیچ متغیر نشده است و از روی تصدیق این (11) حدیث و مدت مقام تو اینجا در خر نگر که استخوانهایش، (12) چگونه پوسیده شده است تا خدای تعالی او را پیش تو زنده کند. و خدای چهارپای (13) او را زنده کرد تا او بر نشست و آنچه داشت، برگرفت (14) و با ده آمد و با برادر پنجاه سال دیگر بماند. بدان گه به يك (15) روز با پیش خدای شدند.

- 1- .نسخه ح: پاره انگور و انجیر در سله نهاده و پاره شیر عصیر.
- 2- .نسخه ح: خدای اهل آن را.
- 3- .نسخه 2044: و ده بیران شد.
- 4- .بقره (2): آیه 259.
- 5- .نسخه ح: شراب افکنده بود.
- 6- .نسخه 2044: بر حال خود.
- 7- .نسخه ح: هیچ متغیر نشده بود.
- 8- .نسخه ح: یا بهر از روزی.
- 9- .نسخه ح «جبرئیل» ندارد.
- 10- .نسخه ح: طعام و شراب نگر.
- 11- .نسخه 2044: «این حدیث» ندارد.
- 12- .نسخه ح: استخوانهای او.
- 13- .نسخه ح: چهارپای او زنده کرد.
- 14- .نسخه ح: برگرفت تا ده آمد.
- 15- .نسخه ح: با يك روز.

راهب گفت: (1) نکو گفתי و راست گفתי و من گواهی دهم که خدای (2) یکی است و محمد بنده و رسول اوست و آن جماعت (3) ایمان آوردند. و بر قول آنان گفتند ارمیا بود. گفتند او خضر است. خدای تعالی او را زنده کرد و هنوز زنده است و او [را] در بیابانها و جایهای (4) دشت بینند. (5) ضحاک و دیگر مفسران گفتند: چون (6) خدای تعالی او را زنده کرد، او برخاست و بر خر نشست و با ده آمد بُرنا و سیاه موی و فرزندان او و فرزندزادگان پیر و کهل شده بودند. عبدالله عباس و مقاتل گفتند: چون عَزیر با ده آمد، نهاد ده و محله از آن بگشته بود. بر وَهْم پیامد و به درِ سرایِ خود آمد (7) و در بزد. ایشان را کنیزکی بود که آن (8) روز که عزیر برفت، بیست ساله (9) بود. چون باز آمد، صد و بیست ساله (10) شده بود و مُقَعَد و نابینا شده. او را آواز داد. گفت: (11) کیست که در می زند؟ او گفت: این سرایِ عَزیر است؟ گفت: آری، و بگریست و گفت: ای مرد! تو چه کسی که عزیر را می شناسی که صد سال است (12) تا عَزیر مفقود شده است و کس نام او نبرد؟ گفت: من عَزیرم. (13) عجزوز گفت: اَی سُبْحَانَ اللَّهِ، عَزیر صد سال است تا مفقود است و کس از او خبر ندارد. عزیر گفت: همچنین است. خدای تعالی صد سال مرا بمیراند و اکنون زنده کرد. (14)

- 1- نسخه 2044: راهب گوید.
- 2- نسخه 2044: خدای یکی.
- 3- نسخه ح: و آن جماعت آن ایمان.
- 4- نسخه 2044: جائیهائی دشت بینند.
- 5- روض الجنان، ج 4، ص 14 \_ 17.
- 6- نسخه ح: «چون» ندارد.
- 7- نسخه ح: به در سرای خود و در بزد.
- 8- نسخه ح: که آن را روز که عزیر برفت.
- 9- نسخه ح: بیست سال بود.
- 10- نسخه ح: صد و بیست ساله بود.
- 11- نسخه ح: او گفت که کیست که در می زند.
- 12- نسخه ح: صد سال است که مفقود شده است.
- 13- نسخه ح: من عزیز عجور.
- 14- نسخه ح: زنده کرد مرا.



آن کنیزك گفت: این را علامتی باشد، و گفت: (1) آن چیست؟ گفت: عَزیر مردی مستجاب الدعوة بود. اصحاب امراض و بلايا (2) را دعا کردی، خدای تعالی به دعای او ایشان را شفا دادی. اگر تو عَزیری، دعا کن تا خدای (3) چشم من باز دهد (4) تا من تو را بینم که من عَزیر را نیک شناسم. عَزیر دعا کرد و دست بر (5) چشم او مالید. چشمش درست شد و دست او گرفت و گفت: برخیز به فرمان خدای. پایش (6) درست شد، برخاست و به رفتن آمد. درو نگرید، گفت: گواهی دهم که تو عَزیری. آنگه برخاست و به محافل بنی اسرائیل آمد. (7) در آن محفل پسری از آن عَزیر بود که صد و هژده ساله، پیر (8) و ضعیف شده و او را فرزندان بودند پیر شده، آواز (9) داد و گفت: یا فلان (10)! خبر داری که عَزیر باز آمده است؟ گفتند: برو، محال مگو (11) عَزیر صد سال است تا (12) مفقود است و کس ازو هیچ نشان نمی دهد. (13) گفت: من فلانه ام، پرستار او نابینا و مُقعد شده به دعای او، خدای مرا عافیت داد و او می گوید: خدای تعالی مرا صد سال بمیرانید و اکنون زنده کرد. مردم برخاستند و به دیدن عَزیر آمدند. پسرش گفت: عَزیر را خالی بود بر میان دو کتف، چون ستاره درخشان. بیامد و او را گفت: میان کتف مرا بنمای. او جامه برداشت، آن خال پیدا شد و از آن خال آن حال ظاهر شد. او را میان کتف بود و زیر جامه و این را بر روی راست باشد ناپوشیده به جامه.

- 1- نسخه ح: و آن چیست.
- 2- نسخه ح: امراض و بلا را.
- 3- نسخه ح: تا خدای بعالی چشم.
- 4- نسخه ح: با من دهد.
- 5- نسخه 2044: و دست در چشم او مالید.
- 6- نسخه 2044: پایش روان شد.
- 7- نسخه ح: بنی اسرائیل شد.
- 8- نسخه 2044: پیر ضعیف شد.
- 9- نسخه ح: و او آواز داد.
- 10- نسخه ح: یا قوم خبر دارید.
- 11- نسخه ح: محال نگوی.
- 12- نسخه 2044: صد سال است که مفقودست.
- 13- نسخه ح: و کس ازو هیچ نشان ندید و هیچ خبر نشنید.

سُدّی و کَلْبی گفتند عَزِیر با خانه خود آمد و بُخت نَصَرَ تورات بسوخته بود و کس نداشت و ندانست. خدای تعالی فریشته ای را فرستاد با انای آبی درو کرده و گفت: از این آب بخور. او آب باز خورد. تورات او را حفظ شد. و خدای تعالی آن به معجز او کرد و او را به بنی اسرائیل فرستاد. او پیامد و دعوی پیغامبری کرد. گفتند: چه معجز داری؟ گفت: تورات من ظهر القلب خوانم و می خواند. پیری بود، گفت: پدر مرا رزی هست، مرا وصیت کرده است که در آن رز صندوقی در زیر خاك كرده اند، نسخه ای از تورات در آنجا کرده اند. برفتند و باز کردند و برگرفتند و با آنکه عَزِیر می خواند، مقابل کردند. حرفی کمابیش نبود. به او ایمان آوردند و او را باور داشتند و هیچ کس پیش از عَزِیر تورات از بر نخواند. گفتند جهودان را این شبهت شد و گفتند: این اختصاص که او را هست، بیش از پیغامبری است؛ باید که این پسر خدای باشد. وهب منبه گفت در بهشت هیچ سگ نخواهد بودن و هیچ خر، مگر سگ اصحاب الکهف و خر عَزِیر که خدای او را با عَزِیر بمیرانید و زنده کرد. (1)

**ایوب**

ایوب (1) بدان که قُصَّاص از وَهَب و كَعْب و جز ایشان نه چندان محال و حَشُو تَرَهَات ناشایست در قصه ایوب (علیه الصلوة و السلام) گفته اند از آنچه عقلها منکر باشد آن را، و اضافت کرده بسیار فواحش در آن باب با خدای تعالی و با ایوب و ما این کتاب را صیانت کردیم از امثال آن احادیث و آنچه از آن حدیثها مستنکر نیست و مخالف ادله عقل و مناقض آنچه در اصول به ادله نامحتمل به تأویل درست شده است، طرفی بگوییم. وهب منبه گفت که ایوب (علیه الصلوة و السلام) مردی بود از اهل روم و هو ایوب بن أموص بن رازخ بن روم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم و مادر او از فرزندان لوط (علیه الصلوة و السلام) بود و خداوند تعالی او را برگزید و پیغمبری داد و مال بسیار داد او را؛ چندان که سواد شام جَبَل و سَهْل او را بود و او را در آنجا انواع مال بود از گاه و گوسفند و اشتر، و او توانگرتر از اهل روزگار بود و پانصد جفت گاو پرزا داشت که به او کشت کردند، با هر جفتی گاو بنده بود مملوک از آن [او] هر بنده با زن و فرزند و مال و تجمل و هم چندان که گاو پرزا بود او را، گاوان ماده بودند. هر یکی سه و چهار بچه داشت. گفتند: هفت پسر داشت و هفت دختر. گفتند سه پسر داشت و چهار دختر، و مردی بود با جمال و نیکو روی و خوش خوی و پرهیزگار و بسیار خیر و مشفق بر

---

1- این داستان از روی نسخه خطی شماره 66781 کتابخانه مجلس شورای ملی تنظیم شد.

خلقان خداوند تعالی نکوکار با درویشان و مهماندار و خویشتن و مال خود چون وقف کرده بر یتیمان و درویشان و ابناء السبیل و شاکر نعمت او را و مؤدی حق او ابلیس (علیه اللعنة) در کار او عاجز و حیران؛ چندان که خواست تا او را وسوسه کند و بهری از وظایف عبادت برو تباہ کند، نتوانست، گفت: بار خدایا! امروز تو را بنده نیست عابدتر و شاکرتر از ایوب و همانا که این شکر و عبادت او از آن است که تو او را مال و فرزندان و اسباب داده ای گمان من چنان است که اگر او را امتحان کنی و این مال از او بستانی و فرزندان او، صبر نکند و کفران آرد به تو. حق تعالی گفت: او بنده نیکی است مرا در سَرَّاء و ضَرَّاء، و اگر جمله نعمت او به محنت بدل کنیم هیچ کفران نکند در من. وَهَبْ كَفْتْ عِنْدَ اَنْ حَالِ اِبْلِيسْ كَفْتْ: بار خدایا! مرا مسلط کن بر مال او. گفت: برو که تو را مسلط کردم. او برفت و مالهای او همه هلاک کرد. او در شکر بیفزود. آنگه گفت: بر فرزندان او مرا مسلط کن. گفت: کردم. گفت: بر تن او مسلط کن. گفت: کردم. الا بر دل و زبانش. در اباطیلی و تزهاتی بسیار و این هیچ روا نباشد که خدای تعالی ابلیس (علیه اللعنة) را بر انبیا و اولیا مسلط کند. و آنکه در بیماری او بسیاری شنایع، روایت کردند از آنکه هفت سال بر کناسه ای از کناسات بنی اسرائیل افکنده بود و کرم در اندام افتاده و هیچ کس نتوانستی که آنجا بگذشتی از بوی او و این در حق پیغمبران آن کس روا دارد که قدر ایشان نداند و ما بیان کردیم که بر پیغمبران (علیهم الصلوة والسلام) هیچ چیز از منفرات روا نباشد، نه از قِبَلِ خدای تعالی و نه از قِبَلِ ایشان (علیهم الصلوة والسلام)؛ برای آنکه مؤدی بُود با نقضِ غرضِ قدیم تعالی، و او ازین منزّه است؛ اما سخن بیماری و تزاید آلام و تکاثف امراض، روا داریم که خداوند تعالی کند پیغمبران را بر سبیل امتحان برای لطف و اعتبار و در برابر آن اعواض عظیم باشد موقی بر آن مادام تا بیماری

نمود منفر که نفرت آرد مردم از برص و جنون و قروحی منفر و احوالی که آن را قبح منظری باشد و رایحه کریهه و چیزی مستبشع باشد. اما آنکه خداوند تعالی مال ایوب ببرد و فرزندان او را باز ستاند و او را انواع بیماری دهد نامنفر، این همه روا داریم اما نه به دعای ابلیس و اسعاف و تسلیط او بر آن. و آنچه روایت کردند از مخاصمه او با خدای تعالی هم آن کس روا دارد که او پیغمبران را نشناسد و نداند که بر ایشان چه روا باشد و چه نباشد. و در مدت بیماری او خلاف کردند و هب گفت سه سال بود، بیشتر نه، و کعب گفت هژده سال بود، و عبدالله عباس و مجاهد و بیشتر مفسران گفتند هفت سال بود. و در خبر است که در مدت پیغمبری او سه کس به او ایمان آوردند: مردی از اهل یمن، او را ایقن گفتند، و دو مرد از ولایت او: یکی را بلدد نام بود و یکی را صافر. اینان هر وقت آمدندی و ازو پرسیدندی و از ایشان دو کهل بودند و یکی بُرنا. روزی به پرسیدن او درآمدند و او را رنجور یافتند. با یکدیگر گفتند همانا گناهی کرده است که خداوند تعالی برو رحمت نمی کند. این جوان با ایشان خصومت کرد و گفت نمی دانید که ایوب پیغمبر خداست (عزوجل) و گزیده او از خلقانش و گمان می برید که این رنج که او را هست، عقوبت گناهی است که او کرده است؟ نمی دانید که خدای تعالی دوستان خود را امتحان می کند و ایشان را بیماری دهد تا صبر ایشان به مردمان نماید؟ و خداوند تعالی ایوب را به هر دو حال امتحان کرد: هم به نعمت و هم به محنت، هم در نعمت شاکر یافت او را و هم در محنت صابر؛ از اینکه گفتید توبه کنید. ایشان گفتند راست گفتی و نکو گفتی و آن را که خداوند تعالی حکمت دهد، نه به سن و پیری و تجربه باشد و این فضلی بود از خداوند تعالی و ما توبه کردیم از اینکه گفتیم و گفته اند این سخن به حضرت ایوب گفتند و ایوب ازین دلتنگ شد و آن جوان ایشان را جواب داد و ملامت کرد.

ایوب (علیه الصلوة والسلام) گفت: مرا می گویند که گناهی کرده ام که این عقوبت آن است. بارخدا! اگر می دانی که من هیچ شب روا نداشتم که از طعام سیر شوم و در علم و ظن من گرسنه ای بود و الا طعام به او دادم و اگر می دانی که هرگز پیراهنی پوشیدم و من برهنه را شناختم، الا و اول او را باز پوشیدم، مرا درین تصدیق کنی. عند آن جبرئیل (صلوات الله علیه) آمد که مدت محنت به سر آمد. دعا کن تا خداوند تعالی شفا دهد. او دعا کرد. و در خبر می آید که در مدت بیماری او از اقطار زمین بیماران و اصحاب امراض و بلایا می آمدند و ازو دعا می خواستند، او دعا می کرد و خداوند تعالی به دعای او، ایشان را شفا می داد. او را گفتند: چرا خود را دعا نمی کنی؟ گفت: شرم دارم از خدای تعالی که هشتاد سال در نعمت و عافیت او بودم، اکنون به روزی چند که مرا ابتلا کرد، ازو عافیت خواهم. تا چندان که در نعمت بوده ام در محنت بیاشم، دعا نکنم، جز که او بفرماید مرا که دعا کن. انس مالک روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله که او گفت که خداوند تعالی ایوب را ابتلا کرد به بیماری سخت تا هژده سال در آن بماند. مردم را ازو ملال آمد و او را ترك کردند، مگر دو مرد از اصحاب او. يك روز گفتند: یا نبی الله! مگر تو را خطایی رفته است که به این محنت گرفتار شده ای؟ گفت: نمی دانم تا چه خطا کرده ام. جز آن است که سیرت من آن بودی که چون بگذشتمی و دو مرد با یکدیگر خصومت می کردند یکی در میانه خصومت و ضجارت، سوگندی خوردی من بیامدی و کفارت سوگند او کردمی. گفتمی نباید آن سوگند در ضجارت دروغ خورده باشد و از آن دلتنگ باشد [شد].

و ایوب (علیه الصلوة والسلام) چون به قضای حاجت برخاستی، اهل او دستش را گرفتی و با جای خودش بردی. يك روز بر عادت او را ببرد و بازگشت و بنشست، منتظر آنکه او را آواز دهد. خداوند تعالی هم در آنجا به ایوب (علیه

الصلوة و السلام) وحی کرد «اَزْكَضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ» . (1) او پای بر زمین زد، چشمه ای آب از زمین پدید آمد. از آن آب باز خورد. رنجی که او را بود [اندرونی، زایل شد و در آن آب غسل کرد. همه رنجهای که او را بود بیرونی، زایل شد و او را قوت و جمال و رنگ روی باز آمد، نکوتر از آنکه اول بود. و ایوب (علیه الصلوة و السلام) هم آنجا بر تلی رفت بلند و بنشست. چون دیر شد، زن را دل مشغول شد. برخاست تا بنگرد که حال ایوب چیست. او را بر جای خود ندید. از بالای آن پشته نگاه کرد مردی را دید که او را باز شناخت. گفت: که را می جویی؟ گفت: این مرد بیمار مبتلا- را. گفت: او چه باشد از تو؟ گفت: شوهر من است. گفت اگر ببینی او را شناسی؟ گفت: چگونه شناسم او را و سالهاست که با اویم. گفت: من اویم. خداوند تعالی منت نهاد بر من و رنج از من برداشت. و گفت ایوب را (علیه الصلوة و السلام) دو انبار بود: در یکی جو بود و در یکی گندم. خداوند تعالی فرمان داد تا ابری برآمد و بر آن انبارهای او زر و درم بیارید؛ یکی پر از زر شد و یکی پر از درم؛ چنان که مملو شد و از او به در ریخت. حسن بصری گفت خدای تعالی، ایوب (علیه الصلوة و السلام) امتحان کرد به انواع بیماری و بیماری برو دراز شد و خویشان و دوستان را ازو ملال آمد و همه او را رها کردند، مگر رحمت که اهل او بود و او خدمتی و مراعاتی کردی او را طعامی و شرابی آوردی او را به نزدیک او و ایوب (علیه الصلوة و السلام) هر چند رنجش سخت تر بود، شکرش بیشتر بود؛ يك ساعت خالی نبودى از ذكر خداوند تعالی. ابلیس (علیه اللعنة) فریاد کرد و استغاثه نمود به اصحاب و اتباع خود و گفت: من در کار ایوب (علیه الصلوة و السلام) [عاجز شدم] که هر گه محنت برو سخت تر است، او خداوند تعالی را شاکرتر است. مال نماند او را، فرزندان نماندند، و هر رو که

هست، رنج او زیادت است و بیماری او سخت تر است و شکر او خدای را (جل جلاله) بیشترست. مرا چاره ای بیاموزید که من در کار او چه حيله سازم. ایشان گفتند: ما اتباع توایم و چاره از تو می آموزیم و لکن انواع مکر و حیل کجاست که به آن عالمان را از راه بردی و پدر همه خلقان را، که آدم بود، (علیه الصلوة و السلام) از کجا تو را بر او ظفر بود؟ گفت: از جهت زن او. گفتند: حدیث ایوب (علیه الصلوة و السلام) هم از اینجا بر دست گیر. گفت: رای این است که شما دیدید. آنکه بیامد و رحمت را یافت که برای ایوب چیزی می ساخت. او را گفت: یا امه الله! شوهرت کجاست؟ گفت: به فلان جای، بیمار و رنجور، و مدتهاست که چند گونه بیماری بر او مستولی شده است و هیچ درو اثر بهی نیست. چون او را جزوع یافت، طمع کرد که او را بفریبد. گفت: یا عجب! تو را یاد نمی آید از مال و فرزندان و از جمال او که در روزگار او کس را نه چنین مال و نه جمال بود؛ امروز همه رفت و روز به روز کار او بتر است و نیز هرگز کار او به قاعده نشود، و ازین معنی یاد او داد تا او بگریست و فریاد کرد. آنکه گفت: من دواى او دانم، اگر از من نصیحت شنود. گفت: و آن چیست؟ گفت: اینکه او گوسپندی از من بستاند و به نام من قربان کند تا خداوند تعالی او را عافیت دهد که این مجرب است. او آن گوسپند از او بستد و بیامد و ایوب را گفت: یا نبی الله! تا چند از این رنج و ازین محنت و بینوایی! مردی طیب آمد و مرا چیزی آموخت و نصیحتی کرد و آن قصه به او گفت. اکنون این گوسپند به نام او قربان کنی که او گفت شفا است تو را در این. ایوب گفت او را که: ای کم خرد! تو ندانی که آن که بود؟ آن دشمن خدای تعالی بود. ابلیس (علیه اللعنة) می خواست تا من برای او قربان کنم و او تو را بر جزع حمل کند و روزگار گذشته به یاد تو داد و توقبول کردی. اندیشه نکنی که ما را آن که داد؟ گفت: خداوند تعالی عوض دهد و تواند داد. و هب گفت چون مدت محنت ایوب (صلوات الله علیه) به سر آمد و ابلیس (علیه اللعنة) در کار او عاجز شد، يك روز بیامد بر صورت مردی با جمال و هیبت و



زى پادشاهان، بر اسبى نيكو نشسته، پيش رحمت آمد و او را گفت: حال شوهرت ايوب چگونه است؟ گفت: به غايت رنجور و بيمار است. گفت: مرا مى شناسى؟ گفت: نه. گفت: من خدای زمينم و اين هر چه به او هست از بيمارى و رنج و تلف مال و فرزندان، همه من کرده ام، از آنکه مرا رها کرده است و به عبادت خدای آسمان اقبال کرده است. اگر تو مرا يك بار سجده کنى، من آن همه رنجها از تو بردارم و مال و فرزندان به او دهم. او گفت تا من ايوب (عليه الصلوة و السلام) را نگويم، هيچ كار نکنم. گفت: اگر اين نكنى، ايوب را بگو تا يك بار كه طعام خورد، بسم الله نگويد به اول و به آخر «الحمد لله». تا من از او خشنود شوم و او را شفا دهم و مال و فرزندان با او دهم. او گفت: تا من ايوب (صلوات الله عليه) را نگويم، هيچ كار نکنم. او بيامد و ايوب را خبر داد به هر چه رفته بود. ايوب (عليه الصلوة و السلام) بر او خشم گرفت و گفت: امروز همه روز برفته و با دشمن خدای تعالى ابليس (عليه اللعنة) در مناظره رفته اى و گوش با حديث محال او کرده اى! والله كه اگر خداوند تعالى مرا شفا دهد، من تو را صد چوب بزنم. از پيش من برو، و او را براند. چون او برفت، ايوب (عليه الصلوة و السلام) تنها بماند و به نزديك او هيچ طعامى و شرابى و مونسى نبود. روى بر زمين نهاد و مى گفت: «رَبِّهِ اَنِّي مَسْنِي الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» (1). چند بار باز گفت. آواز دادند او را كه سر بردار كه خدای (عَزَّوَجَلَّ) دعای تو اجابت كرد. پای در زمين زن. او پای بر زمين زد، زير قدم او چشمه آب عذب پيدا شد. از آنجا غسل كرد. هيچ رنجى بر اندام او نماند. پای ديگر در زمين زد، چشمه ديگر از آب پيدا شد. از آنجا باز خورد، هر رنجى و دردى كه در اندرون وى بود، خداوند تعالى زایل كرد و جمال و جوانى خدای تعالى با وى داد و جبرئيل عليه السلام بيامد و از بهشت بياورد و درو پوشانيد. او بنگريد در آنجاى كه او بود هر مالى و ملكى كه او را بود، خداوند تعالى مضاعف

کرده بود و ابری برآمد و ملخ زَرّین برو بیارید. و در حدیث چنین آمد، که آبی که از سینه او فرو ریخت در وقت غسل کردن هر قطره ای ملخی زَرّین شد و او آن را به دست جمع می کرد. خداوند تعالی وحی کرد به او که: یا ایوب! نه من تو را غنی کردم؟ گفت: بلی یا سَدّیْدی و مَوْلائی و لکن این برکت تو است و کرامت تو که باشد که ازو سیر شود؟ آنگه از آنجای برخاست و بر بلندی شد و بنشست و او با جمال تر از اهل روزگار و قوی تر ایشان بود. چون اهل [او] رحمت از پیش او برفت ساعتی، آنگه اندیشه کرد و گفت: اگر چه مرا براند و دور کرد، مرا شرط نباشد او را رها کردن که او را در جهان کس نیست که مراعات کند؛ بروم و بنگرم تا حال او چيست. بیامد و به جای او بدید و کس را ندید. می خواست تا از آن مرد پرسد که بر آن بلندی بود. شرم می داشت. ایوب آواز داد و گفت: ای زن که را می جویی؟ گفت: این مرد بیمار مبتلا را که اینجا بود. گفت: پیش آی تا او را با تو نمایم. او پیش رفت و گفت کجاست؟ گفت: تو را که باشد؟ گفت: او شوهر من است. گفت او را ببینی شناسی؟ گفت: به هر حال شناسم او را. گفت: او با که می ماند؟ گفت: با تو ماندی، پیش از آن بیمار شد. ایوب (علیه الصلوة و السلام) گفت: ایوب منم و خدای تعالی محنت به نعمت بدل گردانید. آنگه دست در گردن یکدیگر کردند. راوی خبر گوید ایشان دست از گردن یکدیگر برون نکردند تا هر مالی و ماشیه ای که او را بود، خداوند تعالی مضاعف نکرد و به ایشان بنگذشت. چون رنج زایل شد، ایوب (علیه الصلوة و السلام) در غم افتاد که سوگند خورده بود که رحمت را صد چوب بزنند. خداوند تعالی وحی کرد به او، گفت: دسته ای از شاخ درختان بگیر و به عدد صد درهم بند و يك بار برون تا سوگندت درست و راست شود. همچنان بکرد. (1)

## یونس

یونس (1) و یاد کن ای محمد! خداوند ماهی را؛ یعنی یونس بن متی را. و نون ماهی بزرگ باشد و او را برای آن ذو النون خواند که مدتی مدید در شکم ماهی بود و دگر جای او را صاحب الحوت خواند. و این روایت عوفی است از عبدالله عباس گفت یونس و قومش در زمین فلسطین بودند. پادشاهی به غزای ایشان درآمد و از ایشان نه سبط و نیم را به غارت ببرد و دو سبط و نیم را بگذشت. خداوند تعالی وحی کرد به شعیای پیغمبر که به نزدیک حزقیارو و او پادشاه بنی اسرائیل بود و او را بگو تا پیغمبری قوی و امین را بفرستد که [من] در دل ایشان فکنده ام که بنی اسرائیل را با او بفرستد تا برود و ایشان را باز ستاند. پادشاه با قوم گفت: کیست که این کار را بشاید؟ و در مملکت او پنج پیغمبر بودند. مردم گفتند: شایسته این کار یونس است (علیه الصلوة و السلام). پادشاه یونس علیه السلام را گفت: تو را بیاید رفتن. یونس علیه السلام گفت که خدای تعالی مرا تعیین کرده است و نام من برده؟ گفته اند: نه. گفت: پس دیگری را بفرست. گفت: تو را باید رفتن. گفت: من نتوانم رفت. إلحاح کرد برو، برفت بر خشم از پادشاه و از آنکه اشارت نکردند پادشاه را بفرستادن او. از آنجا بیامد به خشم و به کنار دریای روم آمد. کشتی در دریا می شد با قومی بسیار و مالی بسیار. در آن کشتی نشست. چون به میانه دریا رسید، دریا آشفته شد و کشتی

به نزدیک هلاك و غرق رسید. گفتند در میان ما مردی عاصی است یا بنده ای گریخته و از رسم و عادت ما آن است که در مثل این حادثه قرعه بزنیم، به نام هر که برآید، او را در دریا افکنیم که يك مرد هلاك شود، اولی تر باشد که کشتی با هر چه دروست. یونس (صلوات الله علیه) از آن میان بر پای خاست. گفت: همانا آن بنده گریخته منم. مرا به دریا فکنید که در حال کشتی ساکن شود. گفتند: معاذ الله! تو سیمای صالحان داری و این حدیث به تو لایق نیست و ما بی قرعه این کار نکنیم. قرعه برافکندند. به نام یونس (صلوات الله علیه) برآمد. دگر بار برافکندند، به نام او برآمد. تا سه بار برافکندند. چون هر سه بار به نام او برآمد، او برخاست و خویشتن را به دریا افکند. ماهی بیامد و او را فرو برد و گفتند آن قوم او را برگرفتند و خواستند در دریا اندازند. ماهی بزرگ آمد و دهن باز کرد. گفتند اگر لابد او را به دریا می باید انداخت، به دهن ماهی معنی ندارد. به جانبی دیگر بردند او را، همان ماهی بیامد و دهن باز کرد تا به چهار جانب بردند او را، آن ماهی می آمد دهن باز کرده. گفتند مگر این مرد طعمه و روزی این ماهی است. او را بینداختند، ماهی او را فرو برد. در خبر است که چون او را به دریا انداختند، خداوند تعالی وحی کرد به نون. گفت بنده مرا دریاب، یونس را، که من شکم تو روزی چند مقام او کرده ام امتحان را و نگر تا پوست او نخراشی و اندام او را نیازی که او طعمه تو نیست. آن ماهی او را فرو برد و ماهی دیگر آن را فرو برد و دیگری بیامد و آن را فرو برد. «فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ» ندا کرد در ظلمات، و مفسران بیشتر بر آن اند که ظلمت شب و ظلمت دریا و ظلمت شکم ماهی خواست. (1) یونس (علیه الصلوة والسلام) در آن سه تاریکی ندا کرد و گفت: «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ

سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ». (1) بعضی مفسران گفتند یونس (صلوات الله علیه) [چهل] روز در شکم ماهی بود، و بعضی دگر گفتند هفت شبانه روز و گفتند سه روز. و در خبر است که خداوند تعالی شکم ماهی برو چون آبگینه ای کرد تا ماهی در هفت دریا بگردید و او را بگردانید تا او عجایبان هفت دریا بدید. و خداوند تعالی به خرق عادت حیات او بر جای نداشت بی هوای لطیف که او جذب کردی. چون ماهی به قعر دریا رسید، یونس (صلوات الله علیه) [حسیسی] شنید. گفت: این چیست؟ وحی آمد به او که این آواز تسبیح دواب دریاست. او عند آن حال گفت: «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ»؛ نیست جز تو خدای خدایی دیگر، منزهی تو از همه ناشایست و نابایست، من از جمله ستمکاران بوده ام. خداوند تعالی گفت ما اجابت کردیم او را و از غم برهانیدیم. (2) شهر بن حوشب روایت کرد از عبدالله عباس که یونس را (صلوات الله علیه) خداوند تعالی پس از آن فرستاد به پیغمبری که از شکم ماهی بیرون آورد او را نبینی که در سوره والصفات می گوید عقیب این قصه: «وَأَرْسَلْنَا إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ». (3) و قومی دگر گفتند پیش از آن فرستاد او را به پیغمبری؛ چنان که در سیاق قصه رفته است در سوره یونس (4) (علیه الصلوة و السلام). (5) یونس از جمله پیغمبران است. چون باز گریخت با کشتی پر از مردم. عبدالله عباس گفت که یونس علیه السلام قوم را وعده عذاب داد و از میان ایشان برفت. چون ایشان ایمان آوردند و خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت، او ندانست که

1- انبیا (21): آیه 78.

2- روض الجنان، ج 13، ص 274.

3- صفات (37): آیه 147.

4- قسمت اول داستان از سوره انبیا و قسمت دوم از سوره صفات استخراج و تنظیم شد.

5- روض الجنان، ج 13، ص 276.

ایشان ایمان آورده اند. چون بشنید، مشور شد [متشور شد] از آن و از خجالت با میان قوم نشد. رو به جانب دریا نهاد و در کشتی نشست که در او مردم بسیار بودند و مال بسیار بود. کشتی بایستاد و نرفت [هیچ]. ملاحان گفتند در میان ما بنده ای گریخته است و عادت کشتی این است که چون بنده گریخته ای در او [باشد]، نرود. یونس علیه السلام گفت: همچنین است، آن بنده گریخته منم. اگر خواهید کشتی برود و شما را سلامت بود، مرا به دریا افکنید. گفتند: حاش لله که تو بنده ای گریخته باشی. ما بر تو سیمای صالحان می بینیم. ما تو را به دریا نیفکنیم. آخر گفتند قرعه برفکنیم از میان اهل کشتی تا نام که برآید. قرعه برافکندند چند بار، به نام یونس برآمد و قرعه ایشان بر شکل تیری بود. گفتند یونس با ایشان قرعه زد. قرعه بر او افتاد و حجت بر او متوجه شد. او را برگرفتند تا به دریا اندازند. خدای تعالی وحی کرد به ماهی که دریاب بنده مرا، یونس را، و نگر تا پوست او نخراشی و او را هیچ رنج نرسانی که او طعمه تو نیست. من شکم تو زندان او خواهم کرد روزی چند. آنجا که او را به کنار کشتی بردند، ماهی بیامد و دهان باز کرد. از آنجا بگردانیدند. گفتند چون به دریاش می فکنیم، شاید تا به دهان ماهی در نهمیم. با دیگر جانب بردند او را، ماهی بیامد و دهان باز کرد. گفتند همان روزی اوست. او را بینداختند و ماهی او را فرو برد و او مستحق ملامت بود. اگر نه آنستی که او از جمله تسبیح کنندگان بودی و تنزیه گویندگان من در حال رخا و خواری، شکم آن ماهی گور او شدی. ما او را به زمین صحرای خالی از درخت بینداختیم و او بیمار بود. آنگه بیرون آمد از آنجا چون مرغ بچه ای که بر او موی نباشد و در حال از شکم مادر بیرون آمده باشد. ما برویانیدیم بر او درختی که بر او سایه فکندم چو اندام او به مانند گوشتی سرخ شده بود و پوست تَنگ کرده، اگر آفتاب بر او آمدی، بسوختی او را. حق تعالی درختی از کدو برویانید بر او. مُقاتل حیان گفت: در سایه ای بنشست و خدای تعالی بز کوهی را بجهانید تا هر

وقتی بیامدی و او را شیر دادی. و او را بفرستادیم به صد هزار مرد. عبدالله عباس گفت: او را پس از حبس به رسالت فرستاد با اهل نینوا و ایشان بالای صد هزار مرد بودند. (1) و در یونس (2) چند لغت است: ضمه نون و آن لغت مشهور است، و کسره نون و آن قرائت طلحة بن مضرّف است و اعمش و جحدری و عیسی در شادّ، و بعضی عرب گفتند به فتح نون، [و] ابوزید الانصاری حکایت کرد از بعضی عرب هم این کلمه مع الفتحه و الضمه و الكسرة... هیچ اهل شهری نبودند که ایمان آوردند در وقت معاینه عذاب که ایشان را ایمان سود داشت الا قوم یونس را که ایشان عند معاینه علامات عذاب ایمان آوردند و خدای تعالی عذاب کشف کرد از ایشان و ایشان را مهلت داد و تأخیر تا به وقت دگر. و این قصه چنان بود که عبدالله مسعود و سعید جبیر و سدی و وهب و دگر راویان گفتند که قوم یونس به نینوا بودند، از زمین موصل. خدای تعالی یونس را به ایشان فرستاد و ایشان را دعوت کرد. ابا کردند و ایمان نیاوردند. یونس با خدای شکایت کرد. خدای تعالی گفت: بگو ایشان را که از امروز تا سه روز عذاب به ایشان آید، اگر ایمان نیارند. یونس علیه السلام ایشان را بگفت و از میان ایشان برفت. آن روز که وعده بود از بامداد آثار و علامت عذاب پیدا شد و آن ابری بود در او پاره‌های آتش، گرد شهر ایشان درآمد. مقاتل گفت به بالای سر ایشان آمد به مقدار میلی. عبدالله عباس گفت: کمتر از میلی بود وهب گفت ابری [سیاه] با دودی سیاه بود که بر شهر ایشان افتاد، همه در و بام ایشان سیاه کرد. چون این بدیدند، به نزدیک پادشاه رفتند و او را گفتند چه رأی است؟ او گفت:

1- روض الجنان، ج 16، ص 238 \_ 241.

2- داستان از اینجا از روی نسخه چاپی تنظیم گردید.

بدانید که یونس مردی است راستگو و ما هرگز از او دروغ نشنیده ایم و آنچه ظاهر حال است آن است که این علامت عذاب است و لیکن بروید و او را طلب کنید. اگر در میان ما است، ایمن باشید که این عذاب نیست و اگر برفته است، یقین دانید که عذاب است. برفتند و بچُستند، او را نیافتند. پیامدند و گفتند: رفته است. پادشاه مردی عاقل بود، گفت: چون او رفته است، لامحال این علامت عذاب است و لیکن من یونس را برای آن طلب می کردم تا به او ایمان آرم و شما نیز ایمان آرید تا باشد که خدای این عذاب از ما بردارد. اکنون چون او رفته است و غایب است، خدای او غایب نیست. بیاید و مجتمع شوید تا به صحرا بیرون رویم. آنگاه بفرمود تا جمله اهل شهر از زن و مرد و پیرو جوان و خرد و بزرگ بیرون آمدند و چهارپا و بهایم را بیرون بردند و به صحرا شدند و بفرمود تا کودکان را از مادر جدا کردند و او جامه ملوکانه بکند و پلاسی در پوشید و مردمان را بفرمود تا به يك بار بانگ برآوردند و گریه درگرفتند. چهارپایان به ناله درآمدند و کودکان به گریه و آواز بلند به دعا و و تضرع آمدند. مَلِك سر و پا برهنه کرد و روی بر خاک نهاد و گفت: ای خدا [ای یونس] ما خواستیم که یونس را وسیلت سازیم، اکنون یونس به شومی گناه ما از میان ما برفت. ما به درگاه تو آمدیم و تن تسلیم کرده و فرمان تو را گردن نهاده و به تو ایمان آورده؛ بار خدایا! به رحمت تو بر بندگانت و به قدر منزلت یونس بر تو، که این عذاب از ما برداری. خدای تعالی از ایشان صدق نیت شناخت، عذاب از ایشان برداشت. عبدالله مسعود گفت از صدق قوم یونس آن بود که ردّ مظالم کردند با یکدیگر؛ حتی اگر کسی سنگی از کسی برگرفته بود و در بنایی به کار برده بیامد و آن سنگ برکند و بر در سرای آن کس برد. صالح المرّی روایت کرد عن ابی عمران الجؤینی عن ابی المخلد [ابی الجلد] که او گفت: چون عذاب به سر قوم یونس آمد، بدویدند به پیری از بقیه علما که در میان



ایشان بود، گفتند: یا شیخ ما و عالم ما! عذاب نزدیک است؛ چه کنیم؟ گفت: ایمان آرید و خدای را به این نامها بخوانید: «یا حَیُّ یا قَیُّوم یا حَیُّ حَیْنَ لا- حَیُّ یا مَنْ یُحِیِّی المَوتِی یا حَیُّ لا اِلهَ اِلاَّ اَنْتَ». خدای را به این کلمات بخوانند عذاب از ایشان برداشت... چون خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت، ایشان گفتند: یونس را طلب کنید تا ایمان آریم. یونس علیه السلام خود از آنجا برفت چند روز، چون از آن مدت بگذشت و یونس بی خبر بود از احوال قوم، برخاست و بر سر کوهی برآمد و فرو نگرید. شهر بر جای بود. گمان برد که شهر بر جای است و مردمان هلاک شده اند. چون نگاه کرد، شبانی از شهر بیرون آمد و گوسفندان بسیار از شهر بیرون آورد و بر کوه آمد به گوسفند چرانیدن. یونس او را گفت: مردمان نینوا را چگونه رها کردی؟ گفت: فی خَیْرٍ وَ سَلامَةٍ؛ به خیر و سلامت. گفت: هیچ عذاب و آفت و هلاک به ایشان رسید؟ گفت: نه. گفت: بار خدایا! هرگز اینان مرا به دروغ ندیدند، مرا تکذیب کردند. اکنون چون مرا به دروغ بیازمودند، قول من کی باور دارند؟ از آنجا برفت و روی در بیابان نهاد، به کنار دریا رسید. جماعتی در کشتی می نشستند، با ایشان در کشتی نشست. کشتیها بسیار بود. همه برفت این بماند، هیچ نمی رفت. پیری در آن کشتی بود، گفت: در میان ما بنده گریخته ای هست؟ [تا او اینجا باشد این کشتی به نرود] یونس گفت: آن بنده گریخته منم. اگر خواهید تا شما به سلامت روید، مرا به آب اندازید. گفتند: حاشا ما بر تو اثر بندگان گریخته نمی بینیم و سیمای صالحان داری. گفت: من گفتم شما بدانید. گفتند: ما تو را به دریا نه افکنیم تا احوال تو نیک بدانیم. پس قرعه بیاوردند و زدند چند بار به نام یونس برآمد. مردمان کشتی گفتند: این جای تعجب است. او را برگرفتند تا به دریا افکنند. خدای تعالی نون را گفت: دریاب بنده مرا یونس! گفت: من شکم تو روزی چند زندان او خواهم کرد و او طعمه تو نیست، نگر تا هیچ پوست و استخوان او را نیازاری. نون بتاختی از اقصای

دریا بیامد. چون او را به کنار کشتی آوردند، سر برداشت و دهن باز کرد. گفتند: **إِنْ كَانَ وَلَا بُدَّ** است که این مرد صالح را به دریا می باید انداخت، به دهن ماهی نه اندازیم. او را از آن جانب به دگر جای بردند. دگر باره ماهی بیامد و دهن باز کرد تا به هر جانبش که بگردانیدند، گفتند مگر در زیر این سرّی هست او را، بینداخت و ماهی او را فرو برد. در شکم سه ماهی محبوس گشت و خدای تعالی شکم آن ماهیان بر او [چون] آبگینه کرد تا آن ماهی هفت دریا بگردید و او عجایب هفت دریا بدید. چون او را به قعر دریا رسانید، تسبیح اهل دریا بشنید. او نیز موافقت کرد، گفت: **«لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ»** و این قصه به تمامی در جای خود بیاید، ان شاء الله . و او چهل شبانه روز در شکم ماهی بماند. چون مدت بگذشت، خدای تعالی ماهی را فرمود تا او را به صحرا برانداخت... . آنکه خدای تعالی درخت کدو را برویانید تا زود برآمد و سایه افکند و از آنجاست که درخت کدو سریع النبات باشد. او در سایه آن درخت می بود و خدای تعالی بز کوهی را فرستاد تا او را شیر می داد. چون روزی چند برآمد، درخت کدو آب نیافت، خشک شد. یونس دلتنگ شد. خدای تعالی وحی کرد به او که برای درخت کدو که خشک شد، دلتنگ شدی؟ از برای صد هزار مرد و زیادت که هلاک شدند، دلتنگ نمی شدی؟ و او را اعلام کرد که ایشان ایمان آورده اند و در طلب و آرزوی توآند. یونس علیه السلام بیامد. چون به در شهر رسید، شبانی را دید. شبان او را گفت: تو چه مردی؟ گفت: من یونس متی ام. گفت: پادشاه این شهر و مردمان این شهر آرزومند دیدار توآند. چرا در شهر نروی؟ گفت: نمی روم و لیکن چون تو با شهر شوی، پادشاه را سلام من برسانی و بگویی که یونس تو را سلام می کند. شبان گفت: تو عادت پادشاه و مردمان این شهر دانی که هر کس که دروغی بگوید، او را بکشند. اگر

از من بی‌تنبه خواهند، من چه گویم؟ گفت: این درخت و این سنگ گواه [توانند]. شبان برفت و پادشاه را گفت: مردی به این شکل و بدین هیئت مرا گفت من یونس مّتی ام. سلام من به پادشاه برسان و او برفت. پادشاه گفت: یا کذاب! ما مدتی مدید است تا یونس را طلب می‌کنیم و او را نمی‌یابیم؛ تو او را از کجا یافتی؟ گفت: من او را فلان جایگاه دیدم و بر او دو گواه دارم. گفت: کیستند آن دو گواهان؟ گفت: سنگی است و درختی. پادشاه عجب داشت، وزیر را با جماعتی معروفان گفت بروید و پرسید و بنگرید صحت این حدیث. اگر راست می‌گوید، باز پیش منش آرید و اگر دروغ گوید، گردنش بزنید. یونس علیه السلام آنجا که مرد را پیغام داد، با درخت و سنگ تقریر کرد که چون او آید و گواهی خواهد بر حضور [من] و برای او گواهی دهید و ایشان تقبل کردند. شبان بیامد با کسان پادشاه به نزدیک آن سنگ و درخت و ایشان را گفت به آن گواهی که مرا به نزدیک شما هست، سوگند می‌دهم بر شما، نه یونس اینجا حاضر آمد و مرا پیغام داد به ملک؟ درخت و سنگ گواهی دادند. مردمان پادشاه باز آمدند و مَلِک را خبر دادند. پادشاه دست شبان گرفت و او را بر جای خود بنشانند و گفت: این جای به تو سپردم؛ نگاه دار و پادشاهی کن که تو راست، و او برخاست و به طلب یونس بگردید و او را بیافت و عمر در خدمت او به سر برد. عبدالله مسعود گفت آن شبان چهل سال پادشاهی کرد. (1)

## پیامبران در انطاکیه

پیامبران در انطاکیه (1) اهل سیر گفتند عیسی علیه السلام دو رسول از حواریان خود به مدینه انطاکیه فرستاد. برفتند چون به نزدیک شهر رسیدند، پیری را دیدند که گوسفندی چند می چرانید و او حبیب بود صاحب یس. بر او سلام کردند، او جواب داد و گفت: شما که اید؟ گفتند: ما رسولان عیسی ایم. دعوت می کنیم شما را از عبادت اصنام با عبادت خدای تعالی. گفت: آیتی و دلیلی دارید؟ گفتند: داریم و آن این است که به دعای ما خدای بیماران را شفا دهد و آگمه و ابرص را عافیت دهد. پیر گفت: مرا پسری است سالها است تا بیمار است و بر بستر افتاده، اگر او به دست شما به شود، من ایمان آرم به عیسی. و به بعضی روایت گفتند خود مؤمن بود به عیسی. گفتند: رواست. ایشان را به خانه برد، ایشان دعا کردند. خدای تعالی عافیت داد او را و در حال تندرست شد و برخاست و بیرون آمد و خبر ایشان در شهر فاش شد و هر کجا بیماری بود، آمد و استدعا کرد و ایشان دعا کردند و خدای تعالی شفا داد تا بسیاری بیمار [بیماران] بر دست ایشان شفا یافتند. ایشان را ملکی بود نام او سُلَاحِن [خ ل سُلَاحِن] و گفتند انطیخش [خ ل اطبحش] و از جمله ملوک روم بود و بت پرست بود. این خبر به او رسید. ایشان را بخواند و گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما رسولان عیسی پیغمبریم. گفت: آیت شما چیست؟ گفتند: برای آگمه و ابرص و شفای بیماران بر دست ما به

فرمان خدای تعالی. گفت: باز گردید تا من اندیشه ای در کار شما کنم. ایشان باز گشتند، مردم ایشان را در بازار گرفتند و بزدند. وَهَب منبه گفت عیسی علیه السلام این دو رسول را بفرستاد، بیامدند و مدتی مُقام کردند به نزدیک پادشاه، بار نیافتند. يك روز او را در بازار دیدند، تکبیر کردند. مَلِك خشم گرفت و بفرمود تا ایشان را بگیرند و محبوس کردند. چون خبر به عیسی رسید، سَرِ حَواریان شَمعون صفا را بفرستاد به نصرت ایشان، و شمعون وصی عیسی بود و متنگر در شهر شد و با حاشیه مَلِك صحبت افکند. او را یافتند با ادب و نیکو سیرت. خبر او پیش مَلِك بگفتند، مَلِك او را پیش خواند و بدید از عقل و ادب و حُسن مُحاورت او نیکو آمد او را و بیسندید و مقریش کرد و مُستأنس شد به او. يك روز گفت أَيُّهَا الْمَلِك! شنیده ام که دو مرد را به زندان باز داشته ای که ایشان تو را با دینی دعوت کردند؟ گفت: آری. گفت: از ایشان شنیدی تا خود چه می گویند؟ گفت: نه، خشم مرا منع کرد از این. گفت: اگر صواب بینی بخوان ایشان را و بنگر تا چه مردمان اند و سخنشان بشنو تا چه می گویند. مَلِك کس فرستاد و ایشان را بخواند. چون بیامدند، شمعون گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما رسولان عیسی رسول خداییم. گفت: به چه کار آمده اید؟ گفتند: آمده ایم تا این مَلِك و قوم او را از عبادت اصنامی جماد که نبینند و نشنوند و ندانند خیر و شر و نفع و ضرر نیابند، با عبادت خدای خوانیم، بینا و شنوا و دانا و توانا که همه خیر و شر و نفع و ضرر از اوست. شمعون گفت: بر اینکه می گویند آیتی و دلالتی دارید؟ گفتند: بلی، إِبْرَاءُ الْأَكْمَه وَالْأَبْرَصِ وَ شِفَاءُ الْمَرَضَى بِإِذْنِ اللَّهِ. مَلِك بفرمود تا کودکی را بیاوردند، مَطْمُوس العین بود، جایگاه چشمهای او چون پیشانی او شده بود. ایشان دعا کردند تا خدای تعالی جای چشم او بشکافت. ایشان دو بندق از گل برگرفتند و در جای چشم او نهادند و در حال به فرمان خدای تعالی حدقه گشت و خدای تعالی بینایی و شعاع

در او نهاد تا او بینا شد و جهان بدید. مَلِكْ به تعجب فرو ماند. شمعون گفت: أَيُّهَا الْمَلِكْ! تو نیز از خدایان خود درخواه تا مانند این یا پیش از این بکنند تا دست و غلبه تو را باشد. او شمعون را گفت: مرا از تو هیچ سرّ پنهان نیست. خدای من جمادی است که نه بیند و نه شنود و منفعت و مضرت نکند. آنگه مَلِكْ گفت: اگر خدای شما تواند مرده را زنده کنده، ما به او و به شما ایمان آریم. ایشان گفتند: خدای ما بر همه چیز قادر است. مَلِكْ گفت: امروز هفت روز است تا پسر دهقانی بمرده است و او را دفن نکرده اند به انتظار پدرش. اگر او را زنده کنید، ما به شما ایمان آریم. گفتند: رواست. بفرمای تا بیارندش. او را بیاوردند. از حال خود بگشته بود و بوی بگردانیده، ایشان دعا کردند آشکارا و شمعون در سرّ. خدای تعالی او را زنده کرد، بر پای خاست و گفت: یا قوم! بترسید از خدای تعالی و به خدا ایمان آرید که من امروز هفت روز است تا بمرده ام. مرا در هفت وادی از آتش بردند؛ برای آنکه مشرک بودم و درهای آسمان برگشادند. برنایی دیدم که برای اینان هر سه شفاعت می کرد. گفتند: اینان که اند؟ گفت: این شمعون صفا است وصیّ عیسی و این دو حواری اند از حوایان عیسی. این سخن در مَلِكْ گرفت. شمعون عند آن حال بگفت: من شمعونم و مَلِكْ را دعوت کرد و او ایمان آورد و جمعی بسیار از لشکر او. محمد بن اسحاق گفت از کعب الاحبار که مَلِكْ ایمان نیاورد و همت کرد به کشتن اینان. خبر به حبیب رسید و او بر در شهر بود به دروازه دورتر بیامد به تاختن بر ایشان، انکار کرد. این است قصه آنکه خدای تعالی گفت: یاد کن ای محمد! چون بفرستادیم ما دو کس را بر ایشان؛ یعنی به اهل انطاکیه. و در نامشان خلاف کردند. محمد بن اسحاق گفت: ناروص و ماروص. وَهَبْ گفت: یحیی و یونس. مُقاتل گفت: توosan و مالوص. دروغ داشتند ایشان این هر دو را. ما قوی کردیم ایشان را به ثالث و آن سوم شمعون

صفا بود. مُقاتل گفت: شمعان نام بود سوم را. کعب گفت آن دو رسول صادق و صدوق نام بودند و سوم شلوم. ایشان گفتند شما نیستید، مگر آدمی همچون ما و خدای تعالی چیزی نفرستاد و شما جز دروغ چیزی نمی گوید. این پیغمبران گفتند: خدای داند که ما را به شما فرستاده اند و بر ما هیچ نیست، الا رسانیدنی با بیان. گفتند اهل آن شهر را از کافران که شما را به فال بد گرفته ایم. اگر شما باز نایستید از این گفتار، سنگسار کنیم شما را و شما را از ما عذابی رسد دردناک. گفتند آن رسولان، فال بد و شوم شماست از کفرتان و معاصی که می کنید. اگر شما را یاد دهند و با سر اندیشه برند، بدانید که فال شما با شماست. اگر شما را یاد دهند به فال شما مقرر آید و به زبان خود بگویند که ما مسرفانیم و بی انصافان. گفت: از دورتر جایی از مدینه انطاکیه، مردی می آمد شتابان و آن حبیب بود، مؤمن آل یس. عبدالله عباس و مقاتل گفتند حبیب بن [بنی] اسرائیل النجار بود. و هُب گفت مردی بیمار مجذوم و سرای او به اقصی شهر بود و مؤمن بود و کسبی که به روز کردی نماز شام به دو نیمه کردی، یک نیمه به صدقه دادی و یک نیمه به نفقه کردی. چون بشنید که اهل شهر رسولان را به دروغ می دارند و متابعت نمی کنند، پیامد و بر طریق امر به معروف گفت: ای قوم! تبع پیغمبران باشید. متابعت کنید آنان را که از شما بر ادای رسالت مزدی نمی خواهند و ایشان راه یافته اند. قتاده گفت این حبیب در غاری بود و خدای را عبادت می کرد. چون به او رسید که پیغمبران آمده اند و قوم را دعوت می کنند با خدای، از غار بیرون آمده و نصرت ایشان کرد. قوم گفتند او را: تو بر دین ما نه ای؟ بر دین ایشان و خدای ایشان را پرستی؟ گفت: آری. و چه بوده است مرا که نپرستم آن خدایی را که مرا آفرید و رجوع شما در قیامت با اوست. بدون خدای خدایانی گیرم که خدای تعالی بر من بدی و رنجی خواهد شفاعت ایشان مرا سود ندارد و غنا نکند از من و ایشان مرا نه برهانند. اگر

چنین کنم در ضلال و گمراهی باشم روشن. من ایمان آورده ام. به خدای شما از من بشنوید. چون این بشنیدند از او باز جستند يك بار و او را بکشتند و کس نبود که دفع کند از او. عبدالله مسعود گفت شکمش به پای فرو کوفتند تا امعایش از زیر بیرون آمد. سَدّی گفت سنگسار کردند او را و می گفت: بار خدایا! راه نمای ایشان را؛ تا بکشتندش. حسن گفت: بسوختند او را و گور او در بازار انطاکیه است. خدای تعالی بهشت به واجب کرد او را. گفتند او را که بهشت رو. گفت: کاشکی تا قوم من بدانندی به آنچه خدای مرا بیامرزد و مرا از جمله مکّرمان کرد. خدای تعالی برای او خشم گرفت و تعجیل عذاب کرد بر ایشان جبرئیل را فرمود تا بانگ بر ایشان زد و ایشان جمله بمردند. (1)



## داستان حزقیل

داستان حزقیل (1) بیشتر مفسران گفتند دیهی بود واسیط، آن را داوژدان گفتند، و بعضی گفتند خود واسیط بود. طاعون در آنجا افتاد. جماعتی از آنجا بیرون آمدند. از طاعون می‌گریختند و جماعتی بایستادند آنجا. از ایشان گروهی هلاک شدند بیشتر و اندک بماندند. چون طاعون برفت، آنجا باز آمدند به سلامت. آن جماعت که مانده بودند، گفتند شما حزم کردی و ما خطا کردیم. اگر وقتی دگر اینجا طاعون یا وِبا باشد، ما نیز بگریزیم و شهر رها کنیم تا زنده مانیم. دگر سال طاعون پدید آمد. برخاستند جمله اهل شهر و شهر رها کردند و بیامدند. به بیابانی فراخ آمدند و آنجا نزول کردند. چون همه فرود آمدند و آب و هوای آن جایگاه بدیدند و بیسندیدند و ساکن شدند و گمان بردند که از مرگ ایمن شدند. خدای تعالی دو فریشته را بفرستاد تا یکی از بالای وادی و یکی از زیر وادی آواز دادند، گفتند. «بمیری!» همه بمردند. (2) ضحاک و مقاتل و کلبی گفتند: ایشان از جهاد می‌گریختند و آن، آن بود که پادشاهی از پادشاهان بنی اسرائیل ایشان را فرمود که به جهاد کافران شوی. بیرون آمدند و لشکرگاه بزدند. پس بترسیدند از قتال. پادشاه را گفتند: ما آنجا نمی‌رویم که شنیدیم که در آن زمین وِباست. خدای تعالی مرگ در ایشان افکند. چون بدیدند که

1- متن داستان از روی نسخه خطی 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فراهم شد.

2- روض الجنان، ج 3، ص 330.

مرگ بسیار شد، از شهر بیرون آمدند و سراها را کردند و بگریختند. پادشاه که آن دید، گفت: ای خدای یعقوب و موسی! عصیان بندگان را می بینی در تو؟ آیتی به ایشان نمای در تنهای ایشان تا بدانند که از تو نتوان گریختن. خدای تعالی گفت: **مُوتُوا فَمَاتُوا جَمِيعاً**. همه بمردند و چهارپایان ایشان نیز بمردند. چون هشت روز برآمد، بر آماهیدند و مُنتَفِخ شدند و کس آنجا نتوانست گذشتن از نَتَنِ ایشان. مردم از آن شهر بیرون آمدند. خواستند تا ایشان را دفن کنند، نتوانستند که بسیار بودند. گرد ایشان حظیره کردند و ایشان را آنجا رها کردند. علما در مبلغ عدد ایشان خلاف کردند. عطای خراسانی گفت سه هزار مرد بودند. عبدالله عباس و وهب منبه گفت چهار هزار بودند. مقاتل و کلبی گفتند هشت هزار بودند. ابو رَؤُوق گفت ده هزار بودند. ابو مالک گفت سی هزار بودند. سدی گفت سی و اند هزار بودند. ابن جریج گفت چهل هزار بودند. عطاء بن ابی رباح گفت هفتاد هزار بودند، و ضحاک گفت: عددی بسیار بودند و قریب تر قولی آن است که گفتند [بالای] ده هزار بودند. گفت: چون مدتی دراز برین برآمد و ایشان پوسیده شدند و از ایشان جز استخوانی (1) نماند، پیغامبری آنجا بگذشت. او را حَزْقیل گفتند، سوم خلفای بنی اسرائیل بود از پَسِ موسی علیه السلام؛ برای آنکه از پَسِ موسی وصی او یُوشَع بن نون بود و از پَسِ او کالِب (2) بن یوفنآ و از پَسِ او حَزْقیل، و او را ابن العجوز گفتند؛ برای آنکه مادر او پیر شد و از فرزند آیس شد که عقیم شده بود. خدای را دعا کرد تا او را آن فرزند بداد. برای آنش ابن العجوز خواندند که او از مادر بر پیری آمد. حسن و مقاتل گفتند ذُو الکفل بود و او را برای آن ذُو الکفل خواندند که کفالت و

---

1- در متن نسخه استخانی.

2- در متن نسخه «کاکب» آمد.

پایندانی هفتاد پیغامبر بکرد و ایشان را از قتل برهانید و ایشان را گفت شما بروی که اگر مرا بکشند، تنها به بود که شما هفتاد مرد را. چون جهودان آمدند و گفتند: کجا شدند اینان؟ گفت: ندانم تا کجا شدند و خدای تعالی ذو الکفل را بپایید از جهودان. چون حزقیل بر آن مردگان بگذشت، در ایشان می نگرید و اندیشه می کرد خدای تعالی وحی کرد به او: ای حزقیل! خواهی که آیتی به تو نمایم که من مرده چگونه زنده کنم؟ گفت: آری. خدای تعالی ایشان را زنده کرد. این قول سدی است و جماعتی از مفسران. و هلال بن سیاف گفت و جماعتی علما که حزقیل دعا کرد و گفت: بار خدایا! اگر دستور باشی دعا کنم تا اینان را زنده کنی تا شهرهای تو آبادان کنند و تو را عبادت کنند. خدای تعالی گفت: تو را چنین می باید؟ گفت: دعا کن. دعا کرد، خدای تعالی ایشان را زنده کرد پس هشت روز و آن، آن بود که چون ایشان بیامدند بر سر روزی چند، حزقیل بر پی ایشان بیامد تا ایشان را با شهر برد، مرده یافت ایشان را. گفت: بار خدایا! من در میان قومی بودم که تسبیح و تهلیل می گفتند. اکنون تنها ماندم، بی قوم. خدای تعالی وحی کرد به او که من حیوة ایشان با دعای تو افکندم. بگو تا زنده شوند. حزقیل گفت: زنده شوی! به فرمان خدای. همه زنده شدند. و هب گفت: سبب آن بود که سالی قحطناك آمد بر ایشان و ایشان رنجور شدند. گفتند کاشکی بمردمانی و از این محنت برستمانی. تمنای مرگ کردند. خدای تعالی وحی کرد به حزقیل: یا حزقیل! تمنای مرگ می کنند تا برهند و گمان می برند که در مرگ راحت است ایشان را. چه راحت بود در مرگ ایشان را! و من هر گه که خواهم، ایشان را زنده کنم و اگر خواهی، تا بدانی برو به فلان زمین که آنجا جماعتی مردگان هستند. ایشان را آواز ده تا من ایشان را زنده کنم. حزقیل به آن زمین آمد. بسیاری استخوانهای پوسیده ریزیده متفرق شده ای دید. آواز داد که ای استخوانهای پوسیده و گوشت رفته و پوست مُمَرَّق شده. با هم

آی به فرمان خدای. با هم آمدند. گفت: ای گوشتهای پوشیده شده! بر این استخوانها پوشیده شوی. به فرمان خدای پوشیده شد. آنکه گفت: ای روحهای جدا شده! از این کالبدها به این قالبها باز شوی. به فرمان خدای روحهای ایشان به تنهایشان درآمد و زنده شدند و برخاستند و به يك بار تکبیر کردند. منصور بن الْمُعْتَمِر گفت که مجاهد گفت چون زنده شدند گفتند: سُبْحَانَكَ رَبَّنَا وَبِحَمْدِكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ. برخاستند و با میان قوم شدند و مدتی دراز زندگانی کردند و می دانستند که ایشان مرده بوده اند و گونه روی ایشان با حاله اول نشد و هر جا که پوشیدندی، چرب شدی و از ایشان بوی آمدی که اندکی کراهت داشتی. عبدالله عباس گفت: آن بوی هنوز از فرزندان ایشان که از آن سبب بودند، آید تا به وقت آجالی که خدای تعالی حکم کرده بود بماندند و آن گاه بمُردند. قتاده گفت: خدای بر ایشان خشم گرفت؛ برای آنکه از مرگ بگریختند. پس ایشان را زنده کرد تا به آجالی مقدر که ایشان را بود. (1)

## زکریا و یحیی

زکریا و یحیی (1) مفسران گفتند: چون زکریا چنان دید که خدای تعالی روزی به مریم می رساند و او را در تابستان میوه زمستانی می دهد و در زمستان میوه تابستان می دهد، رغبت کرد که خدای تعالی او را نیز فرزندی دهد و اگر چه او پیر بود و اهل او عاقر (2) شده بود و از ولادت برخاسته و از آن سن در گذشته، دانست که بر خدای آسان باشد در دعا و تضرع گرفت و گفت: بده مرا از نزدیک تو نسلی و فرزندی پاکیزه که تو شنوده دعایی. (3) و مفسران گفتند زکریا علیه السلام پیغامبری مرسل بود و سر اخبار بود و صاحب قربان بود و کلید عبادتخانه به دست او بودی و به دستوری او در آنجا رفتندی. او در مسجد نماز می کرد و مردم بر در منتظر بودند تا او را در بگشاید. نگاه کرد، بُرنایی را دید با جامه سفید؛ جبرئیل بود. ندا کرد زکریا را، زکریا بترسید. او گفت: «أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَى». جبرئیل علیه السلام زکریا را این بشارت داد. (4) زکریا گفت: بار خدایا! استخوان من ضعیف شد؛ یعنی بی قوت شدم و سرم به پیری پخشید، آتش پیری در سرم گرفت. بار خدایا! و من هرگز به دعا و خواندن تو بدبخت نبوده ام؛ یعنی هرگز نبود که من تو را خواندم و اجابت نکردی؛ بل هر گه که تو را خواندم، از درگاه تو با سعادت و کامروایی برگشتم.

1- این داستان از روی نسخه خطی شماره 6655 کتابخانه مجلس شورای ملی تنظیم و با نسخه خاضع مقابله و تصحیح شد.

2- عاقر شده.

3- روض الجنان، ج 4، ص 300.

4- همان، ج 13، ص 303.

چون ضعف حال خود بگفت و نیاز عرضه کرد شرح حال می گوید: بار خدایا! من می ترسم از بنی اعمام من و این اهل من نازاینده است، و گفتند خود او را [هرگز] فرزند نبود. مرا از نزدیک خود ولیّ ای ده. ایشان که موالی اند امروز که فرزند نیست اولی ترند به میراث من. مرا فرزندی ده که ولیّ باشد به میراث من، از ایشان اولی تر باشد، و میراث آل یعقوب برگردد؛ یعنی یعقوب بن ماثان، و آل یعقوب احوال زکریا بودند و زکریا از فرزندان هارون بن عمران بود. مُقاتل گفت: یعقوب بن ماثان برادر عمران بود پدر مریم که مادر عیسی بود. بار خدایا! این کودک را مرضیّ و پسندیده کن یعنی توفیق ده او را و لطف کن با او تا مرضی و پسندیده باشد. (1) خدای تعالی دعای او به اجابت مقرون کرد و گفت: ای زکریا! ما تو را مژده می دهیم به غلامی، به فرزندی نرینه، نام او یحیی که پیش از این او را هم نام نبوده است؛ یعنی این نام برو خاص است و کس پیش از او یحیی نام نبوده است. (2) زکریا گفت: بار خدایا! مرا چگونه پسری باشد و اهل من نازاینده و من از پیری و علوّ سن از [حدّ] فرزند گذشته ام؛ یعنی پشت من از آب خشک شده است. خدای تعالی گفت: همچنین؛ یعنی همچنین که بینی، و گفتند همچنین که تو را بیافرید و تو هیچ نبودی، چه آن خدایی که از لا شیئی، شیئی کند؛ یعنی از ناموجود، موجود کند و آن را هیچ اصلی نه قادر باشد بر آنکه بر خلاف عادت از مردی پیر و زنی نازاینده فرزندی پدید آرد. آنگه گفت: آن بر من آسان است و تو را بیافریدم پیش از این و تو موجود نبودی. زکریا گفت: بار خدایا! مرا آیتی و علامتی کند. خدای تعالی گفت: آیه و علامت و دلالت تو آن است که با مردمان سخن نتوانی گفتن، سه روز بی آفتی و خرسی که در

1- روض الجنان، ج 13، ص 57 \_ 59.

2- همان، ص 60.

زیانت باشد. مردم بر عادت بر در مسجد منتظر بودند تا او در بگشاید و نماز کنند با او. او در بگشاد و از پرده محراب بیرون آمد. اشارت کرد به ایشان که تسبیح کنید بامداد و شبانگاه؛ یعنی نماز کنید. و ما او را حکمت دادیم و او کودک بود و روایت کردند که کودکان، یحیی را گفتند: بیا تا بازی کنیم. او گفت: ما را نه برای بازی آفریده اند. و در خبر است که در چندان بگریست که گوشت از روی او بشد و اصول آسنان او پیدا شد. پدر از آنکه او مادام گریان بودی، دلتنگ می بود. گفت: بار خدایا! از تو فرزندی خواستم تا مرا تسلی باشد به او؛ مرا فرزندی دادی که درد دل من است. گفت: تو از من ولی خواستی و اولیای من چنین باشد. ما او را تزکیه کردیم به حسن ثنا بر او و یحیی علیه السلام پرهیزکار بود و نیکوکار بود با پدر و مادر، و مردی متکبر عاصی نبود. و سلام برو باد! آن روز که او را بزادند و آن روز که او بمیرد و آن روز که او را زنده کنند. سلامت است او را از عبث شیطان در وقت ولادت و اغرا و اغوای او در وقت بلوغ و آن روز که بمیرد از هول مطلع و آن روز که او زنده کنند از احوال قیامت و عذاب دوزخ. حسن بصری گفت: يك روز یحیی و عیسی علیهما السلام به یکدیگر رسیدند. یحیی، عیسی را گفت: شفیع من باش نزد خدای که تو از من بهتری. عیسی علیه السلام گفت: تو از من بهتری برای آنکه سلام بر خود، من کردم و سلام بر تو، خدای کرد. (1) [و یاد کن ای] محمد زکریا [را] چون خدای را بخواند و گفت: ای خداوند من!

رها مکن مرا تنها و تو بهترین وارثانی و میراث گیرانی. و این آنگه گفت که او را عقبی و فرزندى نبود که به جای او بایستد و میراث او گیرد. برای آن گفت که تا بدانند که او را میراث خود از خدای دریغ نیست. ما او را اجابت کردیم و او را یحیی، که فرزند او بود، بدادیم و جفت او را برای او به صلاح باز آوردیم؛ یعنی پس از آنکه عقیم بود و صلاحیت ولادت نداشت، او را با حال ولادت بردیم تا زاینده شد ولادت را. (1) \* \* \* پادشاه (2) بنی اسرائیل، یحیی بن زکریا را مقرب داشتی و اکرام کردی با او و در کارها مشورت کردی و ازو فتوا پرسیدی و از فرمان او درنگذشتی و این پادشاه (3) زنی داشت و آن زن را دختری بود از شوهری دیگر و آن زن پیر شده بود. پادشاه خواست تا زنی دیگر کند. زن گفت: چرا این دختر مرا به زنی نکنی که جوان با جمال است. پادشاه گفت: نکنم تا از یحیی نپرسم. اگر رخصت دهد، چنین کنم. از یحیی پرسید. یحیی گفت: تو را حلال نباشد برو نکاح بستن. پادشاه زن را گفت که یحیی می گوید که حلال نباشد. آن زن حقد یحیی در دل گرفت و گفت من با او کیدی کنم که از آن باز گویند. رها کرد تا پادشاه به شراب نشست. دختر را بیاراست به انواع جامها و زیورها، و او را گفت برو و پادشاه را ساقیگری کن تا مست شود و خویشتن را برو عرضه کن و در خود طمع افکن او را. چون خواهد که تعرض تو کند، منع کن او را و بگو که حاجت تو روا نکنم تا تو حاجت من روا نکنی. چون گوید حاجت تو چیست؟ بگو: سَرِ یحیی بن زکریا خواهم که در پیش من آرند در طشتی. او برفت و

1- روض الجنان، ج 13، ص 277.

2- داستان از این پس از روی نسخه خطی شماره 66781 کتابخانه مجلس شورای ملی تنظیم شد.

3- نام این پادشاه را در بعضی مآخذ «هیرو دیس» حاکم فلسطین و نام زن را که وی بر او شیفته شد، «هیرو دیا»، دختر برادرش، ثبت کرده اند.



پادشاه را شراب داد تا مست شد. چون مست شد، تعرض او کرد. گفت: ممکن نباشد تا حاجت من روا نکنی. گفت: حاجت تو چیست؟ گفت: سر یحیی بن زکریا درین طشت بفرمای تا پیش من آرند. او گفت: و یحک! چیزی دیگر خواه که این ممکن نیست. گفت: مرا جز این حاجتی نیست. چندان بگفت تا پادشاه کس بفرستاد تا یحیی را بکشند و سر او در طشتی پیش او آوردند. آن سر به زبان فصیح می گفت: تو را حلال نیست و خون او در آن طشت می جوشید. بفرمود تا پاره ای خاک بر آنجا ریختند. خون از بالای خاک برآمد. پاره ای خاک دیگر بر او ریختند. از بالای آن نیز برآمد. چندان که خاک بیشتر می ریختند، خون غالب می شد تا چندانی خاک بالای او ریختند که با باره شهر راست شد. این خبر به صیحون رسید. لشکری ساخت تا آنجا فرستد به کارزار. چون خواست تا بر ایشان امیری بدارد، بُخت نصر بیامد و گفت مرا به این لشکر امیر کن که آن مرد را که آن بار فرستادی، ضعیف بود و من در شام رفته ام و احوال شهر و مردمان شناخته ام. او را امیر کرد و لشکری به او سپرد. او برفت و به در شهر فرود آمد و شهر را حصار می داد. هیچ ممکن نبود گشادن. مُقامش دراز شد و لشکر بی برگ شد. خواست تا باز گردد، زنی به در آمد از شهر و در لشکرگاه آمد و گفت: مرا پیش امیر برید. او را پیش بُخت نصر بردند. گفت: شنیدم که باز خواهی گشت [از] این شهر ناگشاده و مقصودی نکرده. گفت: آری که مُقام دراز شد و لشکر را برگ نماند. گفت: من تو را تدبیری بیاموزم که این شهر تو را گشاده شود، به شرط آنکه آن را کشی که من گویم و آن را رها کنی که من گویم. گفت: همچنین کنم. گفت تدبیر آن است که فردا لشکرت را به چهار قسم کنی و به چهار گوشه شهر فرستی. هر قسمی را، به گوشه ای بداری و بگویی تا دست بر آسمان دارند و بگویند: بار خدا! به حق خون یحیی بن زکریا که این شهر گشاده کن تا گشاده شود، و به روایتی دیگر آن است که گفت: بگویی ما گشادن تو را ای شهر برای خون

یحیی بن زکریا می خواهیم. بگفت، چون بگفتند، از چهار سو باره شهر بیفتاد و لشکر در شهر شد. آن زن بیامد و او را به سر خون یحیی بن زکریا آورد و گفت: [خون] بر سر این خون [می ریز و] مردم را برین خون می کُش تا ساکن شود. او چندان مردم بر سر آن خون کشت، تا هفتاد هزار آدمی را بکشت؛ ساکن نشد، تا آنکه که آن زن را که زن پادشاه بود، به دست آوردند و خون او بر آن خون ریختند تا ساکن شد. آنکه عجز گفت: اکنون دست بدار از خون ریختن که خدای تعالی چون پیغمبران را بکشتند، راضی نشود تا کشتگان او را و هر که در خون او سعی کرده بود و رضا داده باشد، بکشند و او را و ایشان جمله کشته شدند و علامتش آن است که این خون ساکن شد. (1)

## مریم

مریم (1) زن عمران مادر مریم بنت عمران است، مادر عیسی علیه السلام و نام او (2) حَنَّة بنت ماثان ابن (3) قبیل بود. و اما عمران؛ عبدالله عباس و مقاتل گفتند: عمران بن ماثان بود و نه پدر موسی بود؛ چه از میان این عمران و آن عمران که پدر موسی بود، هزار و هشتصد سال بود و فرزند (4) ماثان رؤسا و علما و احبار بنی اسرائیل بود. محمد بن اسحاق گفت هو عمران بن اشهم بن امون بن میشا بن حزقیا از فرزندان سلیمان بن داوود [بود]. چون گفت زن عمران که حَنَّة بود: بار خدایا! من با تو نذر کردم و پذیرفتم و این بچه که در شکم دارم، او را محرّر کردم به نذر. او را خالص بکردم (5) و مجرد خدمت خانه خدای را و عبادتگاه (6) را تا جز آن کاری نکنند. و ایشان را عادت بودی که از جمله عبادات و قربات، فرزندان خود بر خدمت خانه خدا و مساجد و عبادتگاهها وقف کردند، تا آن می رفتی و آب می زدی و هیچ از آنجا مفارقت نکردی، (7) جز عند حاجتی، تا آنکه که بالغ شدی، او را مخیر کردند، گفتندی: (8) خواهی بباش، خواهی برو. اگر برفتی، منع نکردندی و بر او

- 
- 1- این داستان از از روی نسخه خطی خاضع متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران تنظیم و با نسخه خطی حسن زاده متعلق به همان کتابخانه مقابله و تصحیح شد.
  - 2- نامش حنة بن قارور بن قبیل بود.
  - 3- حنة بن قارور بن قبیل بود.
  - 4- فرزندان ماثان.
  - 5- کردم.
  - 6- عبادتگاه او.
  - 7- نکردندی.
  - 8- گفتند.

حرجی نبودی و اگر اختیار خدمت و مقام کردی بعد البلوغ رها کردندی تا همچنان (1) می بودی و پس از آن او [را] خیار نبودی. اگر خواستی تا برود (2)، روا نبودی و هیچ کس نبودی از انبیا و علما، و الاّ از فرزندان او یکی و دو مُحَرَّر بودندی (3) و این تحریر در فرزندان نرینه بودی و دختران از این مسلم بودندی. هم برای صیانت (4) ایشان را از مردان و هم برای صیانت عبادتگاه از اعتداری که زنان را باشد از حیض و نفاس. و سبب این، آن بود که دو خواهر بودند: یکی به حکم زکریا بود، یکی به حکم عمران. آنکه به حکم زکریا بود، اشباع نام بود مادر یحیی، و آنکه به حکم عمران بود، حَتّه بود مادر مریم. و حَتّه [را] فرزند (5) نمی بود تا پیر شد و ایشان اهل البیتی بودند از خانه پیغمبری (6) و علم. يك روز در زیر درختی نشسته بود، مرغی را دید (7) که بچه ای را زَقّه می کرد. او را آرزو فرزند خواست. (8) از خدای تعالی فرزند خواست و نذر کرد با خدا که اگر خدای او را فرزندى دهد، آن فرزند را مُحَرَّر کند و در خدمت خانه خدای وقف کند (9) او را. پس برنیامد که بار برگرفت به مریم. شوهر خود را گفت عمران را: تو دانی که من نذر کرده ام که این فرزند را مُحَرَّر کنیم؟ عمران گفت: خطا کردی. این تعجیل نایست کردن؛ چه گویی اگر دختری باشد، نه این کار با پَنشاید و تو بزه کار شوی. او هنوز بار ننهاده بود که عمران با پیش خدای شد و او در حال نذر این دعا کرد: بار خدایا! از من بپذیر این نذر که کردم. تو شنونده دعایی و عالمی به مصالح بندگان و پرستاران. اسماء بنت یزید گفت: چون خدیجه رضی الله عنه (10) به فاطمه بار گرفت، گفت: بار خدایا! تو دانی که من از زن عمران بهترم؛ مرا این اولاد را مُحَرَّر کردم.

- 
- 1- چنان می بودی.
  - 2- که برود.
  - 3- بودی.
  - 4- صیانت و پوشیدگی.
  - 5- فرزندى.
  - 6- پیغامبری.
  - 7- دیدم.
  - 8- در متن و در نسخه های دیگر: خواست.
  - 9- کنند.
  - 10- خدیجه رضیه.

خدای تعالی وحی کرد بر رسول که خدیجه را بگو که عتق پیش از مَلِك نباشد. دست بدار از میان من و او که صفیه و گزیده من است و مادر امامان است و آزاد کرده من است از دوزخ. خدیجه گفت: دلم خوش است. اگر چه دوختر است، چون مادر امامان است. چون بار بنهاد به آن مولود، چون بنگرند دختری بود. بر سبیل عذر می گوید: بار خدایا! من امید چنان داشتم که پسری باشد نرینه ای باشد که صلاحیت خدمت خانه تو دارد. و خدای (جل جلاله) عالم تر بود به آنچه او بزاد و نر چو ماده نباشد درین مقصود که مرا هست از خدمت مسجد برای عورتی و وضعیفی و عذرهایی که زنان را باشد، و من او را مریم نام نهادم و مریم به لغت ایشان عابده و خادمه باشد. و در خبر هست که مریم علیهاالسلام نکوتر زنان روزگار خود بود و ابو هریره روایت کند از رسول علیه السلام که گفت: هیچ مولود نباشد، و الاّ چون بزاید شیطان دست درو مالِد و کودك از مسّ شیطان بانگ دارد، مگر مریم را و عیسی را به دعای حَنّه مادر مریم. آنکه گفت: اگر شما نیز خواهید، برای فرزندان خود بخوانید. قتاده گفت: هیچ کودك نباشد که نه شیطان بر او طعنی زند، وقت آنکه بزاید، مگر مریم را و عیسی را که خدای تعالی حجابی پدید کرد میان ایشان و شیطان. وَهَب مُنّبّه گفت: چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد، بتان عالم نگونسار شدند. شیاطین بر ابلیس آمدند و گفتند: دوش حادثه ای افتاد که بتان نگونسار شدند. ابلیس گفت: من ندانم که چه بوده است. آنکه در آفاق بگردید، خبری نیافت تا آنجا رسید که عیسی علیه السلام بود. او را یافت و فرشتگان گرد او درآمد، بازگشت و شیاطین را گفت: دوش پیغامبری از مادر جدا شده است و کم مولودی باشد که از مادر بزاید که من آنجا حاضر نباشم، جز این کودك. پس از این عبادت اصنام را بازار نباشد و شما بر بنی آدم از جهت خفت و عجله راه یابید. بپذیرفت خدای تعالی مریم را به آنکه زن بود و گمان چنین بردند که خدمت

عبادتگاه را نشاید به قبولی نکو. (1) ضحاک گفت از عبدالله عباس که او را توفیق داد تا ره نیک بختان سپرد. او را تمام خلق راست اندام آفرید. زکریا او را کفاله کرد و در خویشتن پذیرفت. (2) مفسران گفتند: چون حنّه بار به مریم بنهاد، او را در خرّقه پیچید سخت و بیاورد و در مسجد پیش اُخبار و علما بنهاد و ایشان سَدَنه و حَجَبه بیت المقدس بودند. گفت: برگیرید این نذیره را؛ یعنی آنکه نذر در حق او آمد. زکریا گفت: من اولی ترم به او؛ برای آنکه خاله او در خانه من است. اُخبار گفتند: ما بدین راضی نباشیم که اگر به خاله رها کردند، (3) به مادرش رها کردند. او در مُنَافسه و مُناقشه کردند؛ برای آنکه عمران امامی بود در میان ایشان و صاحب قربان (4) ایشان بود، هر کسی رغبت کرد که تولای تربیت فرزند او کند. گفتاگوی (5) بسیار شد. قرار دادند بر قرعه که قرعه برافکنند. هر کس (6) که نام او به قرعه برآید، به او (7) دهند و ایشان بیست و نه مرد بودند. (8) برفتند و هر یکی تیری بتراشید و نام خود بر او نقش کرد و به کنار جوی اردن [ارودن] آمدند و تیرها در آب انداختن گرفتند. همه (9) به آب فرو شد، مگر تیر زکریا که بر سر آب بماند. سُدّی گفت: تیرها در آب (10) انداختند همه آب ببرد، مگر تیر زکریا که بر سر آب ایستاده (11) بماند. چون حال چنین بود دست برداشتند و او را به زکریا تسلیم کردند، و زکریا علیه السلام پیغمبری (12) بود معروف و هُوَ زَكْرِيَّا آذر بن مسلم بن صدوق مِنْ أَوْلَادِ سُلَيْمَانَ بْنِ دَاوُدَ عَلَيْهِمَا السَّلَام.

1- پیغامبری.

2- روض الجنان، ج 4، ص 290 \_ 295.

3- پزرفت.

4- رها کردند.

5- قرآن.

6- گفت و گوی.

7- نام هر کس که....

8- باو دهند.

9- بفرستادند هر يك....

10- همه تیر در آب فرو شد.

11- به آب فرو شد.

12- بر آب ایستاده بود.

او را با خانه برد و به خاله او سپرد و دایه بگرفت تا شیر می داد (1) او را. چون بزرگ شد و بالغ گشت، برای او محرابی بنا کرد؛ یعنی صومعه و در آن بر بالای (2) کرد؛ چنان که جز [به] نردبان بر او نشایستی شدن؛ چنان که در خانه کعبه هست و زکریا علیه السلام هر روز بیامدی و طعام و شراب و آنچه او را حاجت بودی، به آنجا آوردی. ربیع بن انس گفت: زکریا علیه السلام چون بیرون شدی، هفت در بند درستی چون درآمدی، درها (3) بر حال خود بودی و به نزدیک او طعام و شراب بودی، به تابستان میوه زمستان (4) و به زمستان میوه تابستان (5). او را گفتی: از کجا آمد این تو را؟ گفت: این از نزدیک خداست مرا. حسن بصری گفت: او خود از هیچ پستان شیر نخورده و به میوه بهشت پرورده شد. حسن بصری گفت: او به کودکی پیش از وقت سخن گفت. محمد بن اسحاق گفت: بنی اسرائیل را قحطی برسید و رنجور شدند. زکریا علیه السلام بنی اسرائیل را گفت: احوال من شما را معلوم است و ضعف حال من و من به کار دختر عمران قیام نمی توانم کردن. کیست از شما که رنج او از من بردارد. هیچ کس قبول نکرد و گفتند: ما نیز هم این عذر است. دگر باره قرعه پیش آوردند و قرعه زدند. قرعه به نام مردی برآمد نام او یوسف بن یعقوب النجار. مردی درودگر بود و پسر عم مریم بود. مریم را با کفاله خود گرفت. مریم درو انکساری و دلشکستگی می دید. گفت: یابن عم! دل مشغول مدار که خدای روزی ما برساند و

---

1- «او را» در نسخه نیست.

2- بالای کوه.

3- چون درآمدی در حال خود بودی.

4- زمستانی.

5- تابستانی بودی.

او چیز که به دست از کسب بیاوردی، آنجا بنهادی، خدای تعالی زیاده کردی و برکت دادی. هر وقت زکریا آمدی و گفתי من دانم که یوسف را این بسیار نباشد؛ از کجا آمد تو را این؟ گفתי: این از نزدیک خداست. (1) مفسران گفتند: چون زکریا چنان دید که خدای تعالی (جل جلاله) روزی به مریم می رساند و او را در تابستان (2) میوه زمستانی می دهد و در زمستان میوه تابستان می دهد، رغبت کرد که خدای تعالی او را نیز فرزندی دهد و اگر چه او پیر بود و اهل او عاقر (3) شده بود و از ولادت برخاسته (4) و از آن سن در گذشته، دانست که بر خدای آسان باشد. در دعا و تضرع گرفت و گفت: بده مرا از نزدیک تو نسلی و فرزندی پاکیزه که تو شنونده (5) دعایی. (6) در صومعه خود شد و درها بست و با خدای (7) به مناجات درآمد. (8) چون جبرئیل علیه السلام مریم را گفت که خدای تعالی تو را برگزید و خاصیه [خاصه] گردانید به آن که عیسی را از تو بیافرید بی پدر، و پاک بکرد تو را از آن که (9) دست مردان به تو رسد. سُدّی گفت: پاک بکرد تو را از اعزازی که زنان را باشد از حیض و استحاضه و نفاس و برگزید تو را به تخصیص تو خدمت خانه او داد و از پیش آن هیچ زن را این رخصت نبود و این پایه ندادند. بر زنان جهان برگزید تو را. (10)

1- روض الجنان، ج 4، ص 296 \_ 299.

2- بستان.

3- عاجز شده بودند.

4- برخاسته.

5- شنوده دعاء.

6- روض الجنان، ج 4، ص 300.

7- خودای.

8- روض الجنان، ج 4، ص 301.

9- از انگشت دست مردان به تو رسد و پاک بکرد تو را از اعدادی.

10- روض الجنان، ج 4، ص 318.



عیسی (1) ابو هريره روايت کرد از رسول صلی الله علیه و آله که گفت: هیچ مولود نباشد، و الاً چون بزاید شیطان دست درو مالذ و کودك از مسّ شیطان بانگ دارد، مگر مریم را و عیسی را، به دعای حَنَّهُ مادر مریم. قتاده گفت هیچ کودك نباشد که نه شیطان بر او طعنی زند، وقت آنکه بزاید، مگر مریم را و عیسی را که خدای تعالی حجابی پدید کرد میان ایشان و شیطان. وَهَب مُنْبَهً گفت چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد، بُتان عالم نگوینار شدند. ابلیس گفت: من ندانم که چه بوده است؟ آنکه در آفاق بگردید، چیزی نیافت؛ تا آنجا رسید که عیسی بود. او را یافت و فرشتگان گرد او درآمده. بازگشت و شیاطین را گفت: دوش پیغامبری از مادر جدا شده است و کم مولودی باشد که از مادر بزاید که من آنجا حاضر نباشم، جز این کودك. پس از این عبادت اصنام را بازار نباشد و شما بر بنی آدم از جهت جفت و عجز راه یابی. (2) و یاد کن ای محمد! درین کتاب قرآن، مریم را، و هِيَ مَرْيَمُ بِنْتُ عِمْرَانَ. آنکه با کناره ای شد، جایی که متصل بود به جانب مشرق و گفتند جایی که آفتاب دمیده بود؛ برای آنکه در فصل زمستان بود. حسن بصری گفت ترسایان برای آن رو به مشرق کنند که مریم رضی الله عنها مکان شرقی گرفت، گفتند برای آن گوشه گرفت که غسل خواست کردن. عِکْرَمَه گفت: مریم (رضی الله تعالی عنها) در مسجدی بودی مادام تا طاهره بودی. چون

1- داستان عیسی از روی نسخه خطی شماره 6655 کتابخانه مجلس شورای ملی تنظیم شد.

2- روض الجنان، ج 4، ص 294.

حایض شدی، با خانه خاله رفتی، این وقت پاک شده بود، گوشه گرفت تا غسل کند. گفتند: پرده ای بیست، و این قول عبدالله عباس است. مقاتل گفت در پس کوه شد. چون برهنه شد و غسل می کرد، نگاه کرد، جبرئیل را دید بر صورت برنایی آمد، نکوروی جعد موی با او در حجاب. ما روح خود را یعنی جبرئیل به او فرستادیم، به مثل شد او را، یعنی بر مثال آدمی تمام خلق و نکو صورت و برای آن بر صورت آدمی پیش او شد که اگر بر صورت خود پیش او شدی، او بر میدی از او و با او آرام نگرفتی و بعضی دگر گفتند مراد به روح عیسی است. ما عیسی را به او فرستادیم؛ یعنی عیسی را از او پدید آوردیم و بیافریدیم. چون مریم علیها السلام او را بدید، گفت: پناه با خدا می دهم از تو، اگر تو پرهیزکاری. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: دانست که پرهیزگار باشد که از خدای بترسد و گفتند تقی نام مردی بود در آن روزگار از جمله مصلحان [بود]. گفت اگر تو طریق آن مرد داری، من از تو پناه با خدای می دهم، و گفتند تقی نام مردی بود در آن روزگار مفسد که به بناهای مردمان فرو شدی، دنبال زنان داشتی، او را برعکس تقی خواندند. گفت اگر تو آن مردی، من پناه با خدایی می دهم از تو. جبرئیل گفت: من رسول خدای توأم. برای آن آمده ام تا تو را فرزندی بدهم پرهیزگار و پارسا. مریم گفت: مرا چگونه باشد فرزندی و دست هیچ آدمی به من نرسیده و من کار ناشایست نکرده. گفت جبرئیل علیه السلام که: همچنین است؛ یعنی چنین که بینی، و گفتند همچنان که ذکر افعال غریب [و] بدیع می کند، آن بر من آسان است و این سخن اگر چه جبرئیل می گوید با مریم از آنجا که به رسالت خدای می گوید، عَلَيَّ می گوید تا همچنان است که خدای تعالی می گوید تا آن را آیتی و علامتی کنیم برای مردمان و رحمتی و بخشایشی از ما بریشان، و آن کاری است قضا کرده و حکمت [حکم] درو برفته، این مناظره ای است که میان مریم و جبرئیل علیهما السلام برفت.

آنکه جبرئیل پیراهن مریم برگرفت و باد در آستین او دمید. دو روایت است: یکی آنکه پیرهن بر مریم بود و یکی آنکه پیرهن بر زمین نهاده بود. در حال مریم بار گرفت. چون پیرهن در پوشید، به جانبی رفت، جایی دور از قومش. کلبی گفت مریم را پسر عمی بود یوسف نام. او را گفتند مریم آبستن است. بیامد بنگرید، چنان دید. خواست تا او را بکشد. جبرئیل علیه السلام آمد، بانگ بر وزد و گفت: نگر تا او را تعرض نکنی که حمل او از روح القدس است. دست از تعرض او برداشت و بر طریق خدمت با او می بود. بیامد او را درد زادن. مفسران خلاف کردند در مدت حمل مریم و وقت وضعش. بعضی گفتند نه ماه بود بر عادت دیگر زنان، و بعضی دیگر گفتند هشت ماه بود، و این آیه دیگر بود؛ برای آنکه خدای تعالی عادت چنین رانده است که آنان که به هشت ماه زایند، نه بمانند و این خاص عیسی را بود (علیه الصلوة و السلام)، و گفتند شش ماه بود، و گفتند سه ساعت بود، و گفتند يك ساعت بود و این قول عبدالله عباس گفت برای آنکه خدای تعالی میان حمل و وضع او فصلی نکرد. مقاتل بن سلیمان گفت سه ساعت بود. حمل به يك ساعت و تصویر يك ساعت و وضع به يك ساعت و وقت وضع پیش از زوال بود. همان روز مریم علیها السلام را در آن حال ده سال بود و دو بار عذر زنان دیده بود.

با آن درخت خرما و آنجا درختی بود خشك گشته و سالخورده و فصل زمستان بود و سرمای سخت. مریم علیها السلام پیش آن درخت آمد و پشت به آن درخت باز داد. درخت سبز شد و برگ بر آورد و خوشها [ی] رطب آورد. در آویخت [از او] و این دو معجزه بود: یکی درخت خشك، تازه شدن و دیگر در وقتی که نه اوان رطب بود، رطب بر درخت پیدا شد. هلال بن حیان گفت عن ابی عبدالله علیه السلام که آنجا درخت خرما نبود؛ خدای تعالی از جای دیگر درختی آنجا آورد و تازه کرد و گفت آن جایگه که عیسی را علیه السلام زادند، آنجا را بیت اللحم گویند.

مریم علیها السلام چون بار بنهاد، فرو ماند و این اندیشه کرد که با قوم چه خواهم گفتن و چه عذر آرم و این حدیث از من که قبول کند. از سرِ دلتنگی گفت: کاشکی من ازین بمرده بودمی و فراموش مردمان شده. (1) ندا کرد (جبرئیل) او را از زیر آن درخت و با آنکه زیر آن درخت بود و آن جبرئیل علیه السلام بود: نگر، تا اندوه نداری که خدای تعالی در زیر تو سَری کرد. جمله مفسران گفتند مراد جوی کوچک است. و خدای تعالی در پیش مریم علیها السلام جوی آبی پدید کرد. و بیفشان این خرما تا بیفتند بر تو رطب تازه. (2) گفت: بار خدایا! پیش از اینکه تندرست بودم و رنجور نبودم و رنج نفاس نبود بر من، روزی به من می رسانیدی، بی آنکه مرا سعی بایست کرد. اکنون می فرمایی که درخت بجنبان تا خرما بیفتد. گفت: بلی. آنکه که به خود بودی، دلت به کلی به من بود؛ اکنون گوشه دلت به عیسی متعلق شد، چون تو بعضی از دل، در فرزند بستی، ما روزی تو به گوشه درخت باز بستیم. سعی کن تا به تو رسد. آنکه جبرئیل (علیه الصلوة و السلام) او را گفت: یا مریم! از این خرما بخور و این آب باز خور و چشم به عیسی روشن دار و چشم به او دار. اگر بینی از آدمیان کسی را، بگوی که من نذر کرده ام خدای را روزه، نذر دارم که با هیچ کس از انسی سخن نگویم امروز. کلبی گفت پسر عمش یوسف او را برگرفت و با غاری برد، چهل روز، تا ایام نفاس بگذشت. آنکه او را برگرفت و با میان قومش برد. از اینجا او را متهم کردند به یوسف، پیش از آنکه کار او روشن شود. در خبرست که عیسی (علیه الصلوة و السلام) در راه با مادرش سخن گفت و او را تسلی داد و گفت: بشارت باد تو را ای مادر که من بنده خدایم و مسیح اویم. چون

---

1- .روض الجنان، ج 13، ص 64 \_ 67.

2- .همان، ص 68 \_ 69.

مریم را دیدند با کودک، دلتنگ شدند و بگریستند؛ چه او از خاندن نبوت بود، پدران او صالحان بودند و او سخت نیکو سیرت بود از او بدیع تر آمد ایشان را آن حال. گفتند با مریم! کاری بدیع، و غریب [و] شگفت آوردی، و گفتند کاری منکر آوردی. پدرت مردی بد نبود و مادرت بی سامان کار نبود. این زبان ملامت به او دراز کردند. عند آن حال، مریم اشارت به عیسی کرد که از او پرسید. ایشان گفتند این سخنیه بتر است که از ما فسوس می دارد. گفتند ما چگونه سخن گوئیم با آنکه کودکی است در گهواره. قتاده گفت گهواره کنار مادرش بود. (1) سُدّی گفت: سنگها برگرفته بودند تا مریم را سنگسار کنند. چون عیسی (علیه الصلوٰة و السلام) به سخن گفتن درآمد، گفتند: این کاری بزرگ است. گفتند: چون مریم اشاره به عیسی علیه السلام کرد؛ یعنی که این حال از او پرسید. گفتند: تو کیستی ای غلام؟ روی از ایشان بگردانید. زکریا بیامد و گفت: بگو اگر تو را دستوری داده اند که سخن گویی تا تو کیستی؟ گفت: من بنده خدایم. اهل اشارت گفتند: اول سخن که بر زبان عیسی (علیه الصلوٰة و السلام) برفت، اقرار به عبودیت بود تا ردّ باشد بر ترسایان که به الهیت او گفتند و گفتند او پسر خداست. (2) مرا مبارك کرد هر کجا باشم و شرح حال خود داد که مرا به نماز و زکات وصیت کرد تا زنده باشم. (3) و نیز مرا فرموده است که با مادرم نیکویی کنم و طاعت او دارم و رضای او جویم و مرا جباری متعجب نکرده. و سلام بر من باد از خدای تعالی، آن روز که مرا یزادند و آن روز که بمیرم و آن روز که مرا زنده کنند و برانگیزند. (4) در خبر (5) چنین است که عیسی علیه السلام دعوت کردی. ازو معجزه خواستندی او پاره

1- روض الجنان، ج 13، ص 71 \_ 73.

2- همان، ص 74.

3- همان، ص 75.

4- همان، ص 78.

5- داستان از اینجا، از روی نسخه خطی خاضع تنظیم و با نسخه خطی حسن زاده مقابله و تصحیح شد.

گل بگرفتی و شکل خفاشی بکردی و به دهن باد درو دمیدی. مرغی زنده شدی و پیریدی. وَهَب مُتَّبِعَهُ گفتم تا مردم در او می نگریدند، می پیریدی. چون ناپدید شدی، بیفتادی تا فرق بودی میان آنکه مبتدا خدای آفریده باشد و آنکه به دعای عیسی و معجزه او کرده باشد. (1) در عهد عیسی علیه السلام مردم روزگار به علم طب مفاخرت کردند و صنعت ایشان این بودی و متفق بودند که به علم طب این دورا دوا نتوانند کردن که دوا نپذیرد. عیسی علیه السلام گفت: شما با آنکه روزگار و عمر درین علم صرف کرده و به درمان و علاج ازین عاجزید. من بی آنکه مباشرت این کار کنم و یا دارو و دوا پیش آورم، به فرمان خدای و دعا و اجابت او اینها را درست کنم.

ایشان گفتند: ما نیز به روزگار و معالجه این معنی بکنیم. گفت: جنس آن نباشد که من می گویم؛ به فرمان خدا مرده زنده کنم. و در اخبار چنین آمد که عیسی علیه السلام چهار کس را زنده کرد: یکی عازوره (2) و آن دوست عیسی بود به بعضی دهها. بیمار شد. خواهر را بر عیسی فرستاد تا او را خبر کند از بیماری او. بیامد و گفت: یا روح الله! دوست (3) تو عازر سخت رنجور است فلان جای. و [از] میان عیسی علیه السلام و آن جایگاه سه روزه را بود. عیسی علیه السلام برخاست (4) به اصحابش و به آن جایگاه شد که او آنجا رسید. عازر بمرده بود (5). سه روز بود تا دفنش کرده بودند. او گفت: بیای تا به سر گور او برویم. عیسی را علیه السلام به سر گور او بردند. عیسی علیه السلام دعا کرد و گفت: ای خداوند هفت آسمان و هفت زمین! تو مرا به (6) بنی اسرائیل فرستادی تا ایشان را با دین تو خوانم و خبر دهم ایشان را که تو بر دست من، به دعای من، مرده زنده کنی. بار خدایا

1- روض الجنان، ج 4، ص 330.

2- عازره.

3- آن دوست.

4- برخاست.

5- پیموده.

6- ((به)) در نسخه ح نیست.

(عزوجل)! عازر را زنده کن. در حال گور شکافت و عازر برخاست و روغن از اندام او می چکید و با عیسی با شهر آمد و مدتی دراز بماند و فرزندان (1) آمدند او را. دیگر عیسی علیه السلام می رفت. جنازه ای می بردند و پیرزنی در قفای آن جنازه ایستاده و جزع می کرد. عیسی علیه السلام دعا کرد و او بر نعش زنده شد و باز نشست و به پای خود از گردن مردان که او را برگرفته بودند به زیر آمد و با خانه رفت و عمری بماند و فرزندان آورد. سه دیگر زنی بود که او را ابنة العاشر گفتندی. از عیسی علیه السلام درخواستند که او را زنده کن. (2) عیسی علیه السلام دعا کرد، خدای تعالی او را زنده کرد و روزگاری (3) دراز بماند و فرزندان زاد. چهارم سام بن نوح بود و آن چنان بود که عیسی علیه السلام چون دعوت کرد و دعوی احیای موتی کرد، او را گفتند: کدام مرده زنده کنی؟ هر کس را که شما خواهید. ایشان اندیشه کردند و گفتند: مرده دیرینه را اندیشه باید کرد تا بدانیم که راست می گوید یا نه؟ گفتند: برای ما سام بن نوح را زنده کن. گفت: گوش با من نمایید. ایشان او را به سر گور او بردند. او خدای را به نام مهترین بخواند. خدای سام را زنده کرد در گور، و عیسی علیه السلام گفت: یا سام! برخیز به فرمان خدای. سام از گور برخاست و نیمه سر او سفید شده بود و می گفت: قیامت برخاسته است؟ گفت: نه ولیکن من خدای را به نام مهترین یاد کردم؛ یعنی بخواندیم تا تو را زنده کرد \_ و در عهد او پس از آن مردم را موی سپید نشدی تا به عهد ابراهیم علیه السلام \_ عیسی علیه السلام او را گفت: نه تو جوان بودی که تو را وفات رسید؟ چرا مویت سپید شده است؟ گفت: چون آواز تو شنیدم، پنداشتم که قیامت برخاسته (4) است. از هول قیامت مویم سپید شد. گفت: تو را چند سال بود که وفات رسید؟ گفت: پانصد

1- فرزندان او آمدند.

2- کنی.

3- و در کاری.

4- برخاسته است.

سال. آنگه گفت: مُتْ بِأَذْنِ اللَّهِ ؛ به فرمان خدای بیفتاد (1) و بمرد. کلبی (2) گفت: عیسی علیه السلام خدای را به یا حَیُّ یا قَیُّوم خواندی، چون احیای موتی کردی. چون عیسی علیه السلام برای اَکْمَه و اَبْرَص کرد و احیای موتی، گفتند: این (3) سحر است که تو می کنی. ما از این جنس معجز نخواهیم. ما را خبر ده که ما در خانها چه خوریم و چه ذخیره نهیم؟ گفت: روا باشد. آنگه يك يك را می گفت که شما (4) فلان طعام خوردی و چندین مقدار خوردی و چندین ذخیره نهادی. چهل مرد بیامدند و مواطات کردند و هر یکی طعامهای مختلف بیامدند، به خانها بردند و مقداری موزون معین بخوردند و مقداری موزون بنهادند در مواضع متفرق. آنگه بیامدند و گفتند: ما را خبر ده (5) تا ما چه خوردیم و چند خوردیم و چند نهادیم؟ جبرئیل او را خبر می داد، او (6) يك يك ایشان را می گفت. در خبر است که در ایام صبی با او چون کودکان بازی کردند و ایشان را گفتی مادر و پدر شما به خانه فلان فلان چیز خوردند و از آن بهری شما را نصیب بنهادند (7) و بهری نهادند، ایشان بیامدندی و مادر و پدر را که شما فلان طعام خوردید، نصیب ما نهادید. بیارید و از فلان طعام چرا ما را نصیب نهادید؟ ایشان گفتندی: شما چه دانید؟ گفتندی: ما را عیسی مریم گفت. ایشان گفتندی این کودک جادوست؛ کودکان بر او رها نباید کردن که تباه شوند. چون عیسی علیه السلام ایشان را طلب کردی، ایشان را در خانها پنهان کردند، عیسی علیه السلام گفتی ایشان در فلان خانه اند. گفتندی آن خوکان اند. او گفتی: همچنین خواهند شدن آنان بودند که به مانده کافر شدند و خدای تعالی ایشان را با خوک و

1- بیوفتاد.

2- کیستی.

3- این سخن سحر است.

4- تو را.

5- ما را خبر ده چه خوردیم.

6- و يك يك ایشان را.

7- نهادند.



بوزنه کرد. سُدّی گفت: چون عیسی علیه السلام به طلب ایشان آمد، همه را در خانه جمع کرده بودند. عیسی را گفتند: ایشان حاضر نه اند. گفت: پس در آن خانه آوازی می آید. گفتند: خوکان اند. گفت: چنین شوند. در بگشادند همه خوک شده بودند. این خبر در بنی اسرائیل فاش شد. قصد آن کردند که او را بکشند، مادرش برگرفت و به مصر برد. قَتاده گفت این در وقتی بود که مائده از آسمان بر ایشان فرود می آمد و خدای تعالی ایشان را نهی کرده بود از آنکه ذخیره کنند. ایشان عصیان کردند و ذخیره نهادند. عیسی علیه السلام ایشان را گفتی: نه گفته ام شما را که خیانت مکنید (1) و از این خوان (2) بیش از آنکه بخوری، (3) چیزی بر می گیرید و ذخیره مکنید. ایشان گفتندی: ما نکردیم. عیسی علیه السلام گفتی: من بگویم (4) که کسی از شما چه خورده و چه ذخیره نهاده. (5) من از خدای به شما آیتی آورده ام و حاجتی و معجزه ای. از خدا بترسید و طاعت من دارید. خدای (عزّوجلّ) خدای من است و خدای شما. خدای را پرستید. (6) \*\*\*

سدی گفت: سبب آن بود که جهودان بنی اسرائیل به حجّت با عیسی برنیامدند و قصد کشتن او کردند. او بگریخت و به دیهی آمد و مریم مادرش با او بود. در سرای مردی فرود آمدند که زنی داشت. روزی این مرد در سرای آمد دلتنگ، و با زن چیزی بگفت و زن نیز دلتنگ شد. مریم گفت: این شوهر تو چرا دلتنگ است و با تو چه گفت که تو دلتنگ شدی. گفت: آفتی و بلایی که با تو گفتن سود ندارد. مریم علیها السلام

1- .مکنی.

2- .خان.

3- .بیش آنکه بخوردی، بر مگیری.

4- .نگویم.

5- .روض الجنان، ج 4، ص 331\_ 336.

6- .همان، ص 337.

گفت: با من بگو که باشد که به نزدیک من فرجی بود آن را. گفت: چگونه؟ گفت: پسر من مستجاب الدعوت (1) است. خدای را دعا کند تا خدای کفایت کند. گفت: بدان که این پادشاه ولایت ما هر یک چند مئونت خود و لشکر بر [کسی] می افکند و به خانه او فرود آید (2). با جمله لشکر و آن کس را مستأصل کند. اکنون کس فرستاده است که من و لشکر اینجا می آییم و ما طاعت آن نداریم. مریم علیها السلام گفت: من پسر را بگویم تا دعا کند، تا خدای تعالی کفایت کند. چون عیسی در آمد، مریم او را بگفت. عیسی گفت: من این دعا نکنم و لیکن اینجا شری و فتنه ای پدید آید. مریم گفت: این بیاید کردن که این مرد و این زن را بر ما حق است. مرد گفت: به هر حال بیاید کردن. عیسی علیه السلام گفت: تو چندان که توانی آب بیار و در این دیگها و خمها کن تا دعا کنم تا خدای تعالی همه به انواع مطبوخات کند و آن آبها که در خمهاست با خمر کند و این بر قول آن کس باشد (3) که گوید (4) خمر اول حلال بوده است. عیسی دعا کرد و خدای اجابت کرد و پادشاه حاضر آمد. طعامی خورد که از آن لذیذتر و خوش تر هرگز نخورده بود. چون خمر پیش آوردند، خمری بود که مثل آن ندیده بودند (5). آن مرد را گفت: این طعامها و این شراب از کجا آوردید؟ گفت: مرا بود. گفت دروغ می گوید. چندان که تعلل کرد فایده نبود تا گفت که زنی به سرای من فرود آمده است. پسری دارد و دعا کرد تا خدای تعالی آب با این طعام و شراب کرد و پادشاه را پسری بمرده بود. او را ولیعهد خواست کردن. با 6 خود گفت که آن کس که دعای او در تحویل آب با طعام و شراب مستجاب بود، همانا در احیای موتی هم چنین باشد.

---

1- .مجاب الدعوة.

2- .آیند.

3- .بود.

4- .گویند.

5- .با خویشتن.

آنکه کس فرستاد و عیسی را بخواند و گفت: تو را لابد (1) دعا باید کردن تا خدای آن پسر مرا زنده کند. گفت: من این بکنم و لکن اینجا فتنه (2) و شرّی باشد. پادشاه گفت: باک ندارم. اندی که او باشد و من او را بینم. عیسی علیه السلام گفت: به شرط آنکه من این دعا بکنم و بروم و مادر با من بیاید و ما را منع نکند کسی. گفت: روا باشد بر این عهد کردن. عیسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی پسر او زنده کرد و عیسی و مریم از آنجا بیامدند. مردم آن (3) شهر چون بدیدند که پسر او زنده شد، خروج کردند بر پادشاه و سلاح ها برگرفتند و گفتند: ما را امید آن بود که چون او بمیرد ما از این جور برهیم که او را فرزند و عقب نبود؛ اکنون پسر باز آمد تا با ما همان کند که پدر، (4) و قتلی و فتنه ای عظیم پیدا آمد آنجا. و عیسی علیه السلام بیامد. چون به کنار دریا رسید، حواریان جماعتی بودند، صیادان ماهی بر کنار دریا ماهی می گرفتند. ایشان را گفت (5): شما چه مردمانید؟ (6) گفتند: ما صید ماهی کنیم. گفت: صید ماهی چه خواهید (7) کردن؟ بیاید تا صید بهشت و رضای خدا کنی. گفتند: چگونه؟ گفت: من پیغامبر خدایم و ایشان را دعوت کرد و معجزه نمود و ایشان ایمان آوردند. ایشان را گفت: خدای مرا خود یاراست. کیست که رغبت کند که با خدای یار شود در یاری من؟ گفتند: حواریان. مفسران خلاف کردند در آنکه حواریان که بودند و چرا ایشان را حواری خواندند. سُدّی گفت: ملاحان و صیادان دریا بودند؛ چنان که شرح دادیم و این روایت سعید جُبیر است از عبدالله عباس گفت: برای آن حواری خواندند ایشان را، برای آنکه سفید جامه بودند.

1- در نسخه ح «لابد» نیامده.

2- شرّی و فتنه.

3- مردم شهر.

4- پدر کرد.

5- می گفت.

6- مردمانی.

7- چو خواهی کرد.

عطا گفت: مادر او را به دکان گازران و رنگریزان داد تا پیشه بیاموزد و او به دکان رئیس صباغان بود و جامه بسیار در دکان او (1) جمع شده بود. عیسی او را گفت: مرا روزی چند بدهی؟ کاری هست، آنجا خواهم (2) رفتن و این جامها را علامت بر کرده ام. (3) هر یکی را (4) به رنگی می باید که بر آن رنگ علامت دارد و او برفت.

عیسی علیه السلام جمله (5) در خم نیل نهاد و رها کرد و گفت: اللهم (6) اخرجها علی ما ارید. چون مرد باز آمد گفت: چه کردی؟ گفت: جامها همه در آن خم است. استاد گفت: جامهای (7) مردمان تباہ کردی. آن هر یکی لونی (8) می باید کرد و بانگ و فریاد کرد. مردم جمع شدند. عیسی علیه السلام گفت: یا استاد! (9) این چه بانگ و فریاد است؟ بیا بر کنار این (10) خم بایست و بگوی هر کدام جامه چه لون می باید (11). از تو گفتن و از من بر آوردن. (12) آنکه استاد می گفت: جامه فلان، فلان رنگ می باید. او به آن رنگ می بر آورد: یکی سرخ و یکی زرد و یکی لعل و یکی سبز و یکی کبود. مردم آن بازار از آن متعجب (13) شدند و دانستند که آن فعل (14) خداست و هیچ قادر به قدرت آن نداند کردن (15) و عیسی علیه السلام ایشان را دعوت کرد. ایشان ایمان آوردند. حواریان ایشان اند. دکانها و کارها خود رها کردند و در قفای عیسی ایستادند و با او می رفتند (16) و آیات و عجایب می دیدند.

- 1- ایشان.
- 2- خواهم رفت.
- 3- بکرده ام.
- 4- هر یکی برنگی.
- 5- جمله جامه در خنب.
- 6- در متن نسخه «اللهم» نیامده؛ ولی در نسخه «ح» دیده شد.
- 7- جامه مردمان.
- 8- هر یکی بلونی دیگر می باید.
- 9- ای استاد.
- 10- بیا و در کنار....
- 11- دارد.
- 12- به در آوردن.
- 13- زان شگفت ماندند.
- 14- از فعل.
- 15- نتواند کرد.
- 16- می بودند.

در خبر است که حواریان عیسی دوازده مرد بودند. در سیاحتِ عیسی با عیسی می گردید در سَهْل و جَبَل و بَر و بحر. چون گرسنه شدند، گفتندی: یا روح الله! ما گرسنه ایم. عیسی علیه السلام دست در زمین زد (1)؛ اگر سَهْل بودی و اگر جَبَل، نان بیرون آوردی، به عدد هر مردی دو نان. چون تشنه شدند، گفتندی: یا روح الله! ما تشنه شدیم. او دست به زمین یا کوه زد و آب بیرون آوردی. آب باز خوردندی. روزی گفتندی: یا رسول الله! بهتر از ما در جهان کیست؟ چون گرسنه شویم، تو ما را طعام دهی و چون تشنه شویم، تو ما را آب دهی و در صحبت [و] خدمت تو با تو می گردیم و عجایب می بینیم. عیسی علیه السلام گفت: از شما بهتر آن باشد که از کسب دست خود خورد. ایشان بیامدند، اختیار گازی کردند و جامه مردمان می شستند و مزد [ی که] بر آن می ستدند، قناعت می کردند. ... ابن عون گفت پادشاهی از جمله پادشاهان طعامی ساخت و مردمان صالح را جمع کردند و عیسی علیه السلام در آن میان بود. پادشاه به عیسی می نگرید. او از کاسه خود به عادت طعام می خورد و هیچ کم نمی شد او را. گفت: تو چه مردی؟ گفت: من عیسی مریم علیها السلام، پیغامبر خدا؛ و او را دعوت کرد و ایمان آورد و خواصّ مَلِك به او ایمان آوردند و مَلِك رها کردند و در قفای او ایستادند. حواریان ایشان بودند. (2) \*\*\*

عبدالله عباس گفت که پادشاه بنی اسرائیل خواست تا عیسی را بکشد. اعوان و شرطه خود را به طلب (3) او فرستادند او را در راهی بدیدند. قصد گرفتن او کردند. بگریخت در کوی [کوهی] شد و در آن کوی [کوه] در سوراخی شد. از پی او برفتند. یکی را که از ایشان خبیث تر بود، گفتند: تو در رو و او را بیرون آور. او در آنجا رفت، کس را ندید. چون بیرون آمد، خدای تعالی شَبَه عیسی بر او افکند. او را بگرفتند. او

1- در زمین زد.

2- روض الجنان، ج 4، ص 338 \_ 344.

3- بفرستاد به طلب او.

گفت: من صاحب شماام فلان. از او قبول نکردند و او را بیاویختند و عیسی را علیه السلام به آسمان بردند. و هُب گفت: در شب پیامدند و عیسی را بگرفتند و درختی بزدند و خواستند تا عیسی را بر دار کنند. خدای تعالی شب تاریک بکرد (1) و فرشتگان را بفرستاد تا عیسی را از آنجا ببرند و ایشان به جای عیسی علیه السلام آن مرد را که بر راه نموده بود، بگرفتند و بیاویختند و آن شب عیسی علیه السلام در اول شب حواریان را جمع کرد و ایشان را وصایت (2) کرد و گفت: پیش از آنکه خروس بانگ کند، یکی از شما کافر شود و مرا به درمی چند بفروشد. حواریان متفرق شدند و عیسی جایی پنهان شد. این مرد که عیسی گفته بود، پیامد جهودان را گفت: مرا چه دهید، اگر شما [را] راه نمایم بر عیسی؟ گفتند. تو را سی درم دهیم. او پیامد و ایشان را به سر عیسی آورد. عیسی را بگرفتند و به زیر درخت آوردند. خدای تعالی شبه او بر این مرد افکند \_ و نام او یهودا بود \_ تا او را بگرفتند و بیاویختند و عیسی را به آسمان بردند. و به روایت دیگر عیسی را فریشتگان از آنها بردند. مادر عیسی علیه السلام در شب پیامد و چنان گمان بردند که عیسی را بر دار کرده اند و زنی با او بود. عیسی علیه السلام او را دعا کرده بود تا از دیوانگی خدای او را شفا داده بود و هر دو در زیر آن درخت می گریستند و جزع می کردند. [عیسی] پیامد و گفت شما بر که می گزید (3) و برای چه جزع می کنید (4)؟ گفتند ما بر پیغمبر خدای عیسی مریم می گزیم که او را بر دار کرده اند. گفت: هیچ مگوئید و جزع مکنید؛ من عیسی ام. خدای تعالی مرا نگاه داشت و این آویخته آن منافق است که مردم را بر سر من آورد. ایشان دلخوش شدند و برگردیدند. پس از هفت روز، عیسی علیه السلام پیامد و حواریان را جمع کرد و ایشان را وصیت کرد

1- کرد.

2- وصیت کرد.

3- می کرئی.

4- می کنی.

و در زمین بفرستاد. هر یکی را به جانبی (1) تا دعوت کنند خلقان را با دین خدای و خدای تعالی عیسی را به آسمان برد و حواریان پراکنده شدند، هر یکی به جانبی از جوانب زمین. برای دعوت هر کس به آن زمین که فتاد (2)، خدای تعالی او را لغت آن قوم بآموخت تا به زبان آن ایشان را دعوت کرد. اهل تواریخ گفتند: چون مریم به عیسی بار گرفت، او را سیزده سال بود و عیسی به بیت لحم زاد به زمین اوری شصت و پنج سال گذشته از غلبه اسکندر بر زمین بابل پنجاه و یک سال گذشته از مُلک اشکانیان، و خدای وحی کرد به او از پس سی سال \_ بر یک قول \_ و او را از بیت المقدس به آسمان برد، شب قدر از ماه رمضان. و چون عیسی را علیه السلام به آسمان بردند، او را سی و سه سال بود و مدت نبوت او سه سال بود و مادر از پس که او را به آسمان بردند، شش سال بماند. (3) \*\*\*

کلبی (4) روایت کرد از ابو صالح از عبدالله عباس که گفت: یک روز عیسی علیه السلام روی به جماعت جهودان نهاد. ایشان چون او را بدیدند، گفتند: جاءكم السَّاحِرِين السَّاحِرَةِ الْفَاعِلِ بْنِ الْفَاعِلَةِ وَقَدْ فُتِنُوا بِدِينِهِ، و دشنام دادند عیسی را و مادرش را. عیسی علیه السلام گفت: بار خدایا! تو خدای منی و من از روح تو آمدم و مرا به کلمه خود آفریدی و من از قِبَل خود نیامدم به ایشان. بار خدا! لعنت کن بر آنان که مرا و مادر مرا دشنام دادند. و خدای تعالی دعای عیسی را اجابت کرد و ایشان همه را تا خوکان کرد. چون یهودا که سَر جهودان بود، آن بدید، بترسید که بر ایشان نیز دعا کند. اتفاق کردند که او را ببايد کشتن؛ مجتمع شدند و با او در مناظره آمدند.

1- به جایی.

2- زمین افتاد.

3- روض الجنان، ج 4، ص 347 \_ 349.

4- دنباله داستان از اینجا از متن نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای ملی به شماره 16378 تهیه و تنظیم شد.

عیسی علیه السلام گفت: یا مَعْشَرُ الْيَهُودِ! نیک دانسته هستی که خدای شما را دشمن دارد. ایشان را از گفتار او، خشم آمد. آهنگ او کردند. از ایشان بگریخت و در خانه شد که در سقف او روزی بود. خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا عیسی را از آن روزن به آسمان برد. مهتر جهودان که یهودا بود مردی را فرستاد، نام او ططیانوس. گفت: در این خانه شو و عیسی را بکش. او در خانه رفت. می گردید، کس را نیافت. زوایا خانه می جست، کس را نمی یافت. دیر بماند آنجا. ایشان گمان بردند که عیسی با او کارزار می کند. به یاری او درآمدند. خدای تعالی شبّه عیسی را بر او افکند تا جهودان درآمدند، پنداشتند که او عیسی است. او بگرفتند و بکشتند و بر دار کردند؛ چنان که او گفت: من ططیانوس صاحب شما. ازوقبول نکردند. و وجه اشتباه درین روایت از آنجا بود که چون او را کشته بودند، گروهی گفتند: اکنون درین خانه عیسی بود و صاحب ما. اگر اینکه ما او را کشتیم، عیسی است، صاحب ما کجا شد؟ و اگر صاحب ماست، عیسی کجا شد؟ و بعضی دگر گفتند: خدای تعالی شبّه عیسی بر روی ططیانوس افکند دون سائر اندامش و بر اندام ططیانوس (1) ازین روی [بر ایشان مشبه شد]. مقاتل گفت: جهودان مردی را بر عیسی موکل کردند تا او را نگاه دارد تا ایشان فرصت جویند به کشتن. جهود با او می گردید تا او بر کوهی شد و ایشان مراقبه می کردند. خدای تعالی فرمود تا عیسی را به آسمان بردند و شبّه او بر آن مرد افکند. جهودان آمدند، او را یافتند. گمان بردند که او عیسی است او را بگرفتند و بکشتند و بر دار کردند و چندان که او گفت: من نه ام، صاحب شما، از او قبول نکردند. وَهَبُ مُنْبَهُ گُفْتُ: عیسی علیه السلام با هفده مرد حواری در جای بود و جهودان گرد آن جایگاه بگرفتند و در آنجا شدند بر آنکه عیسی را بکشتند. خدای تعالی شبّه عیسی

1- این نسخه افتادگی دارد به این شرح: نشانها بود چون او را بکشتند، نگاه کردند به روی با عیسی ماند و به اندام با صاحب ایشان گفتند روی، روی عیسی است و اندام، اندام ططیانوس. روض الجنان، ج 6، ص 179.



بر همه افکند. جهودان که آن دیدند، عجب بماندند و گفتند: ما را مسحور بکردی. اگر بگویی که عیسی از میان شما کدام است و الا همه را بکشیم. عیسی علیه السلام گفت: کیست که ایثار کند و جان به فدای من کند تا او را به جای من بکشند؟ یکی گفت از ایشان که من چنین کنم، و از میانه برخاست و گفت: عیسی منم. از این میانه او را برگرفتند و دیگران را رها کردند. از این وجه بر ایشان مشتبه شد و ... و اگر چه در عدد حواریان خلاف کردند، او نیز در آن خلاف کرد که خدای تعالی شَدَّ به عیسی بر همه افکند یا بر یکی از ایشان؟ محمد بن اسحاق گفت: جهودان قصد کشتن عیسی کردند. عیسی بگریخت و جایی پنهان شد. یکی از جمله حواریان بود منافق، بیامد و گفت: مرا چه دهی اگر شما را بر عیسی راه نمایم؟ گفتند: سی درم. آن سی درم بستند و ایشان را به آن خانه آورد که عیسی در آنجا بود و او از پیش در رفت و عیسی را گفت: آمدند تا تو را بکشند. خدای تعالی عیسی را به آسمان برد و شَدَّ به عیسی بر این حواری منافق افکند تا جهودان در آمدند. گمان بردند که عیسی است. او را برگرفتند و بکشستند و بر دار کردند و حدیث او قبول نکردند. جُبَّایی گفت: وجه اشتباه آن بود که جهودان مردی را برگرفتند و بر درختی بلند کردند و کسی را رها نکردند تا گرد او گردد روزگار بر آمد و او مُتَعَيَّر شد و صورتش شناس شد و گفتند: این عیسی است تا بر عوام تلبیس کنند؛ برای آنکه چون ایشان قصد آن خانه کردند که عیسی در آنجا بود تا او را بگیرند، خدای تعالی او را به آسمان برد. ایشان ترسیدند که اگر عوام بدانند، رغبت کنند در دین عیسی. مردی را برگرفتند و بر دار کردند. (1)

قتاده روایت کرد از خلاص (2) بن عمرو [عن] عمار بن یاسر که رسول علیه السلام گفت: مانده فرود آمد، و بر او نان و گوشت بود و ایشان درخواستند از عیسی. طعامی که از

1- روض الجنان، ج 6، ص 178 \_ 180.

2- خ ل: خلاص: خلاص، همان، ج 7، ص 210.

آن می خورند و آن را بُن در نیاید. عیسی علیه السلام گفت این چنین باشد، مادام تا خیانت نکنید و پنهان چیزی برنگیرید و ذخیره نکنید، شرط کردند. چون فرود آمد، روز به شب نرسید تا خیانت کردند و پنهان کردند و ذخیره نهادند. اسحاق بن عبدالله گفت: بعضی از آنها بدزدیدند و گفتند نباید که دیگر فرود نیاید. خدای تعالی ایشان را مسخ کرد. عبدالله عباس گفت: عیسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت: سی روز روزه بدارید. آنگه چیزی که می خواهید، بخواهید. ایشان سی روز روزه داشتند. چون مدت به سر آمد، گفتند: یا روح الله! روزه بداشتیم و گرسنگی بردیم و آن کس که عمل کند، مزدی توقع کند و ما عملی کردیم توقع که از خدای درخواهی تا برای ما خوانی بفرستد از آسمان. عیسی علیه السلام دعا کرد و فرشتگان می آمدند، خوانی برگرفته و آنجا هفت نان نهاده و هفت ماهی پیش عیسی نهادند. جمله قوم از آن بخوردند [اول] و آخرشان. عطاء بن سایب روایت کرد عن زادن و میسره که ایشان گفتند: خدای خوانی فرستاد و پیش عیسی نهاد. آنگه بفرمود تا انواع طعام بر آن بیارند از هر جنسی، مگر نان (1) و گوشت. عطا گفت: برو گوشت نبود و ماهی. عطیة العوفی گفت: بر آنجا ماهی بود بزرگ که بر آنجا طعم همه چیزی بود. قتاده و عمار گفتند: بر آن خوان از میوه های بهشت بود وَهَبْ مُنْبَهَ گفتم: بر او نانی چند بود از جو و ماهی چند بود. خدای تعالی به برکت مضاعف می کرد تا همه قوم از آن بخوردند. کلبی و مقاتل گفتند: چون ایشان از عیسی خوان خواستند، خدای تعالی گفت: بفرستم و لکن شرط آن است که هر که ایمان نیارد، او را عذابی سخت کنم. عیسی علیه السلام، شمعون صفا را بخواند و او وصی عیسی بود و او را گفت: به نزدیک تو طعامی هست؟ گفت: بلی، شش نان

---

1- کلمه «نان» در تفسیر نیست. روض الجنان، ج 7، ص 211.

و دو ماهی کوچک. گفت: بیار. بیاورد. عیسی علیه السلام آن نانها پاره کرد و از ماهیان چنان پاره کرد و بر سر آن دعا کرد تا خدای تعالی بر آن برکت کرد و آن نانها درست بکرد. هر پاره نانی شد و هر پاره ای ماهی شد. آنگه عیسی علیه السلام برخاست و به دست خود هر یکی را پاره ای پیش می نهاد. آنگه گفت: بخورید به نام خدای. از طعام می فرود تا به زانوی ایشان برسید. چندان که توانستند، بخوردند و پنج زنبیل بماند و حاضر پنج هزار مرد و پسر بودند. شکر خدا بگزاردند و يك بار دگر بخواستند. عیسی علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی خوانی بفرستاد، چند نان برو و چند ماهی. عیسی علیه السلام چنان [کرد] که در اول کرده بودند. ایشان از آن بخوردند و با شهرها و دیهای خود رفتند و دیگران را خبر دادند باور نداشتند ایشان را و گفتند شما را مسحور کرد و چشمهای شما خطا دید. عیسی علیه السلام بر ایشان دعا کرد. خدای تعالی ایشان را مسخ کرد. قتاده گفت: آن خوان هر بامداد و شبانگاه فرود می آمد. هر جا که ایشان بودندی چنانکه مَنْ و سلوی بر قوم موسی. عطا بن ابی رباح روایت کرد از سلمان فارسی رحمه الله که او گفت: و الله که عیسی علیه السلام هیچ چیز را از مساوی متابعت نکرد، و هرگز هیچ یتیم را باز نزد، و به قهقهه نخندید، و مگس از روی خود نراند، و از بویهای کریمه بینی نگرفت، و هرگز بازی نکرد، و چون حواریان انا و خوان خواستند، جامه صوف درپوشید و بگریست و گفت: اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ فَارزُقْنَا عَلَيْهَا طَعَاماً نَأْكُلُهُ وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ. خدای تعالی سفره سرخ بفرستاد از میان دو ابرو. ایشان در او می نگریدند که از هوا در می آمد و پیش ایشان فرود آمد. عیسی علیه السلام بگریست و گفت: بار خدایا! ما را از جمله شاکران کن. خدایا! رحمت کن و مثله و عقوبت مکن، و جهودان می نگریدند در او [به] تعجب و بویی شنیدند از او که از آن خوش تر نبود. عیسی علیه السلام گفت: کسی که نیکو عمل تر است، باید که برخیزد و دستار از روی این خوان بگیرد. شمعون صفا گفت: یا روح الله! تو اولی تری. عیسی علیه السلام وضوی نماز تازه کرد و نمازی

دراز کرد و بسیاری بگریست. آنکه به نام خدای، دست فراز کرد و دستار بر روی خوان برگرفت و گفت: بِسْمِ اللّٰهِ خَيْرِ الرَّازِقِينَ. بر آنجا ماهی ای بود، بریان کرده، بر او فُلَس نبود و در او شوک نبود، روغن از او می چکید. به نزدیک سرش نمک نهاده بود و پیرامنش انواع تره بود، جز گندنا و بر آنجا پنج نان بود. بر یکی زیتون، بر یکی انگبین و بر یکی گاو روغن و [بر یکی پنیر و] بر یکی قدید. شمعون گفت: یا روح اللّٰه! این از طعام دنیاست یا از طعام بهشت؟ گفت: نه از طعام دنیاست و نه از طعام آخرت و لکن طعامی است که خدای تعالی در هوا مُخْتَرَع بیافرید. گفتند: بخورید به نام خدا. گفتند: یا رُوح اللّٰه! اگر ما را در این آیه، آیتی دیگر باز نمایی. عیسی علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی آن ماهی زنده کرد و به جنبش آمد و فُلَس و خار از او پدید آمد. ایشان بترسیدند. عیسی علیه السلام گفت: عجب از کار شما، چیزی نخواهید، چون بدهند شما را، کاره شوید آن را. گفتند: یا رسول اللّٰه! دعا کن تا با حال اول شود. دعا کرد. ماهی همچنان بریان شد. گفتند: یا روح اللّٰه! اول تو بخور. گفت: معاذ اللّٰه، من نخورم آن را؛ آن کس خورد که خواست. ایشان بترسیدند و نیارستن خوردن.

عیسی علیه السلام بیماران را و خداوندان آفات و عاهات را بخواند تا از آن بخوردند و شفا یافتند. هیچ نایبنا نخورد، الاّ بینا شد و هیچ مُفَعَد نخورد، الاّ که برفتن آمد و هیچ درویش نخورد، الاّ توانگر شد. مردمان چون چنان دیدند، ازدحام کردند بر او. عیسی علیه السلام نوبت نهاد میان ایشان. چهل روز بامداد فرود آمدی وقت چاشت تا آن گاه که سایه بگردیدی از پس نمازِ پیشین نهاده بودی و گروه گروه به مناویه می آمدند و از او می خوردند. آنکه به آسمان شدی و ایشان درو می نگریدندی تا از چشم ایشان ناپدید شدی و گفتند: عجب فرود آمدی، روزی آمدی و روزی نه. چون ناقه صالح که روزی شیر دادی و روزی نه. خدای تعالی گفت: من این خوان برای درویشان فرستادم؛ توانگران را در آن نصیب نیست از آنچه شك و نفاق ایشان شناخت. عندِ آن اظهار کفر کردند و گفتند: این چه محال باشد، کس دید خوانی که

از آسمان فرود آید؟ خدای تعالی وحی کرد به عیسی که من بر مُکذِّبان شرط هلاک کرده ام. عیسی علیه السلام گفت: ای قوم! مستعد باشید عذاب خدای را. آنگه عذاب فرستاد و سیصد و سی و سه مرد [را] از ایشان مسخ کرد، با قِرَدَه و خَنَازیر. به شب بخفتند، به حال صحت و سلامت. بامداد برخاستند به این صفت، در راهها و تونها می گشتند و پلیدی می خوردند و مردم چون آن دیدند، فرح کردند با عیسی و به او گرویختند و بر ایشان بگریستند و عیسی علیه السلام يك يك را از ایشان به نام می خواند و ایشان جواب نمی توانستند دادن؛ به سر اشاره می کردند. سه روز این چنین بماندند و آنگه هلاک شدند. (1)

## ذو القرنین

ذو القرنین حق تعالی گفت: «می پرسند تو را از ذو القرنین؛ بگوی ای محمد که من بر شما خوانم از او ذکری». خلاف کردند در آنکه او پیغمبر بود یا نه. بعضی گفتند پیغمبر بود، بعضی گفتند پادشاهی بود صالح عاقل. مجاهد گفت چهار کس بر زمین ملک شدند: دو مؤمن و دو کافر. اما دو مؤمن، سلیمان بود و ذو القرنین؛ و اما دو کافر، بُخت نَصَر بود و نمرود. خلاف کردند در آنکه او را چرا ذو القرنین خواندند. بعضی گفتند برای آنکه پادشاه روم و پارس بود، و گفتند برای آنکه بر سرش مانند دو سرو بود. و بعضی گفتند برای آنکه بر سر او دو گیسو بود و گیسو را به تازی قَرْن خوانند. و گفتند برای آنکه او در خواب دید که سروهای آفتاب به دست گرفته است. تأویل بر آن کردند که او بر مشرق و مغرب پادشاه شود و گفتند برای آنکه کریم الطرفین بود من قَبَل الْأَب وَالْأُمِّ، و گفتند برای آنکه در عهد او دو قرن مردم بگذشتند و او زنده بود و گفتند بر آنکه او چون کارزار کردی، به دست و رکاب کردی. و گفتند او را علم ظاهر و باطن دادند. و گفتند برای آنکه در نور و ظلمت رفت. و پسر کَوّ از امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسید در مسائل که ذو القرنین پادشاه بود یا پیغمبر؟ گفت: بنده صالح بود خدای را. خدای را دوست داشت و خدا او را دوست داشت و نصیحت کرد برای خدا، خدا او را نصیحت کرد. گفت: خبر ده مرا از قَرْنها [ای] او؛ از زر بود یا از سیم؟ گفت: نه از زر بود و نه از سیم و لیکن او قوم را

دعوت کرد به توحید بر جانبی از سرش بزدند برفت و غایب شد و باز آمد و دعوت کرد. بر جایی دیگر بزدند او را. و در میان شما مانند او یکی هست خود را خواست. ما او را تمکین کردیم در زمین. از هر چیز او را سببی و وسیلتی دادیم هر چه او به آن محتاج بود و گفتند هر چه مُلُوك را به کار آید از ساز و آلت و سلاح و لشکر و سبب هر آن چیز باشد که به او به چیزی رسند تا پاره ای رسن را که در سر رسن بندند تا به آب رسد، آن را سبب خوانند. اقطار زمین او را مسخر کردیم؛ چنان که باد سلیمان را. تا آنجا رسید که آفتاب فرو می شد، یافت آفتاب را که در چشمه گرم فرو می شد. (1) نزدیک آن قومی را یافت. ما گفتیم: ای ذو القرنین! با اینان دو کار بکن به حَسَب استحقاق. اگر ایمان نیارند، ایشان را عذاب کنی و بکشی و اگر ایمان آرند، در ایشان طریقه نیکو و سیرتی نیکوگیری و ایشان را اکرام کنی. ذو القرنین گفت: اما آن کس که کافر باشد و ظلم کند، او را عذاب کنیم. آنگه او را با خدای برند و خدای او را در دوزخ کند، عذاب کند عذابی منکر؛ و اما آنکه ایمان آرد او را، اجر و مکافات نیکوتر باشد. او را جزاء بهشت باشد و با او سخن نیکو و آواز نرم و کلام به وفق گوئیم. آنگه متابعت منازل و طریق کرد؛ یعنی ساز رفتن تا آنجا رسید که آفتاب می برآید. آفتاب را یافت که بر می آمد بر قومی که میان ایشان و آفتاب حاجابی و پوششی نبود. قتاده گفت برای آن چنان بود که ایشان بر زمینی بودند که بر آن بنا نه به استادی و ایشان را مسکن در سردابها بود که در [زیر] زمین کرده بودند. چون آفتاب برخاستی، آمدندی و به آن سراپها فرو شدند تا آفتاب بگردیدی [از ایشان]. آنگه بیرون آمدندی و طلب معاش کردند.

حسن بصری گفت زمین ایشان، محتمل بنا نبود. چون آفتاب برآمدی، به آب فرو شدند. چون آفتاب از ایشان بگشتی، بیامدندی و بر گیاه زمین چره کردند، چون بهایم. ابن جریر گفت وقتی لشکری آنجا رسیدی، اهل زمین ایشان را گفتند: زینهار! نباید که شما را آفتاب دریابد که هلاک شوید. گفتند: ما نرویم تا آفتاب برآید تا بدانیم که اینکه شما گفتید، راست است یا نه. آنکه نگاه کردند، استخوانهای بسیار دیدند. گفتند: این چیست؟ گفتند: لشکری وقتی به اینجا رسیدند، آفتاب به ایشان برآمد هلاک شدند. این استخوانهای ایشان است بگریختند و آنجا نه ایستادند. قتاده گفت چنین گویند که ایشان زنگیان اند. کلبی گفت ایشان تارس و تاویل و میک اند، سه گروه تن برهنه [و پای برهنه] باشند و خدای را ندانند. عمرو بن مالک بن امیه گفت مردی را دیدم که حدیث می کرد و قومی بر او گرد آمده، می گفت: من به زمین چین رسیدم به اقصی زمین مرا گفتند میان تو و مطلع آفتاب يك روز راه است. مردی از ایشان را به مزد گرفتم و آن شب رفتیم. چون به آنجا رسیدیم، گروهی را دیدیم که گوشه‌های ایشان به بالای ایشان بود: یکی لحاف کردند و یکی دواج به وقت خفتن. و این مرد که با من بود، زبان ایشان می دانست ایشان را، گفت: ما آمده ایم تا ببینیم که آفتاب چگونه بر می آید؟ گفت: ما در این بودیم [که] آوازی شنیدیم، چون صلصله آواز آهن. گفت بیفتادم از آن هیبت، بیهوش. چون باهوش آمدم، ایشان مرا به روغن می اندودند. آفتاب دیدم برون افتاده به رنگ روغن زیت و کناره آسمان دیدم. چون دامن خیمه چون آفتاب بالا گرفت، ما را در سرایی بردند. چون روز نیک برآمد و آفتاب بگردید، ایشان به کناره دریا آمدند و ماهی می گرفتند و در آب می انداختند تا بریان می شد. و گفتند چون خدای تعالی قصه ایشان بگفت، گفت: قصه ایشان چنان بود که گفتیم و گفت علم ما به احوال او محیط باشد.



پس پیرو شد سببی را تا چون رسید میان دو سدّ، یافت از پس آن دو سد گروهی را، نزدیک نبود بفهمند گفتاری را. گفتند: ای ذو القرنین! به تحقیق یأجوج و مأجوج در زمین فساد می کنند و تباهی. گفتند اصل یأجوج و مأجوج، من اجیج النار؛ از درفش آتش؛ یعنی به کثرت و اضطراب، چون درفش آتش اند. وَهَبُ مُنْبَهٍ گفتم و مقاتل سلیمان، ایشان از فرزندان آدم اند؛ برای آنکه ایشان فرزندان آدم اند، نه از حواء و سبب آن بود که آدم را وقتی احتلام افتاد، آب از او جدا جدا شد. او از خواب درآمد و متأسف شد بر فوت و ضیاع آب. خدای تعالی از آن آب یأجوج و مأجوج را بیافرید و آن نطفه بود با خاک آمیخته. ایشان متصل اند به ما از جهت پدر، دونِ مادر مُفسِدُونَ فی الارض. سَعِید جَبْرِی گفتم فساد ایشان در زمین آن بود که مردمخوار بودند. کَلْبِی گفتم در وقت ربیع از زمین خود بیامدندی. هر سبزی که یافتندی، بخوردندی و هر چه خشک بودی، برداشتندی و با زمین خود بردندی و گفتند معنی آن است که چون بیایند، در زمین فساد کنند. اعمش روایت کند از شقیق بن عبدالله که او گفت من از رسول علیه السلام پرسیدم حدیث یأجوج و مأجوج. گفت: یأجوج امتی اند و مأجوج امتی. هر امتی از ایشان چهارصد هزار است. هیچ کس از ایشان بنمیرد تا از صلب خود هزار فرزند نرینه بیند که سلاح بردارند و کارزار کنند. گفتند: یا رسول الله! وصف ایشان ما را بگو. گفت: ایشان سه گروه اند: صنفی از ایشان به بالای درخت صنوبرند و آن را به تازی آرز خوانند. گفتند: یا رسول الله! آرز چیست؟ گفت: درختی باشد در شام که بالای آن صد و بیست گز در هوا. و صنفی دیگر را طول و عرض یکی است، صد و بیست گز طول و صد و بیست گز عرض. و صنفی از ایشان بزرگ گوش اند؛ چنان که یک گوش ایشان لحاف باشد و یک گوش دواج و به هیچ چیز گذر نکنند از پیل و خوک و حیوان، الا که بخورند آن را و هر که از ایشان بمیرد، بخورند او را. مقدمه ایشان به شام آید و ساقه ایشان به خراسان، جویهای مشرق باز خورند و دریای طبرستان.

وَهُبْ مُنَّبَهُ گفتم ذوالقرنین مردی بود از روم، پسر عجوی و او را فرزند همو بود و نام او اسکندر روس [رومی] بود. چون به بلوغ رسید، بنده صالح بود. خدای تعالی او را گفت: ای ذوالقرنین! من تو را به امتان زمین خواهم فرستاد و ایشان امتانی اند با زبانهای مختلف و این جمله اهل زمین اند دو امت اند که عرض زمین در میان ایشان است و امتانی هستند در میان زمین که جن و انس از جمله ایشان اند و نیز یاجوج از آن جمله اند. اما آن دو امت، که طول زمین میان ایشان است، یک امت به نزدیک مغرب اند. ایشان را ناسک گویند و گروهی به مشرق اند، ایشان را منسک گویند و اما آن دو گروه، که عرض زمین میان ایشان است، امتی اند بر جانب راست از زمین؛ ایشان را هاویل گویند و امتی اند در جانب چپ از زمین؛ ایشان را تاویل گویند. ذوالقرنین گفت: بار خدایا! این کار عظیم است که مرا می فرمایی و کس قدر این کار نداند جز تو. بار خدایا! من به کدام قوت مقاسات اینان کنیم؟ و به کدام جمع مکاتره کنم با ایشان؟ و به کدام حیلت تدبیر ایشان کنم؟ و به کدام صبر ممارست کنم با ایشان؟ و به کدام زبان سخن گویم با ایشان؟ و لغات ایشان چگونه دانم؟ و به کدام سمع اقوال ایشان را بشنوم؟ و به کدام چشم بینم ایشان را؟ و به کدام حجت با ایشان خصومت کنم؟ و به کدام عقل احوال ایشان بدانم؟ و به کدام حکمت تدبیر کار ایشان کنم؟ و به کدام عقل [عدل] میان ایشان حکم کنم؟ و به کدام صبر با ایشان به سر برم؟ و به کدام معرفت میان ایشان فصل کنم؟ و به کدام علم احوال ایشان بدانم؟ و به کدام دست بر ایشان حمله کنم؟ و به کدام پای، راه بر ایشان برم [سپرم] و به کدام لشگر با ایشان کارزار کنم؟ و به کدام رفق با ایشان بسازم؟ و به نزدیک من بار خدایا این است و من از ساز و آلت این کار چیزی ندارم و این قوت و طاقت ندارم و تو خداوند رحیم و کریمی، تکلیف ما لا یطاق نکنی و بر هر نفسی کمتر از آن بر نهی که قوت آن باشد!

خدای تعالی گفت: من تو را چندان قوت و طاقت دهم که به این کار قیام کنی، و شرح صدر[ت] کنم، و دلت روشن کنم، و سمعت تیز کنم، و بصرت قوی کنم، و زبانت روان کنم، و بازویت قوی کنم، و دلت را ثبات دهم، و بر جای بدارم تا هیچ نترسی و تو را نصرت کنم تا هیچ تو را غلبه نکند، و راهت گشاده کنم تا سطوت کنی؛ چنان که خواهی، و هیبت تو در دلها فکنم، و نور و ظلمت را مسخر تو کنم تا دو لشکر باشند از لشکرهای تو. نور از پیش تو، تو را هادی و راهنماینده باشد، و ظلمت از پس و پشت تو را حصار می باشد. چون خدای تعالی این بگفت، او گفت سمیع و مطیعم فرمان تو را. آنکه قصد مغرب زمین کرد به آن امت که ایشان را ناسک گویند. چون آنجا رسید، جمعی دید که عدد ایشان جز خدای نشناخت، با زبانهای مختلف و اهواء متفرق. چون چنان دید، ظلمت بر ایشان گماشت تا گرد ایشان درآمد سه بار، مانند سه سراپرده تا ایشان را با يك جای جمع کرد. آنکه نور را ره داد در میان ایشان و او بیامد و ایشان را با خدای دعوت کرد. قومی ایمان آوردند و بیشتر بر کفر مُقام کردند. او مؤمنان را با لشکر خود آورد و ظلمت بر کافران گماشت تا به اینان محیط شد در جایها و خانهای ایشان اسیر شدند و مُتَحیر فرو ماندند و ره به هیچ چیز نبردند از طعام و شراب. به زنده آمدند و ایمان آوردند و به دعوت او درآمدند و جمله زمین مغرب او را مُسخر شد. او از مغرب روی با پس نهاد با لشکر عظیم و به جانب راست زمین رفت و نور، قائد لشکر او بود و ظلمت سایق و نگاهدارنده از پس پشت ایشان و روی به آن قوم نهاد که ایشان را هاویل گویند تا به کنار جویهای بزرگ و دریا رسید. حق تعالی او را الهام داد تا الواح بسیار بساخت و با هم زد و از آن کشتی ساخت، به مقدار حاجت. چون دریا بگذاشت، بفرمود تا از هم بگشادند و هر یکی از آن لوحی برگرفتند بر ایشان آسان بود. دیگر باره چون به جوی و دریا رسیدند، با هم نشانند و کشتیها

ساخت تا دریا بگذاشتند. همچنین می کرد تا به مقصد رسید. همان معامله کرد با ایشان که با اهل مغرب کرد و این زمین نیز مسخر کرد. از آنجا بیامد و روی به مشرق نهاد و همان معامله کرد و زمین مشرق نیز مستخلص کرد. به جانب چپ زمین آمد و آن زمین نیز مسخر کرد. آنکه روی به میانه نهاد که یا جوج و مأجوج و [جنّ و] انس در او بودند. در بعضی [راه] برسید به جماعتی مردمان مصلح. او را گفتند: ای ذو القرنین! در پس این کوه خدای را خلقی هستند که به آدمیان نمانند؛ مانند بهایم گیاه می خورند و چون سباع و دده و حوش را می درند. و هر چه در زمین بجنبید از جانور می خورند و هیچ خلق نیست خدای را که آن زیارت می پذیرد که ایشان اگر مدتی به این برآید و ایشان همچنین بیفزایند جهان بستانند و زمین را فرو گیرند و اهل زمین را از زمین برانند و هر وقت ما منتظر می باشیم که به بالای این کوه برآیند. ما خراجی بر خود بنهیم که به تو می گذاریم تا در میان ما و ایشان سدّی کنی. ذو القرنین گفت: آنچه خدای مرا تمکین داده است در آن بهتر است؛ شما یاری دهید به قوتی تا من از میان شما و ایشان سدّی کنم به روی و سنگ و آهن بسیار، و روی و مس چندان که توانید، جمع کنید آن را. جمع کردند؛ چندان که او گفت: آنکه گفت من بروم و یک بار ایشان را بنگرم. به بالای کوه برآمد و در نگرید. گروهی را دید بر یک شکل نر و ماده به قد نیم مرد و بهری بودند. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: بالای ایشان یک به دست بیش نیست و بهری از ایشان درازند و ایشان دندان و چنگال دارند، چنانکه سباع. چون چیزی خورند، آواز دندانهای ایشان به مانند اشتر باشد که نشخوار کند یا ستور که علف خورند و به مانند چهارپای، موی دارند و بر اندام پوشش ایشان موی است از سرما و گرما به آن موی خویشتن را پوشیده دارند و گوشهای بزرگ دارند: یکی پر موی چون پشم گوسفند، و یکی اندک موی. چون بخرسپند، لحاف کنند و دیگری دواج بسازند،

و هیچ از ایشان نباشد که بمیرند، الا آنکه هزار فرزند بزنند. چون هزار تمام بزاید، بدانند که وقت مرگ است او را. و به وقت ربیع چنان که ما را باران آید، ایشان را از دریا ماهی آید؛ چندان که جز خدای حدّ و اندازه آن نداند. ایشان بگیرند آن ماهیان را و ذخیره کنند تا سالی دیگر و یکدیگر را به آواز کبوتر خوانند و آواز بلندشان چون بانگ گرگ باشد و جفت چنان گیرند که بهایم. چون ذو القرنین ایشان را بدید، بازگشت و قیاس گرفت آن جایگاه را، و آن به آخر زمین ترکستان بود از جانب شرق. صدّفه، سنگ بود، بفرمود تا از زیر آن چندان بکنند که به آب رسید. آنکه به سنگ برآورد، طول صد فرسنگ در عرض پنجاه فرسنگ و هر گاه صفی [صافی] سنگ نهادند بفرمود تا به جای گل، مس و روی گذاخته در او ریختند و همچون عرق کوه شد در زمین. آنکه هم چنین برآورد و سنگ بر هم می نهاد و روی و مس و آهن در میان می نهاد و به آتش می دمیدند تا گذاخته می شد؛ تا آنکه که از بالای آن کوهها ببرد مقدار آنکه هزار گز. آنکه آن را شرف از آهن برنهاد. اکنون سدّ به مانند بُرد یمنی است خطی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد از سیاهی آهن و سرخی مس و زردی روی. آنکه رو به میانه زمین نهاد که در او انس بود و در زمین می رفت و شهرها می گشاد و دعوت می کرد تا به جماعتی رسید. مردمانی را یافت مصلح، نیکو سیرت، با انصاف و حکم به عدل و قسمت به سوییّه: حالشان یکسان بود و کلماتشان یکی بود و طریقتشان مستقیم، دلهاشان متألّف و احوالشان مستوی بود، سراها [ی] ایشان را در نبود و گورستانشان بر درِ سرای بود و در شهر ایشان والی و حاکم نبود و در میان ایشان ملوک و اشراف نبود، مختلف نبودند و متفاضل نبودند. اسکندر از ایشان به تعجب فرو ماند. گفت: ای قوم! شما چه مردمانید که در اقطار زمین بگشتم، مانند شما مردمان ندیدم! از احوال خود مرا خبر دهید. گفتند: چه خواهی تا تو را خبر دهیم؟ گفت: چرا گورستان بر درِ سرای ساخته اید؟ گفتند: تا مرگ را فراموش نکنیم. گفت: چرا سراها تان در ندارد؟ گفتند: برای آنکه در میان ما دزد و خائن نباشد.

گفت: چرا در میان شما امیر نیست؟ گفتند: برای آنکه ما [چیزی نکنیم که ما را امیر باید تا ادب کند] [گفت چرا در شهر شما حاکم نیست گفتند برای آنکه ما] انصاف یکدیگر دهیم. گفت: چرا در میان شما توانگر نیست؟ گفتند: برای آنکه ما افتخار نکنیم به کثرت مال. گفت: چون است که در میان شما منازعت و مخالفت نیست؟ گفتند: از سلامت سینه ما. گفت: چرا شما را با هم خصومت نباشد؟ گفتند: برای آنکه خویشان را از حکم ساکن کردیم. گفت: چرا در میان شما ملوک و پادشاهان نیستند؟ گفتند: برای آنکه ما فخر نکنیم. گفت: چون است که کلمه شما یکی است؟ گفتند: برای آنکه ما مخالفت و خصومت نکنیم با یکدیگر. گفت: چون است که شما چنین افتاده اید؟ گفتند: از آنجا که دل‌های ما سلیم است، خدای تعالی غلّ و حسد از دل‌های ما بیرون کرده است. گفت: چرا در میان شما درویشان نه اند؟ گفتند: برای آنکه ما حق ایشان به ایشان دهیم. گفت: چون است که عمرتان دراز است؟ گفتند: برای آنکه ما برحق کار کنیم و حکم به عدل کنیم. گفت: شما چرا باز نخندید؟ گفتند: برای آنکه ما از گناه می ترسیم، به استغفار مشغولیم. گفت: غمناک و خشمناک نه اید؟ گفتند: برای آنکه ما تن بر بلا موطّن کرده ایم. گفت: چون است آفاتی که به مردمان می رسد، به شما نمی رسد؟ گفتند: برای آنکه ما توکل جز بر خدای نکنیم و بر انواع و نجوم کار نکنیم.

گفت: پدرانتان همچین بودند؟ گفتند: بلی، ما این طریقه از پدران گرفته ایم که طریقه ایشان آن بود که بر درویشان رحمت کردند و با محتاجان مواسات و از ظالمان عفو کردند و احسان کردند با آنان که با ایشان اساتت کردند و با جاهلان حلم کردند و امانت نگاه داشتند و وقت نماز محافظت کردند و به عهد وفا کردند و وعده را انجام کردند. خدای تعالی لاجرم کارهای ایشان به صلاح بداشت و برکت و صلاح ایشان به ما رسانید. قتاده روایت کرد از ابو رافع از ابو هریره که رسول علیه السلام گفت: یأجوج و مأجوج بیایند و این سدّ می شکافند تا نزدیک آن باشد که شعاع آفتاب بینند. چون شب درآید، گویند باز کردیم که فردا تمام بشکافیم و در شهرها رویم. خدای تعالی، روز دیگر همچنان [باز] کند که بوده باشد. هم بر این قاعده هر روز این کار کند تا آنکه که وقت آمدن ایشان باشد. آنکه بر سر کار ایشان بود، گوید باز گردید که فردا تمام کنیم و در شهرهای ایشان شویم، ان شاء الله. [بر] دگر روز که باز آیند، همچنان باشد که رها کرده باشند، تمام بشکافند و در شهرها آیند و آنها باز خورند و مردم از ایشان بگریزند و با حصنها شوند تا به جمله زمین برسند. آنکه گویند جمله زمین ما را مُسَخَّر شد، اکنون قصد آسمان باید کرد. تیر در آسمان انداختن گیرند. تیرهاشان باز آید خون آلود برای امتحان. خدای تعالی کسی را بر ایشان گمارد تا همه را بکشند و دوابّ زمین و سباع گوشتهای ایشان بخورند از آن همچنان فریه شوند که چهارپایان از نبات ربیع. ابو سعید خُدَریّ گفت از رسول علیه السلام شنیدم که یأجوج و مأجوج سدّ بکشایند و بیرون آیند؛ چنان که خدای تعالی گفت: «وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ» (1) و مردم از ایشان بگریزند و با حصنها شوند؛ تا به دجله رسند. هر آب که در دجله بود، با خورند، چنان که خشک شود و کسانی که آنجا گذر کنند، گویند وقتی جویی بوده

است اینجا. تا همه زمین بگیرند، آنکه گویند ما ندیم به اهل آسمان. آنکه یکی از ایشان حربه به سوی آسمان اندازد و بازپس آید خون آلود برای فتنه و استخوان ایشان بدین حال باشد که خدای تعالی کرمی بفرستد تا در گردن ایشان افتد؛ همچنان که ملخ می برد، به يك بار بمیرند. مسلمانان در روز آیند و از ایشان هیچ حسّی و آوازی نشنوند. گویند کس هست که جان به فدای ما کند. بنگرد تا حال اینان چیست. یکی اختیار کند و دل بر مرگ دهد و از حصن به زیر آید و بنگرد همه را مرده یابد. برود و بشارت دهد ایشان را. مسلمانان از حصنها به زیر آیند و چهارپایان سر در ایشان نهند و ایشان را چون گیاه بخورند و از گوشت ایشان فربه شوند. وَهَبْ گفت: ایشان بر هیچ گیاهی و چوبی و درختی نیابند، الاّ که بخورند. آنکه جویهای زمین باز خورند و هر که را از مردمان یابند، بخورند و جمله زمین بستانند، الاّ مکه و مدینه و بیت المقدس که بر این جای دست و ظفر نیابند. سعید بن ابی صالح گفت مرا چنین روایت کردند که شاخی سنگ و روی و آهن می نهادند و شاخی هیزم آنکه آتش در آنجا نهاد تا آن هیزم بسوخت و به آتش او آن مس و آهن گداخته شد و در یکدیگر ریخته شد و بسته گشت. (1) ذو القرنین گفت: این سد کردن و پرداختن او رحمتی است از خدای من، چون وعده خدای آید که قیامت نزدیک شود و اشراط ساعت پیدا کرد. (2) چون وقت آن آید که خدای وعده داده است آن سد دویست گز در هوا و صد فرسنگ در طول و پنجاه فرسنگ در عرض چون ستاده کند. وعده خدای تعالی حق و درست و صدق است. (3)

1- روض الجنان، ج 13، ص 28 \_ 41.

2- همان، ص 42.

3- داستان ذو القرنین از روی نسخه مطبوع سال 1315 تنظیم شد. همان، ص 43.



## داستان اصحاب کهف و اصحاب الرقیم

داستان اصحاب کهف و اصحاب الرقیم (1) گفت: «ای محمد! تو پنداری که قصه اصحاب الکهف و اصحاب الرقیم از آیات و عجایب ما عجب است؛ یعنی در جنب عجایبی که در آیات و دلالات ماست، از کمال قادری ما بس عجب نیست؛ چه آنچه من آفریده ام از آسمانها و زمینها و کوهها و دریاها و اصناف مخلوقات، در او عجایب بیشتر است.» و کهف غار باشد در کوه، و در رقیم خلاف کردند. عبدالله عباس گفت: وادی ای است میان غصبان و وایله پیشتر از فلسطین و آن نام آن وادی است که اصحاب الکهف درو بودند. کعب الاحبار گفت نام دیه ایشان است و بر قول عبدالله عباس مِنْ رَقْمَةِ الْوَادِيْ باشد و آنجا باشد که آب درو باشد. سعید جُبیر گفت رقیم لوحی بود از ارزیز نام ایشان تاریخ و غیبت ایشان بر آنجا نقش کرده بر در غار بنهادند تا مردم ببینند و از آن مُعتبر شوند. قولی دیگر آن است که نافع روایت کرد از عبدالله عُمَر، و وَهَب روایت کرد از نعمان بشیر از رسول صلی الله علیه و آله که او گفت: اصحاب الرقیم سه مرد بودند که از شهر بیرون آمدند به بعضی حوائج خود. باران بگرفت ایشان را. کوهی بود، درو غاری. گفتند درین غار شویم تا باران کم شود. چون در آن غاز شدند، سنگی عظیم در آن کوه در افتاد و در در آن غار افتاد و در غار بگرفت؛ چنان که هیچ شکاف نماند که روشنایی در وی فتادی و ایشان فرو

---

1- داستان اصحاب کهف و اصحاب الرقیم از روی نسخه خطی شماره 66781 کتابخانه مجلس شورای ملی تنظیم شد.

ماندند و گفتند: یا قوم! این کاری عظیم است و جز خدای تعالی کشف این بلا نتواند کرد. بیایید تا هر یکی از ما عملی که در عمر خود کرده است خالص برای خدای، آن را شفیع سازیم؛ باشد که خدای تعالی بر ما ببخشد. یکی از جمله ایشان گفت: من در عمر خود حسّتی می دانم که کرده ام و آن، آن بود که من جماعتی مزدوران را به مزد گرفتم تا برای من کاری کنند. مردی دیگر آمد نماز پیشین، او را گفتم تو نیز کاری کن تا مزد یک روزه بدهم تو را. چون نمازِ شام بود و هر کسی را مزدی می دادم بر تسویه [سویت]، یکی از جمله ایشان گفت: مرا هم چندان می دهی که آن را که او نیمه روز کار کرد. گفتم: یا سُبْحانَ اللّٰه! تو را بر مال من چه سبیل است که من به آنچه کنم، تو مزد خود تمام بستان. تو را با کسی دیگر کاری نیست. از من نشنید و به خشم برفت و مزد رها کرد. من آن مزد او نگاه می داشتم تا روزی گاو بچه ای می فروختند. من آن مزد او به آن دادم و در گله کردم، بزرگ شد و آبستن شد و بزاد و از بچگان او بسیار پدید آمدند تا گله گاو شد. پس از مدتی دراز که سالها برین برآمد، پیری را دیدم ضعیف که بیامد و گفت: مرا به نزدیک تو حقی هست. گفتم: چیست آن؟ گفت: من آن مردم که آن مزد در آن روز رها کردم و برفتم. من در نگریدم، او را بشناختم. دست او گرفتم و او را به صحرا بردم و گفتم این گاو گله تو راست. گفت: یا هذا! بر من استهزا مکن! گفتم: واللّٰه! که این حقّ تو است و تو راست و کس را درین نصیبی نیست. او آن بگرفت و بسیار دعا کرد. بار خدا یا! اگر دانی که آن برای تو کردم، ما را خلاصی ده. در حال بهری از آن سنگ بیامد و بترکید و ثلثی ازو بیفتاد و روشنایی پدید آمد. دیگری گفت که من در عمر خود حسّتی کرده ام و آن، آن بود که سالی، قحطی عظیم بود. زنی با جمال به نزدیک من آمد و از من گندم خواست به بهاء. گفتم: ممکن نیست، الاّ به تمکین از نفس خود. ابا کرد و برفت. بار دیگر باز آمد و طعام خواست. گفتم: ممکن نیست بدونِ نفس تو. تا سه بار برفت و از روی ضرورت باز

آمد و من او را طعام ندادم. بار چهارم گفت: اکنون تو را تمکین کردم از آنچه می خواهی. چون با او بنشستم به خلوت، خواستم تا دست به او دراز کنم، او را یافتم که می لرزید. گفتم: این چه حال است؟ گفت: از خدای می ترسم. من گفتم: یا سبحان الله! زنی در حال شدت و سختی و ضرورت از خدای می ترسد و من در نعمت و رخا از خدای ترسم. گفتم: برخیز ای زن که تو را مسلم بکردم و بیش از آن طعام که او می خواست بدادم او را. بار خدایا! اگر دانی که آن برای تو کردم، این بلا را از ما کشف کن. پاره دیگر از آن سنگ شکسته شد و غار روشن شد.

سیم دیگر گفت: من نیز حسّنتی کرده ام و آن، آن بود که مرا پدری و مادری بودند و من گوسپند داشتم. نماز خفتن پاره ای شیر برگرفتم برای ایشان و بیاوردم، ایشان خفته بودند و مرا دل نیامد که ایشان را بیدار کنم و خواب بر ایشان بیاشورم. بر بالین ایشان بنشستم. گفتم تا خود بیدار شوند و گوسپندان ضایع بودند و مرا دل به گوسپندان مشغول بود؛ با این همه از بالین ایشان برنخاستم تا صبح برآمد و ایشان بیدار شدند و من آن شیر به ایشان دادم. بار خدایا! اگر دانی که من آن کار برای تو کردم، این بلا از ما کشف کن. سنگ به يك بار از در غار بیفتاد و راه گشاده شد و ایشان به سلامت از آنجا بیرون آمدند. این قصه اصحاب رقیم است. اما قصه اصحاب الکهف، اصحاب سیر خلاف کردند در سبب رفتن ایشان به کهف. محمد بن اسحاق یسار گفت: سبب آن بود که اهل انجیل تعدی از حد بردند و فواحش در میان ایشان ظاهر شد و پادشاهان طاغی شدند و به بت پرستیدن مشغول شدند و برای طواغیت قربان کردند. و در میان ایشان جماعتی بودند بر دین عیسی علیه السلام مُتَشَدِّد و مُتَمَسِّک به آن. و پادشاه شهر ایشان مردی بود، نام او دقیانوس، بت پرست بود و ظالم و قَتَّال و طالبِ آنان که بر دین مسیح بودند؛ تا ایشان را عذاب کردی و از دین مسیح منع کردی و مادام در تتبع این بود و از اطراف و نواحی ملک خود می گردید و هر کجا کسی بودی بر دین عیسی علیه السلام، او را می کشت و عذاب

می کرد و از آن دین منع می کرد تا به این شهر آمد که اصحاب الکهف در آنجا بودند. مردم بگریختند و پنهان شدند و او مردم را می گرفت و هر که در دین او می رفت، او را رها می کرد و هر که اجابت نمی کرد، او را می کشت و عذاب می کرد و دستها و پایهای ایشان می برید و از باروی شهر می آویخت. خدای پرستان چون چنان دیدند، تضرع کردند با خدای تعالی و در عبادت بیفزودند و پناه با خدای دادند و می گفتند: «رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوكَ مِنْ دُونِهِ إِلَهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذَا شَطَطًا» (1). این جماعت بگریختند و در بیرون شهر نماز گاهی بود. و به عبادت و نماز مشغول شدند و می گفتند: بار خدایا! شر این طاغی کفایت کن. جماعتی از شُرَطِ دقیانوس که ایشان را بر این کار گماشته بود، بریشان مطلع شدند و ایشان را گفتند: شما چرا از مَلِكِ بگریخته اید و به دین او رغبت ننموده اید؟ برفتند و دقیانوس را خبر دادند از احوال ایشان. او کس فرستاد و ایشان را حاضر کرد بر آن هیئت که بودند، با جامه عباد، روی در خاک مالیده از سجده، و چشمها پر آب شده. ایشان را تهدید کرد و گفت: چرا به خدمت من نیامدید و برای اصنام قربان نکردید؟ اکنون مخیرید: خواهید به دین من درآید و خواهید اختیار کشتن کنید. ایشان را مهتری بود، نام او مسلمینا [مُكْسَلْمِينَا]. او گفت: بدان که ما خدای را می پرستیم که خدای آسمان و زمینهاست و ما جز او را عبادت نکنیم. آن دیگر تو دانی. هر چه خواهی می کن که ما از دین خود برنگردیم؛ باقی همان قول گفتند که او گفت. دقیانوس بفرمود تا جامهای ایشان بکنند و ایشان را جامه دیگر پوشانیدند و ایشان را گفت: مرا دل نمی آید که شما را بکشم. مهلت دادم شما را چند روز تا اندیشه کنید و صلاح خود بینید و با دین من آید؛ و اگر نیابید، خود در دست منید و خون شما ریختن بر من آسان است. آنکه برخاست و از آن شهر به شهری دیگر

رفت و ایشان را باز نداشت و حرس بریشان گماشت. چون دقیانوس از آنجا برفت و ایشان را در مهلت فرو گذاشت، ایشان با یکدیگر گفتند تدبیر آن است که تا این طاغی غایب است، ما هر کدام از خانه پدران، زادی برداریم و بگریزیم. آنکه برفتند و هر یکی از خانه پدران زادی برگرفتند و از شهر بیرون شدند. و بیرون آن شهر کوهی بود، آنجا را بیخاوس گفتند. بر آن کوه غاری بود، در آن غار شدند و خدای را عبادت می کردند. کعب الاحبار گفت در راه سگی را دیدند، سگ در دنبال ایشان افتاد، چندان که رانند و زدند، برنگشت تا به آواز آمد و گفت: مرا چرا می زنید؟ من از شما برنگردم که من دوستان خدای را دوست می دارم و من شما را به کار آیم. چون بخشید، شما را پاسبانی کنم. سگ را با خود بردند. عبدالله عباس گفت در راه شبانی را دیدند با سگی. ایشان را گفت: شما چه مردمانید و کجا می روید؟ گفتند: ما از این طاغیه روزگار می گریزیم. گفت: من نیز همکار شماام و با ایشان برفت. سگ نیز در دنبال ایشان برفت. او را گفتند: ای جوانمرد! اگر تو صاحب مایی، جای سگ نیست؛ سگ را از ما جدا کن. او گفت: این سگ با من صحبت دیرینه دارد، شما برانید او را که من شرم دارم از او و ایشان برانند، نرفت. چون بزدند او را، آواز داد و گفت: مرا می زنید که من از شما به جفا برنگردم. ایشان در غار شدند و سگ بر در غار بخفت و ایشان به عبادت مشغول شدند و آن نفقه خود در دست یکی از ایشان کردند، نام او یملیخا. او هر روز به شهر رفتی و چیزی که ایشان را بایستی، بیاوردی و تفحص اخبار بکردی و ایشان را خبر دادی تا روزی در باز آمد. خبر دادند که دقیانوس باز آمده است و طلب ایشان کرده. باز آمد و ایشان را خبر داد و ایشان سخت مضطرب شدند و این نماز دیگر بود عند غروب الشمس. با یکدیگر گفتند این طعامی که هست، بخوریم و پناه با خدا دهیم تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است. طعام بخوردند و به عبادت مشغول شدند و سر بر سجده نهادند.

خدای تعالی خواب بر ایشان افکند، سیصد و نه سال بختند. دقیانوس ایشان را طلب کرد و کس فرستاد و پدران ایشان را حاضر کرد و گفت: پسران شما کجااند؟ ایشان را پیش من آرید! گفتند: ما احوال ایشان را ندانیم. بر ما آن است که در طاعت توایم و اما ایشان مالهای ما برگرفتند و از شهر بیرون رفتند. کسانی که ایشان را دیده بودند، گفتند: ایشان در غاری شدند که بر در این شهر است؛ کوهی که آن را بیحاوس می خوانند. و او برخاست و با لشکر آنجا آمد، هر کس که خواست که آنجا فرو شود، از ترس نتوانست. آخر گفتند: ایها الملك! اگر تو ایشان را به چنگ آری، کاری نخواهی کرد به جز کشتن؟ گفت: بلی. گفتند: در این غار بر باید آوردن تا اینان در آنجا بمیرند و این غار گور ایشان باشد. گفتند: صواب است. بفرمود تا در غار بر آوردند و ایشان خفته بودند و از آن بی خبر. در مُلک دقیانوس دو مرد بودند مؤمن: یکی بیدروس نام او، و یکی رویاس. نامهای ایشان و نسبتهای ایشان بر لوحی نوشتند از آریز و در بنای آن سد نهادند. گفتند تا باشد که وقتی کسی این بنا بشکافد، از احوال ایشان خبر دهد مردمان را تا عبرتی باشد شنوندگان را. تا آن گاه که دقیانوس هلاک شد و از پس او چند قرن بگذشت خدای تعالی ایشان را بیدار کرد.

عبیده بن عمیر گفت اصحاب الکهف جوانان [بودند] از فرزندان ملوک با طوق و یاره و گوشواره زرین. روزی از روزهای عیدشان، بیرون از شهر آمدند و سگ صید با خود داشتند. خدای تعالی تنبیه کرد ایشان را و ایمان در دل ایشان افکند. ایمان آوردند هر یکی علی حده تنبیهی که خدای کرد ایشان را هر یکی ایمان خودش از صاحبش پنهان داشت. چون با شهر آمدند، درین اندیشه افتادند و هیچ کس از ایشان اطلاعی نداد صاحبش را بر سر خود. آنکه هر یکی از ایشان اندیشه کرد که از این شهر بیرون باید شدن، تا شومی کفر و معاصی اینان به ما نرسد و هر يك از شهر بیرون آمدند علی حُفِيَّةٍ مِنْ صَاحِبِهِ. چون با صحرا رسیدند، با هم رسیدند. هر یکی

صاحبش را گفت: چرا بیرون آمده ای؟ او گفت: تو چرا بیرون آمده ای؟ آخر اتفاق کردند بر آنکه هر دو به کناره شوند و راز با صاحبش گویند. همچنین کردند و راز با یکدیگر آشکارا کردند. و رای هم بر ایمان متفق بود و سگ صید با خود داشتند. گفتند اکنون بیاید تا امشب به غاری شویم و آنجا بخسیم و فردا تدبیر خود بسازیم. آن شب در غار شدند و بخفتند. خدای تعالی خواب بریشان مستمر کرد تا سیصد و نه سال بخفتند و کس راه به ایشان نبرد، جز آنکه ایشان را مفقود یافتند. جماعتی که ایشان را این همت بود، لوحی بگرفتند و نامهایشان و انسایشان و عددشان و تاریخ غیبتشان بر نوشتند که فلان و فلان چند کس از معروفان و جوانان شهر مفقود شدند و کس ایشان را باز نیافت و خدای تعالی در آن غار را پوشیده کرد از چشم خلقان و آن لوح در خزینه پادشاه بنهادند و گفتند همانا اینان را نشانی باشد. چون قرنها بر آن بگذشت و مدت به سر آمد، خدای تعالی اطلاع داد بر ایشان؛ چنان که گفت: «وَ كَذَلِكَ أَعْتَرْنَا عَلَيْهِمْ» (1) الآیه. وَ هُبْ مُنْبَهً گفت یکی از حواریان عیسی (علیه و علی نبینا صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم) به در شهر اصحاب الکهف آمد و خواست تا آنجا شود. او را گفتند بر در این شهر بتی نهاده است، کس را رها نکنند که در آنجا شود تا آن بت را سجده نکند. او در شهر نرفت و بر در شهر گرماوه بود. رفت و آنجا کار می کرد و مزدی می ستد و نفقه می کرد و خدای را می پرستید. صاحب گرماوه از قدوم او خیر و برکت بسیار دید. او را اکرام کرد و مردم او را از حُسن سیادت [سیرت] و صلاح او دوست گرفتند و او اخباری که از عیسی (علی نبینا و علیہ السلام) شنیده بود، مردم را می گفت و با خیر و طاعت دعوت می کرد. جماعتی به او بگرییدند و او را با صاحب حمام شرط

آن بود که روز بیرون او کار نکند و به شب به کار خود مشغول باشد؛ تا يك روز پسر پادشاه آن شهر، زنی را برگرفت و بفرمود تا گرماوه خالی کردند و خواست تا در گرماوه شود. مرد او را راه نداد. گفت شرم نداری؟ تو پسر ملك شهری؛ این کار به تو زشت باشد! پسر پادشاه خجل شد و برگشت. باز پس آمد و خواست تا در گرماوه شود. مرد دگر بار نهی کرد و وعظ کرد برگشت و با سه مرد دگر [سه دیگر] آمد و بانگ بر زد و او را براند و در گرماوه رفتند. او دعا کرد. خدای تعالی هر دو را در آن گرماوه هلاک کرد و بمردند. ملك گفت: حال پسر من چه بود؟ گفتند: صاحب حمام او را بکشت. این حواری با حمّامی و جماعتی که مصاحب ایشان بودند، از آنجا بگریختند. شب ایشان را دریافت، در غاری شدند و بخفتند. در راه مردی را دیدند صاحب زرعی، و سگی با خود داشت که زرع او را نگاه داشتی. ایشان را گفت شما چه قومید؟ گفت: مردمانی که از دست ظالم بگریخته ایم. او گفت: مرا می باید که با شما موافقت کنم و سگ در دنبال ایشان. به شب در غار شدند و بخفتند. خدای تعالی جواب بر ایشان افکند تا سیصد و نه سال بخفتند و کسان ملك در طلب ایشان بودند، راه با ایشان بردند. ایشان را خفته یافتند. خواستند تا در آنجا شوند، ترس منع کرد ایشان را. آخر گفتند تدبیر آن است که در این غار برآیم تا اینان در اینجا بمیرند از گرسنگی و تشنگی. همچنان کردند. و هب گفت ایشان در آن غار مدتی بمانند. وقتی شبانی آنجا رسید و بر آن کوه گوسپند می چرانید، باران بگرفت او را. اندیشه کرد، گفت: در این غار ببايد شکافت تا به شب گوسفندان را در آنجا می برم. در آن غار باز کرد، خدای تعالی ایشان را بیدار کرد. محمد بن اسحاق گفت پس از آن پادشاهی پدید آمد آن شهر را، مردی صالح که او را تندوسیس گفتند و او در مُلك خود سی و هشت سال بماند و در ملك او هر گونه مردمان بودند: مؤمن و کافر و بت پرست، و پادشاه از آن رنجور بود و ایشان را با



خدای تعالی می خواند و تخویف می کرد به بعث و نشور، و ایشان می گفتند: ما حیات همین دانیم که در دنیا هست و پس از حیات دنیا حیاتی نشناسیم. چون پادشاه صالح از ایشان آن دید، با خدای تعالی تضرع کرد و گفت: بار خدایا! آیتی به اینان نمای که بدانند که بعث و نشور حق است. خدای تعالی خواست تا اظهار آیتی کند بر ایشان، در دل یکی از مردمان آن شهر افکند نام او الیاس تا آن بنا بشکافد و برای گوسپند حظیره کند. بیامد و آن بنا بگشاد تا در غار گشاده شد. جماعتی دید آنجا که خفته بودند و سگی بر در غار خفته. هر کس که خواست که آنجا فراز شود، نتوانست شدن. اهل آن شهر تعجب به نظاره آنجا آمدند. خدای تعالی ایشان را از خواب بیدار کرد تا بنشستند مستبشر و بر یکدیگر سلام کردند و گمان بردند که يك روز خفته اند یا بهری از روزی. خدای تعالی بعث ایشان دلیل ساخت بر آنکه بعث و نشور حق است.

و هب گفت ایشان بیدار شدند و احوال ایشان همچنان بود که آنکه بختند؛ هیچ تغییر نپذیرفته بود تا جامه ایشان شوخنگن نشده بود. ایشان برخاستند و گمان بردند که در عهد دقیانوس. نماز بگزاردند و به تملیخا [یلمیخا]، که صاحب طعام ایشان بود، او را گفتند که برو و آن درمی چند که داری ببر و برای ما طعامی بیار که ما گرسنه شده ایم و بنگر که این طاغی طلب ما می کند و خویشتن را با احتراز دار. تملیخا گفت: دی همه روز در طلب ما بودند و امروز بی شک آن است که ما را ببرند و این آخر دوری [روزی] است ما را از دنیا. مهتر ایشان گفت ما توکل بر خدا کردیم و بر دین حق مُقام کنیم و جان به فدای دین حق کنیم. آنکه تملیخا برخاست و آن درمها برگرفت و روی به شهر نهاد. در شهر آثاری و علامتی که او رها کرده بود به خلاف آن ندید که او بگذاشته بود. متواری وار به شهر درآمد، ترسان و مُترقب از خوف دقیانوس. چون در شهر آمد، مردمان را دید و شعار ملت عیسی (علی نبینا

و علیه السلام) و نام عیسی (علی نبینا و علیه السلام) می گفتند و صلوات برو می دادند. به تعجب فرو ماند. گفت: من دوش از این شهر برفتم و درین شهر کسی نام عیسی (علی نبینا و علیه السلام) نیارست بردن. اکنون شعار او آشکارا گویند و می دارند، و او را خبر نبود که دقیانوس هلاک شده است از مدت سیصد سال. تا گرد آن شهر می گشت، کس را نمی شناخت و رسم و آیین ایشان به خلاف آن دید که رها کرده بود. با خود گفت: همانا شهر غلط کرده ام یا در خوابم. آخر اندیشه کرد و گفت: درین نزدیکی شهر همین است. آخر مردی را گفت این شهر را چه خوانند. گفت: دافسوس. بدانست که شهر آن است و لکن مردمان آن شهر نه آن بودند. آخر آن درمها که داشت، بیرون کرد و آن درمها بود به نام و مهر دقیانوس از سیصد سال زده و بر شکل پای شتر بود به بزرگی. درمی چند بداد تا طعام خرد. مرد آن درم بستد و درو نگرید و نقش و سکه آن برخواند و تاریخ آن فرو ماند و در مرد نگرید؛ مردی غریب و مجهول بود. او را گفت: این درم از کجا آوردی؟ او گفت: ای مرد! تو را با این چه کار؟ درم بستان و طعام بده مرا به نرخ وقت. آن مرد درمها را به دیگری نمود و دیگری به دیگری انداختن و دست بدادند و گفتند این مرد همانا گنجی یافته است. او را گفتند راست گوی تا این گنج کجا یافتی و ما را شریک کن تا ما راز تو به دیگری نگوئیم که این گنج تنها برنتوان داشت و به همه حال تو را درین کار یاوران بایند، و اگر نه چنین کنی، سلطان وقت را بگوئیم و تو را از آن رنج رسد و چیزی به تو نماند. او گفت: ای قوم! شما چه می گوئید؟ گنج چه باشد؟ این درمی چند است که دیروز داشتم و هر روز ازین خرج می کنم و کس مرا به گنج یافتن، متهم نکرد. گفتند محال مگوی که این درمها از تاریخ سه صد سال زده اند و آواز برآوردند و خبر به پادشاه وقت رسید و مردم برو جمع شدند و او هیچ جواب ندانست کلام ایشان را، جز اینکه خاموشی می بود و آن خاموشی در تهمت این زیادت می کرد.

و در شهر دو پیشوا بودند، دو مرد صالح: یکی اریوس نام، و یکی اسطیوس نام او را بردند تا پیش ایشان، و او گمان برد که او را پیش دقیانوس می برند. او می رفت دل بر مرگ نهاده مدهوش و مردم ازو فُسوس می داشتند؛ چنان که از دیوانگان، و او در دل خدای را می خواند و می گفت: ای خداوند آسمان ها و زمینها! فریاد رس. تویی در سختی مرا فریادرس، و با خود می گفت کاشکی ما به يك جای بودمانی تا اصحابِ من حالِ من بدانستندی که ما را عهد چنان است با یکدیگر که به يك جای باشیم در حیات و ممات. دریغا که این جبار مرا بکشد و من ایشان را باز نه بینیم. همه راه این اندیشه می کرد و شهادت می آورد و خدای را یاد می کرد و پناه با خدای می داد. چون او را پیش این دو رئیس صالح بردند، او درنگرید، دقیانوس نبود. ساکن شد. او را بداشتند آنجا و آن درمها با ایشان دادند. ایشان گفتند: ای جوانمرد! راست بگو تا این گنج کجا یافتی؟ او گفت: گنج چه باشد؟ گفت: نقش این درم گواهی می دهد بر تو که تو گنجی یافته ای از گنجهای دقیانوس و مُهرِ باستان. یملیخا گفت: واللّه که من هیچ گنجی نیافته ام و این درم از خانه پدر برگرفته ام و ضرب این شهرست. من همین می دانم. گفتند: تو کیستی و پدر تو کیست؟ او نام خود ببرد و نام پدر، کس نبود که او را شناخت. چه مدت دراز در میان افتاده بود، سیصد و نه سال. گفتند: دروغ می گویی و با ما راست نمی گویی. او چیزی نمی توانست گفتن، جز که ساعتی خاموش می بود و ساعتی سوگند می خورد که او گنجی نیافته است. مردم بهری می گفتند دیوانه است و بهری می گفتند ابله است و بهری می گفتند طّار است و از راستی خبر نمی دهد. آخر یکی از آن رئیسان بانگ برزد و او را تهدید کرد و گفت گمان می بری که ما تو را باور خواهیم داشتن به این دروغ و محال که می گویی که این مال پدر تو است و نقش این درم از سیصد سال زده است و تو کودکی جوان آمده ای تا بر ما پیران فُسوس داری و اعیان و معروفان شهر اینان اند که اینجا حاضرند و خزاین شهر به نزدیک ماست و ما از این ضرب يك درم نداریم. ما تو را به این رها نکنیم. اگر راست گفتی، فهو المراد، و الاّ ضرب و حبس و تهدید باشد تو

را. یملیخا گفت: به خدای مر شما را که من از شما چیزی بپرسم. مرا خبر دهید. گفتند: بگو. گفت: مرا بگوید تا دقیانوس الملک چه کرد و او کجاست که این شهر در دست او بودی [دیروز] روزی؟ گفتند: ما بر پشت زمین پادشاهی را ندانیم، دقیانوس نام و این نام پادشاهی است که سالهای درازست تا هلاک شد. یملیخا گفت: کس با من راست نمی گوید. بدان که ما چند یار بودیم و پادشاه این شهر بر ما ستم کرد و اکراه، تا ما را از دین مسیحی (علیه الصلوة و السلام) برگرداند. ما ازو بگریختیم. دوش بختیم و امروز من به شهر آمدم تا برای اصحاب طعام خرم در من آویختید و حوالت گنج می کنید بر من. اگر مرا باور ندارید، بیایید تا غار ما ببینید و اصحاب ما را بر کوه بنجاوست [ینجولس]. چون اریوس این سخن بشنید، گفت: همانا این مرد راست می گوید، و این آیتی باشد از آیات خدای تعالی. آن گاه آن دو رئیس برخاستند و جمله اهل شهر و یملیخا در پیش ایشان ایستاد تا به نزدیک کوه ینجولس. آنکه ایشان را گفت من از پیش می روم تا ایشان را خبر دهم تا ترسند که ما خلقی عظیم به سر ایشان شویم. گفتند روا باشد. و چون یملیخا به نزدیک ایشان دیر شد، بهر حال چنان می نماید که یملیخا را دقیانوس گرفته است و هر ساعت مترصد بودند که لشکر آمد و ایشان را نیز برد. چون [آواز] وقع سُم اسبان و غلبه مردم شنیدند، قاطع شدند که لشکر دقیانوس است که به گرفتن ایشان آمده است یکدیگر را وصیت کردند و یکدیگر را وداع کردند و خویشان را به خدای تسلیم کردند. چون نگاه کردند، یملیخا در آمد. او را گفتند چه حال است؟ ما را خبر ده. یملیخا از آن چه رفته بود ایشان را، خبر داد و آن رئیسان و آن مردم پیامدند و ایشان را بدیدند و از آن حال به شگفت فرو ماندند. چون نگاه کردند در آن بنیان، که بعضی شکافته بود و بعضی بر جای، تابوتی دیدند از آهن، قفلی از سیم بر زده. آن تابوت از آنجا بر آوردند و آن قفل بگشادند. در آنجا دو لوح دیدند ارزیز بر آنجا نوشته که در فلان تاریخ در عهد مملکت دقیانوس مَكْسَمِ لَمینا و مَحْسَلَمینا و یملیخا و مرطونس و نسوطوس و نیورس و بکریوس

و بطینوس جوانان بودند برین شکل و بر هیئت، از فتنه پادشاه وقت بگریختند که قصد ایشان می کرد برای دین و درین غار شدند. چون خبر یافتند از ایشان و بدانستند که ایشان در غارند، در غار بر آوردند و به سنگ سخت کردند و ما نامهای ایشان نوشتیم و احوال ایشان تا اگر کسی بریشان مطلع شود، بداند که حال ایشان چنین بود. چون آن بخوانند [به] شگفتی فرو ماندند و مؤمنان را یقین بر یقین زیاده شد به قدرت خدای تعالی بر احیا موتی و از آن شگفت ماندند که ایشان همچنان جوان و تازه و به قوت مانده بودند. رنگ رویشان نگردیده بود و نه جامه ایشان شوخگن شده. آنکه این دو رئیس نامه نوشتند به آن پادشاه صالح که نام او بندوسیسی بود که به تعجیل بیای تا آیتی بینی از آیات خدای تعالی که با خلقان نمود بر صحت بعث و نشور، و آن قصه شرح دادند در نامه. چون مَلِک صالح نامه برخواند، از سریر مُلک فرود آمد و روی بر خاک نهاد پیش خدای تعالی و بسیار بگریست و تضرع کرد. خدای تعالی را شکر گذارد بر اظهار آن آیات و برخاست و با لشکر و با اهل آن شهر آنجا آمد و آن حال بدید و ایشان در غار به عبادت و تسبیح و تهلیل مشغول بودند. آنکه او را پرسیدند و برو سلام کردند و گفتند ما تو را وداع می کنیم که خدای تعالی ما را با حال اول خواهد بردن که ما از خدای درخواستیم و پهلوی بر زمین نهادند و بختند و خدای تعالی جان ایشان برداشت. پادشاه بفرمود تا برای کفنهاشان جامهای فاخر کردند و تابوتهای زرین ساختند و خواست تا ایشان را در آنجا نهد. در خواب دید که: زر و دیبا گرد ایشان مگردان و ایشان را همچنان در غار رها کن. او ایشان را همچنان رها کرد و خدای تعالی ایشان را محجوب کرد به رُعب که کس نیارست گرد ایشان گردیدن و تعرض ایشان کردن و بفرمود تا بر در آن غار مسجدی بنا کردند که مردم در آنجا نماز کردند و آن حاجتگاهی شد و آن وقت که احوال ایشان ظاهر شد، آن روز عیدی ساختند و در عبادت خدای تعالی بیفزودند. این حدیث اصحاب الکهف است. \*\*\*

و در خبر می آید که رسول صلی الله علیه و آله گفت: بار خدایا! من ایشان را توانم دیدن؟ خدای تعالی گفت: تو ایشان را در دنیا نبینی و لکن وصی خود را با جماعتی صحابه آنجا فرست تا ایشان را دعوت کنند با دین و ایمان آورند به تو. گفت بار خدایا! چگونه روند آنجا؟ خدای تعالی گفت: بساطی بیار و ایشان را بر آنجا نشان و باد را بفرماد تا ایشان را بردارد و آنجا برد. رسول صلی الله علیه و آله بفرمود تا بساطی بگسترند و ابوبکر را گفت بر یک گوشه بنشین و عمر را گفت بر یک گوشه بنشین و سلمان را بر یک گوشه بنشانند و ابوذر را بر یک گوشه و علی را گفت بر میان بساط بنشین. صحابه گفتند: یا رسول الله! خدای تو را فرمود که وصی خود را با قومی از صحابه به آنجا فرست. از میان اینان وصی تو کیست؟ گفت: وصی من آن است که چون بر ایشان سلام کند، جوابش دهند و چون سخن گوید، با او مناظره کنند و آنان که وصی من نیستند، ایشان را دستوری نیست که با او سخن گویند و جواب سلام او دهند. آنکه رسول صلی الله علیه و آله باد را بفرمود تا آن بساط را برداشت وقت آنکه از نماز بامداد فارغ شده بود. باد بساط برگرفت و آنجا برد. امیرالمؤمنین علی (علیه الصلوة و السلام) چون آنجا رسید، باد را گفت: بساط فرو نه. باد بساط بنهاد. او، اول ابوبکر را (گفت) برخیز و بر ایشان سلام کن. برخاست و سلام کرد. جواب ندادند. عمر نیز سلام کرد، جواب ندادند و سلمان و ابوذر سلام کردند، جواب ندادند. امیرالمؤمنین علی (صلوات الله و سلامه علیه) بر پای خاست و به در غار شد و گفت: السَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا أَيُّهَا الْفَتِيَّةُ. گفتند: وَعَلَيْكُمْ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ. گفت: من رسول [رسول] خدایم مصطفی صلی الله علیه و آله به شما، دعوت می کنم شما را به او و با دین مسلمانی. گفتند: مَرْحَبًا بِهِ وَبِكَ، آمَنَّا وَصَدَّقْنَا. گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله شما را سلام می کند. گفتند: عَلَي مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللَّهِ السَّلَامُ مَا دَامَتِ السَّمَاوَاتُ وَ الْأَرْضُ وَ عَلَيْكَ بِمَا بَلَّغْتَ. آنکه گفتند: رسول خدای را از ما سلام کن و درود ده که ما با خوابگاه رفتیم تا آنکه محمد مهدی از اهل بیت محمد صلی الله علیه و آله خروج کند و ما در زمره او باشیم. امیرالمؤمنین گفت: چرا جواب ایشان ندادید؟ گفتند: ما

را گفته اند که جواب ندهیم، الا پیغمبری یا وصی پیغمبری را. آنکه گفتند ما با خوابگاه خود رفتیم تا آنکه تو را وداع می کنیم. امیرالمؤمنین باد را گفت: بساط بردار. باد بساط برداشت و با مسجد رسول صلی الله علیه و آله آورد. جبرئیل علیه السلام آمد و رسول صلی الله علیه و آله خبر داد به آنچه رفت میان ایشان. رسول صلی الله علیه و آله علی را گفت یا علی من گویم یا تو گویی؟ گفت: یا رسول الله! آن نکوتر که تو گویی. رسول صلی الله علیه و آله ایشان را خبر داد به آنچه رفته بود میان ایشان. یاد کن ای محمد! چون آن جوانمردان، با غار شدند. گفتند: بار خدایا! پده ما را از نزدیک تو و از خزاین رحمت تو رحمتی و بساز ما را از کار ما رشدی و صلاحی. با ما الطافی کن که عند آن طلب رضای تو کنیم. ما را به سلامت ازین غار بیرون بر. بزدید بر گوشه‌های ایشان در آن غار سالهای بسیار، این و کنایت است از آنکه خواب بر ایشان افکنده ام و به خواب گوشه‌های ایشان را از سمع منع کردیم. پس برانگیختیم ایشان را. (1) قدیم تعالی گفت: یا محمد! قصه و خبر ایشان بر تو قصه کنیم و بگوئیم به درستی و راستی. ایشان جوانمردانی بودند که به خدای ایمان آوردند. و ما ایشان را هُدا بیفزودیم، و ما ایشان را الطافی بیفزودیم که ایمان و معارف ایشان عند آن بیفزود و دل‌های ایشان باز بستیم به ثبات توفیق و لطف تا بر ایمان و عمل استقامت کردند و استدامت نمودند. چون پیش دقیانوس بایستادند و گفتند او را، چون ایشان را دعوت کرد با عبادت اصنام و قربان طواغیت که خدای ما خدای آسمانهاست و زمینهاست. ما بدون او و جز او و فرود او خدای را نخواهیم [نخوانیم] و نپرستیم؛ چه اگر بدون او خدای را پرستیم، شَطَط گفته باشیم. این هم حکایت کلام ایشان است که ایشان عیب می کنند، قوم خود را به عبادت

اصنام. گفتند: اینان قوم مانند، بدون خدای تعالی اصنام را خدایان گرفتند. چرا برین گفتار حجتی روشن نیارند. آنکه گفتند در جهان از آن ظالم تر که باشد که بر خدای تعالی دروغ گوید و یا انباز گیرد؟ آنکه حکایت آن کرد که ایشان با یکدیگر گفتند که چون شما از این کافران اعتزال کردید و دوری جستید و از آن معبودان که بدون خدای می پرستند از اصنام. با غار گریزید و با آنجا شوید تا خداوند تعالی رحمت خود بر شما نشر کند و [برافراجد] و ببجارد برای شما از کارتان روزی حلال. اکنون خطاب می کند با رسول صلی الله علیه و آله می گوید: ای محمد! تو آفتاب بینی در وقت برآمدن که فرا گردیدی از غار ایشان به جانب دست راست و چون آفتاب فرو خواستی شدن بعد از زوال، بگذشتی از ایشان به جانب دست چپ و ایشان در متسع و فراخی بودند از غار. حق تعالی در این آیت وصف آن کرد که ما ایشان را در آن غار از گرمای آفتاب نگاه می داشتیم تا ایشان را نرنجانند و گونه روی ایشان نگرداند و جامه ایشان کهنه نشود. چه بامداد و شبانگاه آفتاب از ایشان [می] بگردانید. آنکه گفت ایشان در غاری فراخ بودند که باد در او جستی و نسیم بر ایشان آمدی تا هوا عفن شدی که ایشان را از آن رنجی نرسیدی. آن از آیات و علامات و عجایب است که خدای تعالی به خلقان نمود تا دلیل صنع لطیف او باشد و آنکه کمال علم و قدرت و حکمت او راست.

آنکه گفت: هر که را خدای هدایت دهد به بیان و لطف و توفیق و تمکین او راه یافته باشد و هر که را اضلال کند به خذلان تو هیچ یاری او را راه نماینده به صلاح نیایی؛ یعنی نباشد؛ چه اگر بودی، یافتندی. و تو پنداری ای محمد که ایشان بیدارند، و بر حقیقت، ایشان خفته اند و ما ایشان را از این دست بر آن دست می گردانیدیم تا پهلوهایشان رنجور نشود. عبدالله عباس گفت در سالی يك بار فرشته پیامدی و ایشان را از این پهلو بر آن



پهلو گردانیدی تا پهلوهایشان ریش نشود. (1) و سگ ایشان نیز در غار دستها گسترده بود و سر بر میان دو دست نهاده و می نگرید، آنکه بر سیل مثل گفت رسول را: ای محمد! اگر تو بر ایشان مطلع شدی، از ایشان بگریختی و تو را پُر از ترس کردند از ایشان و خدای تعالی ایشان را به ترس ممنوع و محجوب کرده بود تا هیچ جانور از ترس قصد ایشان نیارست کردن. کلبی گفت خفته بودند چشمها گشاده؛ چنان که گفتم سخن خواهند گفتن. عبدالله عباس گفت با معاویه به غزوة المصیق بودیم به روم. به غار اصحاب الکهف بگذشتیم، معاویه گفت: برویم و اصحاب کهف را ببینیم. من گفتم تو را بر ایشان سیل نیست که آن کس که بهتر از تو بود، گفتند او را: «لَوْ اَطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَ لَمَلَيْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا» (2). معاویه گفت من نبروم از این جا، تا احوال ایشان ندانم. آنکه قومی را بفرستاد، گفت بروید و بنگرید و خبری با ما دهید. برفتند چون پای در غار نهادند، خدای تعالی بادی بفرستاد که همه را برون کرد. و همچنین از خواب برانگیختیم ایشان را، یعنی آن چنان که ایشان را در غار بردیم و بخوابانیدیم و به ترس ایشان را ممنوع کردیم. همچنین ایشان را از خواب بیدار کردیم تا یکدیگر را پرسند. گفت گوینده از ایشان و آن مهتر ایشان بود مَكْسَلَمِينَا چند گاه است تا شما اینجا مقام کرده اید. گفتند روزی یا بهری از روزی. گفت: خدای شما عالم ترست به مدت مقام شما. چون گفتند روزی، برنگردند هنوز آفتاب مانده بود. گفتند: «أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ» تا دروغ نباشد. آنکه مهتر ایشان گفت: یکی از شما بفرستید به این درمها که دارید به شهر، آن شهر که کوه بر در آن بود. گفتند نام آن دفسوس بود و گفتند افسوس. این شهری است که آن را طرسوس می خوانند، کو بنگر.

1- روض الجنان، ج 12، ص 328 \_ 331.

2- کهف (18): آیه 18.

بگو تا به شما آرد روزی و طعامی که شما را قوت باشد و بگو تا رفق و مدارا کند و نباید که کسی را اعلام کند و از کار شما آگاه کند که اگر بر شما ظاهر شوند و جای شما بدانند شما را سنگسار کنند یا شما را با دین و کیش خود برند. آنکه شما فلاح نیابید پس از آن هرگز اگر با دین ایشان شوید. و همچنین که آن دگر کارها کردیم با ایشان اطلاعی دادیم؛ یعنی مردمان را بر ایشان اطلاع دادیم و احوال ایشان بر مردم ظاهر کردیم تا بدانند که وعده خدای حق است یعنی وعده بعث و نشور \_ و نیز بدانند که قیامت آمدنی است و در او شکی نیست. چون منازعت می کردند، کافران گفتند: ما بر اینان، بنیانی و صومعه بکنیم که از نَسَبِ ما اند؛ و مسلمانان گفتند بر اینان مسجدی بکنیم که اینان از اهل [دین] ما اند. آن کسانی که کار بر ایشان غالب بود \_ یعنی تندوسیس الملک و اصحابش \_ که ما بر اینان مسجدی بنا کنیم که در آنجا نماز کنند و همچنان کردند. این خبر است از غیب که خدای تعالی رسول را صلی الله علیه و آله داد، گفت: جماعتی خواهند آمدن، ترسایان، به نزدیک تو و حدیث اصحاب الکهف خواهند کردن و در عدد ایشان خلاف کردند. تا پیش از آنکه آمدند، رسول صلی الله علیه و آله صحابه را خبر داد تا ایشان را یقین زیادت شد. آنکه پس از آن وَفَدَ نَجْرَانَ آمدند و حدیث عیسی کردند و پس از آن حدیث اصحاب الکهف کردند و مهتر ایشان دو مرد بودند: یکی سید نام و یکی عاقب. سید گفت ایشان سه کس بودند چهارمشان سگ بود و این سید نام یعقوبی بود. و عاقب گفت پنج بودند، ششم ایشان سگ بود و عاقب نسطوری بود و مسلمانان گفتند هفت بودند و هشتمشان سگ بود، جز اندکی از مردمان ندانند که عدد ایشان چند بود. تو در باب ایشان جدل و خصومت مکن، الا خصومتی ظاهر. (1)

## اصحاب الاخدود

اصحاب الاخدود (1)... و اما اصحاب الاخدود؛ عبدالرحمن بن ابی لیلی روایت کرد از صهیب که رسول صلی الله علیه و آله گفت: پادشاهی بود در اَمت سلف و او را ساحری بود. چون پیر شد، پادشاه را گفت: من پیر شده ام. کودکی باید تا من او را سحر بیاموزم تا من از دنیا بروم، مراقبم مقامی باشد. پادشاه غلامی را پیش او فرستاد تا او را سحر بیاموزد غلام آنجا رفت و حدیث او می شنید و درو نمی گرفت و دلش به آن میل نمی کرد. بر سر [راه] او راهبی بود. مردم به نزدیک او حاضر آمدندی و ازو علم آموختندی. این غلام يك دو بار آنجا بنشست و حدیث راهب بشنید. او را خوش آمد و به دین او میل کرد. بعد از آن هر روز بیامدی، نزدیک راهب بنشستی و حدیث او شنیدی؛ تا دین او بگرفت و پادشاه هیچ اثر علم سحر در او نمی دید و نه ساحر او را جفا می کرد؛ تا اتفاق افتاد که يك روز می رفت در راه خلقی را دید، بسیار بازمانده؛ گفت: اینان را چه بوده است؟ گفتند: ماری عظیم در راه است و کسی نمی تواند گذشت. او گفت من امروز تجربه کنم کار ساحر و کار راهب را تا خود که برحق است؟ آنگه سنگی برگرفت و روی به مار نهاد و گفت: خدایا! اگر دین راهب حق است، این مار را بر دست من کشته گردان و اگر ساحر برحق است، کار او مرا پیدا کن. آنگه سنگ بینداخت و مار را بکشت و مردم بر او ثنا گفتند و بگذشتند. پس غلام بیامد و راهب را خبر داد. راهب گفت: ای غلام! بشارت باد تو را که کار

توبه جایی رسد و تورا ذکری پدید آید و لیکن تورا ابتلا کنند؛ باید که بر آن صبر کنی و اگر تورا گویند که این دین از که آموختی، مرا به دست ندهی. کار غلام به جایی رسید که مستجاب الدعوة شد و مردم از اطراف می آمدند و دعا می خواستند و او دعا می کرد و اجابت می آمد. مَلِک را ندیمی بود نابینا. این خبر بشنید و نزدیک غلام آمد و گفت: ما هذا؟ اگر این چشم مرا درست کردی، من تورا مالی عظیم دهم. گفت: من کس را شفا نتوانم داد، شفا خدا [ی] دهد. اگر به خدا ایمان آری من دعا کنم و خدای تعالی شفا دهد. مرد ایمان آورد. او دعا کرد. خدای تعالی چشم او درست گردانید. با دیگر روز این مرد پیش مَلِک رفت. او را گفت: این چشم تو که درست کرد؟ گفت: خدا [ی]. گفت: تورا جز از من خدایی هست؟ گفت: آری، خدای تو و خدای همه جهانیان. گفت: این سخن از که شنیدی و تورا این که گفت؟ گفت: تورا به این سبیلی نیست. او را عذابهای سخت کرد تا بگفت که این غلام تو که او را سحر می آموختی؟ او کس فرستاد و غلام را بخواند و گفت: ای پسر! کار تو در سحر به جایی رسیده که چشم رفته باز می آری؟ گفت: این نه من می کنم؛ خدای می کند. گفت: تورا این که گفت؟ گفت: تورا با آن چکارست؟ چندان عذاب کرد او را تا بگفت که: فلان راهب، مرا راه بدین نمود. راهب را بیاورد و گفت: از این برگرد. گفت برنگردم. پس بفرمود تا اژه بیاوردند و بر سر او نهادند و او را به دو نیمه کردند. آنکه غلام را بیاورد و گفت: برگرد از این دین. گفت: برگردم. پس غلام به دست جماعتی داد و گفت: این را به فلان کوه برید و بگویند که از دین برگرد. اگر برگردد فهو المراد و اگر نه او را از کوه به زیر اندازید. غلام را بر بالای کوهی بردند و گفتند از دین برگرد. گفت: برگردم. خواستند تا او را بیندازند. گفت: اَللّٰهُمَّ اكْفِنِيْ شَرَّهُمْ. در حال کوه بلرزید و شکافته شد و ایشان به کوه فرو شدند و او باز آمد. مَلِک را خبر دادند. او را بخواند و گفت: اینان را که با تو بودند چه کردی؟ گفت:

خدای شرّ ایشان از من کفایت کرد. او را به دست جماعتی دیگر داد. گفت: این را در کشتی نشانید. چون به میان دریا رسید، بگویید از این دین برگرد، و الاّ او را در دریا اندازید. ایشان چنان کردند. چون او از دین برنگردید، خواستند تا او را در دریا اندازند. گفت: بار خدایا! شرّ ایشان از من کفایت کن. در حال بادی بر آمد و کشتی برگردید و جمله مردم غرق شدند و غلام با کنار افتاد و با پیش مَلِك آمد. گفت: چه کردی آن قوم را که با تو بودند؟ گفت: خدای تعالی شرّ ایشان از من کفایت کرد. پادشاه در کار غلام فرو ماند. پس غلام گفت: خواهی که تو را بیاموزم که مرا چگونه توان کُشت؟ گفت: بلی. گفت: يك روز موعِد [ی] کن و جمله مردم را به صحرا حاضر کن و درختی بلند بزن و مرا بر آن درخت کن و بگو: بسم الله رب الغلام، که جز به نام خدای چیزی بر من کار نکند. ملك همچنان کرد. چون مَلِك بسم الله رَبّ الغلام گفت و بینداخت تیر بر روی غلام آمد. غلام دست بر روی نهاد و جان بداد. مردم که آن بدیدند، همه از دین پادشاه برگشتند و دین غلام بگرفتند. گفتند: آمَنَّا بِرَبِّ الغلام. ملك گفت: آه، از آنچه می ترسیدم، در آن افتادم. مردم به يك بار ازو برگشتند و دین غلام بگرفتند. مَلِك هر چند تهدید و وعید کرد، برنگشتند. بفرمود تا بر سر راهی خندقی کردند و آتش درو برافروختند و مردم را در آن آتش می افکندند؛ تا آخر قوم زنی را بیاوردند با کودکی طفل، زن بازپس می گریخت، طفل آواز داد که: يَا أُمَّةَ إِصْبِرِي فَإِنَّكَ عَلَى الْحَقِّ. زن خویشان را در آتش انداخت. (1) روایت کردند از علی علیه السلام که اصحاب الاخدود جماعتی بودند به جانب یمن. مسلمانان و کافران جنگ کردند. خدای تعالی مؤمنان را بر کافران ظفر داد و پس

دیگر باره جنگ کردند. هم ظفر مسلمانان را بود. آنکه صلح کردند و عهد بر آن که با یکدیگر غدر نکنند. کافران غدر کردند [و] مسلمان را ضعیف ساختند. آنکه خندقی بکنند و مردم را در آن می انداختند. عکرمه گفت: قومی بودند از نبط. کلبی گفت: ترسایان نجران بودند. ایشان را پادشاهی بود، مردم را بگرفت و با ترسایی دعوت کرد و بفرمود تا هفت خندق بکنند: طول هر يك چهل ذرع و عرض دوازده ذرع. آنکه هیمه و نبط در او افکندند و آتشی عظیم برافروختند. هر که قبول نکرد، او را در آنجا انداخت. ابتدا به مردی کرد، نام او عمرو بن زید. ازو پرسید که تو را توحید که آموخت. او راه نمود به استادی. پادشاه بفرمود تا بُتی زرین بیاراستند و موگلان را بر مردم گماشت و گفت آواز مزامیر بشنوند و این بت را سجده کنند و هر که نکند، او را به آتش افکنند. اما ترسایان آواز بشنیدند، سجده کردند و اما مؤمنان بت را سجده نکردند. موگلان ایشان را در آتش افکندند، فهم اصحاب الاخدود. مُقاتل گفت: اصحاب اخدود سه بودند: یکی به نجران یمن، یکی به شام و یکی به پارس. آنکه به شام بود، انطیاخوش را بود و آنکه به پارس بود، بُخت نَصَر را بود و آنکه در عرب بود، یوسف بن ذی نواس را بود و هو یوسف بن ذی نواس بن شراحیل بن تُبع الحمیری. و خدای درین معنی [اُخدود] قرآن فرستاد و سبب آن بود که دو مرد مؤمن بودند که انجیل دانستندی و خواندی. از این دو مرد، یکی به مزدوری رفت، آنجا کار می کرد و انجیل می خواند و نوری عظیم ازو می تافت و این پیش از بعثت رسول صلی الله علیه و آلهما بود. چون دختر [این] کار خدای آن چنان دید، پدر را خبر داد؛ پدر بدید او را، شگفت آمد و مرد را از حقیقت حال پرسید و سوگند داد. او گفت: من به عیسی ایمان دارم و این که می خوانم، انجیل است، کتاب او، و این نور از برکت آن است. آن مرد نیز ایمان آورد با هشتاد و هفت کس از اهل بیت او. یوسف بن ذی نواس احوال

ایشان بشنید. بفرمود خندقی بکنند و آتش برافروختند و ایشان را در آنجا می افکندند. آخرین [کس] زنی بود با کودکی شیرخواره. او را يك دوبار به کنار خندق بردند، بترسید و خواست تا از دین رجوع کند. آن كودك شیرخواره، آواز داد که ای مادر! صبر کن بر دین که این دین حق است. او خود را با كودك در آتش انداخت. مُقاتل گفت: در اخبار هست که يك روز هفتاد و هفت کس را به آتش انداختند. عبدالله عباس گفت: جانهای ایشان به بهشت بردند، پیش از آنکه تنهای ایشان به آتش رسید. محمد بن اسحاق بن یسار گفت از وهب مُنبّه که مردی بود ترسا به نجران افتاد و ایشان را به دین عیسی دعوت کرد. اجابت کردند. ذونُواس الیهودی، لشکری از حمیر برگرفت و آنجا رفت و آن مردم را مخیر کرد میان سوختن و اختیار دین جهودی کردن. جهودی اختیار نکردند. خندقها بکنند و آتش برافروخت و به يك روز دوازده هزار مرد را بسوخت. کلبی گفت: هفتاد هزار مرد بودند اصحاب اخدود. وهب گفت: چون ارباط بر یمن غالب شدند، ذونُواس بگریخت و اسب در دریا راند و غرق شد. خدای تعالی فرمود: کشته باد اصحاب اخدود که چنان کردند [با مؤمنان]! (1)

## سیل عرم

سیل عرم (1) فروة بن مسيك العطيفی روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله وسلم، مردی پرسید که: یا رسول الله! سبا چیست؟ نام مردی است یا نام زنی یا نام شهری یا زمینی یا کوهی یا وادی ای؟ گفت: نام شهر و زمین و کوه و وادی نیست؛ بل نام مردی است از اعراب که او را ده پسر بود. شش از ایشان به یمن رفتند و چهار به شام. اما آنان که به یمن رفتند، کِنَدَه بود و أشعر و اُزْد و مذحج و أنمار و حمیر. مرد گفت: أنمار کیست یا رسول الله؟ گفت: آنکه خَنَعَم و بجیله ازوست. و اما آن چهار که به شام رفتند، عامله بود و خدام و لخم و غَسَّان. و در سبأ صَرَف و ترک صَرَف رواست و به هر دو خوانده اند. آنکه صرف کرد، گفت نام مردی است بعینه، و آنکه صرف نکرد، گفت نام قبیله است. حق تعالی گفت: سبأ را در مساکن و جایهای ایشان آیتی بود و دلالتی و آن دو بستان بود: یکی بر راست آن که در زمین ایشان شدی، و دیگر بر چپ او، و گفتند آیت آن بود که در زمین ایشان هیچ چیز از موزیات نبودی از حشرات و هواّم زمین از مار و کژدم و کیک و سراسک و پشه و شپش و اگر کسی بر زمین ایشان رفتی و در جامه او چیزی از موزیات بودی، به هواء آن جایگاه بمردندی و در آن بستانهای ایشان چندان میوه بود که اگر کسی سبدی برسر گرفتی و در زیر آن درختان بگذاشتی که به آن سوی شدی، سبد او پر از میوه بودی بی آنکه او به دست گرفتی.

---

1- این داستان از روی تفسیر چاپی ابوالفتوح که به سال 1315 در تهران طبع شد تنظیم گردید.



گفتند ایشان را بخورید از روزی خدایتان و شکر کنید او را. این شهر شما شهری خوش است و خدایتان خدایی است آمرزنده. وَهَبْ گفت خدای تعالی سیزده پیغمبر را به سبا فرستاد تا ایشان را با خدای خواندند و تذکر نعمت خدای کردند و ایشان اعراض کردند و عُدُول و کفر آوردند و گفتند ما خدای را بر خود نعمتی نمی شناسیم و اگر این نعمت او کرده است، بگوی تا باز گیرد از ما. حق تعالی گفت: ما سیلِ عَرَم بر ایشان بفرستادیم. و مفسران در عَرَم خلاف کردند. بعضی گفتند عَرَم خود نام سیل است، و بعضی گفتند باران عظیم باشد، و گفتند نام وادی است، و گفتند نام آن موش بود که آن بند را سوراخ کرد، و گفتند نام بندی است که آنجا کرده بودند. عبدالله عباس گفت عَرَم نام بندی است که بلقیس کرد آنجا و سبب آن بود که برای آب خلاف بسیار می کردند و منازعه بود میان ایشان تا به محاربه و مخاصمت انجامید. بلقیس برخاست و از میان ایشان برفت و به کوشکی شد که او را بود و در بیست و روی به ایشان نمود و ایشان برخاستند و پیش او رفتند و عذر خواستند و شفاعت کردند او را که باز آی که ما دیگر مانند آن نکنیم. او برخاست و بیامد و بفرمود تا آنجا که رهگذر آن آب بود، بندی کردند عظیم، و آن عَرَم است به لغت حَمیر و آن سدّی بود که او بفرمود میان دو کوه، به سنگ و قیر بساختند و آن را سه در کرد: یکی از بالای و دیگر در زیر آن برکه عظیم بکرد و آن را دوازده راه بکرد، به عدد جویهای ایشان تا چون باران آمدی و سیل آب در پس آن سدّ مجتمع شدی، آنگه در بالا بگشادندی تا آب در آن برکه آمدی. چون کمتر شدی، در میان بگشادی. چون کمتر شدی، در زیرین بگشادی و آن برکه آب قسمت کردی در جویها و بفرمود تا پشک گوسفند در آب افکندی. هر کجا آب بیشتر بودی، آن پشک سریع تر برفتی و بفرمود تا به اقوام راستی آوردندی هم برین نَسَق این بکرد و همچنین می بود تا آنگه که بلقیس گذشته شد.

و مدتی بر این آمد و ایشان طاغی و یاغی شدند. چون از حدّ خود تعدی کردند، خدای تعالی موشانی بزرگ را بر ایشان مسلط کرد تا بیامدند و آن سدّ بسّمتمند و سوراخ کردند تا آب درو افتاد و ویران کرد و سیل در شهرهای ایشان افتاد و زمینها و سرایهای ایشان و بستانها خراب کرد. و هب گفت که ایشان شنیده بودند که شهر ایشان به موش ویران خواهد شد. هر کجا فراخنایی بود میان فرجه دو سنگ گربه باز بسته بودند. چون وقت هلاک ایشان بود، خدای تعالی موشانی را فرستاد که گربگان از ایشان بگریختند و به ایشان کارگر نبودند و ایشان مسلط شدند و سد سوراخ کردند و سیلی عظیم خدای تعالی بفرستاد تا سدّ را بکند و از جای برداشت و آب در شهرها و خانهای ایشان افتاد و ویران کرد و ایشان بعضی هلاک شدند و بعضی در عالم پراکنده شدند و پراکندن ایشان در عرب مَثَل شد تا هر پراکنده مستأصل را گفتند: تفرّقوا أيدي سببا و آیادي سببا. گفت ایشان را بدل دادیم به آن دو بستان پر میوه و نعمت، دو بستان خداوند میوه ها، از خمط، و آن درختی است که باری تلخ دارد. و در آن بستانها اندکی از سدر بود. قتاده گفت بینا که می دیدند که درختی که هر کدام که نیکوتر بودی، چون بدیدند از آن زشت تر درختی نبودی. آن جزا و پاداشت دادیم ایشان را و جزا دهیم، مگر مردم کافر نعمت را. (1)

## اصحاب فیل

اصحاب فیل (1) و قصه او، چنان که محمد بن اسحاق و سعید جُبیر و عکرمه از عبدالله عباس و عبدالله عمر گفتند، آن بود که گفتند: پادشاهی بود از پادشاهان حِمیر، او را زُرعه دُونواس گفتند، جهود بود و جماعتی از قبیله حِمیر با او بر آن ملت بودند، مگر جماعتی از اهل نَجْران که ترسایان بودند و بر حکم انجیل بودند و ایشان را مهتری بود نام او عبدالله التَّامِر. ایشان را دعوت کرد با جهودی و گفت اگر فرمان نبری، بکشم شما را. ایشان اختیار قتل کردند و ملت خود را رها نکردند. بفرمود تا برای ایشان خندقها بکنند و ایشان بهری را بکشت و در آن خندقها فکنند و بهری را به صبر کشت و بهری را در آتش افکند و از ایشان کس را رها نکرد، الاّ یک مرد را از اهل سبأ که او را اوس بن ثعلبان گفتند. او بجست بر اسپه که داشت و به نزدیک قیصر رفت و قصه با او بگفت و او را به یاری درخواست. قیصر گفت شهر تو از شهر ما دورست و لکن نامه ای نویسم به مَلِک حبشه که او بر دین ما است تا تو را یاری کند. نامه ای نوشت برای نجاشی و گفت چون این نامه به تو رسد، باید کی این قوم را نصرت کنی. چون نامه به او رسید، او مردی را از اهل حبشه نصب کرد، نام او اریاط، و او را گفت: چون به یمن رسی، ثلثی مردان او را بکش و ثلثی از شهر خراب کن و ثلثی را به بردگی بیاور و به نزدیک من فرست. چون این مرد با اوس برفت و به آنجا رفتند و قتال کردند، لشکر دُونواس متفرق شدند و او

---

1- داستان اصحاب فیل از روی عکس میکروفیلم شماره 2904 متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران تنظیم شد. این میکروفیلم از یکی از نسخه های خطی کتابخانه آستان قدس رضوی فراهم گردید.

بگریخت و به کنار دریا آمد و لشکر به دنبال او. او اسب در دریا زد و هلاک شد و اریاط در یمن آمد و آنچه مَلِك حبشه فرموده بود، نجاشی بکرد و قوم را ثلثی بکشت و ثلثی شهر بسوخت و ثلثی مردم را به بردگی برد. مردی از قبیله حَمِیر نام او ذَوْجَدَن در آن نکبت و بلا که به یمن و اهل یمن رسید، این بیتها بگفت: دَعِينِي لَا أَبَا لِكَ لَمْ تُطِيقِيْلِحَاكَ اللَّهُ قَدْ أَنْزَفَتِ رِيقِي أَرِيَاطُ دَرِ يَمَنِ مُقَامُ كَرْدٍ وَ نَجَاشِي رَا خَبَرَ كَرْدٍ، آنچه کرده بود. او نامه نوشت که آنجا مقام کن با لشکری که داری. پس از آن به مدتی ابرهه بن الصباح را با اریاط کراهتی افتاد. جماعتی از حبشه را باز بُرید و با اریاط خصومت آغاز کرد و ساز جنگ بساختند. چون برابر یکدیگر فرود آمدند، ابرهه کس فرستاد به اریاط و گفت خصومتی که هست ماراست با یکدیگر و لشکر را گناهی نیست؛ برون آی تا يك باری با یکدیگر بگردیم. اگر تو مرا بکشی لشکر و ولایت تو را مستخلص باشد، و اگر من تو را بکشم، همچنین باشد. بر این قرار دادند و به روی یکدیگر بیرون آمدند و اریاط مردی بود جسیم و وسیم و حربه ای به دست داشت و ابرهه مردی بود کوتاه حقیر و دمیم و از پس او غلامی از آن او می آمد، سلاح او برگرفته. يك دو بار بگردیدند. اریاط حربه زد. ابرهه را بر روی او آمد: دهن و بینی او ببرید \_ او را برای این اَشْرَم خواندند \_ و او بیفتاد. غلام چون دید که ابرهه بیوفتاد، حمله ای بر اریاط برد و او را زخم زد و بکشت و لشکر بر ابرهه جمع شد. این خبر به نجاشی رسید. مَلِك حبشه خشم گرفت و نامه ای نوشت به ابرهه و گفت تو را کی دستوری داده است که با اریاط قتال کنی و او را بکشی. من لشکری فرستم که تو را بگیرند و موی پیشانی تو ببرند و خاک ولایت با شهر خود آرم. ابرهه نامه برخواند؛ در حال بفرمود تا سر او بتراشیدند و موی سر جمع کرد و بفرمود تا پاره ای خاک از زمینی برگرفت و در انبانی کرد و هر دو پیش نجاشی

فرستاد و گفت آنچه تو بر آن سوگند خوردی، من به جای آوردم و من بنده توأم. اگر فرمای از قِبَل تو اینجا می باشم و این ولایت نگاه می دارم و عمارتی می کنم، و الا آنچه رای تو باشد، می فرمایی. نجاشی خشنود شد و او را در آن ولایت قرار داد. آنکه ابرهه در صنعا کنشتی کرد و مال جهان بر او خرج کرد؛ چنان که مانند آن کس نکرده بود و نام آن کنسیه قَلِیس نهاد و نامه ای نوشت به نجاشی که من برای تو و به نام تو کنیسه ای کردم که در بسیط زمین چنان کس نکرد و چندان حرمت نهادم آن را که خلائق عالم از راههای دور آنجا می آیند و آن می بینند و عن قریب چنان سازم که مردم که حج به جانب مکه می روند و آنجا زیارت می کنند، اینجا آیند. نجاشی شاد شد و این حدیث در عرب پراکند[ه] شد، مردی مَن بنی مالک بن کِنانه برخاست و آنجا رفت و آن جایگاه را بدید و به شب در زاویه ای از آن جایگاه پنهان شد و حدّث کرد آنجا بر طریق استخفاف؛ برای آنکه ابرهه گفته بود، حج عرب با آنجا گردانم و در شب از آنجا بگریخت. خادمان آن جایگاه، آن بدیدند. ابرهه را خبر دادند. او دلتنگ شد به غایت و گفت این، که کرده باشد؟ گفتند: مردی از عرب روزی چند اینجا بود و اکنون گریخته است. این جز او نکرده است. ابرهه سوگند خورد که نشینند تا کعبه بیران نکند به عوض آن که آن عربی بی حرمتی کرده بود. آنکه لشکری بسیار را از حبشه جمع کرد و روی به بلاد عرب نهاد. این خبر بر رسید؛ عرب نیز ساز و اُهبّت جنگ بکردند. اول پادشاهی از ملوک حَمِیر لشکر جمع کرد و به روی او شد و نام این پادشاه ذونفر بود و قتل کرد با او. ابرهه غالب آمد و عرب را هزیمت کرد و پادشاه را بگرفت و خواست تا او را بکشد، این مرد گفت: مرا مکش که من تو را به کار آیم درین عزم که کرده ای. بفرمود تا او را بند کردند و با خود ببرد. از آنجا برفت، به قبایل حَنْعَم رسید. نُفَیل بن حَبِیب بیرون آمد با جماعتی حَنْعَم و قتال کردند. هم ابرهه غالب آمد و نُفَیل را بگرفتند و پیش او

بردند. او را گفت: مرا مکش که من دلیل تو باشم در زمین عرب که تو احوال این ولایت ندانی. او را نیز بند کرد و با خود ببرد. از آنجا به طایف آمد، مسعود بن مُعْتَبِ بیرون آمد با لشکری ثقیف و گفت: أَيُّهَا الْمَلِكُ! ما را با تو جنگی نیست و تو به قصد ما نیامده ای و ما را بتخانه ای است، آن را بیت اللات گویند. آن خانه نیز مطلوب تو نیست؛ مطلوب تو خانه مکه است. اگر خواهی، ما دلیلی بفرستیم تا تو را رهنمونی کند بر آن خانه. گفت: روا باشد. مردی را با او بفرستادند که او را اَبورِغَال گفتند. چون به جای رسید که آن را مُعَمَّس گویند، در آن منزل بمرد و گورش آنجا نهان است، و هر چه آنجا بگذرد عادت کرده اند که سنگی بر گور او اندازد. و ابرهه ازین منزل مردی را فرستاد با لشکری عظیم به جانب مکه و نام این مرد الاسود بن مقصود بود تا بر مقدمه برفت و مال حرم برگرفت و دویست شتر از آن عبدالمطلب بگرفت. آنکه ابرهه رسولی فرستاد به اهل مکه، نام او حُنَاطَةَ الْجَمِیْرِی و او را گفت: به نزد رئیس مکه رو و پیغام من به او گزار و بگو که من نه به قتال تو آمده ام؛ من آمده ام تا این خانه بیران کنم و برگردم. اگر منع نکنی، مرا با تو کاری نیست و اگر منع کنی، با تو قتال کنم. عبدالمطلب گفت: این پیغام راست نیاید و او را بگویم آنچه جواب است. آنکه برخاست و با جماعتی فرزندان و خدم خود آنجا رفت. چون ذُو نَفَر، که مَلِکِ حَمِیْر بود، بشنید که عبدالمطلب آنجا آمد، برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت: أَيُّهَا الْمَلِكُ بدان که این عبدالمطلب سید قریش است و در همه عرب ازو بزرگوarter مرد نیست و آن، آن است که مردمان را طعام دهد و وحوش و طیور را در سهل و جَبَل، و کَرَم و بزرگواری او در عرب مشهورست. این برای آن گفتم تا او را حرمت داری و نیکو بنشانی و سخن [او] نیکو بشنوی و به آنچه ممکن بود، رضای او بجوی که او سرافراز عرب است. این تعریف بکرد و برخاست و عبدالمطلب را پیش ابرهه برد

و عبدالمطلب مردی تمام بالا و نیکوروی و فصیح زبان بود و با هیبت. ابرهه چون او را بدید، عظیم وقعی بیود او را در چشم او و از سریر فرود آمد و او را اکرام کرد و در زیر سریر بنشست و او را زبر خود بنشانند و اکرام تمام کرد و ترجمان پیش ایشان بنشست و گفت: کسانِ مَلِكِ شتری چند گرفته اند از آن من تا بفرماید تا آن شتران با من دهند. ابرهه ترجمان را گفت: یا عجب! من این مرد را بدیدم و در چشم من وقعی بیود او را؛ گمان بردم که مردی عاقل است. من با لشکری به این عظیمی آمده ام تا خانه ای که شرف ایشان و شرف و مفخر عرب در آن است، بیران کنم؛ او را خود هیچ همت آن نیست برای شتری چند گر ناکِ سخن می گوید. او را از چشم بیوفتاد. ترجمان بگفت، عبدالمطلب جواب داد و گفت: این شتران مراسم و خانه را خدای هست که اگر خواهد، نگاه دارد و باز پایید. ابرهه گفت: روا باشد و بفرمود تا شتران با عبدالمطلب دادند و آن دویست شتر بستند و در کوه به چره فرستاد و روی به مکه نهاد. ابرهه از آن منزل منزلی دیگر پیش آمد، عبدالمطلب برخاست و عمرو بن نفاشه را برگرفت و او سید بنی کنانه بود و خویلد بن واثله را و او سید هزیل بود. با جماعتی رؤسا قبایل و پیش ابرهه رفتند و قرار دادند با او که ثلثی از مال اهل حجاز و تهامه بستانند و برگردد و خانه بیران نکنند. قبول نکرد. عبدالمطلب باز آمد و قریش را گفت شما را در شعاف این کوهها باید رفتن تا ازین لشکر مضرتی به شما نرسد و عبدالمطلب پیامد و حلقه در خانه به دست گرفت و در خدای تضرع کرد. آنگه برفت و با قوم خود متواری شد و ابرهه لشکر برگرفت و روی به مکه نهاد با پیلان و گفتند دوازده پیل داشت و در میان ایشان پیلی سخت عظیم و هائل بود. (1) واقدی گفت ابرهه جد آن نجاشی بود که در عهد رسول ما بود. اصحاب تواریخ

در تاریخ عام الفیل خلاف کردند. مقاتل گفت پیش از مولد رسول بود علیه السلام به چهل سال. کلبی گفت و عبید عمیر پیش از مولد رسول بود به شست [شصت] و سه سال و بعضی دگر گفتند رسول علیه السلام هم آن سال زاد. ابوالحویرث گفت: عبدالملک مروان پرسید قَتَاتِ بنِ اَشْتَمِ الكِنَانِي اللَّيْثِي را و او از مُعَمَّرَانَ بود که تو مهتری یا رسول علیه السلام؟ گفت: رسول از من مهتر بود ولکن مولد من پیش از مولد رسول بود که رسول علیه السلام عام الفیل زاد و من بزرگ بودم. پدرم مرا دست گرفته و آثار پای پیل و روث او به من می نمود. عایشه گفت من سابق و قاید پیل را دیدم به مکه کور شده و مُعَقَد کشت. از مردم سؤال می کردند. حق تعالی این نعمت رسول را یاد کرد و اعلام کرد، گفت: ندیدی، یعنی ندانستی، که خدای تو با اصحاب الفیل چه کرد؟ نه کید ایشان در ضلال و خسار و هلاک کرد و رها نکرد که بر کار شود؛ بل باطل کرد. بر ایشان فرستاد مرغانی. عبدالله عباس گفت: مرغانی بودند که ایشان را منقار مرغان بود و چنگالها، چون چنگال سگان و سرها چون سر شیر. عایشه گفت: مرغانی بودند سبز با منقارها زرد. می انداختند به ایشان به سنگها از سنگ گل. عبدالله مسعود گفت: مرغانی بودند که بانگ می کردند و سنگ می انداختند، و گفت خدای تعالی بادی فرستاد سخت تا به قوت انداختن ایشان شد. هیچ سنگ از آن بر سنگ و آهن نیامد، و الاً بگذشت. و علما در قصه اصحاب الفیل خلاف کردند که معجز کی بود. بعضی گفتند از فضایل کعبه بود و بعضی گفتند از معجز پیغامبری بود که در آن روزگار بود، نام او خالد بن سنان، و گفتند او وصیّ و وصیّ عیسی بود و گفتند مقدمات و ترشح نبوت رسول ما بود علیه السلام که او عام الفیل زاد. (1)



## لقمان

لقمان (1) محمد بن اسحاق بن یسار گفت: هو لقمان بن باعور بن ماروح بن تارخ ابی ابراهیم. وَهَبُ گُفْتُ: پسر خواهر ایوب بود. مقاتل گُفْتُ: پسر خاله ایوب بود. واقدی گُفْتُ: قاضی بنی اسرائیل بود. و علما اتفاق کردند بر حکمتش و کس نگفت که پیغمبر بود، الاّ عِکْرِمَه که او گُفْتُ: پیغمبر بود. عبدالله عمر گُفْتُ: از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که او گُفْتُ: حق است این که من می گویم. لقمان پیغمبر نبود و لکن بنده بود راضی [و] در کارها به جد و اجتهاد بسیار تفکر نیکو [یقین]. خدای را دوست داشت، خدای تعالی او را نیز دوست داشت و خدای منت نهاد برو به حکمت. در نیمه روز خفته بود، ندایی شنید که او را گُفْتُ: یا لقمان! خواهی تا تو را خدای تعالی خلیفه کند در زمین تا میان مردمان حکم کنی به حق؟ جواب داد که اگر خدای تعالی مرا مخیر کند من اختیار عافیت کنم نه اختیار بلا، و اگر مرا فرماید و ایجاب کند به سمع و طاعت برابر کنم؛ چه [من] دانم که اگر با من این بکند، مرا و معاونت کند و عصمت. او را ندا کردند به آوازی که او شنود و شخصی را ندید: چرا، ای لقمان؟ گُفْتُ: برای آنکه حاکم را حوادث پیش آید و باشد که در ظلمات شبهات افتد و اگر مدد توفیق و معاونت او را دریابد، نجات یابد از آن و اگر خطا کند در آن ره بهشت خطا

کرده باشد و من آن دوستر دارم که در دنیا ذلیل باشم از آنکه شریف باشم و دانسته ام که هر که دنیا بر آخرت اختیار کند، به دنیا نرسد و آخرت ازو فایده شود. فرشتگان را عجب آمد و از حسن منطق و حکمت او، بخفت، خفتی. چون برخاست، خدای تعالی حکمت داده بود عوض خلافت. پس از آن بر داوود علیه السلام معرض کردند. قبول کرد و در محنت افتاد. يك روز او و لقمان به يك جای حاضر آمدند. داوود علیه السلام گفت: خُنگِ تو را ای لقمان که تو را حکمت دادند و بلا از تو بگردانیدند و مرا به خلافت امتحان و ابتلا کردند. بعضی گفتند: لقمان حبشی بود صنعت او درودگری بود. سعید بن المسیب گفت: درزی بود. محمد بن عجلان روایت کرد که از کلمات حکم او یکی این است که او گفت: هیچ مال، چون تندرستی نیست و هیچ نعمت، چون دلخوشی نیست. ابو هریره گفت: روزی مردی به لقمان بگذشت و خلقی عظیم بر وی جمع شده بودند و او حکمت می گفت. از وی شنیدند و می نوشتند. گفت نه تو آن بنده ای که فلان جا شبانی ما می کردی؟ گفت: بلی. گفت: به چه اینجا رسیدی؟ گفت: به راستگویی و ادای امانت و ترك آنچه مرا به کار نیاید. خالد ربعی گفت: لقمان بنده ای حبشی بود. يك روز خواجه اش او را گفت: برو و گوسپندی بکش و آنچه ازو پاك تر باشد بیار. او برفت و گوسفندی را بکشت و دل و زبانش پیش او برد. گفت: ازین پاك تر هیچ ندیدی؟ گفت: نه. گفت: برو و دیگری بکش و آنچه پلیدتر باشد ازو بیار. او برفت و گوسفندی دیگر بکشت و هم دل و زبانش پیش آورد. گفت: عجب از کار تو! چون تو را گفتم پاك تر چیزی بیار، دل و زبانش آوردی. چون گفتم پلیدتر چیزی بیار، هم دل و زبانش آوردی. چرا چنین آمد؟ گفت: بلی. چون پاك باشد ازین دو پاك تر نباشد، و چون پلید باشد، ازین دو

پلیدتر نباشد. انس مالك گفت: يك روز لقمان پيش داوود حاضر بود. داوود عليه السلام دُرْع می بافت و او ندیده بود. خواست تا بپرسد ازو که این چیست، و چکار را شاید، و برای چه می کنی؟ حکمتش رها نکرد که بپرسد، خاموش بود. چون تمام بکرد [آن درع را] ابرخاست و درپوشید و گفت: نيك پيرهن کارزار است این. لقمان گفت: خاموشی از حکمت است و لکن کم کسی کار بندد. عِکْرِمَه گفت: لقمان غلامی بود از آن دهقان و او را جز او غلامان دیگر بودند. ایشان را به باغ فرستادی تا میوه آرند. ایشان میوه نکوتر بخوردندی و لقمان هیچ نخوردی. او گفت: چرا میوه بد می آرید؟ همانا آنچه نيك است از آن می خورید و آنچه رَدست نزد من می آرید؟ گفتند: لقمان می خورد. لقمان گفت: بفرما تا پاره آب گرم آرند و ما را بده تا باز خوریم، تا هر کس آنچه خورده است، قی کند. همچنین کرد. از گلوی لقمان جز آب تهی برنیامد و از گلوی ایشان، آنچه خورده بودند برآمد. گفتند اول چیزی که از حکمت لقمان شنیدند، آن بود که خواجه اش در طهارت جای رفت و دیر مقام کرد. [چون بیرون آمد] لقمان گفت: یا سَيِّدِی! دیر مقام کن اینجا که جگر از آن رنجور شود و ناسور آرد و حرارت بر سر دهد. بفرمود تا کلمات بر در طهارت جاها نوشتند تا هر که دَرُو شود، بخواند و کار بندد. عِکْرِمَه گفت: روزی خواجه او مست بود، با مقامان [و] مخاطران خود گرو بست که آن بُحیره باز خورد. چون هشیار شدند، بدانست که بد گفته است. در گرو بماند و مقمور شد. لقمان را بخواند و گفت: تو را برای کارهای مشکل دارم، چه تدبیر دانی این را؟ گفت: رها کن تا بیایند و مطالبه کنند. آمدند و مطالبه کردند. لقمان گفت: او گرو بر آب بُحیره بست. آنچه این ساعت دروست، شما بروید و مادّه رودها ازو بگردانید تا او باقی باز خورد. گفتند: ما توانیم مادّه او باز بریدن. گفت: او نیز باز

تواند خوردن او را ماده روده‌ها زیادت می‌کند. عبدالله بن دینار گفت: لقمان از سفری درآمد. مردی دید در راه. گفت: از پدرم چه خبر داری؟ گفت: بمرد. گفت: أَلْحَمَّ دُ لِّلَّهِ مِنْ مَالِكِ كَارِ خَوْدِ شَدَم. از خانه ام چه خبر داری؟ گفت: بمرد. گفت: بستم نو شد. از خواهرم چه خبر داری؟ گفت: بمرد. گفت: عورتی بود که خدای تعالی بپوشید. گفت: از برادرم چه خبر داری؟ گفت: بمرد. گفت: پشتم بریده شد. مجاهد گفت: لقمان بنده سیاه سطر لب و کفیده پاشنه بود. مفسران گفتند نام پسر او آنعم بود. (1)

**هاروت و ماروت**

هاروت و ماروت (1) در هاروت و ماروت خلاف کردند و این هر دو اسم اعجمی است. بعضی مفسران گفتند بدل ملکین است، نام آن دو فرشته (2) بود. بعضی دگر گفتند نام آن دو پادشاه بود. بعضی دیگر گفتند بدل شیاطین است بدل البعض من الكل بعضی (3) دیگر گفتند بدل ناس است... و در ملکین نیز خلاف کردند. بعضی دیگر گفتند مراد جبرئیل و میکائیل است. چون (4) جهودان حواله سحر بر سلیمان (5) کردند گفتند جبرئیل و میکائیل فرود آوردند بر سلیمان بعضی دیگر گفتند هاروت و ماروت بودند. این دو فرشته هیچ کس را چیزی (6) از این دو معنی نیاموختند و اعلام نکردند تا نگفتند که ما فتنه ایم. عبدالله عباس و جماعتی مفسران گفتند قصه این آیه آن است که در عهد ادريس پیغامبر علیه السلام (7)، چون فریشتگان اعمال بنی آدم دیدند و آنچه از گناه و معاصی ایشان با آسمان می بردند، گفتند: بار خدایا! اینان را در زمین نشاندی تا چندین فساد و معصیت می کنند.

- 
- 1- داستان هاروت و ماروت از روی نسخه خطی حسن زاده تنظیم و با نسخه خطی شماره 2044 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مقابله و تصحیح شد.
  - 2- فریشته.
  - 3- بهری.
  - 4- چه.
  - 5- که کردند.
  - 6- از این معنی چیزی نیاموختند.
  - 7- «پیغامبر» ندارد.

حق تعالی گفت: اگر [آن] شهوت که در ایشان مُرگب است، در شما باشد (1) و به جای ایشان شما باشید، همان کنید. (2) گفتند: بار خدایا! تو منزهی، ما را نرسد که در تو عاصی شویم و تو را (3) بیازاریم. خدای تعالی (4) گفت: دو فرشته را بگزینید (5) تا من ایشان را به زمین فرستم تا خود چگونه کنند. ایشان هاروت و ماروت (6) را اختیار کردند. حق تعالی ایشان را به زمین فرستاد و شهواتی که بر بنی آدم باشد (7) از شهوات طعام و شراب و نکاح، در ایشان مُرگب کرد. و ایشان را نهی کرد [از] آن کفر و شرک و شرب خمر و زنا و قتل نفس به ناحق. ایشان بیامدند و به روز میان [مردم] حکم کردند (8) و شب به آسمان (9) می شدند به یاد کردن نام خدای (10) (عزوجل). يك ماه بر این (11) برنیامد که زنی از پارس با جمال تمام، نام او زهره، به حکومت پیش ایشان آمدند. (12) بدو (13) نگریدند و بر او فتنه شدند (14) و استدعا کردند. او اجابت نکرد. روز دیگر باز آمد. ایشان او را استدعا کردند. گفت: اجابت نکنم، الا آن گاه (15) که بت را سجده کنید و یا خمر باز خورید و یا کسی را بکشید. اندیشه کردند که بت را چگونه سجده شاید کردن و قتل نفس هم عظیم باشد، مگر پاره ای خمر باز خوریم. بر این قرار دادند. زن آن روز برفت و دیگر (16) روز آمد و پاره ای خمر با خود

- 
- 1- .باشی.
  - 2- .کنی.
  - 3- .ترا.
  - 4- .حق تعالی.
  - 5- .بگزینی.
  - 6- .هاروت و ماروت را.
  - 7- .که بنی آدم را باشد.
  - 8- .می کردند.
  - 9- .با آسمان.
  - 10- .خدای تعالی.
  - 11- .به این.
  - 12- .آمد.
  - 13- .ایشان درو نگریدند بر او.
  - 14- .و بر او مراودت داشتند.
  - 15- .آنگه.
  - 16- .و بر دگر روز باز آمد.

بیاورد. ایشان از آن خمر باز خوردند تا مست شدند. چون مست شدند، بُت را سجده کردند و کسی (1) آنجا رسید، او را کشتند و با آن زن خلوت کردند. (2) آخر روز بود که هر چهار معصیت از ایشان به وجود آمد. سدّی و مکی (3) گفتند نماز شام (4) خواستند به آسمان شوند، نتوانستند و نام خدای فراموش کرده بودند و قوت نداشتند. بدانستند که این (5) از شومی معصیت ایشان است. به نزدیک ادريس پیغامبر (6) علیه السلام آمدند و گفتند: ای بنده صالح! ما آن عبادت که آن از آن (7) تو دیدیم که به آسمان می آوردند، از آن کسی دیگر (8) ندیدیم. دانیم که تو را نزدیک خدای تعالی (9) منزلتی عظیم باشد. ما را از خدای تعالی در خواه. (10) ادريس گفت: بار خدایا که احوال ایشان بر تو پوشیده نیست. حق تعالی گفت: من ایشان را لامحال عذاب خواهم کردن و لکن ایشان را مخیر کن تا عذاب دنیا می خواهند (11) یا عذاب آخرت. ایشان عذاب دنیا اختیار کردند. و علما در کیفیت عذاب ایشان خلاف کردند. عبدالله مسعود گفت ایشان را (12) به موی سر آویخته اند تا روز (13) قیامت. قتاده گفت از کمر بست تا بند پای در بند و قیدند. عثمان بن سعید گفت به پای آویخته اند و به سیاط آتشین (14) می زند ایشان را.

1- «پیغامبر» ندارد.

2- سجده کردند کسی ایشان را بدید او را بکشتند.

3- که آخر روز بود هر چهار معصیت کرده بودند.

4- کلبی.

5- که خواستند که با آسمان روند.

6- آن.

7- «آن» ندارد.

8- دگر.

9- عزوجل.

10- بخواه.

11- خواهند.

12- «را» ندارد.

13- بروز.

14- آهن.

بعضی (1) دیگر گفتند ایشان را (2) سرنگون آویخته اند (3) از بالا، و از بی آبی زبان ایشان بیرون افتاده است و از میان ایشان و آب چهار انگشت است و خدای تعالی (عزّ وجل) (4) ایشان را به تشنگی عذاب می کند. راوی خبر گوید که (5) کسی به زمین بایل رسید آنجا که ایشان اند و ایشان را بر آن (6) جمله بدید. پناه با خدا (7) داد و گفت: لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ . (8) ایشان گفتند او را: تو از امت کیستی؟ گفت: من از امت (9) محمد مصطفی. ایشان شادمانه شدند، گفتند عذاب ما را کرانه پیدا خواهد آمدن که محمد (10) پیغامبر آخر زمان است و دولت او به دامن قیامت پیوسته است. (11)

1- .بهری.

2- .«را» ندارد.

3- .آویخته اند بالای آبی و زبان ایشان از تشنگی بیرون افتاده است.

4- .«عزوجل» ندارد.

5- .«که» ندارد.

6- .بر این.

7- .خدای.

8- .علی ولی الله .

9- .محمد.

10- .علیه السلام پیغمبر.

11- .روض الجنان، ج 2، ص 81 \_ 83.



## اصحاب السبت

اصحاب السبت (1) حق تعالی گفت: «پرس ای محمد! از این جهودان مدینه سؤال تقریر و توییح نه سؤال استفادت، از احوال آن دیه که بر کنار دریا بود؛ یعنی احوال مردمان آن ده. نبینی که گفت: چون روز شنبه تعدی می کردند». مفسران خلاف کردند در نام آن شهر. عِکْرَمَه گفت: از عبدالله عباس که آن شهر آئله بود و از میان مدین بود و طور. علی بن طلحه گفت از عبدالله عباس که آن شهری بود میان مصر و مدین بر کنار دریا آن را آئله گفتند. ابن زید گفت: آن دیه را معنی [مُعَى] گفتند: میان مدین و عینونا. و زُهری گفت: شهر طَبْرِيَه بود. چون تعدی کردند در شنبه و از فرمان خدای تعالی تجاوز کردند. چون آمد به ایشان ماهیانشان و آن روز که شنبه نکردند، بیامدندی. همچنین بیازماییم ایشان را به آن فسق که کردند؛ یعنی تکلیف بر ایشان سخت کنیم. محمد بن الحسن گفت از حسین فضل پرسیدم که هیچ حلالی می یابی الا بر وجه قوت به مردم نرسید و بیامد به ایشان اندک اندک و حرام کرد بر ایشان عام و فایض شد؟ گفت: بلی، قوله: «إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيَتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا وَ يَوْمَ لَا يَسْبِتُونَ لَا تَأْتِيهِمْ» (2). عِکْرَمَه گفت روزی در نزدیک عبدالله عباس شدم. او را دیدم مصحف در کنار و

1- این داستان از روی متن نسخه خطی شماره 130 کتابخانه آستان قدس رضوی تنظیم شد.

2- اعراف (7): آیه 163.

می گریست. گفتم: ای پسر عم رسول! چرا می گویی؟ گفت: از این آیه که می خوانم در سوره اعراف. گفتم: آن آیه کدام است؟ گفت: این آیات. آنکه گفت: آئله شناسی؟ گفتم: آری. گفت: بدان که به آن شهر جماعتی جهودان بودند در عهد داوود علیه السلام که بر ایشان صید ماهی حرام کرده بودند روز شنبه و سبب آن بود که جهودان را تعظیم روز آدینه فرمودند و عبادت درو؛ چنان که شما را فرموده اند. خلاف کردند و آن روز شنبه بدل کردند. خدای تعالی ایشان را امتحان کرد به صید ماهی در روز شنبه به آنچه کردند از تبدیل آدینه به شنبه. خدای تعالی گفت: چون خلاف کردید فرمان مرا، من این روز بر شما حرام کردم و شما را فرمودم به تعظیم این روز. هر که این روز معصیت کند و جز به طاعت مشغول باشد، او را عذاب کنم. و ایشان را نهی کرد از آنکه روز شنبه ماهی گیرند. چون روز شنبه بودی، چندان ماهی پدید آمدی بر روی آب بزرگ و نیکو و فربه با شکمها، چون شکمهای شتران آبستن و بر یکدیگر می افتادندی از بسیاری؛ چنان که روی آب بپوشیدندی. ایشان آن می دیدند و زهره نداشتندی که یکی را تعرض رسانند و چون شنبه بگذشتی، یک ماهی روی نمودی در طول هفته تا دیگر روز شنبه آمدی. ماهیان همچنان انبوه شدند. روزگاری برین آمد. شیطان ایشان را وسواس کرد و گفت: ای بیچارگان بی تدبیران! شما را نهی از روز شنبه کرده اند، پیرامن این دریا حوضها و جایگاهها بکنید و آب دریا را راه بدو کنید روز آدینه تا ماهیان در آن حوضها و جایها شوند روز شنبه. آنکه به آخر روز راه ببندید بر ایشان، تا باز پس نتوانند شد. آنکه روز یکشنبه بگیرید. ایشان گفتند این چاره ای لطیف است. همچنان کردند: روز آدینه حوضها پر آب کردند و روز شنبه پر از ماهی شدند و آخر روز راه بگرفتند و روز یکشنبه همه را بگرفتند. این معنی پیشه کردند و بر دست گرفتند. ابن زید گفت ایشان را روز شنبه ماهی به این صفت بیامدی و در دگر روزها، یکی

روی نمودی ایشان را ماهی آرزو آمد. مردی پیامد روز شنبه و ماهی بگرفت و رسانی در دنبال او بست دراز و بر کنار دریا میخی بکوفت و رسن به آن میخ بست و ماهی را در آب کرد. بر دگر روز نیامد روز یکشنبه و آن ماهی را بگرفت و به خانه برد و بریان کرد. همسایه از سرای او بوی ماهی شنید. گفت: یا فلان! از سرای تو بوی ماهی می آید. نباید که ماهی گرفته باشی. گفت: این بوی نه از سرای من است. مرد همسایه در رفت و بدید دلتنگ شد و گفت: ای مرد از خدای نترسی که این را حرام کرده است و او را وعظ کرد، نشنید و یک دو روز انتظار عذاب می کرد. چون خدای تعالی مُعالجه نکرد، مرد دلیر شد بر دگر شنبه. دو ماهی بگرفت و رسن بیست؛ چنان که گفتیم. روز یکشنبه بگرفت چون عذاب نیامد، با مردمان بگفت. مردم همه به این کار شدند و خویشتن به این کار دادند و بر ماهی گرفتن شنبه دلیر شدند و ماهی بسیار بگرفتند و خوردند و پختی [یخنی] کردند و فروختند و مالهای عظیم از آن جمع کردند و در آن شهر هفتاد هزار مرد بودند، به سه فرقه شدند. گروهی کاره بودند و نهی کردند و گروهی ظالم بودند و تعدی کردند و گوش به آن نکردند و گروهی آن بودند که آن ناهیان را گفتند. این مردمان که کاره معصیت بودند و ناهی منکر این ظالمان را گفتند: ما با شما درین شهر نباشیم. این شهر با ما ببخشید. شهر ببخشیدند و به دو قسمت کردند و دیواری بلند برنهادند و در جدا کردند و گفتند ما یقین دانیم که خدای عذاب فرستد تا باری ما از شما جدا باشیم. چون مدتی بر این برآمد و ایشان الا اصرار نیفزودند، خدای تعالی ایشان را عذاب فرستاد و همه را خوک و بوزینه گردانید. روزی که این مصلحان برخاستند، از آن نیمه شهر هیچ آوازی و حسّی نشنیدند و کس برون نیامد و در نگشاد. عجب داشتند. گفتند این مردمان دوش به یک بار مست بودند و امروز هیچ بیدار نشدند. چون روز نیک برآمد، نردبانها فرا دیوارها نهادند و فرو نگریدند. همه اهل آن شهر خوک و بوزینه شده بودند. \* \* \*

قتاده گفت: جوانان بوزینه شدند و پیران خوک. این مردمان در آن شهر شدند آنان را که خویشان و آشنایان بودند. ایشان می شناختند و اینان نمی شناختند. ایشان می آمدند و روی در اینان می مالیدند و می گریستند و اینان می گفتند نگفتیم شما را که [مکنی که] عذاب خدای به شما رسد. ایشان به سر اشارت می کردند. سه روز همچنان بودند، آنکه بمردند و هر مسخی چنین باشد. (1) این تمامی قصه اصحاب السبت است. حق تعالی گفت: یاد کن، ای محمد! چون گفتند گروهی از ایشان \_ یعنی از اصحاب السبت \_ چرا پند می دهید قومی را که خدای تعالی ایشان را هلاک خواهد کردن یا عذاب خواهد کرد ایشان را عذابی سخت. گفتند: این جماعت واعظان که امر معروف و نهی منکر می کردند، باشد که ایشان ازین معصیت بپرهیزند. مفسران خلاف کردند که این گروه که این گفتند که ایشان نجات یافتند یا نه. هلاک شدند گروهی بر آن اند که هلاک شدند؛ برای آنکه این بر سبیل تهکم گفتند و نهی کردند ناهیان را از نهی منکر و بر ایشان انکار کردند و گروهی گفتند از جمله ناجیان بودند و این سخن از سرِ اعتقاد گفتند، و برای آن گفتند که دانستند که ایشان بر کفر مُصرّند. و این قول مواق ظاهر است و بیشتر مفسران بر این اند. و نیز یمان بن الریان گفت: دو گروه نجات یافتند یعنی ناهیان و آنان که گفتند: لِمَ تعظون. عِکْرِمَه گفت: عبدالله عباس گفت: کاشکی دانستمی که خدای با آن گروه سه دیگر چه کرد؟ من گفتم: جُعِلتَ فِدَاک! نباید که این بر تو مشتبه باشد. نبینی که ایشان کاره اند آن را و می گویند خدای اینان را عذاب خواهد کرد و این قول مؤمنان موحدان باشد و چندان با او می گفتم که معلوم شد او را که ایشان ناجی شدند، حُلّه بیاورد و در من پوشید.

هم قصه ایشان است. گفت چون فراموش کردند آنچه ایشان را یاد دادند \_ یعنی اصحاب سبت از عذاب من و از نهی صید ماهی در روز شنبه \_ برهانیدم آن را که نهی منکر می کرد، و ظالمان را بگرفتم به عذابی سخت. (1) راوی خبر گوید سعید جبیر که موسی علیه السلام مردی را دید روز شنبه باکله که آلت ماهیگیران باشد. بفرمود تا او را بگرفتند و بکشتند و آن به فرمان خدای بوده باشد. «یاد کن، ای محمد! چون اعلام کرد خدای تو که ایشان را رنجور و معذب داشت به قتل و سبّی و جلا و جزیت و ضمان کرد که این عذاب تا قیامت بر آنان بماند و درین وعید که ایشان را کرد بشارت مؤمنان بود که ملت و شرع رسول ما تا قیامت پاینده خواهد بود». آنگه گفت خدای تو: «ای محمد! سریع العقاب است کافران را که مستحق عقاب باشند و او غفور رحیم است بر مؤمنان که مستحق رحمت و مغفرت باشند تا او بر ایشان تفضل کند». آنگه گفت من بنی اسرائیل را مُفَرَّق بکردم در زمین. اُمماً جماعاتی. آنگه تفضل داد آن جماعات را از ایشان. بعضی صالحان و نیکان بودند. مجاهد و عطا گفتند: صالحان جهودان آنان بودند که به عیسی علیه السلام و محمد صلی الله علیه و آلهایمان آوردند. کلبی گفت: صالحان آنان اند که از ورای جوی اوداف اند که ذکر ایشان برفت و از ایشان بعضی فرود این اند و کم از این اند؛ یعنی کافران اند و فاسق اند. بیازمودیم ایشان را به حسنات؛ یعنی به تندرستی و دست فراخی و بسیار نعمتی و سیئات یعنی قحط و بیماری و تنگدستی و حرمان آنچه مانند این باشد که از قِبَل خدای تعالی بود تا باشد که رجوع کنند و با حق آیند و با سرِ امثال فرمان او شوند. حق تعالی گفت: از پس ایشان جماعتی بماندند ناخلف؛ یعنی فرزندان ایشان.

مجاهد گفت: مراد ترسایان اند که از پس جهودان بودند. دیگر مفسران گفتند مراد جماعتی جهودان اند بدسیرت بدطریقت که آیند از پس آن گروه اوایل. به میراث برداشتند کتاب را یعنی تورات را. فرا می گرفتند مال دنیا را به رشوت بر احکام و حکم به خلاف راستی می کردند؛ اینکه می کنند تمنای مغفرت و آمرزش می کنند و می گویند بیامرزند ما را یعنی خدای با ما این مناقشه نکند و ما را بیامرزد. [آنکه بیان کرد که] مصرند و پشیمان نه اند. گفت: اگر عَرَضی دیگر ازین جنس یعنی از متاع دنیا به ایشان آید و ایشان از آن متمکن آیند. بستانند و مبالات نکنند و مراد از این عَرَضِ رشوت بر احکام است بر قول عبداللّه عباس و حسن و سعید جُبیر و مُجاهد و قَتاده و سَدّی و حسن بصری گفت: معنی آن است که ایشان به هیچ چیز سیر نمی شوند. نه میثاق و عهد و تورات بر ایشان گرفته اند که بر خدای تعالی، الاّ حق نگویند و نیز عهد گرفته ایم بر ایشان که درس کنند آن را که در کتاب است یعنی در تورات تا در هر حال مجدّد باشد ایشان را و اوامر و نواهی بر یاد ایشان بود. ایشان خیر و صلاح خود نمی شناسند و سرای بازپسین بهتر است آنان را که از خدای بترسند و پرهیزگار باشند. اگر عقل کار بندند و اندیشه کنند، بدانند که ثواب آخرت و نعیم ابد ایشان را به باشد از این حُطام و عَرَضِ فانی که آن را ثباتی و بقایی نباشد و باز آن را وِیالی و عِقابی به دنبال باشد. اینان خرد کار نمی بندند. آنان که به کتاب تمسک کنند و دست در کتاب آویزند و نیز نماز به پای دارند، ما رنج نکوکاران ضایع نکنیم. (1)

## اصحاب رس

اصحاب رس... و در اصحاب الرّس خلاف کردند مفسران. عبدالله عباس گفت: جماعتی بودند خداوندان چاهها در بیابان. وَهَبُ مُنْبَهَ گُفْتُ: رَس نام چاهی است معروف. گروهی آنجا فرود آمده بودند و اصحاب مواشی و چهارپایان بودند و بت پرست بودند. خداوند تعالی شعیب را به ایشان فرستاد و شعیب (صلوات الله علیه) پیامد و ایشان را به اسلام دعوت کرد. اجابت نکردند و بر کفر اصرار کردند و شعیب را ایذا کردند. خداوند تعالی شعیب (علیه الصلوة و السلام) را گفت: من این کافران را هلاک خواهم کردن. عذر برانگیز با ایشان. شعیب (علیه الصلوة و السلام) انذار کرد ایشان را و مبالغه کرد، التفات نکردند. خداوند تعالی چندان که پیرامن آن چاه بود که ایشان فرود آمده بودند، به زمین فرو برد با جمله آنان که آنجا بودند از آدمی و چهارپایان و مال و آنچه داشتند. قتاده گفت: رَس نام دیهی است، بقیّه قوم صالح بودند و رس آن چاه بود که ایشان در آنجا فرود آمده بودند و آن چاهی است که خدای تعالی گفت: «وَبِئْرٍ مُّعَطَّلَةٍ وَقَصْرٍ مَشِيدٍ» (1) . و سعید جُبَيْر و ابن کَلْبی گفتند: ایشان را پیغمبری بود نام حَنْظَلَةُ بن صفوان، و به زمین ایشان کوهی بلند بود که آن را فسیح گفتند و سیمرخ آنجا مأوا داشت و آن مرغی است که ازو بزرگ تر مرغ نباشد و همه لونها برو باشد و او را عنقا برای آن

خوانند که دراز گردن است او از آن کوه درآمدی و هر مرغی را که دیدی، صید کردی. يك روز درآمد. چون هیچ مرغ نیافت، کودکی کوچک را دید، بر بود و ببرد و روزی دیگر دختری را ببرد. آن وقت شکایت با پیغمبر خدا کردند و او دعا کرد و گفت: بار خدایا! بگیر او را و نسل او را منقطع گردان. صاعقه بیامد و او را بسوخت و او را نسل نماند. دگر اثر او ندیدند. پس عرب مثل زدند چیزهای نیافت را به عَنقا مُعَرِب گفتند. پس از آن، آن قوم پیغمبر خود را بکشتند. خداوند تعالی هلاك کرد و دمار برآورد ایشان را. کعب الاحبار و مقاتل و سُدی گفتند اصحاب الرس اصحاب [یس] بودند و رس نام چاهی است به انطاکیه که ایشان حبیب نجار را که مؤمن آل یس بود، بکشتند و در آنجا فکندند. بعضی دگر مفسران گفتند: اصحاب الرس، اصحاب الاخدود بودند و رس اخدود ایشان بود. محمد بن اسحاق روایت کرد از محمد بن کعب القُرظی که رسول صلی الله علیه و آله گفت: اول کسی که روز قیامت به بهشت رود، بندگی سیاه باشد و آن، آن بود که خداوند تعالی پیغمبری را به شهری فرستاد که در آنجا خلقی عظیم بودند از ایشان. کس ایمان نیاورد، مگر بنده ای سیاه. آنکه اهل آن شهر بر پیغمبرشان بیرون آمدند و او را برگرفتند و چاهی بکنند و او را در آن چاه افکندند و سنگی بزرگ بیاوردند و بر سر آن چاه نهادند. آن غلام سیاه هر روز برفتی و پشته هیزم گرد کردی و بفروختی و طعامی خریدی و بیاوردی و به آن چاه فرو دادی به تنهایی آن سنگ برگرفتی و با جای نهادی به یاری خداوند تعالی. مدتی همچنین می بود. يك روز بیامد و به عادت هیزم گرد کرد و بر پشت گرفت.



چون خواست تا بردارد، او را نَعاسی پدید آمد و بَخُفت. خداوند تعالی خوابی برو افکند. تا هفت سال خفته بود. يك لحظه بیدار شد و ازین پهلو بر آن پهلو گردید [دو] هفت سال دیگر خفته بماند، چهارده سال. آنکه بیدار شد و گمان برد که ساعتی خفته است. برخاست و هیزم بر پشت گرفت و به بازار آورد و بفروخت. آنکه بیامد تا طعامی بخرد و از برای آن پیغمبر بیاورد به آن جایگه. چندان که طلب چاه کرد، نیافت. در آن مدت، آن قوم پشیمان شدند از کرده ای که کرده بودند و پیغمبرشان را از چاه بیرون آوردند و به او ایمان آوردند و او مدتی با ایشان بود. آنکه فرمان یافت و او در آن مدت، احوال آن غلام سیاه پرسید. گفتند: ما خبر نداریم از حال او. پس اهل رس ایشان اند و این قول درست نیست؛ برای آنکه درین حدیث چنان است که ایشان ایمان آوردند و خدای تعالی ذکر ایشان در قرآن به کفر کرد و گفتند ایشان را هلاک کردم. و قولی دیگر آن است که روایت کردند از حضرت امام زین العابدین سید الساجدین (صلوات الله و سلامه علیه) از پدرش حسین بن علی از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (صلوات الله و سلامه علیهما) که مردی از اشراف بنی تمیم به نزدیک آن حضرت (صلوات الله علیه و سلامه) آمد و پرسید که: یا خلیفه الله! اصحاب رس که اند و در کدام عصر بودند و پیغمبر ایشان که بود و جای ایشان کجا بودند و به چه چیز هلاک شدند که من در کتاب خداوند (عزّوجلّ) ذکر ایشان می یابم و خبرشان نمی دانم. امیر کبیر امیرالمؤمنین علی مرتضی (صلوات الله علیه و سلامه) گفت: مرا خبری پرسیدی که کس از من نپرسیده است پیش ازین، و کس تو را خبر ندهد پس از من، بدان یا اخا تمیم، که ایشان گروهی بودند که درخت صنوبر پرستیدند، و آن درخت را شاه درخت خواندندی و آن درختِ یافت بن نوح کشته بود بر کنار چشمه که آن را دوشاب گفتندی، که این چشمه برای نوح (صلوات الله و سلامه علیه)

گشادند پس از طوفان، و ایشان را اصحاب الرس برای آن خواندند که ایشان پیغامبر خود را در زمین داشتند، و ایشان پیش از سلیمان بن داوود بودند (علیهما الصلوة والسلام)، و ایشان را دوازده ده بود بر کنار جوی که آن را رس گفتند در بلاد مشرق، و آن جوی را به ایشان باز خواندند، و در آن روزگار جوی نبود از آن بسیار آب تر و خوش آب تر، و هیچ شهر از آن آبادان تر و بسیار اهل تر نبود. و بزرگ ترین این دیهها، دیهی بود نام او اسفند باد، و مسکن مَلِكِ ایشان آنجا بود و پادشاه شان را نام ترکون بن عامور بن ناوش بن شاون بن نمرود بن کنعان بود. و این چشمه و این درخت درین دیه بود و اما آن درخت درخت صنوبر بود و جز آنکه مردمان آن ولایت از دانهای آن درخت هر کسی دانه گرفته بودند و به دیه خویشتن برده و بکشته و درختان بسیار از آن صنوبر آنجا پیدا شده بود و ایشان آب آن چشمه بر خویشتن حرام کرده بودند. از آنجا آب نخوردندی و چهارپایان را آب ندادندی و اگر کسی از آنجا برگرفتی، او را بکشتندی و بگفتندی که این حیات خدایان ماست؛ نباید که ازو نقصان کنند. و ایشان را در هر ماهی عیدی بودی به نزدیک آن درخت که بر در دیه ایشان بودی، هر ماهی بر در دیه دیگر بیامدندی و آن درخت بیاراستندی به انواع حریر که بر و صورتها بودی. آنکه گاو و گوسفند بسیار بیاوردندی و آنجا قربان کردندی و آتش برافروختندی آنجا و این ذبایح در آتش افکندندی. چون دود و غبار آن در هوا شدی و آسمان را بپوشیدی، ایشان آن درخت را سجده کردندی و بگریستندی و تضرع کردندی و گفتندی: ای خدای ما! از ما راضی شو. شیطان بیامدی و شاخ آن درخت بجنبانیدی و از ساق درخت آواز دادی به مانند آواز کودکی که: خشنود شدم از شما، ای بندگان من! ایشان را دلخوش شدی، از آنجا برگشتندی و به لهُو و نشاط مشغول شدندی و به خمر خوردن و معارف آن روز و آن شب. چون نزدیک آن دیه بزرگ تر رسیدندی، اهل آن دیه به استقبال ایشان آمدندی کوچک و بزرگ، و

آنجا سراپرده زدندی که برو انواع صورت بودی و آن را دوازده در بودی، برای هر دیهی دری و از بیرون آن سراپرده، درخت را سجده کردند و اضعاف آن قربانها که به نزدیک آن درخت کرده بودند، به نزدیک این درخت بکردندی و تضرع بسیار بکردندی. ابلیس بیامدی و شاخهای آن درخت بجنبانیدی سخت و به آواز بلند آواز دادی و ایشان [را] وعده بسیار و امانی بسیار دادی. ایشان سر برداشتندی و نه چندان نشاط و خرمی کردند که آن را حدی بودی و به لهُو مشغول بودند دوازده شبانه روز به عدّ [به عدد] عیدها که ایشان را بودی در سال آنکه برگشتندی. چون مدتی برین بودند، خدای تعالی پیغمبری را به ایشان فرستاد از فرزندان یهودا ابن یعقوب (علیه الصلوة و السلام). مدتی دراز در میان ایشان بود و ایشان را دعوت کرد و با خداوند تعالی خواند. اجابت نکردند و اصرار کردند و تمادی بر کفر. چون مدتی دراز برآمد و ایشان کفر و طغیان از حد ببردند، پیغمبرشان به نزدیک آن درخت حاضر آمد و بدید آنچه ایشان می کردند. دلتنگ شد، دعا کرد و گفت: بار خدایا! اینان بی فرمانی از حد بردند و از عبادت این درخت باز نمی ایستند. بار خدایا! یا آتشی به ایشان نمای یا این درخت را بخوشکان. خدای تعالی آن درخت را خشک کرد. ایشان را سخت آمد و مضطرب شدند و گفت و گوی کردند در آن معنی و دو فرقه شدند. گروهی گفتند: این سحر این پیغمبرست که پیغمبر خدای آسمان و زمین است. خواست تا شما را به طاعت خود آورد و روی شما با خود گرداند. گروهی گفتند: این از آن است که خدایان شما بر شما خشم گرفتند که رها کرده اید تا این مرد ایشان را دشنام می دهد و عیب می کند و بر جمله اتفاق کردند که این مرد را ببايد کشت تا رضای خدایان خود حاصل کنیم. بیامدند و گنگها بساختند دراز از زیر، به فراخنای چاهی و بر یکدیگر نهادند تا به فراز زمین آن چشمه. آنکه آبی که درو حاصل بود، برداختند و در آن جا چاهی بکنند و پیغمبر را در آن چاه [کردند] و آن بت مهین را

که از سنگ بود بیاوردند و بر سر آن چاه نهادند و گفتند تا ناله و فریاد او این بت مهین ما می شنود تا باشد که از ما راضی شود و آن پیغمبر در آن چاه می نالید و خدای را (جل جلاله) دعا کرد تا خداوند تعالی قبض روح او کرد. آنکه خداوند تعالی جبرئیل را گفت (علیه الصلوة و السلام) که: این بندگان کافر نعمت را طول حِلْم و اناطِ مغرور کرد، سالهاست که تا عبادت جز من می کنند و پیغمبر مرا بکشند و من از ایشان انتقام خواهم کشیدن و سوگند خوردم به عزت خود که ایشان را نکال و عبرت جهانیان گردانم. [آنکه] چون نوبت عید ایشان بود، بر عادت به عید رفتند به سجده و قربان و به لهُو و نشاط مشغول شدند. خداوند تعالی بادی بفرستاد سرخ، سخت ایشان از آن بترسیدند و بهری با بهری می گریختند. خداوند تعالی فرمان داد زمین را تا در زیر پای ایشان سنگ کبریت گشت، و ابری سیاه از بالای سر ایشان بایستاد و آتش بر ایشان ببارید و ایشان در آنجا گداخته شدند؛ چنان که ارزیز در آتش گداخت. این است قصه اصحاب الرس که پرسیدی. بعضی دگر گفتند از اهل علم اصحاب الرس دو بودند: اما یکی از ایشان بدوی بودند اهل خیمه و خداوندان مواشی و چهارپایان بودند. خداوند تعالی پیغمبری به ایشان فرستاد. او را بکشند. آنکه ولیّی را بفرستاد. آن ولیّی با ایشان جهاد کرد و به ایشان مناظره و مجادله کرد و گفت: شما چه چیز می پرستید؟ گفتند: خدای ما در این دریاست و دریایی بود که ایشان بر کنار آن دریا بودند و هر ماه يك بار شیطان از آن دریا برآمدی و ایشان قربان کردند او را، این ولیّی ایشان را گفت: چه گوئید، اگر وقت آنکه این معبود شما از دریا برآید و من او را بخوانم و او پیش من آید ذلیل و مُنقاد. شما ایمان آرید؟ گفتند: ایمان آریم برین عهد و میثاق کردند. چون وقت بود برفتند، این شیطان از دریا برآمد، چون حوتی، گردنی دراز، بر چهار حوت نشست،

تاجی بر سر نهاده. ایشان سجده کردند او را. این ولی گفت: **أَتَيْنَا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً بِسْمِ اللّٰهِ الْكَرِيمِ**. آن شیطان پیاده شد در حال و ذلیل می آمد تا پیش او گفت آن دیگران را بیار، و ایشان را نیز بیاورد و پیش او ذلیل و اسیر بایستاد. آن ولی گفت: دیدید که او اسیر و منقاد خدای من است که به نام خداوند تعالی چگونه ذلیل گشت. آنکه گفت: برو ذلیل و اسیر، او برفت و ایشان ایمان نیاوردند. خداوند تعالی بادی بر ایشان گماشت تا همه را با آنچه داشتند از انعام و مواشی و مال و اثاث در دریا ریخت. آن پیغمبر با قوم بیامدند و آنچه توانستند که بر سراب بود از مالهای ایشان به غنیمت برگرفتند. این يك گروه بودند. و اما اصحاب رس دیگر، ایشان جماعتی بودند که ایشان را جویی بود که آن را رس خوانند و ایشان را نسبت با آن بود و در میان ایشان پیغمبران بسیار بودند و هیچ پیغمبر برنخاستی در میان ایشان، و الاّ او را بکشتندی و این جویی از میان آذربایجان و ارمنیه بود و از آن جانب که آذربایجان بود، آتش پرست بودند و بهری از ایشان دختران به خانه پرستیدندی و عرض این جوی ایشان سه فرسنگ بود و در شبانه روزی يك بار ارتفاع کردی؛ چندان که تا به نیمه کوهها برآمدی و از زمین ایشان به در نشدی. خداوند تعالی در يك ماهی پیغمبر به ایشان فرستاد هر روز یکی؛ همه را بکشتند. خدای تعالی پیغمبری فرستاد و او را به نصرت مؤید کرد و ولیّ را [ولیّ ای] به او بفرستاد مجاهد. و در بنی اسرائیل دعوت پیغمبران بود [ی] و جهاد به اولیا و پیغمبران به نفس خود جهاد نکردی. آن ولیّ بیامد و با ایشان جهاد کرد حق مجاهدت و ایشان با او قتال کردند. حق تعالی میکائیل را بفرستاد و آن در وقت آن بود که گندم دانه سخت کرده بود و آن وقتی بود که گندم به آب محتاج تر بود و آن جوی ایشان را ره به دریا کرد تا آب او در دریا ریخته شد و از بالا چشمها بینباشت و فرشتگان را بفرستاد تا هر

کجا که در زمین ایشان جوی و چشمه بود، همه بینباشتند و مَلِك الموت را بفرستاد تا چهارپایان ایشان را جان برداشت و خدای تعالی بادی بفرستاد تا هر چه ایشان را بود از متاع و اثاث و مال صامت بپرا کند و در سر کوهها و بیابانها و شکستهای زمین، و بقایایی که بماند در خانهای که باد به او نرسید از زر و سیم و حُلّی و حُلل خداوند تعالی زمین را فرمود تا فرو برد [در آن] و روز آمدند و نزدیک ایشان هیچ نوع مالی و آبی نبود که باز خوردندی و کشتیهایشان بخوشکیدی. گروهی اندک [عند آن] ایمان آوردند و خداوند تعالی عند آن ایشان را برهانید و آن بیست و یک مرد بودند و چهار زن و باقی که بماند از زنان و مردان و کودکان ششصد تن هلاک شدند. آن جماعت که ایمان آورده بودند باز آمدند، آن شهر دیدند خراب شده و خان و مانها زیر و زبر شده. خداوند تعالی را بخواندند به اخلاص و گفتند: بار خدایا! ما را آبکی اندک بده؛ چندان که ما به آن تعیش کنیم و بسیار نیاید تا طاعی نشویم. خداوند تعالی اجابت کرد ایشان را و آن آب بگشاد و بیش از آنکه ایشان خواستند بداد ایشان را از آنجا که صدق نیت ایشان دانست. ایشان بر طاعت و ایمان به خدای تعالی مقام کردند تا مرگ ایشان رسید. پس از ایشان، از نسل ایشان گروهی منافقان پدید آمدند که در ظاهر ایمان گفتند و در باطن کفر بودند خدای تعالی فرو گذاشت ایشان را و ایشان معاصی بسیار کردند و از جمله معاصی ایشان آن بود که عمل قوم لوط پیش گرفتند و زنان را ترك کردند به کلی تا زنان شبق شدند. شیطانہ بیامد بر صورت آدمی. گفتند آن دلهاث بنت ابلیس بود و ایشان را سحاقکی بیاموخت و پیش از آن کس سحاقکی نکرده بود. و دلیل بر صحّت این آن است که از صادق (صلوات اللّٰه علیه و سلامه) روایت کردند که او گفت: از پدرم امام محمدباقر (صلوات اللّٰه و سلامه علیه) پرسیدند

حدیث اصحاب الرس. گفت: ایشان را سه حقاقت بود. خداوند تعالی به اول شب صاعقه بر ایشان افکند و به آخر شب خسفی و ایشان را هلاک کرد و منزلشان خراب. این قصه اصحاب الرس است علی اختلاف الروایات. و رس در لغت هر چیزی باشد کنده؛ چون چاه و گور و معدن و جمع اورساس بود، قال: سَبَقْتُ إِلَيَّ فَرَطٌ بَاهِلُتُنَابِلَةٌ يَعْرِفُونَ الرَّسَّ سَأَ أَبُو عُبَيْدَةَ كَقَت: رس آن چاهی باشد که به سنگ بر آورده (1) باشند. (2)

- 
- 1- داستان اصحاب رس از متن نسخه خطی متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی فراهم شد. این نسخه خطی، که هنوز فهرست نشده، به شماره 66781 ثبت شده است.
- 2- روض الجنان، ج 14، ص 221 \_ 229.

## برصیصای راهب

برصیصای راهب (1) و قصه او آن بود که در زمان فترت در صومعه ای خدای را هفتاد سال عبادت کرد. ابلیس چندان که خواست که برو ظفر یابد، نتوانست. يك روز مرده شیاطین را جمع کرد. گفت: مرا حیلتی بیاموزید در کار برصیصا. یکی از جمله ایشان که او را اَبیض گفتند و او آن بود که روزی بیامد و خواست که رسول ما را وسوسه کند. جبرئیل يك پر بروزد و او را به اقصای هند بینداخت. او گفت من تدبیری سازم. بیامد بر صورت راهبی میان سر تراشیده و جامه رهبانان پوشیده، در زیر صومعه برصیصا و او را آواز داد. برصیصا جواب نداد و او را عادت چنان بود که روی از نماز نگردانیدی، إلاّ به وقت افطار يك ساعت و صوم الوصال داشتی پنج روز و ده روز. چون ابیض بدید که او جواب نمی دهد در زیر صومعه او به نماز مشغول شد بر وجه نفاق و خداع. چون برصیصا از نماز فارغ شد، فرو نگرید، راهبی را دید به نماز مشغول شده در زیّ و هیئتی نیکو. چون چنان دید، تأسف خورد بر آنکه جواب او نداده بود. آواز داد و گفت: یا عبدالله! مرا معذور دار که چون تو آواز دادی، من در نماز بودم. بگو تا چه کارست تو را. گفت: مرا آرزوست که با تو به يك جا باشم و با تو عبادت می کنم تا سیرت تو بگیرم و به تو اقتدا کنم و از علم تو چیزی بیاموزم و به دعای تو رغبت می کنم و من نیز تو را دعا کنم.

---

1- داستان برصیصای راهب از روی نسخه عکسی متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران تنظیم شد. این نسخه عکسی از نسخه خطی شماره 130 کتابخانه آستان قدس رضوی فراهم گردید.



برصیصا گفت: من از تو مشغولم و دعای من عامّ است جمله مؤمنان را. اگر تو مؤمنی، در آن میانه باشی. آنکه او را رها کرد و با سرّ عبادت شد بعد از چهل شبانه روز چون فرو نگرید او را دید بر پای ایستاده و نماز می کرد و تضرّع و ابتهال می نمود. چون چنان دید، گفت: ای بنده خدا! بگو تا چه حاجت داری؟ گفت: حاجت من آن است که با تو به يك جا باشم و بسیاری زاری بکرد. برصیصا او را دستوری داد تا بر صومعه رفت و با او در عبادت ایستاد و هم بر طریقت و سیرت او روزه وصال می داشت و عبادت می کرد و تضرّع در عبادت برو می افزود و در صوم الوصال مدت درازتر می کرد. چون برصیصا چنان دید، عبادت خود حقیر داشت و گفت: قوت این مرد در عبادت بیش از من است و او مجتهدتر از من است. چون سال برگشت، ابيض گفت من بخوادم رفت که مرا صاحبی دیگر هست و من گمان بردم که تو ازو مجتهدتری. اکنون که تو را بدیدم، او از تو عابدتر است. برصیصا را سخت آمد و نخواست که ازو مفارقت کند؛ برای آنکه او را سخت مجتهد یافت. چون او را وداع کرد، خواست تا برود. گفت: ای برصیصا! تو را دعایی بیاموزم که آن ازین همه بهترست و آن نامهاست که خدای تعالی بیماران را شفا دهد و مبتلا را عافیت و دیوانگان را عقل دهد. برصیصا گفت: من نخواهم که اگر مردم این معنی از من بدانند. مرا مشغول کنند از عبادت. الحاح کرده، گفت: وقت آید که تو را حاجت افتد. چندان بگفت که او آن دعوات را یاد گرفت. آنکه بیامد و ابلیس را گفت هلاك کردم آن مرد را. بعد از آن برفت و مردی را بگرفت و گلوی او باز [به گاز] گرفت. پس بیامد بر صورت طبیعی و گفت این صاحب شما دیوانه شده، من او را معالجه کنم تا به شود. گفتند: روا باشد. گفت: من شما را راه نمایم به مردی که او دعایی می داند که چون برین مرد خواند، در حال به شود. گفتند: ما را راه نمای به او. گفت: برصیصای راهب است در فلان دیر. ایشان آمدند و تضرّع بسیار کردند. او دعا کرد، ابيض او را رها

کرد. خبر منتشر شد که برصیصای راهب دعائی می داند که دیوانگان را از آن دعا شفا می دهد. مردم از جوانب می آمدند و او را رنجه می داشتند [و او جواب نمی داد] و این ایض هر کس از مردمان بزدی، بیامدی و گفتمی که دواى او به نزدیک برصیصاست و چون پس از الحاح بسیار مردم دعا کردی، ایض او را رها کردی تا يك روز برفت و دختر یکی از ملوک را بزد و او را پدر مرده بود و عم او به جای پدر بود و پادشاه بنی اسرائیل بود و سه برادر داشت. چون دختر رنجور شد، ایض بیامد و ایشان را [به] برصیصا راه نمود. گفتند او قبول نکند، گفت: بروید و الحاح کنید. اگر اجابت نکند، این دختر را در صومعه او برید [بگذارید] و بگوئید که این خواهر ما امانت است نزد تو. ما رفتیم، تو دانی که با امانت چه باید کرد. ایشان چنان کردند و دختر را آنجا بردند و برگردیدند. چون او روی از نماز بگردانید، دختری را دید مِنْ أَجْمَلِ خَلْقِ اللَّهِ. دعا کرد و این دیو ملعون او را باز گذاشت. دگر باره بگرفت او را و روزی چند بار بگرفتمی و رها کردی و دختر با راهب در دیر بود. هم این دیو وسوسه کرد و او را گفت: هرگز در همه عمر مانند این شخص ندیده ای و وقتی مثل این [تمکین] نخواهد بود او بی خبرست با او مواجهه کن. او به غرور شیطان، مغرور شد و با مواجهه کرد تا دلیر شد و هر گاه او بیهوش شدی، برصیصا با او مواجهه کردی تا آستن شد و آستنی پدید آمد. شیطان بیامد و با برصیصا گفت: این چیست که کردی خود را و امثال خود را رسوا کردی. اما تو را تدبیری آموزم. این دختر را بکش و در زیر این کوه گوری بکن و او را دفن کن. چون آیند و از تو پرسند، بگو که شیطان برو مستولی بود، او را ببرد و من با او برنمی آمدم و ایشان تو را باور دارند و متهم ندارند. برصیصا چنان کرد و در شب او را دفن کرد. شیطان بیامد و گوشه کفن او از خاک بیرون کشید و برفت. چون برادران آمدند و احوال خواهر پرسیدند، راهب گفت: او

را دیو برد و من با او برنیامدم و ایشان او را باور داشتند و برفتند. دیو در شب در خواب برادر مهین آمد و گفت: شما ندانید که برصیصای راهب با خواهر شما چه کرد. او را کشته و در زیر کوه دفن کرده. برادر چون بیدار شد، التفات نکرد. گفت: این خواب مرا شیطان نموده. پس برادر میانین را نیز این وسوسه نمود و برادر کوچک را نیز. روز دیگر [چهارم] برادران بنشستند و بر خواهر می گریستند. برادر کهن گفت: من دوش خوابی چنین دیدم. برادران دیگر گفتند ما نیز چنین دیدیم. آنگه پیامدند و برصیصا را گفتند: خواهر ما را چه کردی؟ گفت: نه شما را گفتم که او را دیو ببرد. ایشان بازگشتند و شرم داشتند که خواب خود را بگویند. شب دیگر آن دیو پیامد و ایشان را وسوسه کرد و گفت: بروید به فلان جای، در زیر فلان کوه که خواهر شما در زیر خاک است، کشته و گوشه ازار او بر زمین ظاهرست. آمدند و دیدند راست بود. خواهر را از آنجا برگرفتند و برصیصا را فرود آوردند و در بازار درختی بزدند تا او را بر دار کنند. ابلیس ایضاً را گفت: هیچ نکردی. اگر او را بر دار کنند، کفاره گناه او گردد و در آخرت نجات یابد. ایضاً گفت: من بروم و کار او تمام کنم. پیامد و بر راهب ظاهر شد و گفت: یا برصیصا! مرا شناسی؟ گفت: نه. گفت آن راهبم که تو را آن دعا آموختم. وَيَحَاكُ! چه کردی که آبروی خود و همه عابدان ببردی و لیکن من تو را چیزی بیاموزانم که از آنجا نجات یابی به دعواتی که من دانم. گفت: چه کنم؟ گفت: مرا يك بار سجده کن تا من به دعا چشمهای اینان بگیرم تا تو بگریزی. آنگه چون گریخته باشی، توبه کنی. آنگه او را سجده کرد و کافر شد. چون او سجده کرده بود، دیو ازو تبرا کرد و گفت: من از تو بیزارم که من از خدای می ترسم. (1)

















































































ص: 590

## فهرست مطالب

فهرست مطالب

.







بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

